

شناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان زاده تاریکی جلد اول

نویسنده: ldkh

ژانر: تخیلی.فانتزی.احساسی

ویراستار: fatemeh078

رمان زاده تاریکی

خلاصه :

داستان یه دختر، دختری که میره توی دنیایی که حتی توی تخیلشم نیست، به خواست خودش نمیره. اون رو با زور و اجبار به دنیایی که از نظر انسان ها خیالی ست، بردند و پای دخترک، به دنیای اسرار امیز، باز شد. دنیایی که اتفاقات خوب و بدی رو براش به نمایش می ذاره و سختی های زیادی رو بهش تحمیل می کنه و اون رو تبدیل به زاده تاریکی می کنه، زاده ای که در اخر...

www.NegahDL.com

با صدای درینگ درینگ اف اف از روی مبل بلند شدم. بازم مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابم برده بود. عین جن زده ها به طرف ایفون می رفتم که باز صدای زنگش بلند شد.

ـــ اه، چقدر پیله ست!

تصویر کتی روی صفحه ایفون افتاده بود. زیر لب ای وایی گفتم و سریع در رو باز کردم، تازه داشتم توی اتاقم می رفتم که در خونه باز شد و قیافه عصبانی کتی روی من زوم شد. توی خونه اومد و جیغ جیغ کنان گفت :

ـــ خدای من تو هنوز اماده نشدی ارتیمیس؟ هیچ می دونی من از کی تا حالا اون پایین منتظرتم؟

بدون توجه بهش رفتم توی اشپز خونه و دست و صورتم رو شستم. بالاخره از حالت منگ بودن در اومدم و رو به کتی گفتم :

ـــ چه خبرته حالا، الان میام.

کتی رو مبل نشست و گفت :

ـــ اصلاًمی دونی کیا هستن؟

به اشپزخونه برگشتم. در یخچال رو باز کردم. زیر لب گفتم :

ـــ ژله یا کیک و شیر؟

صدای داد کتی من رو به خودم آورد :

ـــ اصلاً شنیدی من چی گفتم؟

کیک و شیر به نظرم بهتره! کیک و شیری که مربوط به دیشب بود رو بیرون آوردم و با پام در یخچال رو بستم. از گوشه چشم به کتی نگاه کردم و گفتم :

ـــ متوجه ام...حالا کیا هستن؟

پوف کلافه ای کشید و روی کاناپه ولو شد و گفت :

ـــ جدیدن.

شیر رو توی لیوان ریختم و در همون حال گفتم :

ـــ کتی شیر و کیک می خوری؟

کتی: نه!

خندیدم و گفتم:

ـــ آروم باش...نیم ساعت دیر کردن که چیزی رو تغییر نمیده!

کتی: برای تو شاید ولی برای من تغییر میده. حالا هم زود باش، شیر تو بخور، بیا بریم.

گفتم :

ـــ باشه.

وبعد لیوان شیر رو سر کشیدم. لیوان و پایین گذاشتم و عاجزانه به کیک شکلاتی خوشمزه ای که براش زحمت کشیده بودم، زل زدم. بازم صدای کتی من رو از فکر بیرون آورد :

ـــ آرتیمیس!

پوفی کشیدم و گفتم :

ـــ اگه گذاشتی کوفت کنیم.

وبعد کیک رو برداشتم و بدون توجه به جلب توجه ای که می کرد توی یخچال گذاشتمش.کتی داخل آشپز خونه اومد و دستم رو کشید و من رو توی اتاق پرت کرد و گفت :

ـــ زود اماده شو!

خندیدم و مشغول اماده شدن شدم. از توی کمد یه تیشرت مشکی با یه شلوار جین در اوردم و مشغول پوشیدن شون شدم. صدای کتی رو از پشت در شنیدم :

ـــ الان بچه ها توی جنگل، منتظر ما هستن، زود باش.

در رو باز کردم و برای اینکه حال و هوا عوض شه یه چشمک زدم و گفتم :

ـــ بریم، من که آمادم خانوم دیوونه!

چشم غره ای بهم رفت و جلوتر از من راه افتاد. سوار ماشین من شدیم. بعد نیم ساعت روندن بالاخره به جنگل رسیدیم.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم، از ماشین پیاده شدیم. برای اینکه حرص کتی رو دربیارم گفتم :

ـــ وای کتی ، فکر کنم بچه ها رفتن.

کتی: اگه اونا رفته باشن توهم باهاشون میری، منتها خونه نه،یه راست میری اون دنیا!

من: بی تو که لطفی نداره، داره؟

کتی: ارتیمیس!

خندیدم. همیشه با شیطنتام کتی رو اذیت می کردم و به حرص خوردنش می خندیدم. خدا می دونه حرص دادن کتی چقدر کیف میده!

دیگه توی جنگل بودیم که صدای جیغ چند تا دختر ما رو از جا پروند. به طرف صدا که برگشتیم، سه تا دختر دیدم که داشتن با دهن هایی که از جیغ باز شده (به خاطر جیغ باز مونده)، طرف مون می اومدن. سریع رفتم پشت کتی قایم شدم و گفتم :

ـــ کتی اون فیلمه رو یادته توش سه تا دختره زامبی بودن؟ این ها همونان!

کتی: دیوونه اینا جولیا و سلنا و الیس هستن.

ـــ پس چرا دهن شون بازه؟

دهن باز کرد جواب بده که اون سه تا زامبی به ما رسیدن و تقریبا نیم ساعت با اون دهن

های بازشون دنبال مون کردن. نفس نفس زنان توی چادر رفتیم؛ یه لگد نثار جولیا کردم و گفتم :

ـــ فقط دستم بهت برسه حسابت رو می رسم!

همه مون باهم شروع به خندیدن کردیم که سلنا رو به کتی گفت :

ـــ چرا اینقدر دیر کردین؟

کتی: تقصیر این خرس بود.

نگاه هرچهار نفر روی من زوم شد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

ـــ اصلا خرس چی هست...؟ نکنه به کتی می گین خرس اره؟

صدای خنده همه بالا رفت به جزء کتی که داشت با حرص نگام می کرد، من هم با لبخند ژکوند داشتم تو چشمای ابیش نگاه می کردم.کتی خیلی روی هیکلش حساس بود، همچین یه کم هم تپل بود، برای همین بهش گفتم خرس!کتی با دستش به کمرم زد و گفت:

ـــ هیش! هرکی حرف بزنه می زنم تو دهنش.

من: کتی بروسلی می شود!

اون سه تای دیگه به زور خندشون رو خورده بودن، اینو می شد از قیافه هاشون که به سرخی می زد فهمید.

کتی: می خوای برات بروسلی بشم؟

من: نه شوخی کردم!

کتی: دلم برات می سوزه، نمی زنمت.

وضعیت دیگه سفید شده بود، برای همین خنده اون سه تفنگدار به هوا رفت.

با صدای شکم ام رو به بچه ها گفتم :

ـــ ساکت! برای من یه چیزی بیارین مردم از گشنگی!

کتی خودش رو به مردن زد، جولیام خودش رو به غش کردن. سلنام خودش رو به خوابیدن زد. کتی همون طور که چشماش بسته بود گفت:

ـــ فقط شما دو تا موندید، برید صبحانه رو بیارین!

من: کتی قرار بود باهم بریم اون دنیا ولی مثل اینکه تو مشتاق تر بودیا! بالاخره روحت شاد.

چشمای کتی باز شد و گفت:

ـــ ساکت!

من: وای بچه ها مرده زنده شد!

بعد خودم رو به مردن زدم و گفتم :

ـــ حالا شما دوتا موندین، یالا پاشین.

کتی یه لعنتی زیر لب گفت و همراه الیس بیرون رفت.

همه مون به حال ادمیزاد برگشتیم. رو به سلنا گفتم :

ـــ توهنوز هم کلاس میری؟

سلنا: اره، چطور..؟!

من: برامون یکم اواز بخون!

جولیا: اوو!

سلنا: می خونم خوبه شم می خونم، اوهوم اوهوم.

بعد شروع کرد به خوندن اهنگbirthday سلنا گومز :

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

When I party like that

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

Every night's my birthday

هرشب تولدمه

They dont know, so it's okay

اونا نمی دونن ،پس این خوبه

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

When I party like that

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

Jazz it up, jazz it up

صدای جاز رو بالا ببر، صدای جاز رو بالاببر

Happy as can be, falling into you, falling into me

شادی اونجوری که می تونه باشه، در تو سقوط می کنم، در من سقوط کن

How do you do, calling me the queen, baking cream

ازآشنایی تون خوشوقتم، دعوت ملکه از من، بکینگ کرم

Blow your dreams, blow your dreams, blow your dreams away with me

بعد از تموم شدن اهنگ، الیس و کتی داخل شدن. الیس سوتی کشید و گفت :

ـــ معلومه این کلاس رفتنات بی خودی نبوده!

سلنا: پس چی فکر کردی؟

الیس به علامت تسلیم شدن دستاش رو بالا برد و گفت :

ـــ من که فکری نکردم!

بچه ها از قیافه خنده دار الیس خندشون گرفته بود. کتی صبحانه رو اماده کرد وگفت :

ـــ اینم از صبحانه

اولین نفر که طرفشون پرید، من بودم. الیس زیر لب گفت :

ـــ فکر کنم منظورش از خرس ارتیمیس بود.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم خیره تو چشم های ابیش گفتم :

ـــ شنیدم چی گفتیا!

سرش رو پایین انداخت.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم :

ـــ دیگه تکرار نشه... حالام بیا غذات رو بخور.

جولیا: اه... صد بار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن، اشتهام کور شد.

رو بهش با خنده گفتم :

ـــ خوب بیناش کن خانوم دکتر.

جولیا چشم غره ای بهم رفت و گفت :

ـــ من دندون پزشکم نه چشم پزشک.

از حرفش لبخندی زدم. جولیا رشته اش پزشکی بود و تازه لیسانسش رو گرفته بود، ولی من تازه همین چهار ماه پیش دبیرستانم تموم شد و به دانشگاه اومدم. با صدای کتی عین ادم شروع کردیم به خوردن :

ـــ دیگه تمومش کنین، صبحانتون رو بخورین وگرنه خودم توی دهان تون می کنم.

ریز ریز خندیدم، می دونستم هنوز هم از رودستی که تازه سر مردن و زنده شدن ازم خورده بود عصبانیه. برای همین ترجیح دادم چیزی نگم و فقط بخورم. غذا که تموم شد کتی و الیس و جولیا اروم کنار رفتن. جولیا با خنده گفت :

ـــ این دفعه نوبت شماست که جمع و جورش کنین.

پوفی کردم و گفتم :

ـــ ای بخشکی شانس!

همراه با سلنا وسایل رو جمع کردیم و بیرون چادر رفتیم. داشتم زباله ها رو توی پلاستیک می ریختم، که صدای خش خش برگ اومد. سلنا اب دهنش رو قورت داد و گفت :

ـــ هی ارتیمیس، فکر کنم اونجا جنی چیزی باشه.

روبهش گفتم:

ـــ دیوونه شدی؟ جن کجا بود این موقع روز.

دوباره صدای چخ چخ اومد، این بار سلنا اومد پشت من قایم شد، سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم :

ـــ دارم میگم چیزی اینجا نیست، اخه از چی می ترسی؟ از یه خش خش ساده؟

با تموم شدن حرفم یه خرگوش از لای بوته ها بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. نفس آسوده سلنا رو پشت گردنم حس کردم. سلنا با صدایی که تقریبا می لرزید گفت :

ـــ هوف، مردم از ترس!

دهن باز کردم چیزی بگم که جولیا وسط حرفم پرید :

ـــ چرا اینقدر طولش دادین؟

به طرف جولیا برگشتم و گفتم :

ـــ چیزی نیست.

به سلنا نگاه کردم و ادامه دادم :

ـــ حواس مون به یه خرگوش پرت شد.

سرش رو تکون داد و داخل چادر رفت. سلنا با قدردانی نگام کرد و گفت :

ـــ خیلی ازت ممنونم که نگفتی، وگرنه این جولیای بی جنبه تا اخرش روی اعصابم راه می رفت.

دستش رو گرفتم و گفتم :

ـــ قابلی نداشت، ولی ترس تو هم بی مورد بود!

سرش رو پایین انداخت که موهای بلوندش صوتش رو پوشوند. دوباره سرش رو بالا اوردو گفت :

ـــ اخه نمی دونم چرا... خیلی از جن می ترسم!میشه به کسی نگی؟

من خندیدم و گفتم :

ـــ معلومه که نمیگم... چه دلیلی داره که برم بگم؟

سلنا نفس آسوده ای کشید و گفت:

ـــ اخه خیلی ها توی دبیرستان اذیتم می کردن، دیگه نمی خوام برای دانشگاهم همچین اتفاقی بیافته.

بهش لبخند زدم.می تونستم درکش کنم ، چون منم وقتی توی دبیرستان بودم به خاطر اینکه پدر و مادرم مرده بودند خیلی مسخره ام می کردن، ولی من جلوشون در میومدم و نمی ذاشتم بیشتر از این توی زندگیم فضولی کنن، ولی سلنا این روحیه جنگیدن رو نداشت، به خاطر همین هم از ترس هاش رو به هیچکس نمی گفت.

باهم داخل چادر رفتیم و نشستیم. رو به کتی گفتم :

ـــ چی می گفتین؟

الیس: داشتیم درباره چیزای تخیلی صحبت می کردیم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم :

ـــ منظورت چیزای مزخرفه دیگه؟

الیس: به نظرت جن مزخرفه؟

گوشیم رو از توی جیبم دراوردم و همین طور که داشتم جیمیلم رو چک می کردم، گفتم:

ـــ از نظر من آره، وقتی چیزی رو باچشمات ندیدی یعنی چیز بی خودیه.

جولیا: شاید خون اشام و گرگینه ها واقعیت نداشته باشن، ولی فرشته ها، شیاطین و اجنه قطعا واقعیت دارن.

نالیدم:

ـــ خدای من... تو واقعا ساده ای جولیا!

جولیا: ولی اجنه ها وجود دارن این رو بهت ثابت می کنم!

پوفی کشیدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم. حاضر بودم از درخت به پایین پرت بشم تا بتونم ثابت کنم همچین موجودات ماورائی وجود نداشتن، ندارن و نخواهند داشت! منتها نمیدونم چرا انسان ها اینقدر ای کیو شون پایینه که این چرندیات رو باور می کنن، به هر حال نمیشه کاری کرد.

رو به بچه ها گفتم :

ـــ بچه ها پاشین بریم بیرون یه عکسی چیزی بگیریم، ناسلامتی اومدیم جنگل ها!

همه موافقت کردن.همه ی بچه ها به جزء سلنا بیرون رفتن، بهش نگاه کردم؛ توی چشم های درشت قهوه ایش ترس رو می شد حس کرد. رو بهش گفتم :

ـــ از چی می ترسی؟ اینا چیزی جزء مزخرفات نبودن، بی خود ذهنت رو درگیر این چیزا نکن.

سلنا با چشمایی که توش ترس موج می زد خیره به چشمام گفت:

ـــ هر کاری می کنم ولی نمیشه، ناخود آگاه ذهنم میره طرفشون.

توی دلم به ترسو بودنش اعتراف کردم. رو بهش مطمئن گفتم :

ـــ نگران نباش فقط همراه من راه بیا همین، این که دیگه ترسی نداره؟

سلنا مشتش رو به بازوم زد و گفت :

ـــ دیگه اینقدر ها هم ترسو نیستم!

ـــ پس پاشو بریم که الان دوباره میافتن روی سرمون!

با هم دیگه توی جنگل رفتیم، صدای پرنده ها فضا رو قشنگ تر می کرد، مخصوصاً با بودن برگای زرد و قرمز زیر پامون و له شدنشون فضا رویایی تر می شد. همیشه از له شدن برگ ها حس خوبی داشتم، نمی دونم چرا هم لذت بخش بود هم احساس می کردم که دارم دشمنام رو زیر پام خوردشون می کنم، که خیلی بیشتر باعث لذت می شد!باصدای سلنا از فکر برگ ها بیرون اومدم :

ـــ هی اونجا رو چه قشنگه!بریم یه عکس بگیریم.

به صحنه رو به روم نگاه کردم، واقعاً زیبا بود!گوشیم رو از توی جیبم در اوردم و توی دوربین رفتم. به سلنا گفتم :

ـــ بدو بریم یه سلفی بگیریم.

باهم راه افتادیم، بالای یه سنگ خیلی بزرگ رفتیم. با دستامون کمر هم دیگه رو گرفتیم.

ـــ تا سه می شمرم

ـــ باشه... فقط ارتیمیس یه وقت نیافتیم؟

باخنده گفتم :

ـــ فوقش کارمون می کشه به بیمارستان.

با دستش یه نیشگون ازم گرفت.

ـــ اووچ!چیکار می کنی؟اخ.. دردم گرفت!

سلنا: تا تو باشی من رو اذیت نکنی!حالا بشمر.

نه مثل اینکه اینقدر هام کم رو نبود!

ـــ 1...2...3!

ـــ چیلیک!

عکس گرفته شد. باهم پایین اومدیم که سر و کله اون سه تا پیدا شد.

کتی: شما کجا بودین؟

سلنا:

ـــ داشتیم باهم سلفی می گرفتیم، مشکلیه؟

الیس: خب با ما می اومدین دیگه!

دست به سینه گفتم :

ـــ اونجوری که شما گازش رو گرفتین، کانگورو هم به پاتون نمی رسید، چه برسه به ما!

جولیا: خیلی خب حداقل الان بگیریم.

کتی: بریم اونجا، خیلی قشنگه!

الیس: اره واقعا. صبر کن ببینم شما اینجا عکس می گرفتین؟

خیره توی چشماش گفتم :

ـــ اره چطور؟

الیس: خیلی بدجنسی ارتیمیس چرا به ما نگفتی؟

با یه لبخند شرارت امیز گفتم :

ـــ جمله قبلیم رو یادت رفت؟

الیس: شرور!

ریز خندیدم. باهم دست جمعی چند تا سلفی گرفتیم، واقعا خیلی با حال شده بود، تا اینا بیان عکس بگیرن من کله ام یا دستم رو جلوی دوربین می گرفتم که داد همشون به هوا می رفت. بالاخره بعد هزار تا سلفی گرفتن و تموم شدن شارژ موبایل کتی، دوباره توی چادر رفتیم. دراز کشیدم، رو به بچه ها گفتم:

ـــ بچه ها این کتی که نذاشت بخوابم، حالا هم می خوام بخوابم پس سر و صدا نکنین!

جولیا: بی خیال!

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد. همیشه چشم غره من کارخودش رو می کرد، حالا نمی دونم به خاطر این بود که رنگ چشمام طوسی تیره هستش یا یه چیزه دیگه! به هر حال مهم این بود که کار خودش رو می کرد.

سرم رو روی دستام گذاشتم و کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم.

***

با تکون هایی که می خوردم بیدار شدم، چهره آلیس جلوی چشمم بود، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

ـــ چی شده آلیس؟

الیس با لبخند گفت :

ـــ بیا می خوایم دور اتیش سیب زمینی کباب کنیم.

اوه! من چقدر خوابیده بودم؟سریع بلند شدم و گفتم :

ـــ ساعت چنده آلیس؟

آلیس: هشت، مثل اینکه خیلی خوابیدی!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ فکر کنم رکورد زدم!

آلیس خندید و گفت :

ـــ همیشه ادم رو می خندونی!

صاف تو چشماش زل زدم و گفتم :

ـــ مگه دلقکم؟

الیس: یه چیزی بیشتر از اون.

یه تا ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

ـــ من دلقکم؟

الیس باخنده گفت :

ـــ بالا تر!

یه جیغ خفیف کشیدم و دنبالش کردم ، دور اتیش داشتم دنبالش می کردم، بقیه هم داد می زدن :

ـــ بدو بدو بدو بدو،... بگیرش بگیرش بگیرش.

بالاخره گرفتمش و شروع به قلقلک دادنش کردم که خنده اش به هوا رفت :

ـــ خخ، نکن... خخ ارتیمیس!

ولش کردم و گفتم :

ـــ این هم بابت بدهی م.

بعد رفتم روی یکی از تخته سنگ ها نشستم و یه سیب زمینی توی سیخ کردم و توی اتیش گذاشتم. همه مشغول سیب زمینی هاشون بودن و سکوت برقرار شده بود. صدای هو هو جغد فضا رو جالب تر می کرد. سرم رو بالا گرفتم و به ماه کامل امشب که مرموز تر و سفید تر از همیشه بود، نگاه کردم. عاشق شب بودم و از روز های افتابی متنفر! همیشه این حس مرموز و ارامشی که شب داشت رو دوست داشتم، انگار یه چیزی پشت این ارامش بود.

با صدای جولیا از نگاه کردن به ماه دست کشیدم.

جولیا: بچه ها امشب ماه کامله.

دوباره به ماه خیره شدم و گفتم:

ـــ که چی؟

الیس: خب امشب، شب گرگینه هاست!

پوفی کشیدم. از چیز های تخیلی بدم نمی اومد، فقط اون ها رو به عنوان تخیل دوست داشتم، ولی اصلا دوست نداشتم توش غرق شم، مثل بقیه ادم ها. به سلنا نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم ولی در کمال حیرت دیدم که نیست!

رو به بچه ها گفتمو:

ـــ سلنا نیست!

همه به جای خالی سلنا نگاه کردیم و از سر جا هامون بلند شدیم.

کتی: ارتیمیس تو می دونی کجا رفته؟

متعجب گفتم :

ـــ من چه می دونم!

کتی دستی توی موهاش کشید و گفت :

ـــ خیلی خب، ارتیمیس تو همین جا بمون و مراقب چادر باش شاید سلنا برگرده. الیس، جولیا بامن بیاین، باید بریم دنبال سلنا.

بعد باهم رفتن، سرجام نشستم و به سیب زمینی ام که حالا برای خوردن اماده شده بود نگاه کردم، اروم درش اوردم و مشغول خوردن شدم. باد شروع به وزیدن کرده بود و موهام رو به بازی گرفته بود، دستام رو دور خودم حلقه کردم تا از شدت سرمای تنم کم کنم ولی این سرما فرق داشت، این سرما از ترس من بود. باد اتیش رو هم به بازی گرفته بود، آتیش هرلحظه داشت کم تر می شد، بلند شدم که توی چادر برم ولی با صدای خش خش برگ سرجام ایستادم. ترسم دو برابر شده بود.

اروم گفتم :

ـــ سلنا تویی؟

دوباره صدای خش خش برگ اما اینبار نزدیک تر!می تونستم تپش قلبم رو حس کنم که داشت دیوانه وار می کوبید. با خاموش شدن اتیش همون قدر نوری هم که بود، از بین رفت. تاریکی دورم رو گرفته بود، چیزی جزء تاریکی نبود، تنها صدایی که بود صدای خش خش برگ بود که هر لحظه بیشتر میشد، دوباره گفتم :

ـــ سلنا تو هس... هستی؟

صدام می لرزید، ناخوداگاه به ماه نگاه کردم، ماهی نبود! ابر ها اومده بودن جلوی ماه و نمی ذاشتن ماه دیده بشه. اب دهنم رو پشت سرهم قورت می دادم، دهنم خشک شده بود، سرم رو پایین اوردم که دو تا چشم بزرگ سیاه توی پنج سانتی متری صورتم دیدم. دیگه تنم نمی لرزید، فقط با تمام ترسی که داشتم توی اون چشمای سیاه زل زده بودم. به خودم اومدم و جیغ زدم :

ـــ کتی کت...

ولی دستی که خیلی سرد بود مانعم شد و کم کم به خوابی عمیق فرو رفتم.

***

صدا ها نامفهوم بودن، آروم چشمام رو باز کردم ولی فایده ای نداشت چون همه چی رو تار می دیدم، خواستم دستم رو تکون بدم ولی نشد، انگار با طناب بسته بودنش، آروم نشستم، چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا تونستم اطرافم رو تشخیص بدم، با بهت گفتم :

ـــ اینجا کجاست؟

یهو یه دختره گفت :

ـــ زندان!

من: چی؟!

دختر کناریش لباس عجیب غریبی داشت، یه چیزی که شبیه یه ردای قرمز بود،گفت:

ـــ نشنیدی؟ اینجا زندانه.

یعنی چی که اینجا زندانه؟ برای جواب گرفتن به اونجایی که توش بودیم نگاه کردم، میله هایی که سفید و آغشته به مایعی قرمز بودن و نمی دونم چی هستن. دیواری سفید با سقفی بلند، به این فکر می کردم که چه جوری به این جا اومدم، به جایی که خودم هم نمی دونم کجاست! به داخل نگاه کردم، دوتا دختر با سه تا پسر که دهن دو تاشون ردی از خون بود و بی هوش افتاده بودن و اون یکی هم بی هدف به در و دیوار خیره شده بود، با پام به پای پسره لگد زدم وگفتم :

ـــ تو می دونی ما کجاییم؟

پسره بی روح توی چشمام زل زد و سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. لعنتی زندانی هام مثل این زندان کذایی بی روح و سرد بودن. رو به دختره گفتم :

ـــ این چرا جواب نمیده؟

دختره: چون زبونش رو از دهنش در اوردن، همون طور اون دو تای دیگه.

بابهت به لبای دختره نگاه می کردم که بالا پایین میشد، هیچی نمی فهمیدم، فقط یه جمله مثل پتک به کلم می خورد.

" چون زبونش رو از دهنش دراوردن" پس به خاطر همین بود که دهن های اون دو تا پر از خون بود؟زیر لب گفتم :

ـــ لعنتی اینجا کجاست؟

که صدام رو دختر با لباس عجیب و غریب شنید و گفت :

ـــ تو جاسوسی؟

پوزخند زدم و گفتم :

ـــ جاسوس؟

بعد با عصبانیت اضافه کردم :

ـــ من و دوستام اومده بودیم جنگل برای خوش گذرونی، تا یه کم حال و هوام عوض شه، ولی یکی دستش رو گذاشت جلوی دهنم و بیهوش شدم، چشم هام رو باز کردم و خودم رو توی این زندان لعنتی دیدم، حالا من به نظرت جاسوسم؟ اره؟

تیکه اخرش رو با داد گفتم که سر پسر بالا اومد و خیره توی چشمام شد.

دوباره دوجفت چشم سیاه جلوی چشمام اومد، تنم لرزید و مور مور شد، زیر لب گفتم :

ـــ لعنت به اون چشم ها!

یهو یاد گوشیم افتادم، دستم رو کنار جیبم بردم و درش اوردم، اون دو تا دختر با تعجب داشتن نگاه می کردن، متعجب گفتم :

ـــ تا حالا گوشی ندیدین؟

متعجب گفتن :

ـــ چی؟!

پوفی کردم و بادستم رمزش رو زدم، چند تا پیام توش بود، بازش کردم، توی اولی که از کتی بود، نوشته شده بود :

ـــ ارتیمیس کجایی؟... هرجا هستی بیا.

پیام دوم هم از کتی بود، با خوندن پیام روح از تنم رفت :

ـــ ارتیمیس، هرجا هستی زود بیا، سلنا.. جسدش پیدا شده.

گوشی از دستم پایین افتاد و با بهت به صفحه گوشیم زل زدم. پسر خودش رو جلو کشید و نگاهی به گوشی انداخت و بعد بهت زده کنار رفت. یه قطره اشک از چشمام سر خورد. یاد خاطرات همین امروزمون افتادم، ترسش از جن، قایم شدنش پشت من، آواز خوندنش و آخر جای خالیش! دلم برای صداش تنگ شده بود.صداش! اره ضبط اش کرده بودم،گوشی رو برداشتم و صداش رو روی پلی گذاشتم :

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

Tell em that is my birthday

بهشون بگو که تولدمه

When I party like that

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

Every night's my birthday

هرشب تولدمه

{همراه باهاش زمزمه کردم}

They dont know, so it's okay

اونا نمی دونن ،پس این خوبه

Tell em that is my birthday

www.NegahDL.com

بهشون بگو که تولدمه

When I party like that

اهنگ تموم شده بود، همه به جزء پسره بهت زده داشتن نگاهم می کردن؛ پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم و به اتفاقاتی که برام افتاد فکر کردم. حدود یه ساعت بود که داشتم فکر می کردم؛ باصدای باز شدن در سلول ما، سرم رو به طرف در چرخوندم که خشکم زد.

یه مرد با مو و چشم های سیاه در حالی که لباس سفیدی مثل ارواح به تن داشت، گفت :

ـــ پاشین باید بریم برای مراسم.

صداش، عجیب زیبا و در عین حال ترسناک بود. همه پا شدن و به سمت بیرون رفتن ولی من هنوز نشسته بودم. مرد با اون چشم هایی که من رو یاد اون جفت چشم ترسناک می انداخت رو به من گفت :

ـــ بهتره بلند شی.

نمی دونم چرا ناخوداگاه به حرفش گوش دادم و بلند شدم، مثل بقیه همراهش راه افتادم. از راه روی باریکی در حال عبور بودیم، راه رویی که کف اش ردی از خون بود و چیزی که وحشتناک ترش می کرد صدای جیغ و فریاد های بود که نمی دونم از کجا می اومد.

تمام سلول ها پر بود از دخترا و پسرا که به طور فجیع ای ازشون خون اومده بود. در تمام طول راه تنم می لرزید و چیزی که این لرزش رو بیشتر می کرد اسکلت های انسانی بود که از دیواره بعضی از سلول ها آویزون شده بود.

به یه در بزرگ چوبی رسیدیم، مرد که دقیقا کنار من بود جلو رفت و دستش رو روی در گذاشت و یه چیزی زیر لب گفت که در باز شد، ولی من بهت زده به اون مرد عجیب و غریب خیره بودم، بدون اینکه پاش به زمین بخوره راه می رفت.مرد رو به ما گفت :

ـــ راه بیافتید(به من نگاه کرد و ادامه داد) اسم من اتریس هستش، نمی خواد من رو به اون اسم صدام کنی ارتیمیس!

اب دهنم رو قورت دادم و چشم هایی که نزدیک بود از کاسه در بیاد رو به زمین دوختم و مثل بقیه راه رفتم، ولی چیزی که اذیتم می کرد جمله ای بود که عین خوره به ذهنم افتاده بود و نمی ذاشت به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم، دوباره جمله توی ذهنم اومد" اینجا یه دنیای دیگه ست" سرم رو به شدت به اطراف تکون دادم که صدای اتریس رو شنیدم که گفت :

ـــ ذهنت درست میگه.

سرم رو به طرفش چرخوندم و بالاخره لب باز کردم :

ـــ اینجا کجاست؟

اتریس به روبه روش خیره شد و گفت :

ـــ جایی که تو و بقیه قربانی خواهید شد.

ناخوداگاه ایست کردم. اتریس هم ایست کرد و گفت:

ـــ بهتره راه بیای، بار دومه که دارم بهت هشدار میدم!

بازم ناخوداگاه به حرفش گوش دادم، همین طور می رفتیم، تا حالا چندین راهرو رو باشکل و قیافه مختلف پشت سر گذاشته بودیم ولی هنوز خبری از قربانگاه نبود! با تصور قربانگاه تنم لرزید، وقتی دختر پسرا رو اونطوری شکنجه می دادن، به احتمال زیاد قرار بود بلایی بدتر از اینا سر من یا ما بیاد. چشمام رو بستم و به راهم ادامه دادم، دوباره چهره سلنا توی ذهنم جون گرفت، چشمام رو باز کردم، بالاخره هرچی که بود تا چند دقیقه دیگه منم پیش سلنا می رفتم. نفسم رو با آه بیرون فرستادم و به اتفاقاتی که برام افتاد فکر کردم.

چقدر دلم برای کتی و سرزنش هاش تنگ شده بود! برای خرس گفتن هاش،برای جولیا و مسخره بازیاش، برای بارون های لندن، برای آلیس که همیشه بهش می گفتم آلیس در سرزمین عجایب، ولی مثل اینکه قصه آلیس داره برای منم پیش میاد، منتها داره خیلی زود تموم میشه، خیلی زود! اینبار به یه در نقره ای با نقوش زیبای طلایی رسیدیم، دوباره اتریس همون کار رو تکرار کرد که در بازشد و من داخل مکانی شدم که توی عمرم تصورش رو هم نمی کردم! به تخت رو به روم که انگار تخت پادشاه ها بود خیره شدم، واقعا زیبا و خیره کننده بود، طوری که همه چی رو فراموش کردم،

جلوی پامون هم یه فرش باریک نقره ای با نقوش طلایی بود، به در و دیوار نگاه کردم، پرده های نقره ای با نقوش طلایی و خیلی چیز های دیگه که حیرت انگیز بودن. دیگه داشتم کم کم به حرف ذهنم پی می بردم که صدای یه مرد حواسم رو پرت کرد :

ـــ نمیخوای انجام بدی اتریس؟!

به مردی که حالا روی تخت نشسته بود و ردای زیبایی به تن داشت نگاه کردم، واقعاً شگفت انگیز بود!اتریس سرش رو خم کرد و گفت :

ـــ بله سرورم!

سرورم؟ متعجب به اتریس و بعد به مرد خیره شدم که دوباره مرد گفت :

ـــ من پادشاه این سرزمین هستم... دختر زمینی... ارتیمیس.

با تموم شدن این حرفش، سر اون دو تا دختر سریع طرف من چرخید. تعجبی نکردم، چون دیگه برام عادی شده بود یکی بیاد ذهنم رو بخونه و بره! اتریس یه بشکن زد که یه شمشیر و یه تخته چوبی اماده شدن. با ترس به صحنه رو به روم زل زدم و آب دهنم رو قورت دادم. پادشاه خندید و گفت :

ـــ خیلی زود دست به کار شدی اتریس!

اتریس: باید هرچه زود تر تموم شه، حداقل خیال من از بابت سلامتی شما راحت میشه.

در عرض یه ثانیه امپراطور ناپدید شد و جلوی اتریس اومد، دست روی شونه اتریس گذاشت و گفت :

ـــ وقتی جنگ تمام شد پاداش در شان خودت بهت میدم.

دوباره رفت و روی تختش نشست، رو به اتریس گفت :

ـــ شروع کن.

اتریس سرخم کرد و به ما چهار تا نگاه کرد، نمی دونم درست دیدم یا نه ولی انگار تردید داشت، از بابت چی رو نمی دونم ودر اخر این نگاه ها یه اسمی رو اورد :

ـــ گلوریا.

سر دختر با ردای قرمز به طرفش چرخید، بعد چند ثانیه گلوریا با چهره ای استوار و مغرور به طرف قربانگاه رفت که صدای پادشاه باعث شد ایست کنه :

ـــ گلوریا، تو دختر باهوش و قوی ای هستی، با افتخارات قابل توجه، حیف که همچین دختری قربانی شه، موافقی که جاسوس ما در سرزمین خودت باشی؟

چهره گلوریا سخت شد و گفت :

ـــ ترجیح میدم سرم برای سرزمینم قطع شه ولی خیانت کار نباشم.

پادشاه قهقهه ای سر داد که توی تمام تالار پیچید. بعد چند قدم به گلوریا نزدیک شد و گفت:

ـــ خیلی خوب می شد که... جزئی از سرزمین ما بودی، ولی خب خودت نخواستی، (بعد با فریاد اضافه کرد) اتریس سرش رو قطع کن!

پادشاه با چهره ای برافروخته به گلوریا خیره شد، گلوریا دوباره با همون غرور قدم برداشت و جلوی تخته زانو زد و سرش رو روش گذاشت. چشمام رو بستم تا این صحنه وحشتناک رو که فقط توی فیلما دیده بودمش نگاه نکنم! تصور اینکه قرار من هم عین گلوریا سرم با اون شمشیر زیبا در عین حال تنفر انگیز قطع شه تنم رو به شدت می لرزوند. اروم نبودم، دلم ماه رو می خواست، ماه ای که توی تنهایی هام بهش خیره می شدم و اروم می شدم ولی اینجا خبری از ماه آرامش بخش من نبود! به افکار خودم پوزخند زدم، به اینکه حاضر بودم از درخت پرت شم ولی این ها واقعیت نداشته باشن، به اینکه چیزای تخیلی واقعیت نداشته باشن و به هزار تا حرف دیگه که حالا اونا چیزی جزء تخیل نیستن، نبودند و نخواهند بود! صدای پادشاه باعث شد که چشمام رو باز کنم :

ـــ برای اخرین بار میگم، حاضری جاسوس من باشی؟

گلوریا سرخ شد و فریاد زد :

ـــ هرگز! زود باشین سرمن رو قطع کنین تا این همه تحقیر نشم.

پادشاه جلو اومد و شمیر رو از دست اتریس گرفت و گفت :

ـــ بذار بهش بفهمونم سرپیچی از دستور من یعنی چی!

گلوریا پوزخندی زد و گفت :

ـــ برای من یعنی ازادی.

پادشاه شمیر رو بالا برد، خواست با فریاد پایین بیارتش که زمین شروع به لرزیدن کرد، به طوری که شمشیر از دست پادشاه به زمین افتاد.

لعنتی، دلم گواهی می داد که قراره بدتر از این ها بشه. لرزش زمین بیشتر شد، گلوریا از فرصت استفاده کرد و با دستش ضربه ای به تن پادشاه زد که پایین افتاد، شمشیر رو برداشت و خواست به سر پادشاه بزنه که یهو زمین به طور وحشتناکی لرزید؛ به طوری که همه پایین افتادیم. ناگهان صدای خیلی مهیبی پیچید که باعث شد به طرف اون صدا نگاه کنم، درکمال حیرت دیدم که بیشتر دیوار ریخته و پرده ها به اتیش کشیده شدن، ترسناک تر از همه کسایی بودن که با ردایی سیاه و کلاه ای که صورت شون رو پوشونده بود، در حالی که روی هوا معلق بودن و اتیش به اطراف پرت می کردن، هر لحظه به ما نزدیک می شدن.

با زحمت از روی زمین بلند شدم، که یهو یکی از همون ها جلوم اومد. اختیار خودم رو ازدست دادم و جیغ کشیدم که گلوریا جلوم پرید و شمشیری رو توی تن اون موجود وارد کرد و موجود کم کم به گرده های سرخی تبدیل و توی هوا محو شد. هم زمان حس ترس و بهت و خطر بهم هجوم اورد و همین باعث می شد من نتونم به هیچ چیزی فکر کنم، فقط تونستم زیر تکه سنگی که قبلا دیوار بوده برم و قایم بشم تا به سرنوشت مرگ دچار نشم. آروم سرم رو بیرون اوردم. گلوریا در حال مبارزه با اون موجودات بود و مدام از دستش اتیش بیرون می اومد و به طرف اون ها فرستاده می شد و همین من رو متعجب می کرد، پادشاه و اتریس هم درحال مبارزه بودن. حس بیهوده بودن هم به حس هام اضافه

شده بود، احساس بی ارزشی می کردم، درحالی که گلوریا و حتی اون پادشاه در حال جنگ بودن من عین موش قایم شده بودم. صدای فریاد گلوریا باعث شد بیرون بیام ولی سرجام خشکم زد، گلوریا تمام تنش در حال سوختن بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و خواستم برم طرف گلوریا که یهو یه طناب دورم حلقه شد. این بار اون موجود جلوم بود، برای اولین بار صداش رو شنیدم که فریاد زد :

ـــ بسه، اتیش کشیدن بسه، همراه اسیر ها به طرف گذر گاه می ریم.

همه اون موجودات دست از به اتیش کشیدن و جنگیدن برداشتن و در کسری از ثانیه، پادشاه رو به همراه اتریس و اون دو تا دختر و پسر عین من طناب پیچ کردن.

با عصبانیت به موجودی زل زدم که من رو طناب پیچ کرده بود، گفتم :

ـــ اون ها رو ازاد کن.

قهقهه ای زد و به پرواز در اومد و با به پرواز دراومدن اون من هم چون طناب بهم وصل بود، معلق به پرواز در اومده بودم و جیغ می زدم.

چون ترس از ارتفاع داشتم. از کاخ بیرون رفتیم ولی من هیچی نمی دیدم چون چشمام بسته بود. باد مثل شلاق به صورتم می خورد و همین اعصابم رو بهم ریخته بود، پاهام از ترس بی حس شده بود، طوری که مطمئن بودم اگه روی زمین فرود بیام هم برای نیم ساعت نمی تونم راه برم! سعی کردم ترس رو کنار بذارم ولی نمی شد، همه اش تصور می کردم که الان طناب پاره میشه و من روی زمین می افتم. ای کاش می شد اینجا نبودم، ای کاش می شد هرگز پام رو به این دنیای عجیب و غریب نمی ذاشتم.

حدود دو ساعت بود که توی هوا بودیم و من هنوزم زیر پام رو نگاه نکرده بودم. صدای فریاد موجود، عین سوهان توی ذهنم بود :

ـــ همین جا فرود میایم.

یهو باشدت به پایین رفتیم، می تونستم جیغ بقیه رو هم که پا به پای من فریاد می کشیدن بشنوم. کم کم شدت کمتر شد و من بالاخره تونستم زمین رو حس کنم ولی چون تعادل نداشتم افتادم. چشمام رو باز کردم اما به دلیل اینکه توی این مدت همه اش محکم چشمام رو روی هم فشار می دادم تصاویر تار شده بود. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم تا تونستم جایی که توش هستیم رو ببینم، مثل یه جنگل بود منتها با برگ هایی که قرمز بودن. با دیدن این برگ ها یاد پاییز افتادم؛ آروم نشستم و به اطراف نگاه کردم، اون موجودات عجیب و غریب دور یه اتیش ایستاده بودنو قهقهه میزدن و ما اینجا همراه با پادشاه و اتریس و بقیه نشسته بودیم. جای خالی گلوریا رو به خوبی می شد حس کرد، دختری که با بدی جنگید و در اخر خوبی به دست بدی نابود شد، چیزی که بارها و بارها دیده بودم. صدای اتریس که کنار من نشسته بود رو شنیدم :

ـــ بهتره فکرت رو ازاد بذاری چون ممکنه اونا ذهنت رو بخونن.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـــ نه که تو نمی خونی.

اتریس: دست من نیست نا خودگاه صدای ذهنت رو می شنوم.

پوفی زیر لب کردم و به بقیه نگاه کردم، دختری که هم سلولیم بود، حالا با نگاهی بی تفاوت خیره به زمین بود.

به درختی که پشتم بود تکیه دادم. همین طور که به اون موجودات نفرت انگیز خیره بودم، گفتم :

ـــ ما رو دارن کجا می برن؟

اتریس:به سرزمین خودشون.

با اخم گفتم:

ـــ اونجا دیگه چه کوفتیه؟

اتریس خندید و گفت :

ـــ سرزمین خودشون یعنی سرزمین شیاطین.

با چشم هایی از کاسه بیرون اومده بهش زل زدم و گفتم :

ـــ چی گفتی؟ شیاطین؟ این دیگه بلوفه!

اتریس ابرو بالا انداخت و گفت :

ـــ چی لوفه؟

سعی کردم لبخندی که داشت روی لبم می اومد رو کنترل کنم و موفق هم شدم :

ـــ بلوف، یعنی دروغه.

اتریس: آهان.

سوالی که مدام توی ذهنم رژه می رفت رو بالاخره گفتم:

ـــ اتریس، تو بودی اون شب...

آتریس حرفم رو قطع کرد و گفت :

ـــ اره من بودم.

اخمو بهش زل زدم و گفتم:

ـــ چرا؟

اتریس خونسرد گفت :

ـــ چون سرورم بهت نیاز داشت، یعنی به خونت نیاز داشت.

احساس کردم از عصبانیت قرمز شدم، یعنی چی سرورم به خونت نیاز داشت؟ به خاطر همین پادشاه بود که سلنا مرد.

با عصبانیت گفتم :

ـــ کشتن سلنا هم کار تو بود، آره؟

اتریس: نه کار من نبود.

پوزخندی از روی عصبانیت زدم و گفتم :

ـــ انتظار داری باور کنم؟ برای اینکه کسی شک نکنه سلنا رو کشتین تا همه دور شن و بعدش هم من رو آوردی اینجا... چرا؟

چون که سرور جنابعالی احتیاج به خون داشت، اصلا چرا باید احتیاج به خون داشته باشه؟

اتریس با اون خونسردی اعصاب خورد کنش گفت :

ـــ چون که سال ها پیش پادشاه شیاطین توی جنگ بهش آسیب زد، برای همین فقط احتیاج به خون انسان داره.

ابروهام رو بیشتر درهم کشیدم و گفتم :

ـــ منظورت چیه که فقط به خون ما نیاز داره؟

اتریس: خون انسان ها برای ما شفا بخشه، من یه مدت توی زمین برای جاسوسی بودم و فهمیدم که شما به شدت از جن وحشت دارید، چون جن ها خون انسان رو می خورن و اون هارو نابود می کنن، به خاطر همین خون شفا بخشه شما برای ما جنیان هستش که علاقه شدید نسبت به خون شما داریم.

با بهت به آتریس نگاه کردم، شوک جدیدی بهم وارد شده بود.بابهت گفتم :

ـــ تـــ.. تو جنی؟

اتریس خنده ای کرد و گفت :

ـــ نترس همه جنیان خون شما رو نمی خورن، فقط اونایی که تبعیدی هستن و فرار می کنن و سرورم.

نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم.

تصورم از جن ها یه چیز دیگه بود، یه چیزی شبیه به یه آمازونی ولی اتریس و پادشاه زیباترین کسایی بودن که دیدم شون. رو به اتریس گفتم :

ـــ اتریس... به جزء سرزمین شما و شیاطین، باز سرزمین دیگه ای هم وجود داره؟

اتریس: برای چی می پرسی؟

دوباره به درخت تکیه دادم و گفتم :

ـــ برای این میپرسم که دوباره وقتی اسم یه سرزمین جدید یا اخبار جدید رو شنیدم پنج ساعت به در و دیوار از زور بهت خیره نباشم.

اتریس لبخندی زد و گفت :

ـــ ما چندین سرزمین داریم، برای مثال سرزمین هایی که سرزمین های اصلی بهشون گفته میشه اینا هستن، سرزمین ملکه برفی، سرزمین الهه جنگ، سرزمین ارواح، سرزمین اتش به پادشاهی اتروان، امپراطوری خاک و امپراطوری اب ها به امپراطوری جان و در اخر سرزمینی اسطوره ای و شگفت انگیز که کسی ازش خبر نداره.

اب دهنم رو با بهت و هیجان قورت دادم، نمی تونستم انکار کنم که از این همه چیزای تخیلی به هیجان و وجد نیاومده باشم.

سوال دیگه ام رو پرسیدم :

ـــ یعنی هیچ کس نمی دونه اون سرزمین اخریه چه سرزمین ایه؟

چهره اش برای اولین بار حس متفکر بودن به خودش گرفت و گفت :

ـــ نمی دونم واقعی هست یا شایعه، ولی گفته شده که هافمن می دونه اون سرزمین چه جوریه و حتی میگن به اونجا هم رفته.

زل زدم توی چشم های سیاهش و گفتم :

ـــ هافمن؟

اتریس: آره، هافمن، توی کتاب اسرار نوشته شده که هافمن یه پیر داناست که از تمام اسرار سرزمین ها با خبره و هیچ کس نمی دونه اون کجا زندگی می کنه، نمی دونم درسته یا نه ولی میگن که اون با ملکه السا، ملکه برف، قراری داشته و فقط اون رو یه بار دیده.

ـــ چه جالب، پیر مردی که هیچ کس قادر به دیدنش نیست.

اتریس: خیلی ها حتی سرورم دنبال اون گشتن ولی پیداش نکردن.

به پادشاه نگاه کردم و گفتم :

ـــ هیچ نشونه ای از خودش نداره؟

اتریس: چرا ، توی کتاب اسرار نوشته که یه گردنبند از جنس الماس آبی داره، و اینکه هافمن هرچی رو که بخوای داره چون اون یه جادوگره.

متعجب گفتم :

ـــ جادوگر؟ ولی اونا واقعیت ندارن.

اتریس: اره واقعیت ندارن ولی فقط یه جادوگر ابدی توی دنیای ما وجود داره و تا ابد هم وجود خواهد داشت و اون هافمن هستش.

سوال بعدیم رو گفتم :

ـــ چرا پادشاه شیاطین باید با شما بجنگه؟

اتریس: چون خیلی حریصه و دوست داره که پادشاهی تمام دنیای ما رو به عهده داشته باشه ولی این غیر ممکنه، چون این دنیا پر از سرزمین های شگفتی هست و این کار تقریبا غیر ممکنه و دوم اینکه اون فقط نمی خواد ما رو نابود کنه بلکه می خواد این بلا رو سر سرزمین های دیگه هم بیاره ولی این غیر ممکنه چون این دنیا پر از شگفتی و راز های نهفته اس که فقط هافمن ازش خبر داره.

نمی دونم چرا ولی این سوال رو پرسیدم :

ـــ اسم پادشاه شیاطین چیه؟

اتریس: مایک.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

ـــ بیوگرافی اش رو می دونی؟

اتریس با قیافه پرسش گرانه ای نگام کرد و گفت :

ـــ بیوگرافی چیه؟

خندیدم و گفتم :

ـــ هیچی یعنی سرگذشت اش رو می دونی؟

اتریس: اره، می خوای بدونی؟

سرم رو تکون دادم. نفس عمیقی کشید و شروع به حرف زدن کرد :

ـــ مایک قبلا توی زمین بوده و اونجا هم برای خودش پادشاهی می کرده، البته نه پادشاهی خوب، اون بدترین پادشاهی بوده که زمین به عمرش دیده، اون به وسیله ی پسرش می فهمه که همچین دنیایی وجود داره و...

وسط حرفش پریدم و با قیافه ای سوالی گفتم :

ـــ پسرش کیه؟

اتریس: جک

دوباره سوالی گفتم :

ـــ مایک چشید؟

اتریس: اون به طریقی به این دنیا میاد، اون موقع که مایک به اینجا اومده بود شیاطین از هم پاشیده بودن و اون تونست اونا رو باهم متحد کنه و خودش بشه پادشاه شیاطین و به راستی که چقدر این لقب برازنده اش هست ،پادشاه شیاطین.

دیگه سوالی نداشتم، سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمام رو بستم، فکر کردم به اینکه اینجا باید چیکار کنم؟

****

باصدای اون موجود نفرت انگیز بیدار شدم، مثل اینکه موقع فکر کردن خوابم برده بود. می تونستم صدای تیریک تیریک استخوان هام رو حس کنم، هرکی هم عین من روی علف می خوابید همین جوری می شد. خمیازه ای کشیدم، به آسمون نگاه کردم، شب شده بود و ماه توی اسمون داشت می درخشید. لبخندی روی لبم اومد. صدای اتریس رو شنیدم :

ـــ چرا می خندی؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ چون عاشق شب و ماه اش هستم، مخصوصا وقتی که کامله.

اتریس: فعلا اینا رو باید بی خیال بشی و شامت رو بخوری.

متعجب گفتم :

ـــ شام؟

اتریس با ابروش به جلوی پام اشاره کرد، به جلوی پام که نگاه کردم نزدیک بود بالا بیارم! با لحن چندشی گفتم :

ـــ این چیه؟

اتریس: سوپ کرم که غذای زندانی هاست.

با پام سوپ رو اون ور تر هل دادم و گفتم :

ـــ عمرا من بخورمش.

اتریس: خب نخور! من به جات می خورم.

بعد کاسه سوپم رو برداشت و مشغول به خوردن شد، کرم ها معلوم بود که زنده ان چون حرکت می کردن، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا یه وقت بالا نیارم، به یه جای دیگه نگاه کردم و گفتم :

ـــ تموم شد؟

اتریس: نه یه کم مونده!

بعد چند لحظه گفت :

ـــ تموم شد.

روم رو به طرفش برگردوندم که با کاسه خالی مواجه شدم؛ توش هنوز چند تا کرم بود که اتریس با دیدن اون ها خوردشون. دیگه نتونستم تحمل کنم و بالا اوردم. با بی حالی پیش اتریس برگشتم و گفتم :

ـــ فکر کنم بمیرم.

اتریس: چرا؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم :

ـــ چون معده ام خالیه.

اتریس:من که بهت گفتم بخور.

پوفی کشیدم و گفتم :

ـــ انتظار داشتی که من اون چندش رو بخورم؟

اتریس: نه.

نگاهی بهش کردم و گفتم :

ـــ پس حرف نزن.

ساکت شد. به اون موجودات نفرت انگیز نگاه کردم که دور آتیش نشسته بودن و داشتن مرغ می خوردن و حواس شون به هیچ جایی نبود. با زبونم لبم رو چرب کردم و گفتم :

ـــ اتریس، نمی تونی عین پادشاه ات غیب شی؟

اتریس: تا زمانی که این دستبند دستمه، نه... ولی می تونم یکی دیگه رو غیب کنم.

با شوق نگاش کردم و گفتم :

ـــ می تونی من رو غیب کنی؟

اتریس: اره ولی برای چی؟

به مرغ ها اشاره کردم و گفتم :

ـــ از اونا می خوام.

خندید و گفت :

ـــ خیلی خب دستت رو بده به من.

دستم رو بهش دادم. سرمای دستش من رو یاد اون شب نفرت انگیز انداخت. افکارم رو پس زدم و بهش خیره شدم که گفت :

ـــ تموم شد.

متعجب گفتم :

ـــ ولی من که خودم رو می بینم.

اتریس: تو اره ولی دیگران نه!

به اتیش و مرغ بزرگ شون نگاه کردم و گفتم :

ـــ من زود میام.

بدون اینکه ترسی داشته باشم، پیش اون موجودات رفتم. آروم کنار اتیش رفتم، ای لعنتی حالا چه جوری برش دارم؟

با فکری که کردم نزدیک بود از خنده بپوکم که جلوی خودم رو گرفتم. یه سنگ برداشتم و به کله یکیشون زدم. موجود دستش رو روی سرش گذاشت و گفت :

ـــ کار کی بود؟

دوباره یه سنگ برداشتم و اینبار به سر یکی دیگه زدم.

موجود از جاش بلند شد و گفت :

ـــ اگه بین شما یکی رو پیدا کنم که این کار رو کرده به اتیش می کشمش.

چندتا سنگ برداشتم و به سر همشون زدم. بالاخره اعصابشون خورد شد و اتیش به طرف هم پرت کردن. سریع یه تیکه درشت از مرغ رو گرفتم و رفتم، سریع طرف اتریس دویدم که دیدم بیچاره از خنده سرخ شده. پیش اش نشستم و دوباره به حالت اولم در اومدم و با خنده به دعوای اون موجودات نگاه کردم و گفتم :

ـــ خیلی کیف داد.

گوشت رو نصفش کردم و به طرف اتریس گرفتم و گفتم :

ـــ بیا بخور.

اتریس: ولی من شام خوردم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

ـــ شاید من نتونم عین تو ذهن بخونم ولی می تونم از چشم هات بخونم چقدر این رو دوست داری، پس بدون تعارف بگیر.

مرغ رو دستش دادم و خودم هم مشغول خوردن شدم. خیلی خوشمزه بود، به طوری که تا به حال به این خوشمزگی نخورده بودم! توی دلم اعتراف کردم که این موجودات آشپز خیلی خوبین! استخون رو توی بوته ها پرت کردم و گفتم :

ـــ اخیش، سیر شدم.

اتریس: واقعا خوشمزه بود.

با لبخند یه طرفه ای گفتم :

ـــ حداقل بیشتر از اون سوپ!

اتریس با خنده گفت :

ـــ اره بیشتر از اون.

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه من خمیازه بلندی کشیدم که اتریس گفت :

ـــ خوابت میاد؟

چشم های نیمه باز توسی ام رو به چشم های سیاهش دوختم و گفتم :

ـــ اره، خیلی خوابم میاد!

به چهره اتریس نگاه کردم که کوچیک ترین علائم خواب توش نبود، ناخوداگاه پرسیدم :

ـــ تو خوابت نمیاد؟

اتریس: نه، من شب ها و روز ها نمی خوابم.

متعجب بهش زل زدم و گفتم :

ـــ نمی خوابی؟ مگه میشه؟

اتریس: آره، مثل اینکه یادت رفت، من یه جنم!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و خمیازه کشیدم و گفتم :

ـــ اهوم یادم رفته بود، بهتره که من بخوابم، شب بخیر.

اتریس: شب بخیر.

پام رو توی شکمم جمع کردم و به درخت تکیه دادم، بعد نیم ساعت تازه چشم هام داشت گرم می شد که با تکونای شدیدی از خواب پریدم؛ اتریس رو دیدم و گفتم :

ـــ چرا منو از خواب بیدار کردی؟

اتریس با انگشتش به موجودات اشاره کرد که درکمال حیرت دیدم اون موجودات دارن با افرادی که لباس بلند ابی همراه بازره نقره ای دارن مبارزه میکنن. رو به اتریس گفتم :

ـــ اینا کین؟

اتریس: سربازان سرزمین ملکه برفی.

متعجب به چشماش زل زدم و گفتم :

ـــ اتریس شوخیت گرفته؟

اتریس پوفی کرد و گفت :

ـــ نه اونا برای نجات ما به اینجا اومدن.

با آتیشی که به سمت ما پرت شد و به درخت اصابت کرد، حرف اتریس قطع شد. فریاد فرمانده اون موجودات من رو ازجا پروند :

ـــ نذارین اسیرا رو ببرن، حمله کنین!

دوتا از اون موجودات طرف ما اومدن که یکی از سربازای سرزمین برف جلوی ما اومد و شمشیرش که می شد گفت یه تیکه یخ بود رو توی بدن اون موجودات فرو کرد، اون موجودات به گرده های قرمزی تبدیل شدن و بعدش به کل نابود شدن. سرباز رو به ما کرد و گفت :

ـــ شما دو تا همراه من بیاین.

اتریس: پس سرورم چی؟

سرباز: اونا به همراه یه نفر دیگه میان، عجله کنید.

سرباز، شروع به راه رفتن کرد و ما هم پشت سرش راه می رفتیم که دوباره یه موجود جلومون اومد، به دست سرباز نابود شد و ما به راه مون ادامه دادیم؛ اوضاع همین بود تا اینکه تونستیم از اون میدون جنگ خارج شیم. سرباز رو به ما کرد و گفت :

ـــ من شما رو تا پیش فرمانده می برم پس از کنار من جم نخورید.

تند تند براش سری تکون دادم که گفت :

ـــ خیلی خب با من بیاید.

دنبالش رفتیم تا اینکه به یه چشمه رسیدیم؛ چند تا سرباز و یه نفر که فکر کنم فرماندشون بود جلو اومدن؛ سرباز بهش احترام گذاشت و گفت :

ـــ قربان ماموریت انجام شد، اگه اجازه بدید من به میدان جنگ برم.

فرمانده جلو اومد و دستش رو به شونه سرباز زد و گفت :

ـــ کارت عالی بود، می تونی بری.

سرباز دوباره خم شد و گفت :

ـــ ممنون قربان.

بعد دوید و رفت. فرمانده رو به ما کرد و گفت :

ـــ اتریس توباید مشاور و همه کاره جناب مورگان باشی درسته؟

اتریس: درسته و تو هم باید همون فرمانده مشهور سرزمین برف باشی، درسته ویلیام؟

فرمانده که اسمش ویلیام بود خندید و گفت :

ـــ درسته دوست من اتریس!

بعد دستش رو باز کرد که اتریس باخنده توی بغل فرمانده رفت.بالاخره از بغل هم بیرون اومدن که فرمانده به من نگاه کرد و گفت :

ـــ این دختر کیه اتریس؟

اتریس به من نگاه کرد و گفت :

ـــ این دختر اسمش ارتمیس هستش و از زمین اوردمش.

فرمانده اخم کرد و گفت :

ـــ این کار درستی نیست اتریس!

اتریس: خودم هم از اینکار راضی نیستم ولی این بار این دختر خیلی شانس باهاش یار بود که تونست از دست شمشیر من در بره.

اخم کردم و گفتم :

ـــ احتیاجی به در رفتن نبود چون همون موقع سقف روی سرمون اوار شد.

اتریس یه تای ابروش رو بالا انداخت که خنده فرمانده بالا رفت :

ـــ تا حالا دختری به جسوری تو ندیدم که با یه جن اینجوری حرف بزنه اونم نه هر جنی، مشاور پادشاه جنیان!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

ـــ من اینجوری راحتم، فقط اگه میشه این دستبند ها رو باز کنید.

فرمانده :

ـــ اوه بله، سرباز شمشیر.

سرباز یه شمشیر بهش داد که فرمانده گفت:

ـــ دستت رو بیار جلو.

اب دهنم رو قورت دادم، از شمشیرش معلوم بود خیلی تیزه، ولی باید خونسردیم رو حفظ می کردم چون همین چند لحظه پیش بهم لقب جسور رو داد! چشمام رو بستم که فرمانده گفت :

ـــ اماده ای؟

اب دهنم رو دوباره قورت دادم و گفتم :

ـــ اره.

باصدای فریاد فرمانده فهمیدم شمشیر رو بالا برده و می خواد پایین بیاره، چشمام رو بیشتر روی هم فشار دارم که احساس کردم فریاد فرمانده قطع شد و همین طورصدای تیلیکی شنیدم. اروم چشمام رو باز کردم و به دستم نگاه کردم؛ دستبند توسط شمشیر پاره شده بود. لبخندی زدم و گفتم :

ـــ ممنون، از شرش خلاص شدم.

فرمانده لبخندی زد و رو به اتریس گفت :

ـــ دستت رو بیار تا زنجیر رو پاره کنم.

برای اتریسم همین کارو تکرار کرد. مچ دستم رو ماساژ دادم، رد زنجیر روی پوستم افتاده بود. با صدای فرمانده سرم رو به طرفش چرخوندم :

ـــ اتریس، تو بهتره به سرزمینت برگردی و تا اومدن جناب مورگان اونجا رو درست کنی و تو دختر جون همراه ما به سرزمین ملکه برف میای.

با تعجب به فرمانده نگاه کردم و گفتم :

ـــ ولی من کسی رو جزء اتریس نمی شناسم!

فرمانده: به زودی با افراد زیادی اشنا میشی.

جلوی اتریس رفتم و با چشم های ملتمس به چشم های سیاهش زل زدم و گفتم :

ـــ اتریس، نمیشه من با تو بیام؟

اتریس لبخند نابی زد و گفت :

ـــ نه ارتیمیس، نمیشه دختر جون، تو دختر باهوشی هستی ، هنوز اون مرغ رو یادم نرفته.

بعد دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :

ـــ برو مطمئن باش بازم هم دیگه رو می بینیم.

ذوق زده گفتم :

ـــ کی؟

اتریس:شاید چند ماهه دیگه!

اخمی کردم و با پام به پاش لگد زدم و گفتم :

ـــ خیلی بدجنسی!

اتریس دوباره با لبخند نگام کرد و گفت :

ـــ برو، سرزمین برف می تونه خیلی برات بهتر از سرزمین ما باشه.

سرم رو پایین انداختم. تو این مدت یه جورایی وابسته اش شده بودم، نه اینکه عاشقش شده باشم، یه جورایی دیگه برام عین یه دوست شده بود، یه دوست صمیمی!

اهی کشیدم و سرم رو بالا اوردم و گفتم :

ـــ پس بذار بهت یه چیزی بدم.

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و دستبند زیبایی که از مادر مرده ام بهم رسیده بود رو دراوردم و جلوش گرفتم، گفتم :

ـــ این دستبند یه هدیه از طرف من به تو.

اتریس دستش رو بالا اورد و دستبند رو گرفت و با لبخند گفت :

ـــ زیباست، برای مادرته؟

متعجب گفتم :

ـــ اره تو از کجا فهمیدی؟

اتریس: یادت رفت من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

ـــ تو یه جنی!

خندید و گفت :

ـــ خیلی خب پس برو تا خونت رو نخوردم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

ـــ بهتره زیاد حرف نزنی چون در این صورت چشمات رو از کاسه درمیارم و تو ناکام از خونم می مونی!

خندید و سر تکون داد که فرمانده گفت :

ـــ اگه حرفاتون تموم شد دیگه بریم... خداحافظ اتریس... دختر جون با من بیا.

دنبالش رفتم ولی تمام حواسم به کسی بود که وقتی پام رو به این دنیا گذاشتم، دشمنم بود و حالا رفیقم شده بود.

به یه اسب سفید رسیدیم که فرمانده گفت :

ـــ سوار شو.

به اسب نگاه کردم. یعنی چی سوار شو؟ من که اسب سواری بلد نیستم. رو به فرمانده گفتم :

ـــ من اسب سواری بلد نیستم.

همین که جمله ام تموم شد صدای خنده سرباز ها بالا رفت. اخم هام رو در هم کشیدم که یه سرباز گفت :

ـــ حتی دخترای سرزمین برف هم سواری بلدن، اون وقت تو بلد نیستی؟

دوباره خنده ها بالا رفت. نفس هام از زور خشم تکه تکه شده بود. توی مدرسه هم این جوری مسخرم می کردن، فقط بابت اینکه پدر و مادر نداشتم. به دستام نگاه کردم که باز بود، این بار دیگه راحت می تونستم دخل حریف رو بیارم چون کاراته ام خیلی خوب بود.هنوز صدای خنده هاشون قطع نشده بود. به سمت اون پسر که مسخره ام کرده بود رفتم و با عصبانیت گفتم :

ـــ جرئت داری دوباره حرفت رو تکرار کن.

سرباز:

ـــ باشه میگم، تو اسب سواری بلد نیستی ولی دخترای...

ارنجم رو روی گلوش گذاشتم که نتونست حرفش رو ادامه بده. این بار صدای سربازا قطع شد و با تعجب به من نگاه می کردن.

پسره هرکاری می کرد دست من رو از روی گلوش برداره ولی نشد. داشت خفه می شد. برید و گفت :

ـــ د...دس...دستت رو بر...ردار!

پوزخندی زدم و گفتم :

ـــ باید فکر اینجاش رو هم می کردی.

یهو انگار به سمت عقب کشیده شدم. پسر که نفس اش باز شده بود، شروع به سرفه کردن، کرد. صدای فریاد فرمانده بهم فهموند که اون من رو عقب کشیده :

ـــ همه سوار اسب هاتون بشید... به سمت سرزمین برف حرکت می کنیم.

همه سربازها گفتن :

ـــ اطاعت.

بعد سوار اسب هاشون شدن.

فرمانده رو به من گفت :

ـــاگه می خوای سوارشدن رو یاد بگیری به حرفم گوش بده.

برخلاف چند دقیقه پیش اروم گفتم:

ـــ باشه.

فرمانده :

ـــ اول باید پات رو بذاری روی رکاب و سوار شی.

سری تکون دادم؛ با دستم زین اسب رو گرفتم و پام رو روی رکاب که فرمانده گفت گذاشتم، با یه حرکت سریع سوار اسب شدم .فرمانده هم سوار اسب سفیدش شد و کنار من شروع به حرکت با اسب اش کرد. منم افسار اسب رو تکون دادم که اسب شروع به حرکت کرد. همه راه افتاده بودیم. فرمانده کنار من اومد و گفت :

ـــ تا به حال اسم ملکه برف رو شنیدی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم :

ـــ اره، از دهن اتریس شنیدم.

فرمانده : چطوری اینجا اومدی و باهاش اشنا شدی؟

خیره توی چشم های آبی اش گفتم :

ـــ داستان اش یکم طولانیه، حاضری گوش بدی؟

فرمانده: اره.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف کردن، کردم :

ـــ من و دوستام برای گردش اومده بودیم به جنگل، من، کتی، الیس،جولیاو...سلنا. تا شب توی جنگل بودیم، همه دور اتیش نشستیم و باهم مشغول صحبت بودیم که چشمم افتاد به جای خالی سلنا. به بچه ها گفتم و اونا هم رفتن دنبالش و من موندم کنار اتیش. یه کم که گذشت باد باعث شد اتیش خاموش شه و اتریس بیاد و من رو ببره. بی هوش شده بودم و وقتی بیدار شدم خودم رو توی زندان دیدم، همراه با چند نفر دیگه. یه کم بعد اتریس اومد و ما رو پیش مورگان برد تا سرمون رو قطع کنه که خدا رو شکر سقف ریزش کرد.

فرمانده : مطمئن باش وقتی به سرزمین برف بیای دیگه از این همه سختی خبری نیست.

گفتم :

ـــ امیدوارم!

فرمانده : چرا یهو اینقدر عصبانی شدی؟ این عادت همه سربازاست که دیگران رو مسخره کنن.

اخمی کردم و گفتم :

ـــ من اصلا دوست ندارم به خاطر چیزی که ندارم یا اون رو بلد نیستم مسخره شم، و اگر هم مسخره شم کاری می کنم اونی که مسخره ام کرده از کارش پشیمون بشه.

فرمانده قهقهه ای سر داد و گفت :

ـــ معلومه خیلی جسوری... ولی تو اون حرکت رو از کی یاد گرفتی؟

گفتم:

ـــ خب... الان اگه بگم شما نمی فهمید!

فرمانده : چرا؟

گفتم :

ـــ چون شما الان می دونید کاراته چیه؟

فرمانده متعجب گفت :

ـــ نه!

گفتم :

ـــ پس بهتره بی خیال شید!

فرمانده سری تکون داد. داشتیم از یه راه باریک که خیلی زیبا بود رد می شدیم، نمی دونم اشتباه می کردم یانه، ولی هرچی جلو تر می رفتیم انگار هوا یه کمی سردتر می شد!

رو به فرمانده گفتم :

ـــ چرا هوا کم کم داره سرد میشه؟

فرمانده :

ـــ چون داریم به سرزمین برف نزدیک می شیم.

گفتم :

ـــ ولی ما که یه ساعته راه افتادیم.

فرمانده به اسب ها اشاره کرد و گفت :

ـــ این اسب ها، اسب های معمولی نیستن، این ها اسب های مخصوصی هستن که فقط و فقط برای ماموریت های مخفی برده میشن وخیلی تند حرکت می کنن و تو متوجه نمیشی.

سرم رو تکون دادم و با تعجب گفتم :

ـــ توی دنیای ما به زور یه اسب پیدا میشه، اون وقت اینجا اسب های تندرو هم دارید؟خیلی جالبه!

فرمانده : اسب های ما یه خصوصیت دیگه هم دارن.

با قیافه پرسش گرانه گفتم :

ـــ چه خصوصیتی؟

فرمانده : اینکه حرفات رو می فهمن.

بهت زده گفتم :

ـــ چی؟ مگه میشه؟

فرمانده : اره، کافیه اسم یه مکان و بهشون بدی اونوقت خودش راهش رو می گیره و تو رو به اونجا می بره!

لبخندی زدم و گفتم :

ـــ چه عالی!

به اسب سیاهم نگاه کردم و گفتم :

ـــ الان می تونم بهش اسم یه جایی رو بگم؟

فرمانده : تو که جایی رو نمیشناسی!

بادم خالی شدو گفتم :

ـــ حیف شد!

فرمانده روی شونه ام زد و گفت :

ـــ عیب نداره.

سرم رو تکون دادم و به مناظر زیبای دومتری ام خیره شدم. درختای بلند، با برگ های زرد که یه منظره جادویی رو به وجود می اورد. داشتم به درخت ها نگاه می کردم که یه گوزن سفید دیدم.گوزن رو به فرمانده نشون دادم و گفتم :

ـــ اون گوزن چرا سفیده؟

فرمانده : گوزن های منطقه ما سفید و زیبا هستن.

گفتم :

ـــ اره خیلی زیبا و دوست داشتنی بود!

به راه مون ادامه دادیم. حدود دوساعت بود که راه افتاده بودیم و من فقط سرم پایین بود و هیچی نمی دیدم به جزء زمینی که هرلحظه سفید و سفید تر می شد. با صدای فرمانده سرم رو بالا اوردم :

ـــ به قلعه رسیدیم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و بهت زده به قصر و درخت هایی که برگ نداشتن و با الماس های سفید تزیین شده بودن نگاه می کردم. به قصر از جنس یخ رو به روم نگاه می کردم. صدای فرمانده من رو به خودم اورد :

ـــ زیباست، نه؟

گفتم :

ـــ خیلی!

به دروازه از جنس یخ جلوم خیره شدم، حکاکی های خاصی روش انجام شده بود که زیباییش رو خیلی زیاد می کرد!ناگهان در باز شد و یه زن و چند تا دختر که سرشون پایین بود همراهش به طرف ما اومدن. به چهره زن دقیق شدم، چندتا از تار موهاش سفید بودو این نشون می داد که 30 یا40 سالشه، ردای ابی به تن کرده بود و استین لباسش از جنس حریر بود و مدام توسط باد تکون می خورد. اخمی به چهره داشت و با قدم های استوار و محکم قدم برمی داشت، هر قدمی که برمی داشت غرور ازش می بارید،بالاخره به ما رسید و بدون اینکه به من نگاه کنه تعظیمی برای فرمانده کرد و بعد صدای سردش توی گوشم پیچید :

ـــ خوش اومدین جناب ویلیام!

فرمانده خنده ای کرد و گفت :

ـــ هنوز هم مغروری و اخمو، هیچ تغییری نکردی،هنوزم همون مارگاریت هستی!

مارگاریت اخماش رو بیشتر توهم کشیدو با لحن سردی گفت :

ـــ اخلاق هر ادم به خودش بستگی داره.

فرمانده خنده ای کرد. نمی دونستم فرمانده خیلی می خنده یا اینکه مارگاریت چیز خنده داری به فرمانده گفته که فرمانده از خنده سرخ شده، ولی بعید می دونم که مارگاریت اهل شوخی بوده باشه!بالاخره خنده فرمانده تموم شد و به من نگاهی کرد و گفت :

ـــ این دختر مهمون جدید این قصره، ازت می خوام که همراهیش کنی.

مارگاریت بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت :

ـــ چشم عالیجناب.

خشم و حرص همزمان بهم وارد شده بود، دستمام رو مشت کردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم، تا به حال کسی اینجوری باهام رفتار نکرده بود، اون چی فکر کرده؟ اینکه چون لباسای زیبایی به تن داره نباید حتی یه نگاهی به من بندازه؟ باصدای فرمانده حواسم پرت شد.

فرمانده : مارگاریت، میدونی ملکه کجان؟

مارگاریت : بله قربان، ملکه توی باغ منتظر شما هستند.

فرمانده : اوه، بله درست میگی به کل یادم رفته بود.

بعد رو به من گفت :

ـــ ارتیمیس پیاده شو.

ناچار به حرفش گوش دادم و پیاده شدم و قدمی به مارگاریت نزدیک شدم. بالاخره سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد، نگاه اش اونقدر سرد بود که نا خوداگاه سردم شد. با چشمای ابیش که انگار یخ زده بود تمام بدنم رو از نظر گذروند و دوباره به چشمام خیره شد و با پوزخندی گفت :

ـــ این چه سر و وضعیه؟معلومه که دختر شلخته ای هستی.

دوباره عصبانیت وجودم رو فرا گرفت، با چشم های خشمگین ام به چشمای بی احساس اش زل زدم و دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی فرمانده گفت :

ـــ سخت نگیر مارگاریت، اون مهمونه و از زمین اومده، بایدم لباسش این جوری باشه چون اسیر شیاطین بوده.

مارگاریت نگاهش رو به سمت فرمانده سر داد و گفت :

ـــ چشم.

بعد فرمانده فریاد زد و گفت :

ـــ به سمت باغ!

بعد باسرباز ها به سمت باغ رفتن. با حسرت به رفتن شون نگاه کردم و زیر لب گفتم :

ـــ کاش زود برگردین!

خیلی دلم می خواست همراه فرمانده برم، به هیچ وجه دلم نمی خواست با این زن بی احساس باشم، با صدای مارگاریت حواسم پرت شد :

ـــ دنبالم راه بیافتین، ارتیمیس همراهم بیا!

دندونام رو روی هم فشاردادم، همین مونده بود که دستور هم بده!به ناچار همراهش به طرف دروازه بزرگ رفتیم، به دروازه که رسیدیم نا خوداگاه در خودش باز شد، باتعجب به در نگاه کردم و دنبال مارگاریت رفتم، چشم ام که به اطراف افتاد از بهت و تعجب ایستادم! به قصر زیبایی و رویایی که از جنس یخ بود و حالا فقط 100 متر باهام فاصله داشت نگاه کردم، تمام زمین از جنس یخ بود درست مثل یه پیست اسکی، ولی جالب تر از همه، این بود که اصلا روش سر نمی خوردی! چندین درخت با همون الماس ها توی محوطه خیلی بزرگی که توش بودیم قرار داشتن، همراه با باغچه هایی که توش پر بود از گل هایی که از جنس یخ بودن، ابی و سفید بودن و به طرز عجیبی می درخشیدن و سرباز هایی که زره های نقره ای به تن داشتن وبه کمرشون شمشیر بسته بودن که غلافش از جنس یخ بود، هنوز محو زیبایی های اطرافم بودم که صدای سرد مارگاریت توی گوشم پیچید :

ـــ چرا ایستادی؟ دنبالم راه بیافت،از یه حلزونم کند تری!

سرم رو خیلی تند به طرفش برگردوندم وبا اخم و چشمایی که خشم توشون بیداد می کرد بهش خیره شدم، ولی اون همچنان سرد و بی روح توی چشمام زل زده بود، بعدش یه پوزخند زد و راه افتاد. اون لحظه دلم می خواست با دست های خودم سرش رو از تنش جدا کنم!به ناچار همراهش رفتم و دستم رو توی جیب شلوار جینم کردم، بعد چند دقیه راه رفتن صدای عصبی مارگاریت رو شنیدم که خطاب به من بود :

ـــ دختره ی نفهم، دستات رو از جیب ات دربیار!

سرم رو بالا اوردم و با عصبانیت گفتم :

ـــ مگه به تو مربوطه؟

مارگاریت از عصبانیت سرخ شد و بالاخره چشمای بی روحش رنگ عصبانیت به خودش گرفت، چند قدم جلو اومد، دخترا داشتن با ترس به ما نگاه می کردن.

مارگاریت : دختره ی زبون نفهم، مگه نشنیدی چی بهت گفتم؟!

بالاخره عصبانیتم فوران کرد و با فریاد بهش گفتم :

ـــ نفهم خودتی که مجبورم حرفی رو چند بار برات تکرار کنم، این موضوع ربطی به تو نداره!

از عصبانیت داشت فوران می کرد، با لذت بهش خیره بودم که دستش رو بالا اورد و خواست روی صورتم فرود بیاره که دست اش رو گرفتم و پیچوندم که دادش به هوا رفت :

ـــ نگهبان!

صدای فریادش توی تمام قصر اکو شد. رو بهش گفتم :

ـــ بهت گفته بودم که ربطی به تو نداره!

همین که جمله ام تموم شد دست دونفر دور بازوم حلقه شد و من رو از مارگاریت جدا کردن، سرم رو به طرف اون دو نفر که سرباز بودن چرخوندم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :

ـــ ولم کنید... بذارین برم..!

ماگاریت دستش رو ماساژ می داد و با حرص و عصبانیت به چشمام زل زده بود. سعی کردم خودم رو از دست اون دوتا سرباز آزاد کنم ولی اونا خیلی قدرتمند تر از من بودن!مارگاریت دست از ماساژ دادن برداشت، اومد جلوی من و فریاد کشید :

ـــ دیگه تو اینجا مهمان نیستی و فقط یه خدمت گزار خواهی بود.

بعد پشتش رو به من کرد و گفت :

ـــ نگهبان ها دنبالم بیاریدش!

دوتا سرباز باهم گفتن :

ـــ اطاعت!

بعد من رو همراه خودشون به دنبال ماگاریت کشوندن. همین طور که سعی در ازاد کردن خودم داشتم، گفتم:

ـــ ولم کنین لعنتیا، ولمم کنین!

بی فایده بود؛ هرچی داد و فریاد می زدم کسی توجه نمی کرد حتی مارگاریت!برای همین دست از داد زدن برداشتم و سرم رو پایین انداختم. بعد از یه ساعت با صدای مارگاریت سرم رو بالا اوردم :

ـــ اینجا جایی هست که تو باید توش باشی!

بی توجه به حرفش به در چوبی بزرگی که رو به روی ما قرار داشت نگاه کردم، مارگاریت نزدیک در شد و دستش رو که روی در گذاشت، در خودش باز شد و باعث شد صحنه ای رو ببینم و تعجب کنم! داخل، چیزی حدود بالای صد نفر زن و دختر با سارافون های زرد درحال این ور به اونور رفتن بودن. دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم همه ی این ها درحال درست کردن غذا هستن! اروم زیر لب گفتم :

ـــ اینجا اشپز خونه ست؟

مارگاریت قهقه ی وحشتناکی زد و گفت :

ـــ درست حدس زدی، اینجا اشپز خونه ی قصر هستش! و تو باید در اینجا مشغول به کار بشی!... نگهبان ها، بیارینش داخل

سرباز ها به زور من رو توی اون اشپز خونه بردن و منم هرکاری کردم نتونستم از دست شون ازاد بشم. داخل اشپز خونه یکم گرم تر بود ولی نه اونقدر که عرق بریزی. به داخل اشپز خونه که رسیدیم مارگاریت داد زد :

ـــ سوفیا، بیا اینجا

بعد از چند لحظه زنی با موهای قهوه ای و سارافونی بنفش روبه روی مارگاریت اومد و سرخم کرد و گفت :

ـــ بله ندیمه ارشد؟

ماگاریت روبه من اشاره کردو گفت:

ـــ نیرو کم داشتی، من برایت این دختر رو اوردم، که خیلی پر زور هم هست!

با تعجب به مارگاریت نگاه کردم که حالا داشت با لبخندی خبیثانه براندازم می کرد. سوفیا نگاهی بهم انداخت و گفت :

ـــ بلدی اشپزی کنی؟

خواستم دهن باز کنم و بهش بگم نه ولی مارگاریت گفت :

ـــ البته که می تونه، به یاد داشته باش که من این دختر رو برات اوردم، اسمش هم ارتیمیس هست.

سوفیا : خیلی ازتون ممنونم ندیمه ارشد، اگه میشه این دختر بامن بیاد تا هم بهش اشپز خونه رو نشون بدم هم اتاقش رو.

دهنم از تعجب بسته شده بود. یعنی من واقعا قرار بود توی این اشپز خونه بزرگ مشغول به کار بشم؟ اوه نه!

صدای مارگاریت دوباره من رو به اون اشپز خونه لعنتی اورد :

ـــ البته...ولش کنین ، اون از این به بعد یه خدمتکار ست!

سرباز ها سر خم کردن و دستشون رو از بازوم برداشتن. بالاخره ازاد شده بودم. چند قدم به مارگاریت نزدیک شدم و خواستم توی صورتش فریاد بزنم که گفت :

ـــ دیگه ما می ریم، توهم بهتره به کارت برسی، یادت باشه اگه خطایی ازت ببینم خودت می دونی و خانواده ات!

به وضوح دیدم که سوفیا لرزید و باصدایی لرزون گفت :

ـــ بـــ..بله.

مارگاریت دوباره نگاه سردش رو بهم انداخت. بهم نزدیک شد و زیر گوشم زمزمه کنان گفت :

ـــ تا ابد اینجا می مونی و غذا درست می کنی، فهمیدی؟

پوزخندی زدم و عین خودش گفتم :

ـــ مطمئنی؟ به زودی هم رو می بینیم... مارگاریت!

صدای ساییده شدن دندوناش رو شنیدم. لبخندی از روی لذت روی صورتم نقش بست. ماگاریت از کنارم رد شد و با سربازاش بیرون رفت. نفسم رو بیرون فرستادم. به سوفیا نگاه کردم، می شد لرزش نامحسوس تنش رو دید. نزدیکش شدم و گفتم :

ـــ چیزی شده؟ چرا می لرزی؟

سوفیا انگار به خودش اومده باشه سرش رو سریع به طرف من چرخوند و سریع گفت :

ـــ دنبالم بیا!

ناخوداگاه دنبالش راه افتادم، توی راهرو ی باریکی بودیم، که دوطرفش میز های بزرگ و خیلی دراز چوبی قرار داشت که روش پر از میوه ها، سبزیجات، گوشت و خیلی چیزای دیگه بود و دختران و زنانی مشغول ریز کردن و سرخ کردن بودن.

معلوم بود خیلی ماهر ان، این رو می شد از سریع ریز کردن هویج ها و سرخ کردن غذاهاشون فهمید، همین طور خیلی تمیز بودن چون کوچیک ترین اثر غذا روی سارافون هاشون نبود که البته این رو مدیون پیش بند سفیدی بودن که به خودشون بسته بودن. به میز بزرگی رسیدیم که روش پر بود از ظروف های زیبا و درخشان که به طرز ماهرانه ای روی

هم چیده شده بودن وادم رو یاد برج ایفل توی پاریس می انداختن! قدم هام به خاطر تعجب و بهت کند شده بود که صدای سوفیا من رو به خودم اورد :

ـــ زود باش، من کارهای زیادی دارم.

به سوفیا نگاه کردم که داشت بالبخند نگاهم می کرد، دویدم و همراهش شونه به شونه هم قدم شدم.

سوفیا : از کجا اومدی؟

توی چشم های قهوه ایش زل زدم و گفتم :

ـــ زمین

متعجب گفت :

ـــ زمین؟ تو... اهل زمینی؟

پوفی کردم و گفتم :

ـــ اره، من به همراه فرمانده به اینجا اومدم.

سوفیا متعجب گفت :

ـــ پس چرا به اینجا اومدی؟ تا جایی که من می دونم تو الان باید مهمان باشی نه یه مستخدم!

دستام رو مشت کردم و گفتم :

ـــ اون مارگاریت لعنتی من رو اورد اینجا!هیچکس هم خبر نداره.

سوفیا ترسیده گفت :

ـــ هیش، جاسوسای ماگاریت اینجان، مراقب حرف زدنت باش.

پوزخندی زدم و گفتم :

ـــ مگه دارم دروغ میگم؟

سوفیا اهی کشید و گفت :

ـــ توی این قصر، هیشکی از مارگاریت خوشش نمیاد! اون ندیمه ملکه ست و ارشد ندیمه ها و از قدرتش برای اذیت کردن خدمه ها و ندیمه ها استفاده می کنه.

پریدم توی حرفش و گفتم :

ـــ پس اگه همه می دونن چرا کاری نمی کنن یا به ملکه نمیگن؟

مارگاریت اه دیگه ای کشید و گفت :

ـــ فکر کردی ما نمی خواستیم اینکار رو کنیم؟ ولی اون از همه مون یه نقطه ضعف داره و از اون برای ساکت کردن ما استفاده می کنه.

بعد اروم تر گفت :

ـــ اون ادم خیلی پستیه، خیلی پست!

رو بهش گفتم :

ـــ منظورش از خانواده ات چی بود؟

توی چشمام نگاه کرد، برق اشک چشماش رو شفاف تر کرده بود.

سوفیا: اون لعنتی ازم قول گرفته که اگه کار کنم و به هیچی کار نداشته باشم به خانواده ام ازاری نمی رسونه ولی اگه بر خلاف میلش عمل کنم خانوادم رو نابود می کنه!

بهت زده بهش نگاه کردم، کم کم دوباره خشم توی تمام سلول هام پیچید با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم :

ـــ سوفیا، کاری می کنم اون بشه یکی از خدمه اینجا و تو بهش دستور بدی، بهت قول میدم!

سوفیا درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

ـــ چطور می خوای اینکار رو کنی؟غیر ممکنه، بی خیال شو ارتیمیس!

مطمئن گفتم :

ـــ حالا می بینیم!

بعد این جمله ام صدای خنده اش بالا تر رفت. دستم رو گرفت و مجبورم کرد تند تر راه برم، بالاخره بعد از مدتی راه رفتن، به پله چوبی رسیدم، از پله بالا رفتیم و داخل راهروی ساکت و باریکی شدیم. هم طرف چپ و هم طرف راست پر از در های چوبی بود.

روی یکی نوشته بود "حمام" روی یکی دیگه نوشته بود"دستشویی" و روی یه در دیگه نوشته شده بود "اتاق سر اشپز" که من و سوفیا داخل اتاق شدیم. به اتاق نگاه کردم، تماماً چوبی بود، یه میز چوبی و یه کمد چوبی بزرگ و چند تا صندلی چوبی زیبا و یه چوب لباسی که کنار میز بود. وسط اتاق ایستادم، سوفیا به طرف کمد رفت و درش رو باز کرد و از توش یکی از همون سارافون های زرد رو به همراه یه جفت بوت ساده و قهوه ای و بلند دراورد، بعد به طرف میزش رفت و کشو رو باز کرد و از توش یه کلید چوبی دراورد که بهش یه پلاک وصل بود و روش نوشته شده بود" 222 " بعد به طرف من اومد و تمام اون وسیله ها رو به من داد و گفت :

ـــ اینا وسیله هایی هستن که باید بهت می دادم، بقیه توی اتاقت هست، شماره اتاقت هم 222 هستش، یه کم که جلوتر بری پیداش می کنی روی سر درتمام در ها شماره نوشته شده. بعد یه کم لباسش رو مرتب کرد و گفت :

ـــ من میرم پایین تا به اوضاع اشپز خونه برسم، توهم برو توی اتاقت، امشب نمی خواد کاری کنی، پس برو توی اتاقت استراحت کن، فردا صبح یکی بیدارت می کنه.

بعد از اتاق بیرون رفت. من هم از اتاق بیرون رفتم و درست وسط راهرو ایستادم و با خودم گفتم :

ـــ خب، حالا چیکار کنم؟ اهان، باید دنبال اتاقم بگردم.

بعد با قدم های تند شروع به راه رفتن کردم، همین طور که راه می رفتم زیر لب شماره اتاق ها رو هم می شمردم :

ـــ 123...124...125...

حدود 10 دقیقه بود که داشتم راه می رفتم و به راه پله ی چوبی دیگه رسیده بودم. مثل اینکه باید ازش بالا می رفتم چون راهرو تموم شده بود! از راه پله ها بالا رفتم و دوباره یه راهروی همون شکلی جلوم بود. پوفی کردم و وسایل توی دستم رو یه کم جابه جا کردم و دوباره قدم برداشتم؛ زیر لب گفتم:

ـــ 219...220...221...222.اهان، بالاخره پیدات کردم.

بعد کلید رو توی در انداختم و بازش کردم. دستگیره در رو گرفتم و اروم بازش کردم. داخل اتاقم شدم، یه اتاق تمام چوب با یه تخت یه نفره چوبی و یه کمد که کوچیک تر از مال سوفیا بود و یه چوب لباسی که کنار کمد قرار داشت، به همراه یه میز ارایش خیلی ساده چوبی که روش فقط یه شونه و کش مو بودش. اروم داخل شدم و در رو بستم. درست روبه روم یه پنجره بزرگ قرار داشت که یه پرده از جنس حریر داشت و مدام توسط باد تکون می خورد. اروم قدم برداشتم به طرف پنجره، که باد خنکی صورتم رو نوازش کرد.چشمام رو از روی لذت بستم و یه لبخند زدم. به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم، توش یه چیزی شبیه به لباس خواب بود، جنس اش از حریر بود و بلند، استیناش هم از جنس حریر بود و سفید، به جزء لباس خواب یه جفت کفش پاشنه 5 سانتی ابی که از جنس مخمل بود، به همراه یه بلوز از جنس ساتن و حریر فیروزه ای که تقریبا تا نزدیکای زانوم می اومد و یه کمربند سفید هم داشت. فقط همین دوتا بودن. لباس هایی رو که سوفیا بهم داد، توی کمد گذاشتم و درش رو بستم. به طرف میز ارایش رفتم و کلید رو روش پرت کردم و بعد روی صندلی اش نشستم به خودم خیره شدم. موهای سیاهم چون که شونه نکرده بودم خیلی پریشون شده بود و چون که خیلی بلند بود باعث گرما و قلقلک هم می شد، ولی چه میشه کرد، خودم دوست داشتم موهام تا کمرم باشه، پس باید ازشون مواظبت بکنم، به چهره خودم دقیق شدم، پوستی سفید، ابروی های سیاه، دماغی قلمی و لبای نسبتاً قلوه ای و صورتی، قدی بلند و هیکل لاغر و کشیده ای داشتم، خیره شدم به چشم های عجیبم!چشم های درشت به رنگ طوسی تیره که وقتی عصبانی می شدم بی اندازه سیاه می شد! به خاطر همین تغییر رنگ از طوسی به سیاه

همراه با خاله ام به دکتر رفتیم ولی دکتر هیچ جوابی برای این تغییر رنگ نداشت و ماهم بی خیال شدیم و منم کم کم عادت کردم. یه جورایی خوشم می اومد چون همیشه باعث می شد بچه هایی که مسخره ام می کردن ازم دوری کنن، حتی روم اسم هم گذاشته بودن؛ مدام بهم می گفتن زاده تاریکی اومده، زاده تاریکی داره میره و خیلی از اسم های جور واجور دیگه که روم گذاشته بودن. منم به این کاراشون می خندیدم چون واقعا خنده دار بود.

دست دراز کردم و شونه چوبی رو برداشتم و روی موهام کشیدمش :

ـــ اخ، لعنتی باز شو دیگه...ایی...

موهام گره خورده بود و هرکاری که می کردم باز نمیشد! بالاخره بعد یه ساعت شونه کردن تمام گره ها باز شدن.کش موی سفید رو برداشتم و باهاش محکم موهام رو بستم. حالا شده بودم یه دختر مرتب! از روی صندلی پاشدم که احساس کردم تنم درد می کنه و همین طور احساس می کردم که بی اندازه کثیفم؛ ذهنم مدام تکرار می کرد"حمام" تسلیم خواسته ذهنم شدم و به طرف کمد رفتم و از توش همون لباس خواب رو برداشتم، حالا توی چی بذارمش؟ همه جا رو گشتم ولی هیچی پیدا نکردم. بی خیال شدم و از اتاق بیرون اومدم؛ به طرف حموم رفتم،از پله ها پایین اومدم و جلوی در حموم ایستادم. دستگیره در رو گرفتم و درش رو باز کردم. اروم داخل شدم و اطراف رو بر انداز کردم، اتاق های چهار گوش که فکر کنم اونجا جایی بود باید حموم می کردم. اروم در یکی از اتاق ها رو باز کردم، خب یه حوض کوچیک، با یه لیف ساده سفید و صابون ابی که از جنس یخ بود. اروم داخل شدم که سرم به یه چیزی خورد. دستم رو روی سرم گذاشتم و به چوب لباسی نگاه کردم که به دیوار چسبیده بود و سرم بهش خورده بود. دستم رو از روی سرم برداشتم و لباس خواب رو روی چوب لباسی اویزون کردم و لباسام رو در اوردم و توی حوض شیرجه زدم. همزمان وقتی توی حوض رفتم با اینکه اب خیلی سرد بود ولی اصلا اذیت نمی شدم. بر عکس توی ارامش عمیقی فرو رفته بودم. چشمام رو بستم و بعد از مدتی دوباره بازشون کردم که چشمم افتاد به اون صابون از جنس یخ، اروم دستم رو دراز کردم، می دونستم اگه بگیرمش یخ می زنم ولی خب، کنجکاوی اذیتم می کرد!همین که دستم با صابون تماس پیدا کرد همزمان سرما و لذتی بی نهایت لذت بخش وارد تنم شد. با تعجب به صابون نگاه کردم و بعد با هر دو دستم گرفتمش. دیگه غرق تو ارامش بودم. بعد از ساییدن لیف و شستن موهام، اروم از حوض بلند شدم و حوله ی ابی رنگی رو که از همون اول از چوب لباسی اویزون شده بود و برداشتم و دور خودم پیچوندم، انگار تازه داشتم سرما رو احساس می

کردم، سریع لباس هام رو برداشتم و به سمت اتاقم دویدم. دوباره از پله ها بالا رفتم، نفسم بند اومده بود چون توی این مدت فقط داشتم می دویدم، یه کم که نفس تازه کردم دوباره به سمت اتاقم حرکت کردم، در رو باز کردم و داخل اتاق شدم، سریع روی صندلی میز ارایش نشستم و دنبال سشوار گشتم ولی خبری از سشوار نبود، کشو رو باز کردم که چشم هام به دوتا تکه یخ به شکل مکعب مستطیل افتاد. شونه هام رو بالا انداختم و کشو رو بستم. بی خیال خشک کردن موهام شدم. لباس خوابم رو پوشیدم. لباس به طرز عجیبی نرم بود و ادم رو به یه خواب راحت تشویق می کرد، مخصوصا من که توی این مدت استرس و شوک بهم وارد شده بود و مدام باید می دویدم. با یاد اتفاقات به یاد اتریس افتادم، یعنی اون الان داره چیکار می کنه؟ الان توی سرزمین خودشه با اون فرمانروای خودخواهش؟ شونه ای بالا انداختم و روی تخت شیرجه زدم؛ ملافه رو دور خودم پیچیدم، تخت خیلی نرمی بود، یا شاید برای منی که توی این مدت زمین، تختم شده بود! افکار چرت و پرتی رو که داشتم روندم و روی خوابیدن تمرکز کردم، روی اینکه فردا باید چیکار کنم و کم کم چشمام گرم شد و خیلی زود خوابم برد.

****

با صدای کوبیده شدن چیزی، یکی از چشمام رو باز کردم و زیر لب گفتم :

ـــ اه...

صدای یه دختر من رو از جا پروند :

ـــ هی زود باش بیا پایین، باید مشغول به کار بشیم،... می شنوی؟

روی تخت نشستم و کلافه داد زدم:

ـــ خیلی خب... الان میاام

دختر: باشه پس من رفتم.

زیر لب گفتم :

ـــ برو بهتر!

از روی تخت پا شدم و به قیافه خودم نگاه کردم، اخ یادم رفته بود موهام رو خشک کنم؛ سریع رفتم گیر مویی رو که روی میز ارایش بود برداشتم و موهام رو باهاش جمع کردم. کلافه به اطراف نگاه کردم و گفتم :

ـــ آ لباسم کو؟ اهان تو کمده.

به طرف کمد رفتم و لباسم رو به همراه اون جفت بوت قهوه ای رو بیرون کشیدم. لباس خوابم رو دراوردم و توی کمد گذاشتم و سارافون زرد رو پوشیدم. بوت ها رو توی دستم گرفتم و داخل پام کردم، اندازه ام بود. به خودم توی ایینه نگاه کردم تا ببینم یه وقتی شلخته نباشم، سارافون خیلی بهم می اومد، با یاد حرف دختر، سریع از اتاق بیرون رفتم که چشمم خورد به چندین دختر دیگه که عین من داشتن به پایین می رفتن. من هم همراه شون به پایین یا همون اشپز خونه رفتم که دیدم صفی از دختر ها نصف اشپز خونه رو پوشونده بود، منم داخل یکی از صف ها شدم که صدای سوفیا من رو از جا پروند :

ـــ امروز، همه دو به دو کار می کنید تا غذا ها زود تر اماده بشه، متوجه شدین؟

صدای همه دختر ها بلند شد :

ـــ بله سراشپز!

بعد همه شون دو به دو باهم سر یه میز رفتن و مشغول پخت و پز شدن، فقط من این وسط مونده بودم و هاج و واج داشتم به همه نگاه می کردم. الان باید اشپزی می کردم؟ ولی من که بلد نیستم! توی خونه خودم که بودم مدام پیتزا سفارش می دادم و غذا درست نمی کردم؛ توی دلم به مارگاریت بدو بیراه می گفتم که صدای نازک یه دختر من رو از خیالاتم جدا کرد :

ـــ من باید باتو غذا درست کنم؟

روم رو به طرف دختره برگردوندم و گفتم :

ـــ فکر کنم!

دختر : اسم من بنیتاست، اسم تو چیه؟

توی چشم های ابیش نگاه کردم و گفتم :

ـــ اسم من ارتیمیسه.

بنیتا : اهوم.

بعد دستم رو گرفت و به طرف یکی از میز ها برد، روی میز همه جور ادویه ای بود ولی من ازشون سر در نمی اوردم؛ بنیتا تخته چوبی رو گرفت و مشغول خورد کردن خیار شد و بعد زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

ـــ نمی خوای کاری انجام بدی؟ بهتره عجله کنی، چون در اون صورت مارگاریت به حسابت می رسه!

بعد بهم یه تخته داد و گفت :

ـــ این فلفل ها رو تا جایی که می تونی ریز کن.

شاید اشپزی بلد نبودم ولی ریز کردن رو بلد بودم؛ با به یاد اوردن مارگاریت دوباره عصبانیت و حرص به وجودم رخنه کرد، چاقو رو با حرص برداشتم، فلفل رو روی تخته گذاشتم، بایه ضربه محکم چاقو نصف اش کردم،دوباره چهره اون عفریته توی ذهنم اومد، با حرص بیشتری مشغول خرد کردن شدم، همین طور تند تند داشتم برای خودم خرد می کردم تا حداقل دلم یه کم خنک بشه که با صدای بنیتا حواسم پرت شد :

ـــ بسه دختر چقدر ریزشون می کنی؟ حالا اینا رو بریز توی کاسه.

به حرفش گوش دادم و فلفل ها رو توی کاسه ریختم. بنیتا هم خیار ها رو توی کاسه ریخت.از توی ظرف سبزیجات بهم کلم داد و گفت :

ـــ اینا رو هم ریز کن.

به حرفش گوش دادم و کلم ها رو ریز کردم و توی ظرف ریختم شون. بنیتا هم وقتی کارش با ریز کردن تره ها تموم شد، گفت:

ـــ معلومه حرفه ای هستی، چون خیلی خوب ریز کردی!

خنده ام گرفته بود، من حتی نمی تونستم یه تخم مرغ درست کنم، اون وقت بهم می گفت حرفه ای!با صدای سوفیا سرم رو به طرفش برگردوندم :

ـــ فقط دو دقیقه وقت دارین، زود باشین!

بنیتا: وای، ارتیمیس تو ادویه الکارو رو به سالاد اضافه کن تا من برم دستام رو بشورم، عجله کن!

هاج و واج به رفتنش نگاه کردم.الکارو؟ اصلا همچین ادویه ای وجود داره؟ من که از اینا سردر نمیارم. به ظرف ادویه ها نگاه کردم و شونه بالا انداختم و اون ادویه رو که قرمز بود، برداشتم و به سالاد اضافه کردم و بعد سر جاش گذاشتم.

یه قاشق برداشتم و سالاد رو هم زدم. بعد از مدتی بنیتا برگشت و گفت :

ـــ اماده کردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ اره، الکارو رو اضافه کردم.

بنیتا لبخندی زد و سری تکون داد و گفت :

ـــ افرین!

بعد ظرف رو برداشت و برد. کجا رو نمی دونم. به اطراف نگاه کردم همه درحال تکاپو بودن که یهو در باز شد و چند تا از همون ندیمه ها اومدن و غذا ها رو بردن. می تونستم نفس حبس شده همه که حالا با یه فوت ازاد شده بود رو ببینم.

صدای سوفیا باعث شد همه حواسشون به سوفیا جمع شه :

ـــ افرین بچه ها، حالا برید صبحانه تون رو بخورید.

وای! من یادم رفته بود صبحانه بخورم ولی مثل اینکه اینجا زمان صبحانه شون فرق داره.

بنیتا : بیا بریم بالا صبحانه بخوریم.

با لبخند بهش گفتم :

ـــ اره منم خیلی گشنمه.

بنیتا خندید، شونه به شونه هم راه رفتیم. بنیتا : تو چطوری اومدی اینجا؟

بهش نگاه کردمو گفتم :

ـــ فرمانده من رو اوردش.

متعجب گفت :

ـــ فرمانده؟ پس تو چرا اینجایی؟

پوفی کردم و گفتم :

ـــ همش تقصیر اون مارگاریته! اون بدونه اینکه فرمانده بفهمه من رو به اینجا اورد!

بنیتا : هیشکی از مارگاریت خوشش نمیاد، اون ادم زورگوییه

متعجب گفتم :

ـــ چرا اینقدر سرده؟ دلیل خاصی داره؟

بنیتا شونه ای بالا انداخت و گفت :

ـــ نمی دونم...ولی شنیدم به خاطر اینکه خانواده اش کشته شدن اینجوری شده، ولی من بعید می دونم!

با لحن پرسش گرانه ای گفتم :

ـــ چطور؟

بنتیا : چون اون خودش اینکار رو کرد!

تقریبا بلند گفتم :

ـــ چی؟

بنیتا : هیس!خانواده اش توسط شیاطین گروگان گرفته شدن اونم همین جوری ولشون کرد و شیاطین اونا رو کشتن!

عصبانی گفتم :

ـــ واقعا پسته، یه پست فطرت واقعی!

بنیتا : وقتی توی اتاق ملکه بودم یواشکی حرفای فرمانده و ملکه رو شنیدم.

با لحن کنجکاوی گفتم :

ـــ چی می گفتن؟

بنیتا خندید و گفت :

ـــ داشتن درمورد اینکه چطوری مارگاریت رو از قصر بندازن بیرون فکر می کردن و نقشه می کشیدن.

روبهش گفتم :

ـــ بهتر، بره بیرون همه از دستش یه نفس راحت می کشیم.

بنیتا خنده قشنگی کرد و گفت :

ـــ مگه الان راحت نیستی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم :

ـــ نمی دونم! شاید اره...شاید نه...

بنیتا با خنده ی بلندی گفت :

ـــ دیوونه

با خنده گفتم :

ـــ از تو به من سرایت کرده!

چشم غره ای به من رفت، ریز ریز خندیدم.از پله ها بالا رفتیم. با لحنی خسته گفتم:

ـــ پس کی می رسیم؟

بنیتا : صبر داشته باش!

اروم گفتم : چرا اینجا مثل بقیه جا ها از یخ نیست؟

بنیتا : چون اینجا اشپز خونه ست و توش از اتیش برای پخت غذا استفاده می شه و اتیش باعث میشه یخ ذوب شه و روی سر ما اوار شه!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ بله پرفسور بنیتا!

بنیتا خنده دیگه ای کرد و گفت :

ـــ افرین برتو دانشجو!

اخم مصنوعی کردم و گفتم :

ـــ واقعا باور کردی؟

بنیتا : اومم نمی دونم...شاید اره شایدم نه...

خندیدم و گفتم :

ـــ حرف خودم رو به خودم پس میدی؟

بنیتا چشمکی برام زد. بالاخره به اخر راهرو رسیدیم که یه در داشت و همه وارد اون اتاق می شدن. ماهم داخل شدیم.

یه سالن بزرگ بایه میز دراز، مثل میزی که توی فیلم هری پاتر بود، با سینی هایی پر از غذا های مختلف که رو به روی هر صندلی روی میز بود. باهم رفتیم روی یکی از صندلی ها نشستیم. به محتویات سینی جلوم نگاه کردم، چند تا نون تست، دوتا تخم مرغ و یه تیکه پنیر و و چند تا گردو به همراه یه لیوان پر از شیر.به نظر خوشمزه می اومد. به بنیتا نگاه کردم که مشغول خوردن بود. منم عین اون مشغول خوردن شدم و طبق عادت همیشگیم با دهن پر به بنیتا گفتم :

ـــ تو اتریس رو می شناسی؟

متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

ـــ معلومه، کیه که اون رو نشناسه!

اینبار من متعجب گفتم :

ـــ یعنی چی؟

بنیتا : یعنی اینکه اتریس مشاور و همین طور یکی از جنیان اصیل زاده اس و هرکسی دوست داره که باهاش صحبت کنه و پیشش باشه.

یعنی اتریس اینقدر مهمه؟ خیلی دلم می خواد ببینمش و حسابی از خجالت اون موهاش در بیام. با صدای بنیتا از فکر اتریس بیرون اومدم :

ـــ تو اون رو از کجا می شناسی؟

یه جرئه از لیوان شیرم رو خوردم و گفتم :

ـــ چون من باهاش یه روز کامل بودم.

غذا توی گلوی بنیتا پرید و بهت زده با صدای بلند گفت :

ـــ چی...گفتی؟

با دادی که اون زد سر همه به طرف ما چرخید. اروم گفتم :

ـــ چه خبرته؟ خب دیدمش دیگه اینقدر تعجب کردن نداره که!

بنیتا بهت زده گفت :

ـــ چطوری دیدیش؟

پوفی کردم و گفتم :

ـــ فکر کردی من چجوری به این دنیا اومدم؟ اتریس چون که سرورش به خون ما احتیاج داشت و من رو به این دنیا اورد ولی شیاطین حمله کردن و همه مون رو به گروگان گرفتن و اینجا بود که من و اتریس یه کم با هم حرف زدیم و موقع خواب سرباز های سرزمین شما ما رو نجات دادن.

نفسی عمیق کشیدم و به قیافه خشک شده بنیتا نگاه کردم. دستم رو جلوی صورتش تکون داد مو گفتم :

ـــ هی... خوبی؟ چرا خشک ات زد؟

یهو گفت :

ـــ وای! دختر خوش به حالت که اون رو دیدی؛ می دونی چقدر ادم ارزو دارن که همچین کسی رو ببینن؟خیلی خوش شانسی ارتیمیس!

خندیدم و بقیه شیرم رو خوردم. بقیه غذا رو بعد از حرف زدن خوردیم. لقمه اخر رو برداشتم و خواستم توی دهنم بذارمش که یهو در سالن به طور وحشتناکی باز شد، طوری که لقمه از دستم افتاد. اخمو به در زل زدم. با دیدن شخصی که جلوی در بود به یک باره تمام عصبانیت و خشم به وجودم سرازیر شد. مارگاریت! اون عفریته اومده بود اینجا و داشت با حرص به چشمام نگاه می کرد. دستم رو مشت کردم، درحد مرگ از این زن بدم می اومد. از این زنی که حتی به خانواده اش هم رحم نکرد و من رو به ناحق به اینجا اورد. صدای فریادش کل سالن رو در بر گرفت :

ـــ چه کسی سالاد ملکه رو درست کرده؟

می تونستم به وضوح ببینم که همه از ترس زبون شون بند اومده بود؛ جوابی نیاومد و مارگاریت دوباره فریاد کشید :

ـــ چه کسی مسئول سالاد بوده؟ اگه این بار جوابی نشنوم خودتون می دونید!

صدای ضعیفی از بین جمعیت بلند شد :

ـــ م...من!

متعجب به بنیتا نگاه کردم که این رو گفته بود.مارگاریت جلوی بنیتا اومد و دستش رو بالا برد و در مقابل چشم های همه توی گوش بنیتا زد و گفت :

ـــ تو چطور اشپزی هستی که فرق الکا رو با فلفل نمی فهمی؟

تمام بدنم یخ کرد؛ این من بودم که هیچی نمی دونستم و به احتمال زیاد ادویه اشتباهی ریختم. ولی به خاطر یه ادویه که این کار رو نمی کنن. صدای لرزون بنیتا رو شنیدم :

ـــ ببخشید!

مارگاریت دوباره دستش رو بالا برد تا توی صورت بنیتا بزنه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم که از معصومیت این دختر اینجوری سوءاستفاده بشه. از جام بلند شدم و دست مارگاریت رو توی هوا گرفتم و غریدم :

ـــ به اون کاری نداشته باش... من اشتباهی ادویه رو جا به جا ریختم.

صدای هین چند نفر بالا رفت. مارگاریت فریاد کشید :

ـــ دختره گستاخ!دستم رو ول کن، مثل اینکه ه*و*س کتک کردی؟

من هم عین خودش بلند گفتم :

ـــ خفه شو!می فهمی چی میگی؟ کجای دنیا ادم رو به خاطر یه ادویه مجازات می کنن؟ هان؟

بعد پوزخندی زدم و خیره توی چشماش که عین یه گوله اتیش بود، گفتم :

ـــ یه چیزی رو می دونستی؟ تو...خیلی...پستی!شنیدی؟ همه از تو بدشون میاد، پس برو گورت رو از اینجا گم کن.

مارگاریت با یه حرکت دستش رو از دستم دراورد و با فریادی گوش خراش گفت :

ـــ نگهبان، بیا این دختر گستاخ و نفهم رو ببر!

دوباره دوتا نگهبان اومدن و مثل قبل من رو به بیرون بردن ولی من هیچ کاری نکردم. فقط با یه لبخند داشتم به پایین نگاه می کردم.راضی بودم! از رفتارم راضی بودم، از این که هرچی توی دلم بود رو به زبون اوردم و نذااشتم که بنیتای بیچاره رو بی گ*ن*ا*ه دستگیر کنن!توی این مدتی که راه می رفتم سرم پایین بود و فقط صدای قدم های مارگاریت رو پشت سرم می شنیدم. زیر پام دوباره عین همون پیست اسکی شد و هوا هم دوباره سرد شد و من متوجه شدم الان توی محوطه بزرگ هستیم. بعد زیر پام پله هایی از جنس یخ رو دیدم. سرم رو بالا اوردم حالا ما درست رو به روی قصر و در یخی بزرگی بودیم. در خود به خود باز شد و من شروع کردم با بهت راه رفتن. راهرویی بزرگ و بی انتها و تماماً از جنس یخ. هرچیزی که پیدا می شد از جنس یخ بود. حتی در اتاق هایی که در دو طرف راهرو قرار داشتن.

همین طور راه رفتیم تا اینکه رسیدیم به یه دری که بزرگ تر بود و روی نقش و نگار یه دونه برف بود؛ در باز شد. داخل اتاق رفتیم اتاقی باز هم از جنس یخ و به بزرگی یه نشیمن یا یه خونه! تختی سلطنتی از جنس یخ که روش با تشک و ملافه پوشونده شده بود و وزنی پشت به ما که داشت از طریق پنجره بزرگ اتاقش به بیرون نگاه می کرد و باد موهای سفید بلندش رو اروم به بازی گرفته بود؛ صدای خشمگین مارگاریت من رو به خودم اورد :

ـــ ملکه...این همون دختر گستاخیه که سالاد تون رو خراب کرد.

ملکه؟ این زن ملکه برفه؟ با تعجب به زن نگاه کردم، قادر به حرف زدن نبودم چون دهنم خشک شده بود. ملکه اروم روش رو به طرف ما برگردوند و توی چشمام خیره شد. با دیدن چشم های آبیش غرق ارامش شدم. لبخندی به من زد و بعد رو به مارگاریت با لحن جدی و محکمی گفت :

ـــ من به تو گفته بودم که این مسخره بازی ها لازم نیست، چرا جدیدن از دستورم سرپیچی می کنی؟

مارگاریت با نفرت اشکار بهم نگاه کرد و گفت:

ـــ ولی ملکه این دختر به من توهین کرده.

بالاخره تونستم حرف بزنم :

ـــ اره من بهت توهین کردم، چون تو من رو به ناحق به دروغ گفتن متهم کردی، چون تو بهم زور گفتی، چون تو باعث ترس همه هستی.

مارگاریت غرید :

ـــ ساکت!

ملکه محکم گفت :

ـــ چرا؟ مگه نباید از خودش دفاع کنه؟

بعد بهم با آرامش خاصی نگاه کرد و گفت:

ـــ هرچی می دونی بگو.

نفسی تازه کردم و خیره به چهره پر از ترس مارگاریت گفتم :

ـــ اگه مشکل از اون سالاد هست، که تقصیر اصلی رو ندیمه ارشدتون داره.

مارگاریت : ساکت، چرا اراجیف تحویل میدی؟

محکم گفتم :

ـــ اراجیف؟ یادت رفته؟ من همراه فرمانده به اینجا اومدم تا بلکه مهمان باشم، ولی تو فقط به خاطر اینکه دستم توی جیب شلوارم بود من رو فرستادی توی اشپز خونه و بدون این که ازم بپرسی که ایا اشپزی بلدم یا نه، من رو اونجا گذاشتی و رفتی... ولی من اشپزی بلد نبودم، به خاطر همین نتونستم ادویه درست رو تشخیص بدم، بابت توهین هایی که بهت کردم هم اصلا پشیمون نیستم چون تو بلا هایی رو به سر ندیمه ها و حتی سراشپز اوردی که قابل توصیف نیستن. حالا هم اگه اینا جرم محسوب میشه حاضرم که مجازات بشم، ولی این رو همه می دونن که من کاری نکردم.

بعد ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم. صدای ملکه رو شنیدم :

ـــ سرباز...

چشمام رو روی هم فشار دادم، به طور حتم حرفم رو باور نمی کرد، چون مدرکی نداشتم.

ملکه : سرباز، مارگاریت رو به دلیل دروغ، توهین، و همین طور به جرم گروگان گرفتن خانواده های ندیمه ها مجازات می کنم.

چشمام رو باز کردم و با تعجب به ملکه نگاه کردم که داشت با لبخند براندازم می کرد. مارگاریت بهت زده به زمین خیره شده بود که سربازا گرفتنش. ملکه چند قدم به من نزدیک شد و گفت :

ـــ به نظرت چه مجازاتی رو براش در نظر بگیرم؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ من بگم؟

ملکه لبخند دندون نمایی زد و گفت :

ـــ اره، می خوام تو بگی!

اب دهنم رو قورت دادم. فرصت خوبی بود، یاد قولی که به سوفیا دادم افتادم. سرم رو سریع بالا اوردم و گفتم :

ـــ سوفیا خیلی تو این مدت از دست مارگاریت زجر کشیده، اگه میشه مارگاریت توی اشپز خونه یه عنوان دستیار کار کنه.

صدای فریاد مارگاریت کل قصر رو در بر گرفت :

ـــ نه.. ملکه من رو بکشین ولی این کار رو نکنید...خواهش می کنم...

بعد نگاهی از روی تنفر بهم انداخت و گفت :

ـــ همش تقصیر تو هست. توی لعنتی اگه به اینجا نیاومده بودی الان من وضعم این نبود... می کشمت.

سعی کرد خودش رو ازاد کنه که ملکه گفت :

ـــ ببرینش به اشپز خونه.

و دوباره صدای فریاد مارگاریت. به رفتنش نگاه کردم.با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.ملکه پیش من اومد و خم شد و دستش رو زیر بازوم گذاشت و من رو بلند کرد و گفت :

ـــ تو یه تلنگر بودی که باعث شدی همه چی برملا شه...

یهو کشیدمش توی بغلم و گفتم :

ـــ خیلی ممنونم... نمی دونم اگه نبودی چی می شد...

ملکه خنده ای کرد و من رو از خودش جدا کرد و گفت :

ـــ تا به حال کسی باهام اینجوری حرف نزده بود.

متعجب گفتم :

ـــ مگه بد حرف زدم؟

ملکه دوباره خنده شیرینی کرد و گفت :

ـــ معلومه که نه... اتفاقاً دلم یکی رو می خواست که باهام مثل تو حرف بزنه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

ـــ حتما چون ملکه هستی درسته؟

ملکه : اره به خاطر همینه.

بعد دستم رو گرفت و من رو روی تختش نشوند و گفت :

ـــ اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم :

ـــ ارتیمیس...اسم تو چیه؟

ملکه : اسم منم الساست...فرمانده بهم گفته بود که دختر جسوری هستی و البته باهوش!

چشمام رو تنگ کردم و گفتم :

ـــ پس تو از بودن من مطلع بودی، درسته؟

ملکه ایستاد و دوباره کنار پنجره رفت. پرده از جنس حریر سفید و کنار زد و گفت :

ـــ اره من می دونستم که تو توی اشپز خونه ای.

از روی تخت بلند شدم و با قدم هایی تند خودم رو بهش رسوندم و با حرص گفتم :

ـــ پس چرا هیچ کاری نکردی؟

ملکه پرده رو رها کرد و با ارامش توی چشمام زل زد و گفت :

ـــ کی گفت من کاری نکردم؟

خیره توی چشمای ابیش گفتم :

ـــ مثلا چیکار کردی؟

ملکه : من برای تو بنیتا رو فرستادم.

تمام تنم خشک شد، یعنی چی؟ با صدای ارومی گفتم :

ـــ بنیتا؟

ملکه لبخندی زد و گفت :

ـــ اره، اون اول یکی از ندیمه های من بود، ماجرا از این قراره... من از تمام کارهای کثیف و بد مارگاریت خبر داشتم، ولی خب ، نمی تونستم همین طوری مجازاتش کنم و احتیاج به مدرک داشتم، به یه شاهد که تمام این کار ها رو دیده باشه، و اون شاهد تویی ارتیمیس، به خاطر همین بود که بنیتا رو فرستادم تا هم بهت کمک کنه و هم برات دوست خوبی باشه... بنیتا مخصوصاً بهت گفت ادویه الکارو رو بریز، توهم که چون از زمین اومده بودی اصلا نمی دونستی الکارو چی هست، برای همین به جای الکارو توش فلفل ریختی و باعث شدی مارگاریت اون طور از دستت عصبانی شه و این یه تلنگر باشه برای اخراج شدن اون و کار کردن اون به عنوان یه خدمه.

نفس عمیقی کشید و بعد با چشماش به چهره بهت زده من خیره شد و گفت :

ـــ حالا فهمیدی؟

اروم سرم رو به بالا و پایین تکون دادم. هضم حرف هاش یه کم برام راحت تر شده بود، چون توی این مدت شوک های زیادی بهم وارد شده بود. یعنی فرمانده هم می دونسته؟ اون از این اتفاق ها خبر داره؟ سوالم رو پرسیدم :

ـــ فرمانده چی؟ اون از این چیزا خبر داره؟

ملکه طرف تخت اومد و خودش رو روش رها کرد و گفت :

ـــ اره، اون می دونه، یادت رفت که ما توی باغ قرار داشتیم؟

ـــ اوه اره یادم اومد...مارگاریت گفته بود قرار تون توی باغه.

ملکه : توی باغ داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ اهوم...راستی فرمانده کجاست؟

ملکه روی تخت نشست و گفت :

ـــ توی قصر هستش، داره طبق معمول به سرباز ها اموزش میده.

سوال بعدیم رو پرسیدم :

ـــ شما از اتریس خبر دارین؟

ملکه : چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

ـــ خب چون می خوام بدونم چیکار می کنه، یه جورایی دوستم حساب میشه!

ملکه متعجب گفت :

ـــ واقعا؟

پوفی کردم و گفتم:

ـــ اره، حالا جوابم رو میدین؟

ملکه : البته، اون الان توی سرزمین خودش و در حال سروسامان دادن سرزمین شه.

با حسرت گفتم :

ـــ ای کاش منم اونجا بودم، حداقل یکی رو می شناختم!

چند دقیقه توی سکوت گذشت که ملکه انگار چیزی رو به یادش اومده باشه گفت :

ـــ اه یادم رفته بود اتاقت رو بهت نشون بدم، حیف شد الان باید برم به مردم سر کشی کنم، شرمنده!

بعد پاشد و بلند گفت:

ـــ انی؟

در باز شد و یه ندیمه سفید پوش داخل شد و بعد از تعظیمی که کرد، گفت:

ـــ بله؟

ملکه به من اشاره کرد و گفت :

ـــ ارتیمیس رو به اتاقش ببر و بعد همراه من بیا.

انی : چشم.

بعد رو به من گفت:

-همراه من بیایین.

باهاش رفتم، از اتاق خارج شدیم و دوباره وارد راهرو یخی مورد علاقه ام شدیم. همین طور تمام درها رو رد می کردیم که کنار یه در ایستاد، در رو برام باز کرد و گفت:

ـــ بفرمایید تو...

داخل شدم ، خودش در رو بست و رفت. سرم رو به طرف اتاق چرخوندم، همه چیز از یخ بود و از اتاق ملکه کوچیک تر بودش، یه تخت سلطنتی از یخ، یه میز ارایش از یخ که روش شونه و تل و همراه با وسایل دیگه بود، یه کمد بزرگ از جنس یخ، کف اتاق هم که مثل همون پیست اسکی ، با یه پنجره بزرگ و یه پرده بزرگ تمام حریر به رنگ ابی. درکل اتاق قشنگی بود!

اروم به طرف میز ارایش رفتم و روی صندلی قشنگش نشستم؛ دست هام رو تکیه روی میز گذاشتم و به قیافه خودم توی اینه خیره شدم. موهام باز شده بود و خیلی نامرتب بود چون وقتی که سرباز ها من رو می اوردن گیره ی موم افتاد و موهام باز شد. ملکه چجوری تونست من رو تحمل کنه؟هر چند اونقدرها هم موهام ژولیده نبود چون من موهام صاف و براق و البته سیاه بود! همه رنگ سیاه رو منبع بدی می دونن ولی به نظر من خیلی رنگ خوبیه! اگه اینطوری نبود همه مرد ها یا زن ها ست سیاه و سفید نمی زدن!سرم رو تکون دادم تا این تفکرات از سرم بیرون برن. دستم رو به طرف شونه یخی دراز کردم که دستم با شنیدن صدای یه نفر کنار گوشم خشک شد :

ـــ نباید...

سرم رو سریع چرخوندم که صدا قطع شد! لعنتی نکنه بازم قراره بلایی به سرم بیاد؟شونه رو به منظور وسیله ای برای دفاع برداشتم و با هردو تا دستم محکم نگهش داشتم و شروع کردم توی اتاق راه رفتن، با صدای بلند گفتم:

ـــ کی هستی؟ چ...چیکارم داری؟

دوباره صدا از کنار گوشم بود:

ـــ برو... از اینجا برو...

بهت زده سر جام ایستادم؛ عادت به جیغ زدن و جیغ کشیدن نداشتم، فقط توی این مواقع بهت زده می شدم. اروم سرم رو به طرف صدا چرخوندم که بازم چیزی ندیدم! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـــ چر...چرا؟

یهو در پنچره خیلی شدید باز شد و باد به صورتم خورد. به طرف پنجره دویدم ولی کسی رو ندیدم! انگار کسی پنجره رو باز کرده بود، حتما کار همون شخص نامرئی بوده! چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم تا ارامشم رو حفظ کنم که موفق شدم. گذاشتم پنجره همون طوری که هست باز باشه چون یه جورایی بهم ارامش می داد. دوباره روی صندلی نشستم و اینبار مشغول شونه کردن موهام شدن. از خوش شانسی من چون که موهام صاف بودن خیلی زود شونه شدن. شونه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

ـــ اخیش!حالا شد.

بعد با یه کش مو موهام رو بستم. سرم رو چرخوندم که چشمم به کمد بزرگ افتاد. یعنی پره؟ از روی صندلی بلند شدم و رفتم روبه روی کمد ایستادم؛ دست به سینه و با یه تای ابرو بالا انداخته به کمد خیره شدم. انگار می خواستم ازش بازجویی کنم! سرم رو یه وری کردم و گفتم:

ـــ توهم خالی!...نه! شاید مثل تو فیلم ها باشی!

خندم گرفته بود؛ داشتم با یه کمد بزرگ و یخی صحبت می کردم. درستم رو به طرف در کمد دراز کردم و بازش کردم. بادیدن اون همه لباس توی کمد تعجب کردم! اون هم لباسایی که من توی زمین می پوشیدم! انواع شلوار جین، انواع تیشرت و ژاکت و بلوز وکفش وکلاه و شال گردن و شلوار و تاپ و شلوارک هزارتا چیز دیگه و در اخر لباس های خواب زیبا. دهنم از تعجب باز مونده بود!حتما اینا کار ملکه ست، ای کاش بود تا حداقل می تونستم ازش بپرسم که چجوری اینارو اینجا اورده؟ با ذوق از توی کمد یه شلوارک سیاه که تا بالای زانوم بود همراه با یه تیشرت ابی در اوردم و پوشدمشون. وجودم پر از ذوق و شوق بود، رفتم روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دوباره ذهنم پر کشید به سمت جایی که ازش به اینجا اومده بودم، به جایی که خونه ام بود، با اینکه پدر و مادر نداشتم ولی خاله ام برام کم تر از مادر نبود.آه، دلم برای کتی تنگ شده بود. برای عصبانی شدن هاش، پرخاش هاش،حرص دراوردن هاش! چقدر باهم کیف می کردیم. توی مدرسه فقط اون بود که من رو به خاطر پدر و مادرم مسخره نمی کرد. به قول خودش از مسخره کردن بدش می اومد. با به یاد اوردنش لبخندی چهرم رو پوشوند. چشمام رو بستم و چهره اش رو توی تاریکی چشم هام مجسم کردم، دختری با موهای کوتاه قهوه ای، پوستی سفید و قدی بلند، با چشم های زیبای ابی، چقدر این دختر رو من دوست داشتم. بدون اینکه متوجه باشم اشک هایی روی صورتم بودن و داشتن به هوای خودشون سر می خوردن.

دلم برای خونه ام تنگ شده بود. اره من دلم تنگ شده. مگه یه ادم چقدر می تونه صبر داشته باشه؟چقدر می تونه تحمل داشته باشه؟ دوباره چشمام رو بستم و از اول همه چی رو مرور کردم؛ زندان، دیدن اتریس، پادشاه مورگان، حمله جنیان و نابود شدن گلوریای بیچاره، پرواز توی هوا و هم صحبت شدن با اتریس، گرفتن اون تیکه مرغ، اومدن به اینجا و دیدن مارگاریت، به زور بردنم به اشپز خونه و در اخر خرابکاری من و اومدن به اینجا و شنیدن اون صدای لعنتی! چشمام رو سریع باز کردم و با دلهره به اطراف نگاه کردم. سعی کردم اروم باشم ولی نشد! از روی تخت پاشدم و به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، خیلی قشنگ و رویایی بود! یه کم جلوتر خونه های زیبا و بزرگ و کوچیک بود!فکر می کنم اونجا شهر باشه!

اگه شهر باشه واقعا دیدنیه!یادم باشه یه سری بهش بزنم. باصدای یه دختر که بیرون بود به خودم اومدم:

ـــ می تونم بیام تو؟

گفتم:

ـــ اره بیا داخل.

دختر با سینی پر از غذا داخل اومد و بعد از اینکه غذا رو روی میز گذاشت، سر خم کرد. سریع پیشش رفتم و گفتم:

ـــ احتیاجی نیست به من احترام بذاری، دیگه این کار رو تکرار نکن، خب؟

دختره متعجب نگام کرد و گفت:

ـــ ولی شما که مهمانید؟

گفتم:

ـــ هستم که هستم، ولی تو اینجوری نکن چون اذیت میشم، باشه؟

دختر : ولی...

با اخم گفتم:

ـــ ولی و اما هم نداره!

دختر : ب...باشه...می تونم برم؟

یه لحظه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد و گفتم:

ـــ میشه یه لحظه باهام بیای؟

دختر : حتما.

دستش رو گرفتم و به طرف میز ارایش رفتم، کشو رو باز کردم و اون دوتا مکعب یخی رو گرفتم توی دستم و بهش گفتم:

ـــ اینا چین و کارشون چیه؟

دختر با لبخند اونا رو از دستم گرفت و گفت:

ـــ اینا خشک کن موها هستن، وقتی که موهاتون خیسه می تونین با گذاشتن موهاتون لایه اینا موهاتون رو خیلی زود خشک کنین.

متعجب گفتم:

ـــ واقعا؟ چه عجیب!...خیلی ممنون که توضیح دادی، می تونی بری.

دختر لبخندی زد و رفت. به اون سشوار های یخی نگاه کردم، بالاخره فهمیدم که اینا چین!

سشوار های یخی رو توی کشو گذاشتم. به سینی غذا نگاه کردم، چشمام برق زد مگه ساعت چنده که ناهار اورده؟ به طرف سینی غذا رفتم، گرفتمش و روی تخت گذاشتم، خودم هم روی تخت نشستم، به غذا ی رو به روم نگاه کردم، یه لیوان آب همراه با چند تیکه یخ و کنارش یه لیوان که توش مایعی به رنگ رنگین کمون بود، یه ژله ی عجیب و غریب آبی و سالاد با تزیین زیبا و گوشت و برنج و سیب زمینی و مقداری سبزی برای تزیین. از همون اول چشمم اون نوشیدنی عجیب رو گرفته بود. دستم رو دراز کردم و نوشیدنی رنگی رو توی دستم گرفتم و سوالی نگاش کردم. اروم اروم اون رو

به خودم نزدیک کردم و مشغول نوشیدنش شدم. اوم فوق العاده ست! تا به حال همچین چیزی رو توی عمرم نخورده بودم. چشمام ناخوداگاه بسته شد و من تند تر نوشیدم، بالاخره تموم شد، چقدر زود! دلم می خواست نوشیدنش تا اخر ادامه داشت، دل کندن ازش خیلی سخت بود!خیلی؛ مشغول خوردن بقیه غذام شدم.

شکمم رو نگه داشته بودم، از بس که خورده بودم داشتم می مردم. خداییش خیلی خوشمزه بودن؛ دوباره صدای همون دختره از پشت در اومد:

ـــ بیام تو؟

بلند گفتم:

ـــ بیا داخل.

اومد داخل و سینی رو توی دستش گرفت و خواست بره که گفتم:

ـــ اسمت چیه؟

دختره:

ـــ انجی.

با لبخند بهش گفتم:

ـــ انجی می دونی ملکه اومده یانه؟

انجی : اومدن، الان توی اتاقشون در حال بررسی نامه های مردم هستند.

متعجب گفتم:

ـــ نامه؟

انجی سری تکون داد و گفت:

ـــ بله! دارن به شکایات مردم می رسن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ خیلی خب فهمیدم، می تونی بری انجی!

انجی : چشم.

بعد اروم قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت. دستم رو از روی شکمم برداشتم و متفکر به تخت نگاه کردم. اگه برم که مشکلی پیش نمیاد؟میاد؟ نه فکر نکنم، مگه می خوام چیکار کنم؟عیبی نداره من کاراری مهم تری دارم! از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم، بازش کردم. از اتاق بیرون اومدم و اروم درو بستم. وای! حالا اتاق ملکه رو از کجا پیدا کنم؟ اها... اون دونه برف!حرکت کردم و دنبال در گشتم که روش عکس یه دونه برف بزرگ بود. بالاخره پیداش کردم. دستم رو روی در گذاشتم و چند تا ضربه بهش زدم که صدای ملکه اومد:

ـــ بیا تو ارتیمیس.

اروم داخل رفتم، ملکه روی میز کارش نشسته بود و روی میزش هم پر از نامه و کاغذ بود. سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

ـــ بیا بشین.

نشستم و گفتم:

ـــ شما چطور فهمیدین که منم؟

ملکه : تمام این قصر یخی رو من ساختم و و این قصر یجورایی جون داره و به من همه چی رو میگه.

متعجب گفتم:

ـــ و...واقعا؟

ملکه خنده ای کرد و گفت:

ـــ اره حق داری تعجب کنی.

اروم از جام بلند شدم و به طرف میز ملکه رفتم؛ به نامه ها نگاه کردم و گفتم:

ـــ می تونم بخونمشون؟

ملکه : البته!

یکی از نامه ها رو گرفتم و بازش کردم و مشغول خوندنش شدم:

ـــ سلام ملکه خانوم...من ارمیتای هشت سالم و تازه رفتم کلاس دوم، من خیلی شما رو دوس دارم... دوست دارم شمارو ببینم... ولی نمی تونم چون توی یتیم خونه هستم و نمی ذارن من جایی برم، هرجاییم که برم دوباره من رو پیدا می کنن، من پدر و مادرم رو توی جنگ با شیاطین از دست دادم و هیشکی رو ندارم، خواهش می کنم پیش من بیاید، خیلی دوست دارم شما رو ببینم...خداحافظ.

با بهت داشتم به حرف دل یه دختر بچه هشت ساله که روی این نامه با خط مخصوص به خودش نوشته شده بود نگاه می کردم که صدای ملکه من رو از بهت دراورد:

ـــ چیزی شده ارتیمیس؟

هول شدم و گفتم:

ـــ ه..ها؟ اره اره این رو بخونید.

بعد نامه رو به دستش دادم. نامه رو خوند و رو به من گفت:

ـــ موافقی که فردا صبح به دیدار ارمیتا بریم؟

با ذوق گفتم:

ـــ اره اره ، خیلی دوست دارم این بچه رو ببینم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

ـــ خیلی ممنونم که باهام میای.

منم لبخندی زدم و گفتم:

ـــ خواهش می کنم، خیلی دوست دارم اون دخترو ببینم.

ملکه سری تکون داد و مشغول بررسی شد. نمی دونم چرا به یکباره اینقدر دوست دارم که ببینمش ، انگار که مهرش به دلم نشسته بود!شدیدا باهاش احساس همدردی می کردم چون اونم مثل من یتیم بود و نه پدری داشت و نه مادری. روی صندلی رو به روی ملکه نشستم و بهش گفتم:

ـــ ملکه یه سوالی داشتم.

ملکه:

ـــ چه سوالی؟ بپرس ارتیمیس.

پرسیدم:

ـــ لباس های مربوط به وقتی که توی زمین بودم رو پیدا کردین؟

ملکه:

ـــ خب راستش رو بخوای من اون ها رو پیدا نکردم...ما اینجا یه خیاط داریم که از زمین اومده و هم لباسای مارو خیاطی می کنه، هم لباسای زمینی ها رو البته تا وقتی که مهمونی از زمین اینجا باشه ، چون اون لباس ها فقط برای شما مهمون هاست نه برای کس دیگه.

سرم رو تکون دادم و سوال دیگه ام رو پرسیدم:

ـــ ملکه...من... من...

ملکه: تو چی؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

ـــ من کی می تونم به زمین برگردم؟

ملکه با لحنی خونسرد گفت:

ـــ معلوم نیست!

متعجب گفتم:

ـــ یعنی چی که معلوم نیست؟ ولی من می خوام برگردم به زادگاهم!

ملکه : تنها یه نفر میتونه که اونم اتریسه، ولی اون چند سال یه بار قدرتش کامل میشه و می تونه کسی رو به زمین ببره یا بیاره...الانشم معلوم نیست که کی قدرتش کامل شه...شاید چند سال دیگه.

عصبانیت توی تمام سلول هام پیچید. می دونستم که چشمام در اثر عصبانیت سیاه شده، غریدم:

ـــ ولی من نمی تونم اینجارو تحمل کنم...من می خوام برگردم...می خوام برگردم!

جمله اخر رو بلند گفتم که ناگهان شیشه های پنجره شکستن. ملکه از جاش بلند شد و نزدیکم اومد، دستش رو روی بازوی لختم گذاشت، سرمای دستش باعث شد که کمی اروم شم ولی فقط کمی!ملکه با لحن ارومی گفت:

ـــ هیشش! ارتیمیس این تقصیر کسی نیست، یادت باشه هیشکی تورو مجبور نکرده توی این دنیا باشی ولی فعلا نمی تونی...متوجه ای که؟

سرم رو چرخوندم، به شدت عصبانی بودم، دنبال یه لیوان آب می گشتم تا بخورم و اروم شم، تند روی تخت رفتم؛ نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو بستم، نمی تونم، من نمی تونم برگردم.

وای خدای من! من تا چند سال نمی تونم برگردم به زادگاه ام؛ نمی تونم برگردم پیش کتی، نمی تونم برگردم پیش خاله، خدای من! این ها ازیه کابوسم بدترن!دلم می خواد اینا همش یه خواب باشه! اره، اره اینا همش یه خوابه همش خوابه! ترس،دلهره، نگرانی، هیجانن، افکار، همشون با بی رحمی تمام به جونم افتاده بودن؛ دست ملکه روی شونم نشست، سرم رو بالا اوردم و توی چشمای ابیش که حالا نگران بودن نگاه کردم و با صدای ارومی گفتم:

ـــ نمی تونم...من نمی تونم ب...برگردم؟آ...

آره؟

ملکه من زو توی آغوشش گرفت و همونطور که موهام رو نوازش می کرد، گفت:

ـــ ارتیمیس، اینا تقصیر تو نیست!...حالا که اینجایی و نمی تونی برگردی بهتره زندگی جدیدی رو اینجا شروع کنی... این رو یادت باشه، تو نمی تونی برگردی ولی می تونی اینجا زندگی کنی!

از اغوش پر از ارامشش بیرون اومدم و نالیدم:

ـــ ولی من نمی تونم! من 18 سال توی زمین... توی زادگاهم زندگی کردم، چطور می تونم...نه نه نمیشه نمیشه!

بعد سرم رو توی دستام گرفتم؛ شاید دیگه قدرت اتریس کامل نشه، وای نه! بغض بدی توی گلوم بود، در جنگ با بغضی بودم که سعی داشت خودش رو به گریه تبدیل کنه، ولی من از گریه متنفرم! دوست ندارم گریه کنم دوست ندارم حالا که اینجام، جلوی ملکه اشک بریزم و به بدبختی های خودم فکر کنم. صدای ملکه نوازش گر روحم شد:

ـــ ارتیمیس، درسته که تو به زمین تعلق داری و کسایی رو پیش خودت داری، ولی این رو بدون که اینجا هم تو کسان زیادی رو خواهی داشت! تو از همون اول با اتریس دوست شدی، بعد با سوفیا، بعدشم با بنیتا و حالا هم دوست و مهمان منی، می بینی؟ می بینی توی این چند روز چقدر دوست پیدا کردی؟

توی چشماش نگاه کردم. داشت درست می گفت!یه کم اروم تر شدم و به ملکه گفتم:

ـــ و... ولی چطوری باید اینجا زندگی کنم؟

ملکه لبخند دلنشینی زد و گفت:

ـــ با ما! توی این دنیا پر از چیزای جالبه و تو می تونی از اون ها دیدن کنی، می تونی اینجا توی این قصر برای خودت سرگرمی پیدا کنی و یا حتی به مقام یا منسبی برسی!می تونی تا وقتی که قدرت اتریس کامل بشه اینجا پیش ما بمونی و از اینکه اینجایی لذت ببری!

تا به حال اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم! ملکه راست می گفت، می تونستم تا زمانی که اتریس قدرتش کامل شه اینجا مشغول بشم، لبخندی از امید رو لبم درست شد و گفتم:

ـــ خیلی ممنون، حرفاتون واقعا امید دهنده بود.

ملکه لبخندی زد و گفت:

ـــ این تو بودی که این امید رو گرفتی و باید از خودت متشکر باش نه از من!

با لبخندی از روی قدردانی بهش نگاه کردم.این زن اگه نبود چی می شد؟واقعا که این مقام برازندشه! اونقدر نگرانم بود که از نامه های مردمش غافل شد و اومد به منی که از زمین اومدم کمک کرد. باید اعتراف کنم که خیلی دوستش دارم، شاید به عنوان دوست یا یه خواهر!صدای ملکه من رو به خودم اورد:

ـــ می خوای با هم شکایت ها رو ببینیم؟

حالا که حالم بهتر شده بود، گفتم:

ـــ اره، خیلی دوست دارم که ببینم مردم تون چه چیزی برای شما نوشتن.

ملکه لبخندی زد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم رو صندلی نشستیم. به میز نگاه کردم، روی میز حداقل80 تا نامه بود!بیچاره ملکه که باید همه ی اینا رو بخونه! یکی از نامه ها رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم، شخصی به اسم الکس نامه رو نوشته بود . نیم ساعت بود که داشتیم نامه ها رو می دیدیم که با سوال ملکه جا خوردم:

ـــ ارتیمیس، نمی دونم ناراحت میشی یا نه ولی من ازت یه سوال دارم!

گفتم:

ـــ خب بپرسین.

ملکه : چرا وقتی عصبانی شدی چشمات سیاه شدن؟تا به حال همچین چیزی توی سرزمین ما و مطمئنم توی سرزمین شما هم سابقه نداشته!

دوباره سوال تکراری، پوفی کشیدم و گفتم:

ـــ خودم هم نمی دونم! فقط یادمه از وقتی که به دنیا اومدم، وقتی که عصبانی می شدم چشمام بیش از حد سیاه می شد، طوری که هم کلاسی هام ازم می ترسیدن... وقتی هم به دکتر یا به پزشک مراجعه کردم اونام گفتن که نمیدونن و تا به حال هچین موردی رو ندیدن.

به وجوح می تونستم ترس و نگرانی رو توی چهره ملکه ببینم. نکنه اونم ازم به خاطر چشمام می ترسه؟نه اگه می ترسید وقتی که عصبانی شده بودم نمی اومد پیشم و بغلم نمی کرد!پس این ترس و نگرانی برای چیه؟ملکه اهی کشید و سری تکون داد و مشغول بررسی شد، ولی معلوم بود که حواسش پرت چیزیه. حدود سه ساعت داشتیم نامه هارو می خوندیم، که من خمیازه کشیدم. ملکه با نگاهی خسته به من نگاه کرد و گفت:

ـــ می تونی بخوابی چون به جزء این نامه ها 30 تا نامه دیگه از ایالات مختلف هستن که باید بررسی کنم.

جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردم، حداقل باید اینجوری محبتش رو جبران کنم.با لبخند گفتم:

ـــ اشکالی نداره، می مونم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

ـــ خیلی ممنون، اگه نبودی کارم خیلی زیاد می شد.

منم متقابلن لبخندی بهش زدم و مشغول شدم.3 ساعت دیگه هم گذشت و اخرین نامه توسط من خونده شد. دستم رو مشت کردم و چشمام رو مالیدم، خوابم گرفته بود، هر وقت که برای مدت طولانی نامه ای یا چیزی می خوندم اینطوری می شدم.ملکه هم معلوم بود خستست. بهم نگاه کردو گفت:

ـــ دیگه وقت استراحته می تونی بری و راحت استراحت کنی.

سرم رو تکون دادم و از صندلی بلند شدم و از اتاق ملکه خارج شدم و به اتاق خودم رفتم.یه راست رفتم روی تخت و خودم رو روی تخت انداختم و خمیازه کش داری کشیدم. ملافه رو دور خودم پیچیدم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم و دلم می خواست بخوابم، یه خواب طولانی.

خیلی زود چشمام گرم شد و خوابم برد.

خوابی بدون هیچ رویایی.

خوابی که فقط توی تاریکی بود و...

خودم رو به دست تاریکی سپردم و توش فرو رفتم.

***

با تکون های شدیدی که می خوردم چشم هام رو باز کردم و روی تخت نشستم، به انجی نگاه کردم و با صدای خواب الودی گفتم:

ـــ چیه انجی؟چیکارم داری؟

انجی : امپراطور ها و ملکه ها و الهه های سرزمین های دیگه همگی توی تالار منتظر ملکه هستند، ملکه خواستن که شما هم باهاشون برید به تالار، باید زود تر اماده شید.

متعجب بهش نگاه کردم؛ ملکه ها؟ الهه ها؟ امپراطور؟یعنی چی؟ اه اصلا من چرا باید برم؟ من که کسی رو نمی شناسم! ولی مثل اینکه مجبورم چون حتما ملکه چیزی می دونه که میگه من هم باهاش باشم. سرم رو برای انجی تکون دادم و گفتم:

ـــ خیلی خب، الان میام...

انجی : چشم.

بعد بیرون رفت. هنوز سرحال نشده بودم. چشمام رو مالیدم و از روی تخت بلند شدم و به لباس های خودم نگاه کردم، همون تیشرت و شلوارک تنم بود، این لباس برای این سرزمین که الان ملکه ها و الهه ها و امپرطورها اومدن اصلا مناسب نیست، اونا که نمی دونن من اهل کجام و چرا اینجام؟کش موهام رو باز کردم و از توی کمد یه شلوار جین ابی و یه بلوز ابی که روش عکس یه دونه برف سفید بود رو در اوردم و پوشیدمشون. خب مثل اینکه خوب شده بودم.جلوی میز ارایش رفتم و یه برق لب برداشتم و یه کم به لبم زدم، زیاد اهل ارایش نبودم، همین برق لب کافی بود. از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق ملکه حرکت کردم، خواستم در رو باز کنم که در خودش باز شد و ملکه با لباسی زیبا از جنس حریر و ساتن بیرون اومد بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

ـــ اماده شدی؟بیا بریم به تالار اصلی.

سرم رو تکون دادم و همراهش به تالار اصلی رفتم. همین طور داشتیم راهرو رو طی می کردیم که به یه فضای بزرگ که پله یخی می خورد و بالا می رفت و وسط محوطه یه حوض بزرگ زیبا که پر از اب بود و توش پر از ماهی های رنگارنگ بود. همین طور داشتم به اطراف نگاه می کردم که صدای ملکه من رو به خودم اورد:

ـــ ارتیمیس، بیا.

دوباره همراهش به راهروی سمت چپ رفتیم ، بالاخره به یه در خیلی بزرگ از جنس یخ رسدیم. ملکه دستش رو روی در گذاشت که در باز شد و من به محوطه جلوم چشم دوختم، واقعاً یه تالار بود. وسط تالار یه میز بیضی شکل خیلی بزرگ بود و دیوار ها پر بود از پنجره های بزرگ مستطیلی که با پرده های زیبا از جنس حریر و ساتن تزیین شده بودن، واقعا جای رویایی ای بود. داخل تالار شدیم که چند نفر رو دیدم که روی صندلی های کنار میز بیضی شکل یخی نشسته بودن.

بادیدن ما بلند شدن و به ما احترام گذاشتن، ملکه هم احترام گذاشت ولی من این کار رو نکردم، خوشم نمی اومد جلوی کسی خم و راست بشم!چهار تا مرد بودن و سه تا زن. همشون هم زیبا و قد بلند! به چهره هاشون دقیق شدم، یکی از زن ها که فکر کنم الهه بوده باشه، موهای نارنجی بلندی داشت که بالای سرش جمع کرده بود و چشم هایی به رنگ سبز که ازشون میل به جنگیدن و غرور می بارید، یه زره طلایی به تن داشت و زیرش لباسی از جنس حریر داشت و روی سرش یه سربند فلزی از جنس طلا که روش یه الماس کوچیک نارنجی رنگ بود. به زن کناریش نگاه کردم، برخلاف قبلی، چهره اروم و دلنشینی داشت، موهاش قهو ه ای و بلند بود و چشم هاش نیلی رنگ بود و لباسی از جنس ساتن به رنگ چشم های عجیب اش پوشیده بود و روی سرش تاج کوچیک طلایی داشت. زن کناریش هم موهای طلایی خیلی روشن که به سفید میزد داشت و چشماشم ابی خیلی روشن بود و روی سرش تاجی طلایی داشت، به اون چهارتا مرد نگاه کردم، همشون زیبا و جذاب بودن ولی یکیشون خیلی زیبا تر و جذاب تر بود، موهاش خیلی سیاه بود و چشماش ابی تیره و با اخم به من خیره بود، معلوم بود خیلی مغروره، این رو می شد از چشماش خوند.

ملکه رفت و روی صندلی نشست و منم کنارش ایستادم، همه باتعجب نگام می کردن، خب حق هم داشتن، اونا تا به حال دختری با لباس جین رو ندیده بودن. بعد از نشستن ملکه اونا هم نشستن و زن مو نارنجی به حرف اومد:

ـــ شنیدم دسته ای از شیاطین رو نابود کردی السا، درسته؟

داشتن درمورد شیاطین صحبت می کردن.

ملکه : اره، همه ی این ها رو مدیون جناب ویلیام هستم، اگه هوش و تدبیر ویلیام نبود ما نمی تونستیم اون ها رو شکست بدیم.

زن چشم نیلی با صدایی که مثل یه موسیقی لایت اروم بود، گفت:

ـــ ولی اونا خیلی پیشترفت کردن، دارن نزدیک مرز های ما میشن و این خیلی بده!

یکی از اون مرد ها که موهاش کاملا سفید بود، گفت:

ـــ درسته، ما باید یه فکری بکینم، اینطوری نمیشه!اگه اونا همینجوری ادامه بدن معلوم نیست چی پیش بیاد!

بعد مرد مو قرمز گفت:

ـــ همه تون درست میگید ولی چطوری؟

زن مو نارنجی گفت:

ـــ خب معلومه با جنگ! من نیروهام رو به جنگ اون شیاطین احمق می فرستم.

زن چشم ابی گفت:

ـــ اوه دیانا توی این مباحث بهتره نظر ندی، چون تو همش به جنگ فکر می کنی، در صورتی که جنگ اخرین گزینه ماست!

زن مو نارنجی که حالا فهمیدم اسمش دیاناست، با اخم گفت:

ـــ ولی این تنها راهه، تو راه بهتری سراغ داری؟

برای چند دقیقه ساکت شدن که مرد مو قرمز به حرف اومد:

ـــ در حال حاضر نمی تونیم جنگ کنیم چون هنوز سرزمین جنیان نیمه اش ویرانه و نیمه دیگه اش داره توسط اتریس درست میشه.

زن چشم ابی حرفش رو قطع کرد و گفت:

ـــ و جنگ بدون جنیان غیر ممکنه!

دیانا سرش رو تکون داد و گفت:

ـــ درسته! ولی ما حداقل باید بفهمیم که اونا چه چیزی توی سرشونه و نقشه هاشونم چیه؟ اینطوری اگه بخوایم پیش بریم، ما نه می تونیم دفاع کنیم و نه می تونیم بجنگیم و این برای ما مشکل ساز خواهد بود!

بالاخره اون مرد مغرور به حرف اومد:

ـــ باید یکی از جنیان رو برای جاسوسی بفرستیم.

زن چشم نیلی به حرف اومد:

ـــ ولی جان، چطوری؟ اونا تازه داره اوضاع شون بهتر از قبل میشه و در حال حاضر خودشون بیشتر به سرباز محتاجن!

به جان نگاه کردم که معلوم بود داره حرص می خوره. حتما خیلی مغروره! دوباره سکوت برقرار شد. به این فکر کردم که شاید بشه چند تا از سرباز هایی رو که خیلی ماهرن بفرستن، خب مشکلش چیه؟ زیر لب گفتم:

ـــ شاید بشه چند تا سرباز فرستاد، فکر نکنم مشکلی باشه!

این ها رو از توی فیلما یاد گرفته بودم. با صدای دیانا که مخاطبش من بودم، بهش نگاه کردم:

ـــ تو چی گفتی؟ دوباره تکرارش کن!

متعجب بهش نگاه کردم، من این حرف رو خیلی اروم زدم طوری که خودم هم نفهمیدم! اون وقت چطور اون...!

مرد مو سفید گفت:

ـــ السا این دختر کیه؟

ملکه با لبخند نگام کرد و گفت:

ـــ این دختر اسمش ارتیمیسِ و توسط شیاطین گروگان گرفته شده بود که فرمانده اون رو ازاد کرد و به اینجا اورد، اون از زمین اومده!

زن چشم ابی گفت:

ـــ خوش اومدی، میشه بگی تازه چی گفتی؟

به ملکه نگاه کردم که چشماش رو به نشونه موافقت روی هم گذاشت، توی چشم های جنگجوی دیانا نگاه کردم و گفتم:

ـــ شما می تونین چند تا از سربازای ماهرتون رو برای جاسوسی بفرستین و اینجوری احتیاجی به جنیان هم ندارین!

همه شون داشتن با بهت نگاهم می کردن که مرد مو قرمز گفت:

ـــ چرا به فکر خودمون نرسید؟

دیانا با لبخند نگام کرد و گفت:

ـــ معلومه به اندازه زیباییت باهوشی!

مثل اینکه به یه دردی خوردم؛ خوش حال بودم از اینکه تونستم کمک کنم ولی این خوشحالی زیاد دووم نیاورد، چون جان با چهره ای اخمو و لحنی پر از تمسخر گفت:

ـــ هه! این رو حتی یه بچه هم می تونست بگه!

دیانا جدی گفت:

ـــ جان، بس کن.

جان اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و از روی صندلی پاشد و به بیرون رفت، می تونستم نگرانی رو توی چشم های ملکه ببینم، نگرانی که نمی دونستم از کجا سرچشمه گرفته ولی من اصلا نگران اون مردک بداخلاق نبودم چون به من توهین کرد، بازم به من توهین شد!دستم رو از عصبانیت مشت کردم و سرم رو پایین انداختم تا کسی چشم های سیاهم رو نبینه و بیشتر از این مورد توهین قرار نگیرم!صدای روح نواز زن چشم نیلی من رو کمی اروم تر کرد :

ـــ ارتیمیس، ناراحت نباش اون فقط یه کم عصبانیه همین.

سرم رو تکون دادم.

دینا گفت:

ـــ خب حالا که ارتیمیس همچین پیشنهاد خوبی داده، فکر نکنم که احتیاج به بحث های اضافی دیگه باشه.

بعد از جاش بلند شد که بقیه هم بلند شدن. همه شون به ملکه احترام گذاشتن که ملکه هم این کار رو کرد.

دیانا : ما دیگه بهتره بریم، شب خوش السا.

ملکه : شب خوش دیانا و بقیه.

بعد همه شون بیرون رفتن. منم همراه با ملکه رفتم، من و ملکه وارد اتاقش شدیم، ملکه روی صندلی اش نشست و من روی تخت. رو به ملکه گفتم:

ـــ اونا کی بودن؟

ملکه : الهه ها و امپراطور های سرزمین های دیگه.

پرسیدم:

-میشه دقیق تر بگین؟

لباسش رو دراورد و اومد پیش من نشست و گفت:

ـــ اون زن که اسمش دیانا بود الهه جنگ، اون زنی که چشماش نیلی رنگ بود اسمش الیس والهه موسیقی، زنیم که چشماش ابی بود اسمش اریسا والهه باد بود، اون چهار تا مردم، مردی که موهاش سفید بود الهه ارواح بود و اسمشم ابادس هستش، مرد مو قرمز هم اسمش اتروان و امپراطور اتش، و اون مردی هم که اصلا حرف نزد امپراطور خاک و اسمش هم ابرلی هستش و اون مرد اخمو هم اسمش جان و امپراطور اب و دریا!

امپراطور دریا و اب؟ بگو چرا اینقدر مغروره!

سوالی پرسیدم:

ـــ چرا ابرلی هیچ حرفی نزد؟

ملکه: اون فقط مواقعی حرف میزنه که واقعا همه به کمک احتیاج دارن، اون می دونست توی این نظر رو میدی برای همین چیزی نگفت، اون تقریبا کمی از الهه دانش نداره.

متعجب گفتم:

ـــ الهه دانش دیگه کیه؟

ملکه به صورت متعجب ام خندید و گفت:

ـــ اون سارین هستش و به علت داشتن دانشی باور نکردنی یه الهه ست.

متعجب تر گفتم:

ـــ پس چرا اون رو به اینجا نیاوردین که راحت کارا رو انجام بده؟

ملکه صورتش غمگین شد و گفت:

ـــ چون وقتی که توی جنگل بود و خواب بود، دسته ای از جنیان تبعید شده بهش حمله کردن و اون رو زخمی کردن، و الان یه هفته اس که بی هوشه و معلوم نیست کی بهوش بیاد!

اهی کشیدم و گفتم:

ـــ توی این سرزمین هیچ چیزی معلوم نیست!

ملکه بهم نگاه کرد. خواستم بپرسم چرا نگران جان شدین که منصرف شدم. ملکه که تردید رو توی چشمام دید، گفت:

ـــ چیزی می خوای بگی؟

با تته پته گفتم:

ـــ م...می دون...نم که به من ربطی نداره، ولی شما چرا وقتی...ج...جان بیرون رفت، اینقدر نگرانش شدین؟

ملکه : تو از کجا فهمیدی؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ از چشماتون.

ملکه سری تکون داد و گفت:

ـــ این یه رازه، میتونی این رو به کسی نگی؟

بهت زده گفتم:

ـــ اره.

ملکه : اون برادر کوچیک ترم هست!

بهت زده به دهن ملکه نگاه کردم. برادر؟اونم اون مرد اخمو؟ممکن نیست اون برادر این زن مهربون باشه!

ملکه : اون برادرمه، ولی کسی این رو نمی دونه، چون اگه بقیه بفهمن دشمنامون متوجه میشن و اونا منتظر همچین موقعیتی هستن تا بتونن قدرت های من و قدرت های جان رو ازش بگیرن.

متعجب سرم رو تکون دادم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

ـــ من میرم به اتاقم.

ملکه سری تکون داد و به روم لبخندی زیبا زد. از اتاق ملکه بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. لباس هام رو با یه لباس خواب بلند سفید از جنس ساتن و حریر عوض کردم و روی صندلی نشستم ، شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. بی خیال در حال شونه کردن موهام بود که دوباره اون صدای لعنتی رو درست کنار گوشم شنیدم:

ـــ برو...برو!

اونقدر بلند گفت که از صندلی ارایش بلند شدم و گفتم:

ـــ تو دیگه کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟!

دوباره صدا اومد:

ـــ نباید می اومدی!

عصبانی شدم و گفتم:

ـــ هه، تو فکر کردی من خودم پاشدم اومدم اینجا؟ نه... نه! اشتباه نکن، من رو به زور اوردن، می فهمی؟!به زور!

یهو پنجره باز شد. به اطراف نگاه کردم و بلند گفتم:

ـــ کجایی؟

صدایی نشنیدم؛ به احتمال زیاد رفته بود. رفتم طرف پنجره و به بیرون خیره شدم. اهی از ته دلم کشیدم، دلم تنگ شده بود برای دانشگاه، برای رفقا، برای اذیت کردن پسر ها، حتی برای دوره دبیرستانم!

به ماه نگاه کردم، زیبا تر از همیشه!پر نور تر از همیشه، لبخندی به ماه زدم. همیشه بهم ارامش می داد. نمی دونم گفته بودم یانه، ولی من عاشق ماه ام. هرجا میرم همراهم هست. براش چشمکی زدم؛ یاد اون شب توی جنگل افتادم؛ سلنا، اه سلنای بیچاره!چقدر دلم می خواست اینجا بود و بغلش می کردم.کتی، اون داره چیکار می کنه؟قرار بود تا دوماه دیگه با ادوارد ازدواج کنه؛ چقدر ذوق داشت. بهش قول داده بودم توی عروسیش باشم. آه ام رو توی سینه خفه کردم و سعی کردم به گذشته فکر نکنم ولی مگه می شد؟افکار و خاطرات مثل یه سیل توی ذهنم بودن. احساس خفگی بهم دست داد، خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم. از اتاق بیرون اومدم و توی راهرو با همون لباس خواب بلند و زیبا راه رفتم. بعد از 10 دقیقه راه رفتن بالاخره به اون در بزرگی رسیدم که برام حکم ازادی از این راهرو رو داشت. در رو اروم باز کردم که باد خنکی صورتم رو نوازش کرد. با لذت چشمام رو بستم. واقعاً لذت بخش بود، وارد محوطه شدم، حتی نگهبان ها هم نبودن. محوطه خالی بود و هیشکی توش نبود به جز من! لبخندی به این تنهایی زدم و توی محوطه شروع به راه رفتن، کردم. باد شدید تر شده بود و منم لذتم بیشتر از همیشه!چشمام لو بستم و دست هام رو از هم باز کردم. باد بین موهام رفت، انگار داشت با موهام باله می رقصید، خیلی زیبا هم می رقصید. قدم برداشتم و توی محوطه قدم زدم. مسیرم رو

تغییر دادم و به سمت دیگه ی محوطه رفتم که چشمم خورد به یه برکه کوچیک با درخت های بزرگ پر از الماس تزیین شده بود؛ خیلی زیبا بود. عکس ماه توی برکه افتاده بود.اروم به سمت اون مکان رویایی قدم برداشتم. پام رو داخل اب کردم. سرمای لذت بخشی رو روی پوستم احساس کردم و کنار برکه نشستم؛ پاهام رو کاملاًتوی اب فرو کردم. هاله ای از ماه روی صورتم افتاده بود. به ماه توی اب نگاه کردم. تا به حال اینقدر ماه رو نزدیک ندیده بودم. به طور عجیبی بزرگ شده بود و عکسش روی برکه افتاده بود.

دستم رو به طرف ماه بردم که یهو یکی از توی برکه بیرون پرید و روم افتاد. چند دقیقه بهت زده به طرف نگاه کردم که موهای سیاه اش روی صورتم افتاده بود ،بعد با دستام هلش دادم و گفتم:

ـــ پاشو لهم کردی، با اون هیکلت!

همین که پاشد و کنارم نشست، نزدیک بود از تعجب جیغ بزنم؛ اروم گفتم:

ـــ ت...تو اینجا چیکار می کنی؟

جان پوزخندی بهم زد و به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

ـــ تو این جا چیکار می کنی؟ الان باید توی اتاقت باشی!

اخم کردم و گفتم:

ـــ سوالم رو با سوال جواب نده!

پوزخندی زد و گفت:

ـــ به تو مربوط نیست بچه جون!

اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم. یه لحظه به حرف ملکه شک کردم که گفته بود جان برادرشه، هه!ملکه کجا و جان کجا!

جان : برو دیگه!

روم رو ازش گرفتم و به ماه توی اب نگاه کردم که حالا داشت روی اب تکون می خورد. صدای جان رو زیر گوشم شنیدم:

ـــ جوابم رو ندادی؟

اخمی بهش کردم و ازش یه کمی فاصله گرفتم. دوست نداشتم نزدیکش باشم. زل زدم توی چشمای ابیش که حالا تیره تر از قبل شده بود و گفتم:

ـــ این به تو مربوط نیست، جناب امپراطور دریا!

بادیدن صورت قرمز شده اش لبخندی خبیثانه روی صورتم نقش بست. حتماً چون امپراطور بود کسی جرات حرف زدن بهش نداشت. به احتمال زیاد من اولین نفری بودم که این رو بهش می گفت. صدای عصبانی جان رو شنیدم:

ـــ جرات داری یه بار دیگه بگو؟

پوفی کردم و از روی زمین بلند شدم و خواستم برم که بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشارش داد. صورت عصبانیش درست توی 10 سانتی متریم بود.

جان : بهت می فهمونم من کیم!

هیچ ترسی نداشتم ولی بی اندازه عصبانی بودم؛ یهو جان ولم کرد و باتعجب بهم زل زد.عصبانی گفتم:

ـــ هان؟باز چیه؟

بهت زده گفت:

ـــ چشمات...

اخ! حتماً رنگ چشم هام تغییر کرده بود. بی خیال گفتم:

ـــ که چی؟

جان:

ـــ خیلی ترسناک و...

زمزمه وار گفت:

ـــ زیبا!

متعجب بهش زل زدم، نمی دونم من درست شنیدم؟نه حتما اشتباه از دهنش پرید! دوباره برگشت به همون کالبد مغرورش و با اخم بهم گفت:

ـــ این بار بخشیدمت، ولی دفعه بعد خبری از بخشش نیست.

اخمو گفتم:

ـــ ولی من اینجا مهمونم!

جان با تمسخر خندید و گفت:

ـــ مهمونم باشی بازم برای من یه دختر مزخرفی!

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم توی اب پرید. دستام رو از زور عصبانیت جمع کردم و گفتم:

ـــ تو هم عین همون مارگاریتی!

دستم رو داخل دریاچه بردم و صورتم رو باهاش اب زدم تا یکم از داغی بدنم کم شه!داشتم توی اتش خشم می سوختم، به چهره عصبانی خودم توی اب نگاه کردم. توهین های مارگاریت و جان عین یه فیلم سینمایی شروع به نمایش خودشون کردن. مشتم رو بیشتر فشار دادم. توهین، توهین! تنها کسی که من رو اینجا ادم حساب می کرد فرمانده و ملکه بودن!با مشت به اب کوبیدم که امواج نا منظمی توی اب درست شد.ناگهان باد شدید شد و موهام رو به طور وحشیانه ای به بازی گرفت. دوباره صدا اومد:

ـــ بمون، نر، بمون، نرو!

تند بلند شدم.یعنی چی؟یه بار میگه برو یه بار میگه بمون. اعصابم بیشتر از پیش بهم ریهت و فریاد زدم:

ـــ دست از سرم بردار، دیوونم کردین!

بعد با قدمایی تند به طرف راهرو رفتم، اومده بودم هواخوری، ولی انگار داشتم خفه می شدم. باد هر لحظه شدید تر می شد.

با اعصابی متشنج داخل راهرو شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و برای اینکه یه کم اروم بشم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

ـــ هیچی نیست...از هیچی نترس، اون لعنتی ها فقط قصد آزارت رو دارن.

چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم:

ـــ پس اون مرد نامرئی دیگه چی از جونم می خواد؟

هرچی فکر کردم نمی تونستم به نتیجه ای برسم، اون مرد نامرئی تا چند رو پیش مدام زمزمه می کرد باید برم و الان میگه باید باشم؟ اینا نشونه چیه؟ اصلا اینا نشونه ان؟حالا باید چیکار کنم؟سوالات بی رحمانه، داشتن به مغزم حمله می کردن. سرم رو به اطراف تکون دادم و سرم رو بلند کردم. لرزش خفیفی رو توی تنم حس کردم. راهرو کاملا تاریک شده بود. حتی یه شمع هم نبود، کاملا تاریک و ترسناک! اب دهنم رو قورت دادم. باید هم همه جا تاریک باشه، اخه کی این موقع شب عین من میره بیرون؟پوفی کردم و سعی کردم ترسی رو که داشت وجودم رو در بر می گرفت رو شکست بدم، ولی انگار اون از من قوی تر بود! اروم اولین قدم رو برداشتم که صداش توی راهرو اکو شد. دوباره اب دهنم رو قورت دادم و قدم دیگه ای برداشتم. ناخودآگاه یاد فیلم های خون اشامی افتادم که همیشه این طور توی راهرو آدم رو گیر میاوردن.کلافه گفتم:

ـــ اینا فقط چرت و پرتن، توجه نکن، اینا که واقعی نیستن.

ولی مگه جنیان و این سرزمین واقعی بود؟لرزش تنم بیشتر شد. چشمام رو بستم، نمی تونستم همین طور اروم راه برم، چشمام رو باز کردم، باید می دویدم ولی اخه اتاقم رو چه جوری پیدا می کردم؟ صدایی که شنیدم باعث شد جیغ خفیفی بکشم:

ـــ شما اینجا چیکار می کنین؟

به پشت سرم نگاه کردم. بادیدن سرباز نفس راحتی کشیدم و گفتم:

ـــ هیچی، اومده بودم بیرون هوا خوری.

سرباز سری تکون داد و گفت:

ـ ولی چرا این موقع شب؟

وای حالا باید بهش چی می گفتم؟بهتر بود راستش رو بگم!توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـ خب ...حوصلم سر رفته بود، اومدم هواخوری! راستش من کسی رو توی این قصر نمی شناسم!

سرباز لبخندی زد و گفت:

ـ شما باید همون مهمان ملکه باشید که از زمین اومده...درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ بله درسته...شما شمعی یا چیز دیگه ای دارید؟

سرباز : اوه بله.

بعد یه فانوس با نور ابی به دستم داد و گفت:

ـ من اینجا نگهبانی میدم اگه مشکلی بود صدام کنید، اسم من برنارد هست!

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم:

ـــ خیلی ممنون برنارد!...خداحافظ.

برنارد : خداحافظ.

به سمت اتاقم حرکت کردم. فانوس رو یه کمی بالاتر گرفتم که همه جا تقریبا روشن شد.

اروم اروم به طرف اتاقم رفتم که بالاخره رسیدم. نفسی از روی اسودگی کشیدم و در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم، در رو بستم. اتاقم تاریک بود و فقط نور ماه بود که یه کم روشن ترش می کرد. اروم فانوس رو روی میز کنار تخت گذاشتم و به طرف پنجره رفتم. دستام رو به پنجره تکیه دادم و چونه ام رو روشون گذاشتم و دوباره به ماه خیره شدم، احساس کردم پلکام دارن بسته میشن.دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و یه خمیازه بلند کشیدم. به تخت نگاه کردم،رفتم روی تخت و ملافه رو دور خودم پیچیدم، طولی نکشید که خوابم برد.

****

با صدای خواب الودی گفتم:

ـ چیه؟

انجی : امروز قرار بود با ملکه برید به یتیم خانه.

چی؟یتیم خونه چیه؟کی گفته؟آرمیتا!سریع از روی تختم بلند شدم که انجی از ترس چند قدم عقب رفت و گفت :

ـ هیییین!

بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ برو به ملکه بگو الان حاضر میشم.

سری تکون داد و رفت. به دست هام کش و قوسی دادم و خمیازه بلندی کشیدم و از روی تختم بلند شدم. با قدم های سست به طرف کمد رفتم و از توش یه شلوار جین آبی با یه تیشرت دراوردم و پوشیدمشون. موهام رو شونه کردم و دور خودم پخششون کردم. از روی صندلی بلند شدم، به بیرون از اتاق رفتم. به طرف اتاق ملکه رفتم و در رو باز کردم که ملکه رو با شنلی زیبا به رنگ سفید دیدم. ملکه با لبخند جلو اومد و گفت:

ـ امروز باید بریم یه سری به آرمیتا کوچولو بزنیم، ولی قبلش بیا با هم صبحانه بخوریم.

سرم رو تکون دادم و باهم روی میز نشستیم. روی میز پر از نوشیدنی و غذا بود. چشمم به اون نوشیدنی رنگی افتاد. سریع گرفتمش و یه نفس خوردمش، به یکباره انرژی به بدنم ریخته شد. روی نون تست یکم عسل زدم و خوردم.خطاب به ملکه گفتم:

ـ این نوشیدنی رنگی چیه؟

ملکه : این یه نوشیدنی مخصوصه که فقط برای مهمان ها و افراد عالی مقام برده میشه، برادرم، جان، هرسال از این معجون ها برام می فرسته، چون میدونه خیلی دوسشون دارم.

به یاد افتادن جان و قضیه دیشب افتادم و اخمام رو توی هم کردم و مشغول خوردن شدم. یهو پرسیدم:

ـ چرا جان اینقدر بد اخلاقه؟

ملکه یکم با تعجب نگام کرد و بعد لیوان شیرش رو پایین گذاشت و اهی کشید و گفت:

ـ شاید اینطور به نظر بیاد...ولی اون خیلی مهربونه...اون ازمنم مهربون تره!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

ـ ولی اینطور به نظر نمیاد!

ملکه سری تکون داد و گفت:

ـ اره...جان قبلا اینجوری نبوده! قبلا یه مردی بود که به همه مهربونی می کرد.

سوالی نگاش کردم و گفتم:

ـ پس چرا اینطوری شده؟

ملکه با غم نگام کرد و گفت:

ـ ملینا!

متعجب گفتم:

ـ ملینا کیه؟

ملکه : همسر جان.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

ـ یعنی به خاطر همسرش اینطوری شده؟

ملکه با غم نگام کرد و گفت:

ـ درسته، سال ها پیش،حدود 50 سال پیش، جان همسری به نام ملینا که دختر زیبا و مهربونی بود رو انتخاب کرد، جان عاشق اون بود و اون رو می پرستید، اونقدر که نمی ذاشت مرد دیگه ای بهش نزدیک بشه، ملینا هم جان رو دوست داشت...عشق اونا زبانزد همه مردم و الهه ها بود، طوری که همه حسادت می کردن، تازه 20 سال از ازدواج شون گذشته بود که وقتی ملینا همراه با بچه اش به طرف سرزمین ما حرکت می کنن، شیاطین که از هم پاشیده شده بودن به اون ها حمله می کنن و اون ها رو از بین می برن، جان از این موضوع خبر دار میشه و ضربه بدی بهش وارد میشه. اونقدر این خبر ناراحت کننده بود که همه مردم سرزمین ها برای احترام اون دو، برای یه هفته کار نکردن. حالا از اون موقع تا به حال که چیزی حدود 30 سالی میشه جان اینطور بد اخلاق شده.

با هر جمله ای که ملکه می گفت چشم های من بزرگتر می شد!توی ذهنم سوالا شروع کردن به رقصیدن. اولین سوال رو پرسیدم:

ـ جان مگه چند سالشه؟

ملکه : 123 سالشه.

با دهن باز نگاش کردم، ممکن نیست!123 سال! ملکه که تعجب من رو دید، گفت:

ـ ملکه ها و الهه ها و امپراطور ها، تقریبا 10000سال عمر می کنن.

از بهت سرفه ام گرفت. بعد از سرفه گفتم:

ـ شما چند سالتونه؟

ملکه : 200 سالمه و جزء ملکه های تازه کارم، چون حدود 800 سال دیگه باید صبر کنم تا مقام الهه رو بدست بیارم، اون موقع است که من کامل میشم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ پس چطور اینقدر زیبا و جوون هستین؟

ملکه خنده ای کرد و گفت:

ـ این خاصیت ما ست، و این خاصیت باعث میشه ما تا اخر عمرمون جوون بمونیم.

سرم رو اروم به نشونه فهمیدن تکون دادم و مشغول خوردن بقیه صبحانه شدم.صبحانه که تموم شد ملکه، انی رو صدا زد که انی اومد و گفت:

ـــ بله ملکه؟

ملکه : لطفا این صبحانه رو جمع کن.

انی : چشم.

ملکه حتی توی درخواستش هم از خواهش استفاده می کرد، اونوقت برادرش جان فقط بلد بود زور بگه! من و ملکه از جامون بلند شدیم. ملکه دستم رو گرفت و گفت:

ـــ خیلی برای دیدن اون بچه هیجان دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ منم همین طور!خیلی دلم می خواد ببینم آرمیتا چه شکلیه؟

ملکه خندید و دستم رو کشید و باهم به محوطه قصر رفتیم. چندین سرباز به همراه فرمانده و سه تا اسب ایستاده بودن. به فرمانده که رسیدیم همه به احترام ملکه خم شدن؛ فرمانده جلو اومد و به ملکه گفت:

ـــ بانو همه چی اماده ست.

ملکه دستش رو روی شونه فرمانده گذاشت و گفت:

ـــ ممنون ویلیام.

فرمانده که تازه چشمش به من افتاده بود، جلوی من اومد و من رو توی اغوشش گرفت و گفت:

ـــ اوه ارتیمیس!خیلی خوش حالم که می بینمت!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

ـــ منم همین طور فرمانده.

فرمانده خنده ای کرد و گفت:

ـــ خب دیگه بهتره بریم، چون تا یه ساعت دیگه صبحانه بچه ها تموم میشه.

ملکه : اره بهتره راه بیوفتیم.

به طرف اسبا رفتیم؛ سه تا اسب سیاه، سفید و به اسب زیبای ملکه نگاه کردم. اسبی از جنس بلور های ابی؛ ناخوداگاه نزدیک اسب شدم و گفتم:

ـــ چه زیبا!

فرمانده : اره این اسب خیلی زیبا و باشکوهه!

یه شاخ رو سرش داشت. نزدیک تر شدم که به طرفم چرخید و توی چشمام زل زد. اروم به طرفش قدم برداشتم و دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم که چشماش رو بست. برای چند ثانیه غرق ارامش شدم، دستم رو از روی پیشونی اش برداشتم که چشماش رو باز کرد. یه چیزی توی نگاهش بود!یه چیز مبهم. یه کم به چشماش نگاه کردم و بعد به طرف اسب سیاه رفتم و سوارش شدم. افسار رو توی دستم گرفتم. ملکه فرمان حرکت داد. به سمت دروازه بزرگ یخی رفتیم، بهش که رسیدیم خودش باز شد. از دروازه که گذشتیم دوباره وارد اون مسیر جنگلی شدیم؛ به درخت های اطراف نگاه کردم.لابه لاشون چند تا از اون گوزن های سفید زیبا بودن که مدام به این طرف و اون طرف می دویدن. به یه دوراهی رسیدیم، به راه سمت چپ رفتیم. و راهمون رو ادامه دادیم. بعد از ده دقیقه به یه شهر زیبا پر از خانه هایی که از جنس بلور بود رسیدیم. مردم مدام به این طرف و اونطرف می رفتن و بعضی ها شون هم در حال خرید بودن و بچه های بزرگ و کوچیکی که درحال بازی کردن و سر خورن روی یخ ها بودن. با لبخند به این منظره خیره بودم که صدای فرمانده رو کنار گوشم شنیدم:

ـــ نظرت چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

ـــ جو صمیمی و جالبیه!

فرمانده سری تکون داد و گفت:

ـــ درسته، مردم اینجا خیلی مهربون و هم درد هستند.

از توی بازار گذشتیم. به ملکه نگاه کردم که دیدم کلاه شنلش رو روی سرش گذاشته، باعث شده بود چیزی از چهره اش معلوم نباشه. به فرمانده گفتم:

ـــ ملکه چرا خودش رو مخفی می کنه؟

فرمانده : چون اگه مردم ملکه رو ببینن برای ادای احترام به طرفش هجوم میارن، و این باعث میشه ما نتونیم به مقصد اصلی مون یعنی یتیم خونه برسیم.

سری تکون دادم و گفتم:

ـــ از اون سرباز چه خبر؟؟

فرمانده : کدوم؟

گفتم:

ـــ همون سربازی که داشتم اون روز خفه اش می کردم.

فرمانده خنده ای کردو گفت:

ـــ اوه..منظورت جیمزِ؟ اون حتی دیگه نزدیک دخترا هم نمیشه!

خنده ای کردم و گفتم:

ـــ حقشه! اون نباید دخترا رو مسخره کنه!توی زمین خیلی از دخترا هنر های رزمی رو بلندن و حتی بعضی هاشونم توی ارتش کار می کنن!

فرمانده متعجب گفت:

ـــ واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ اره.

فرمانده : چه خوب!

گفتم:

ـــ اهوم.

بعد از 10 دقیقه به یه خونه خیلی خیلی بزرگ رسیدیم. فرمانده دستور ایست داد. از اسب ها مون پیاده شدیم که در خونه باز شد و6 تا زن با با لباس های سیاه و سفید دوان دوان به پیش ما اومدن و تعظیم ای کردن و گفتن:

ـــ خوش امدید ملکه و جناب ویلیام!

ملکه کلاهش رو برداشت و با لبخندی گفت:

ـــ ممنون!

بعد به طرف خونه رفت و داخلش شد. ماهم داخل شدیم. این خونه بزرگ بر خلاف بقیه خونه ها از جنس چوب بود. دو تا پله ی بزرگ از راست و چپ به طبقه ی دوم می خورد که در اخر دو تا پله به هم می چسبیدن ویه سالن پذیرایی بزرگ با میز و مبل سلطنتی.

ملکه و فرمانده روی مبل نشستند ولی من دلم می خواست بالا برم، چون اتاق بچه ها اونجا بود. از پله های چوبی بالا رفتم و در کنار انبوهی در چوبی و اتاق قرار گرفتم. روی هر در اسم نوشته شده بود، شاید اسم بچه ها بوده باشه. اره حتما اینطوریه!تمام درها رو رد کردم تا به اسم ارمیتا برسم. زمزمه کردم:

ـــ آلیس...ماریا...سریتا...آرمیتا!

در رو اروم باز کردم و داخل اتاق شدم. یه اتاق چوبی با یه تخت چوبی یه نفره و کمد و میز تحریر و چندتا عروسک. به طرف دختر هشت ساله ای که روی تخت دراز کشیده بود قدم برداشتم.کنار تختش زانو زدم و بهش نگاه کردم. موهای فر طلاییش دورش پخش شده بودن و صورت سفیدش رو قاب گرفته بودن. لب های صورتی صورتی و مژه های بور و

بلند. اروم دستم رو روی موهاش گذاشتم و نوازش کردم. تکون کوچیکی خورد. سرم رو به گوشش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:

ـــ خانوم کوچولو...صبح شده ها!

ارمیتا یک تکون خورد و با صدای خواب آلودی گفت:

ـــ خوابم میاد...

ریز ریز خندیدم و دوباره گفتم:

ـــ اگه گفتی کی اینجاست؟

ارمیتا خواب الود گفت:

ـــ من چه می دونم، خوابم میاد!

نه مثل اینکه اینجوری نمیشد این فرشته کوچولو رو بیدار کرد!

از فکری که توی سرم بود خندم گرفت. زیر لب گفتم:

ـــ خودت خواستی!

بعد دستام رو جلو بردم و روی شکمش گذاشتم و شروع کردم به قلقلک دادنش. اولش متوجه نشد ولی کم کم خندید و بعدش هم خندش به هوا رفت.منم همراه ارمیتا شروع به خندیدن کردم.ارمیتا بریده بریده گفت:

ـــ ول...ولم کن...

خندیدم و گفتم:

ـــ نه نه...من که بهت گفتم بیدار شو.

ارمیتا خندید و گفت:

ـــ الان که بیدارم ول کن دیگه!

خندیدم و دستم رو از روی شکمش برداشتم. ارمیتا با خنده روی تخت نشست و با چشم های کشیده آبیش بهم نگاه کرد. عجیب شبیه خواننده مورد علاقم تیلور سوئیفت(یه خواننده مشهور امریکایی)بودش. همین طور توی چشم های ابیش غرق بودم که دستی جلوی صورتم تکون داده شد. به خودم اومدم به ارمیتا نگاه کردم و گفتم:

ـــ چی شده؟

ارمیتا خنده شیرینی کرد و گفت:

ـــ توی هپروت بودی.

خندیدم و گفتم:

ـــ می دونی من کیم؟

ارمیتا با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

ـــ نه! کی هستی؟

چشمکی زدم و گفتم:

ـــ اگه گفتی؟

یه کم فکر کرد و بعد با ذوق گفت:

ـــ از یتیم خونه مالدی اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

www.NegahDL.com

ـــ نه اشتباه بود! بعدی!

دوباره یکم فکر کرد و گفت:

ـــ معلم جدیدی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

ـــ نچ، اشتباه!بعدی...

کلافه گفت:

ـــ پس از کجا اومدی؟

سرم رو صاف کردم و گفتم:

ـــ از...

ارمیتا : از کجا؟

توی چشمای ابیش زل زدم و گفتم:

ـــ از قصر ملکه.

چند ثانیه بهم زل زد، بعد یهو بلند شد و شروع کرد به جیغ کشیدن و بالا و پایین پریدن.

شکمم رو نگه داشتم و شروع به خندیدن کردم که یهو ارمیتا بغلم کرد و گفت:

ـــ پس بالاخره نامه من بدست ملکه رسید؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

ـــ اره... اولین کسی که اون نامه رو خوند من بودم.

www.NegahDL.com

چشماش برق زد و گفت:

ـــ خوشحالم تو نامه رو خوندی.

متعجب گفتم:

ـــ چرا؟

ارمیتا:

ـــ نمی دونم...فقط می دونم از اینکه تو نامه ام رو خوندی خیلی خوشحالم.

چشمکی زدم و گفتم:

ـــ یه چیزی رو می دونی؟

ارمیتا : چه چیزی رو؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ اینکه منم عین تو یتیم هستم.

ارمیتا : واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ اره، ما دوتا خیلی شبیه همیم مگه نه؟

ارمیتا خنده ای کرد و گفت:

ـــ اره... عین دو تا خواهر...

متعجب گفتم:

ـــ دوتا خواهر؟

ارمیتا خنده شیرینی کرد و گفت:

ـــ اهووم...خیلی دلم میخواست یه خواهر داشته باشم، حالا توهم خواهر منی!

بعد بغلم پرید و دستش رو روی شونه ام حلقه کرد، یه ب*و*س محکم بهم داد. خواهر؛ من تا به حال خواهر نداشتم؛ چه خوب می شد که ارمیتا خواهرم می شد. دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

ـــ خواهر کوچولو نمیای پایین؟

ارمیتا خنده ای کرد و از بغلم بیرون اومد. بهش گفتم:

ـــ یه سوپرایز برات دارم.

ارمیتا : چی؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

ـــ سوپرایزم توی سالن پذیرایی هستش.

به وضوح دیدم که چشماش برق زد و گفت:

ـــ پس زود باش نشونم بده.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدیم. اروم اروم از پله ها پایین اومدیم؛ سریع چشم ارمیتا رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

ـــ یه کم صبر کن.

ارمیتا : باشه.

همونطور که دستم رو چشماش بود، جلو تر رفتیم و وارد سالن پذیرایی شدیم که سر فرمانده و ملکه و زنی که نمی شناختمش به طرف ما چرخید. دستم رو از روی چشم ارمیتا برداشتم و زیر گوشش گفتم:

ـــ اون خانوم ملکه ست؛ اومده تا تو رو ببینه!

چند لحظه با بهت به ملکه نگاه کرد و ملکه با لبخند بلند شد و به طرف آرمیتا اومد. بعد دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

ـــ نمیای بغل ملکه؟

یهو آرمیتا از تعجب در اومد و با خنده بغل ملکه پرید و سفت بغلش کرد و گفت:

ـــ فکر نمی کردم بیاین!

ملکه : چرا؟؟

آرمیتا : خب چون شما ملکه این و کارای مهم تری دارین!

ملکه خندید و گفت :

ـــ تو جزء کارای مهم تری!

آرمیتا ذوق کردو خندید و به من نگاهی انداخت و به ملکه گفت:

ـــ اسمش چیه؟

ملکه به من نگاه کرد و گفت:

ـــ آرتیمیس.

آرمیتا:

ـــ آرتیمیس...اسم قشنگیه!خوش به حالت آرتیمیس.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

ـــ اسم توهم قشنگه!

آرمیتا ذوق زده گفت:

ـــ واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ معلومه!

ملکه بلند شد و به فرمانده اشاره کرد و گفت:

ـــ ایشون فرمانده ویلیام هستن...

آرمیتا به نشونه احترام سر خم کرد و گفت:

ـــ تعریف شما رو خیلی شنیدم.

فرمانده ویلیام به احترام آرمیتا ایستاد و گفت:

ـــ ممنون خانوم کوچولو.

آرمیتا خنده شیرینی کرد. یهو یه سرباز داخل اومد و به ملکه تعظیم کرد و گفت:

ـــ ملکه، دیگه باید بریم.

به آرمیتا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و ناراحت بود. رفتم جلو دستش رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

ـــ چرا ناراحتی؟

آرمیتا ناراحت گفت:

ـــ دلم می خواست پیشم باشین.

نمی دونم ولی توی این یه ساعت بهش وابسته شدم مثل یه خواهر.

ملکه با لبخند به آرمیتا نزدیک شد و گفت:

ـــ خب آرمیتا کوچولو من دیگه باید برم به قصر.

بعد یه ب*و*س به آرمیتا داد و به طرف در حرکت کرد.غمگین به چهره آرمیتا نگاه کردم و اهی کشیدم. ای کاش می شد آرمیتا همراه ما بیاد.

آره!چرا که نه، مطمئنا جایی برای آرمیتا توی اون قصر بزرگ هست. به طرف ملکه حرکت کردم و گفتم:

ـــ ملکه؟

ملکه با لبخند نگام کرد و گفت:

ـــ بله آرتیمیس؟

اروم طوری که آرمیتا نشنوه گفتم:

ـــ یه خواهشی ازتون داشتم.

ملکه : چه خواهشی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـــ میشه آرمیتا همراه ما بیاد توی قصر؟من و اون می تونیم توی اتاق من، باهم زندگی کنیم. نظرتون چیه؟

ملکه یه کم فکری کرد و بعد با لبخند گفت:

ـــ ولی... نه نمیشه آرتیمیس...اون اگه بیاد باعث میشه ترتیب این یتیم خونه بهم بریزه، خیلی متاسفم.

نا امید بهش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم. اهی کشیدم و به سمت در خواستم برم که دست ملکه روی شونه من نشست و بعد صداش رو کنار گوشم شنیدم:

ـــ حالا که فکر می کنم، فکر نمی کنم ترتیب یتیم خونه بهم بریزه...نظرت چیه؟

سریع طرف ملکه برگشتم و ناباور بهش نگاه کردم که بهم یه چشمک زد و گفت:

ـــ امروز دلم یه شیطنت می خواست!

لبخندی زدم و بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

ـــ ممنون ملکه.

ملکه خندید. از بغلش بیرون اومدم که ملکه گفت:

ـــ من و ویلیام میریم بیرون تو هم با ما بیا.

سرم رو تکون دادم. ملکه و فرمانده بیرون رفتن. به آرمیتا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و ناراحت بود. خندیدم، بلند به آرمیتا گفتم:

ـــ آرمیتا زود باش دیگه!

آرمیتا سرش رو بالا اورد و بغض دار گفت:

ـــ برای چی؟

حالا وقتش بود، گفتم:

ـــ یادت رفته!قراره با ما بیای به قصر و اونجا زندگی کنی!

آرمیتا چند لحظه مبهوت بهم زل زد. بعد یهو جیغ جیغ کنان بغلم اومد و صورتم رو ب*و*س*ه بارون کرد. خندیدم و گفتم:

ـــ وروجک بسه ملکه منتظره!

آرمیتا تند تند سرش رو تکون داد. دستش رو گرفتم و باهم به بیرون از عمارت رفتیم. دست مون رو مثل بچه های دبستانی تکون می دادیم. ملکه و فرمانده وقتی ما رو دیدن شروع به خندیدن کردن. سوار اسب شدم و ارمیتا رو هم سوار کردم، چون پشت من بود بهش گفتم:

ـــ دستات رو دور من حلقه کن تا نیافتی.

ارمیتا : باشه... باشه.

بعد دستاش رو دور من حلقه کرد. افسار اسب رو گرفتم و تکون دادم که فرمانده فریاد زد:

ـــ به سمت رود کاندیرا!

کاندیرا؟شونه بالا انداختم. من که نمی دونستم کجاس ولی بهتر بود دنبال فرمانده و ملکه می رفتم. همین کار رو هم کردم. دوباره داخل اون راه باریک شدیم که هر دوطرفش رو خونه های زیبا احاطه کرده بودن. آرمیتا با ذوق و شوق به اطراف نگاه می کرد.کم کم از شهر خارج شدیم و وارد اون راه جنگلی شدیم. به دو راهی که رسیدم این بار وارد جاده سمت راست شدیم.دوباره یه راه جنگلی دیگه!آرمیتا غرق اطرافش بود. باد مدام می وزید و باعث می شد موهام توی هوا تکون بخوره و صحنه جالبی رو درست کنه. تمام درخت ها از جنس یخ و بعضی هاشونم از جنس چوب بودن ولی روی همشون از اون الماس های خوشگل بود که از خودشون نور می دادن.

خیلی دلم می خواست از اون الماس های جالب یکی داشته باشم. صدای آرمیتا من رو از فکر اون الماس های زیبا بیرون آورد:

ـــ آرتیمیس، می دونی رود کاندیرا کجاست؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

ـــ نه نمی دونم!

آرمیتا متعجب گفت:

ـــ چطور نمی دونی؟تو توی قصر زندگی می کنی پس باید اینارو بدونی!

اشاره ای به لباس هام کردم و گفتم:

ـــ به نظر تو اینا عجیب نیستن؟

آرمیتا : چرا وقتی دیدمت برام عجیب بود ولی نخواستم بهت بگم چون می ترسیدم ناراحت شی.

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ می دونی من اینا رو برای چی پوشیدم؟

آرمیتا کنجکاو زل زد بهم و گفت:

ـــ نه...میشه بگی برای چی؟از جای خاصی اومدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ اگه گفتی کجا؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـــ شاید از اون روستاهای عجیب غریب.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

ـــ غلط !

آرمیتا کلافه گفت:

ـــ من چه می دونم، خودت بگو!

از کلافگی ش خنده ای کردم و گفتم:

ـــ من از زمین اومدم.

آرمیتا متعجب بهم زل زد و جیغ خفیفی کشید و گفت:

ـــ واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ آره، لباس ما زمینی ها هم اینجوریه...حالا فهمیدی چرا من این لباس ها رو می پوشم و رفتارم با بقیه فرق داره؟

آرمیتا ذوق زده گفت:

ـــ وای خدای من! خیلی دوست داشتم یه ادم از زمین رو ببینم ولی حالا می دونم اون آدم خواهر منه.

از تلفظ واژه خواهر توی دهن آرمیتا حس عجیبی بهم دست داد. من هیچ وقت خواهر نداشتم، مخصوصا خواهر کوچیک تر از خودم، ولی حالا با یه دختر آشنا شدم که من رو عین خواهر بزرگتر خودش می دونه، منم همین طور! با صدای فرمانده به رو به روم نگاه کردم:

ـــ رسیدیم...!

همه از اسب ها شون پیاده شدن ولی من و آرمیتا با بهت و تعجب به منظره زیبای جلومون خیره بودیم!یه رود زیبا که صدای برخوردش با سنگ ها مثل صدای ملایم یه اهنگ لایت بود و درخت های بلند و یخی که دونه های بارون روشون یخ کرده بود و همین بیش از حد زیباشون می کرد و برف زیر پامون!من همیشه عاشق برف بودم؛ با صدای آرمیتا از بهت بیرون اومدم:

ـــ ایـــ...اینجا بـــ...بهشته!

به چهره آرمیتا نگاه کردم که بهت زده بود!خیلی بامزه شده بود که باعث شد من بخندم. از صدای خنده من به خودش اومد وبهم نگاه کرد و گفت:

ـــ به چی داری می خندی؟

به صورتش اشاره کردم و گفتم:

ـــ به تو...اخه خیلی قیافه ت خنده دار شده بود!

به خودش اشاره کرد و گفت:

ـــمن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ نمیای بریم اب بازی؟

سرش رو تند تند تکون داد. از اسب پیاده شدم و آرمیتا رو هم پیاده کردم. همین که دستش رو ول کردم دوید به طرف چشمه و کنار ملکه نشست. سرباز ها هم کنار چشمه بودن. چشمم به جیمز خورد که یه گوشه برای خودش نشسته بود و به آب خیره بود. یه لحظه خواستم برم پیشش ولی غرورم این اجازه رو نداد. من چرا باید برم پیش کسی که بهم توهین کرده؟ اخم هام رو توی هم کشیدم و کنار یه تخته سنگ نشستم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و به افراد کنار رود خونه نگاه کردم، همه شاد و خوشحال بودن، ملکه و آرمیتا داشتن آب بازی می کردن و فرمانده داشت با لبخند به اون ها نگاه می کرد. به فرمانده نگاه کردم، اون چیزی که تصورش رو می کردم، نبود. معمولا فرمانده ها ادم های اخمویی هستن ولی فرمانده ویلیام اصلا اینجوری نبود تا فرصتی پیش می اومد می خندید. خیلی راحت توی دلم جا باز کرده بود.

با صدای فرو رفتن برف به خودم اومدم و به پشتم نگاه کردم که یه گرگ سفید با چشمای عجیب همرنگ چشمای خودم رو دیدم که از گردنش یه پلاک یخی آویزون بود. آب دهنم رو قورت دادم و چند قدم عقب رفتم ولی اون جلو می اومد. لعنتی اون از کجا پیداش شده بود؟من که چیز دفاعی برای خودم ندارم حالا باید چیکار کنم؟ اطراف رو نگاه کردم؛ نه مثل اینکه باید فرمانده یا ملکه رو صدای کنم.گرگ سفید با قدم های اهسته به طرف من می اومد، چند قدم عقب رفتم و خواستم فریاد بزنم که گرگ توی یه حرکت غیر منتظره پرید روم. افتادم زمین، اون هم روم افتاده بود. نفس های

سردش به صورتم می خورد.گرگ ها رو دوس داشتم ولی نه موقعی که جونم در خطر باشه!سعی کردم ترس رو توی چشم هام راه ندم، نمی دونم چرا ولی دلم می خواست جلوی این گرگ زیبا قوی باشم.

به چشم هاش خیره شدم. چشم های عجیبی که تو رو توی خودش غرق می کرد!نمی دونم چرا گازم نمی گرفت یا نمی خوردم، فقط توی چشمام خیره شده بود، ناخوداگاه آروم گفتم:

ـــ میری اون ور؟

می دونم مسخره ترین حرف دنیا رو زدم ولی بعدش مسخره ترین اتفاق دنیا برام رخ داد!گرگ در کمال تعجب کنار رفت و یه گوشه ایستاد. با بهت به این صحنه نگاه کردم، گرگ نشست و بهم نگاه کرد. تا به حال همچین گرگی ندیده بودم! اروم از روی زمین بلند شدم که اون هم بلندشد. آب دهنم رو قورت دادم.گرگ سر خم کرد تا بتونه پلاکی رو که توی گردنش بود، در بیاره. پلاک روی زمین افتاد. گرگ با پنجه اش روی برف نوشت:

ـــ مواظب خودت باش آرتیمیس،همین طور مواظب این گردنبد همیشه توی گردنت باشه،هر وقت ازم کمک خواستی فقط کافیه بهم فکر کنی.

با بهت یه نگاه به گرگ و یه نگاه به گردنبند انداختم. دوباره نوشت:

ـــ من یه گرگم و اسمم هست ماوریس.

زیر لب گفتم:

ـ ماوریس؟

سرش رو برام تکون داد. خب حالا که حرفم رو متوجه می شد بهتر بود ازش سوال می پرسیدم، پرسیدم:

ـــ چرا این گردنبند رو بهم میدی؟

ماوریس روی برف نوشت:

ـــ عجله نداشته باش، می فهمی!

بعد دوباره نوشت:

ـــ می دونم درد داره ولی مجبورم.

متعجب بهش زل زدم.منظورش چی بود؟ماوریس چند قدم جلو اومد و پرید روم. ولی من همین طور بهش زل زده بودم؛ دیگه هیچ ترسی توی وجودم نبود. بر عکس آرامش عجیبی داشتم، حس ام به این گرگ، به یکباره عوض شده بود، حالا اون رو مثل دوستم می دونستم. نمی دونم چرا این حرف رو زدم:

ـــ هرکاری می خوای انجام بده...ماوریس.

ماوریس توی یه حرکت چنگال های تیز و برندش رو روی بازوم کشید که فریادم به هوا رفت. ولی اونقدر صدام بلند نبود که فرمانده و بقیه سرباز ها متوجه بشن، چون از اینجا تا چشمه راه کمی نبود و به دلیل اسکی بودن زمین ما اینجا نگه داشته بودیم. ماوریس از روم کنار رفت. دستم رو روی بازوم گذاشتم. دستم رو برداشتم تا بازوم رو ببینم که دیدم هیچ اثری از خون یا جای چنگال های تیز ماوریس نیست. با تعجب به ماوریس خیره شدم که روی زمین نوشت:

ـــ این به خاطر خاصیت تو هست که زخمی نمیشی. من دیگه باید برم آرتیمیس.

گفتم:

ـــ یعنی چی خاصیتم هست؟چی می خوای بهم بگی؟

ماوریس نوشت:

ـــ همه چی رو می فهمی، اون گردنبند رو بزار روی گردنت، ازت محافظت می کنه.

و بعد تبدیل به گرده های سفیدی شد و در مقابل چشم های بهت زده من ناپدید شد.

با بهت به گرده هایی که حالا ناپدید شده بودند نگاه می کردم. اون گرگ، ماوریس، عجیب ترین گرگی بود که من به تموم عمرم دیده بودم! توی چشماش اصلا حس حریصانه ای نبود! انگار اصلا قصد خوردن من رو هم نداشت!چشمم به اون گردنبند افتاد که دوباره یاد ماوریس افتادم که ازم خواسته بود اون رو حتما توی گردنم بذارم تا بلکه ازم محافظت

کنه. دستم رو به طرف گردنبند دراز کردم و زنجیرش رو توی دستم گرفتم و مقابل چشمای خودم بالا آوردمش؛ به پلاک شش ضلعی که از جنس یخ بود نگاه کردم. روش عکس یه هلال ماه حک شده بود که می درخشید! گردنبند رو انداختم گردنم که برای چند لحظه گردنبد شروع به درخشیدن زیاد کرد و سرمای خیلی بدی رو به تمام بدنم انتقال داد طوری که احساس کردم خونم یخ بسته! از سرمای زیادی که درحال تزریق بهم بود نمی تونستم هیچ حرفی بزنم، فقط با چشم های درشت شده ای به رو به روم نگاه می کردم. کم کم درخشش گردنبند کم شد و دوباره گرما به بدنم برگشت. نفس حبس شدم رو آزاد کردم و زیر لب گفتم:

ـــ این دیگه چی بود؟

هرچی که بود خیلی وحشتناک بود! مخصوصا اون سرمای غیر قابل تحمل! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم ولی به جای گرما سرما به دستم خورد، مثل اینکه واقعا خون توی رگ هام یخ بسته بود. دستم رو به درخت گرفتم و آروم بلند شدم.. پاهام می لرزید؛ به بازوم نگاه کردم که چشمام گرد شد!روی بازوم عکس یه هلال ماه درست مثل همون هلالی که توی گردنبند بود افتاده بودش. برام عجیب بود! شاید ملکه جوابش رو بدونه. شونه ای بالا انداختم و خواستم به طرف رود حرکت کنم که دیدم ملکه و بقیه دارن برمی گردن. زیر لب به شانس خودم لعنتی فرستادم خواستم سوار اسبم بشم که ناگهان دست یکی روی دهنم قرار گرفت. لعنتی! بازم یه مشکل دیگه، صدای یه نفر که زیر گوشم فریاد می زد رو شنیدم و فهمیدم مرد هست :

ـــ ملکه یا تسلیم میشی یا جون این دختر رو می گیرم!

بعد صدای قدم های چند نفر دیگه رو از پشت سرمون شنیدم.چشمام گرد شد و به چهره ملکه نگاه کردم که دیگه خبری از مهربونی نبود و به جاش چهره اش سخت شده بود.یکی از سرباز ها آرمیتا رو که داشت جیغ می زد و اسم من رو صدا می زد، بغل کرد و به طرف دیگه ای رفت. صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

ـــ به اون دختر کاری نداشته باش!

نه نه! این بار نمی ذارم کسی تسلیم شه یا بمیره! این بار باید خومدم رو ثابت کنم! آره من می تونم! چشمام رو بستم و سعی کردم تمام حالت های پا و حرکت های کاراته رو یادم بیاد! تو یه حرکت چشمام رو باز کردم و با ارنجم به شکم

مرد ناشناس ضربه زدم که فریادش به هوا رفت. ضربه های آرنج من خیلی قوی بود! اعتماد به نفس تمام وجودم رو فرا گرفت و فقط یه چیزی توی ذهنم تکرار می شد"من می تونم، باید ثابت کنم که دست و پا چلفتی نیستم؛ باید به همه ثابت شم!"به پشت برگشتم و به مرد های ناشناسی که صورتشون رو با یه پارچه سیاه پوشونده بودن نگاه کردم و بعد به مردی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود. ناگهان فریاد زد:

ـــ بهشون حمله کنید.

و پشت اون فرمانده فریاد زد:

ـــ از ملکه محافظت کنید!

هردو طرف شروع به جنگیدن کردن حتی ملکه. به ملکه نگاه کردم که از دستش دونه های برف بیرون می اومد و باهاش به مرد های سیاه پوش ضربه می زد. حالا وقت تعجب نبود، عزمم رو جزم کردم، حالا باید می شدم اون آرتیمیسی که توی جنگیدن ممتاز بود و هیچ رحمی نداشت؛ باید بی رحم می شدم، چشمام رو بستم و تمام حس بی رحمی رو توی وجودم حس کردم. چشمام رو باز کردم و لبخند وحشتناکی زدم. مرد ناشناسی که ازم کتک خورده بود به طرفم اومد، شمشیر رو با دستاش نگه داشته بود و فریاد می زد. حرکتی نکردم، همین که به من رسید خواست شمشیر رو روم فرود بیاره که سریع جاخالی دادم و با پام به کمرش زدم که روی زمین افتاد. بلند گفتم:

ـــ تو کی هستی؟ برای چی می خوای ما رو بکشی؟

پوزخندی زد و گفت:

ـــ فقط بدون من یه قاتلم همین!

وبعد شمشیر رو توی دستش گرفت و به طرف من اومد و دوباره خواست بهم ضربه بزنه مچ دستش رو گرفتم. حالا صورت ها مون درست جلوی هم بود و اون با خشم بهم زل زده بود و من با خونسردی بهش نگاه می کردم. همین بودم، خیلی راحت می تونستم بی رحم بشم، خیلی راحت می تونستم مهربون و دلسوز باشم ولی الان باید بی رحم بود و جنگید و چقدر من این حس بی رحم بودن رو دوست داشتم!حتی بیشتر از حس مهربونی، خواست پاش رو بالا بیاره و بزنه به

کمرم که جا خالی دادم و نتونست به هدفش برسه! اینطوری نمیشد، باید یه کاری می کردم تا همشون نابود شن ولی چجوری؟چشم هام برق زد؟ مردی که جلوم بود فرمانده بود چون خودش دستور حمله رو داده بود و اگه من این مرد رو می کشتم اونا هم تسلیم می شدن! لبخند شرارت آمیزی زدم و گفتم:

ـــ تمام قدرتت همین بود؟

مرد عصبانی شد و به طرفم هجوم آورد و شمشیر رو بالا گرفت تا روی سرم فرود بیاد. صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس!

تو یه حرکت خیلی سریع که جزء فن های خودم حساب می شد دستم رو روی مچش گذاشتم وشمشیر رو ازدستش بیرون آوردم و روی گردنش گذاشتم. ناباور نگاهم می کرد و گفت:

ـــ چـــ..چطور؟

لبخند وحشتناکی زدم و گفتم:

ـــ قبل از جنگ باید حریف تو بشناسی فرمانده!

و بعد همونطور که بی رحمانه توی چشمای ناباور مرد نگاه می کردم، فریاد زدم:

ـــ بهتره شمشیراتون رو بندازید... وگرنه فرمانده تون کشته خواهد شد!

مردان ناشناس از حرکت ایستادن و ناباور به من و و فرمانده شون زل زدن که صدای زمزمه فرمانده رو شنیدم:

ـــ من رو بکش، تحمل این خواری رو ندارم!زود باش من رو نابود کن!

منم عین خودش گفتم:

ـــ محاله!

توی چشم های همه ی افراد تحسین پیدا می شد. البته توی چشمای افراد ملکه و در چشم مردان سیاه پوش فقط و فقط تنفر بود که موج می زد. فریاد زدم:

ـــ مگه نشنیدین؟ شمشیراتون رو بندازین!

تک تک شمشیراشون رو پایین انداختم. دوباره فریاد زدم:

ـــ زانو بزنید!

صدای فریاد مرد رو شنیدم:

ـــ من رو بکش!

منم عین خودش فریاد زدم:

ـــ خفه شو!

شمشیر رو بیشتر به گلوش فشار دادم. مردان ناشناس زانو زدند؛ ثابت شدم، من تونستم خودم رو به همه ثابت کنم.

فرمانده ویلیام با لبخند جلو اومد و گفت:

ـــ کارت عالیه آرتیمیس! تو همه ما رو نجات دادی.

ملکه هم جلو اومد. دوباره مهربونی چهره اش رو گرفته بود. اومد جلو و گفت:

ـــ افرین.

وبعد اضافه کرد:

ـــدوباره چشمات سیاه شده!

چشمام گرد شد ولی من که خونسرد بودم؟پس یعنی چشم هام موقعی که بی رحم هم هستم سیاه میشه؟پس چرا تا به حال متوجه نشده بودم؟ دوتا از سرباز ها اومدن و مرد رو با خودشون بردن. ملکه جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

ـــ حالا معلوم شد دختر جنگجویی هم هستی!

خندیدم و گفتم:

ـــ از اولش هم بودم.

ملکه هم خندید. صدای آرمیتا که داشت اسمم رو صدا می زد منو به خودم آورد:

ـــ آرتیمیس

به پشت برگشتم و بغلش کردم که شروع به گریه کردن، کرد. وسط گریه اش گفت:

ـــ فـــ..فکر کردم آسیب د...دیدی! خوبی؟

از بغلم بیرون آوردمش و خیره توی دریای چشماش گفتم:

ـــ الان به نظرت من بدم؟ ببینم نکنه روح من اینجاست؟

آرمیتا خنده شیرینی کرد. چقدر من این دختر رو دوست داشتم. اشک هاش رو پاک کردم و دستش رو توی دستم گرفتم و به ملکه گفتم:

ـــ نمیریم؟

ملکه : چرا دیگه باید رفت.

و بعد خودش به طرف اسبش حرکت کرد و سوار شد. به مرد های سیاه پوش نگاه کردم که حالا طناب پیچ شده بودن. همشون با نفرت بهم خیره بودن.به نفرتشون پوزخندی زدم و به طرف اسبم راه افتادم. اول خودم سوار شدم و بعد آرمیتا

رو سوار کردم. آرمیتا پشت من بود و چنان من رو محکم گرفته بود که انگار قرار بود پرواز کنم. از کار آرمیتا خندم گرفت. فرمانده فریاد زد:

ـــ به سمت قصر!

افسار اسب رو تکون دادم که شیهه ای کشید و راه افتاد. تو راه به این فکر می کردم که ممکنه من تو مواقع دیگه هم چشمام سیاه بشه یا فقط توی این دو موقعیت؟منظور ماوریس چی بود؟یعنی چی که من همه چی رو می فهمم؟ به گردنبند نگاهی انداختم.هلال ماه می درخشید.گردنبد زیبا و عجیبی بود. چرا ماه؟چون شاید یه جورایی نماد گرگ ها باشه؟

شاید! شایدم به خاطر یه چیز دیگه باشه. بالاخره به قصر رسیدیم. به دروازه که رسیدیم خودش باز شد. فرمانده فرمان داد:

ـــ اسیر ها رو به زندان ببرید!

وبقیه هم اطاعت کردن. داخل محوطه شدیم که ملکه از اسب اش پیاده شد. من و آرمیتا هم پیاده شدیم. عجیب بود!آرمیتا حرفی نمی زد. بهش نگاه کردم که دیدم با بهت ودهنی باز داره به قصر نگاه می کنه!چقدر از لحاظ رفتاری شبیه من بود!درست مثل موقعی که برای اولین بار به اینجا اومدم.از اون روز تا حالا حدود پنج روزی می گذره. دستم رو جلوی صورت آرمیتا تکون دادم که متعجب به من زل زد و گفت:

ـــ ها؟

خندیدم و گفتم:

ـــ خوشت اومد؟

آرمیتا : آره خیلی!

لپش رو کشیدم. داخل قصر که شدیم آرمیتا جیغ خفیفی کشید و شروع کرد توی راهرو دویدن. هر ندیمه و خدمتکاریم که رد می شد با لبخند نگاهش می کرد.

ملکه : آرمیتا با من به اتاقم میای تا اتاقم رو نشونت بدم؟

آرمیتا ذوق زده گفت:

ـــ آره حتما

و بعد به همراه ملکه رفت و من تنها شدم. خیلی خسته بودم.تنم انگار کوفته شده بود. به طرف اتاق ام حرکت کردم. از یکی از ندیمه ها پرسیدم ساعت چنده ؟ که جواب داد:

ـــ الان ظهره!

متعجب گفتم:

ـــ چقدر زود!

ندیمه : زمان زود می گذره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ آره درسته، ممنون می تونی بری.

وبعد رفت. جلوی اتاقم رسیدم؛ در رو باز کردم که باد خنکی به صورتم خورد. خوبی این پنجره های بزرگ این بود که بادگیر خیلی خوبی داشتن! به سمت کمد رفتم و لباسم رو با اون لباس حریر مانند عوض کردم و روی تخت شیرجه زدم وهمین که سرم رو روی تخت گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

توی دشت بزرگی بودم که این بار از جنس یخ نبود، از جنس خاک بود!که روش پر از چمن های سبز و زیبا بود! بوی خاک که توی دماغ ام پیچید باعث شد که چشمام بسته شه.با صدای شر شر آب چشمام رو باز کردم که برکه بزرگ و خروشانی رو جلوم دیدم. چشمام گرد شد؛ این برکه که اینجا نبود؟آروم به طرف برکه قدم برداشتم و اروم پام رو توش

فرو بردم. سرما ی آب به پاهام سرازیر شد. دستام رو تکیه گاهم کردم و به صدای آواز پرنده ها گوش دادم. عین لالایی بود، زیبا و دلنشین! یهو بین این صداها صدای یه کلاغ رو شنیدم که داشت قار قار می کرد.

همه پرنده ها ساکت شده بودن و فقط صدای قار قار کلاغ بود که توی جنگل طنین انداز شده بود. چشم هام رو باز کردم که با صحنه وحشتناکی مواجه شدم! سریع پاهام رو از توی برکه بیرون کشیدم و ایستادم. اینجا دیگه کجا بود؟خبری از اون دشت زیبا نبود، حالا به جای اون برکه زیبا یه مایع سیاه رنگ بود.به درخت ها نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم،تنم یخ بست، درخت ها ترسناک و مارپیچ مانند شده بودن و هیچ برگی نداشتن، به آسمون نگاه کردم، هیچ پرنده ای پر نمیزد!

ودوباره صدای قار قار کلاغ! انگار داشت خبر بدی رو با قار قار کردنش بهم می داد!یه خبر بد و شاید یه اتفاق وحشتناک! آروم از رود دور شدم که صدای خش دار یه دختر رو از پشت سرم شنیدم:

ـــ کمک...کمکم کن...

به عقب برگشت که اسکلت یه دختر رو دیدم که نیمه بندش توی اب بود و موهای طلایی رنگش که حالا فرقی با نخ نداشت دورش ریخته بود. وحشت به وجودم سرازی شد. دوباره صدای خش دارش رو شنیدم:

ـــ کمکم کن...خواهش میکنم..

وبعد صدای خش دار یه دختر اسکلتی دیگه که مثل اون از آب بیرون اومده بود؛ دنبال چیزی گشتم تا از خودم دفاع کنم ولی هیچی نبود! با وحشت به اون ها نگاه کردم که حالا از آب بیرون اومده بودن!با تعجب به نیم تنه اسکلتیشون که شکل دم ماهی بود نگاه کردم. لعنتی، اینا چی بودن؟ عقب رفتم ولی اون ها هر لحظه جلو تر می اومدن؛ چندتای دیگه هم از توی آب بیرون اومدن، دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به دویدن. صورت هاشون هنوز جلوی چشمام بود. صورت های اسکلتی وحشتناک شون که ازش ماده سبز رنگی پایین می ریخت. سرعتم رو بیشتر کردم. ناخوداگاه به بالای سرم نگاه کردم، کلاغ سیاهی داشت بالای سرم پرواز می کرد و دنبالم می اومد. بی توجه به اون کلاغ به دویدنم

ادامه دادم که به یه دروازه عجیب غریب سنگی رسیدم. این دیگه چه جور دروازه ایه که در نداره؟صدای قار قار کلاغ رو شنیدم. به سمت صدا برگشتم که چشم تو چشم کلاغ سیاهی شدم که بهم خیره بود. به طرف دروازه برگشتم که مرد های سیاه پوش رو دیدم که از چشم هاشون نفرت می بارید. صدای مرد آشنایی رو شنیدم:

ـــ نابودت می کنم.

و بعد شروع کردن به طرف من دویدن. دوباره دویدم؛ رسیدم به یه دو راهی، به سمت چپ رفتم. هنوز هم درحال دویدن بودم. نفس کم آورده بودم؛ بین راه یه زن با شنل سیاه رو دیدم که کلاه روی سرش مانع دیدن صورت اش می شد. صداش رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس؟

این صدا چقدر آشنا بود، صبر کن، نـه!

امکان نداره خودش باشه؛ دست زن به طرف کلاه اش رفت و اون رو پایین آورد. خون توی رگ هام یخ بست. زیر لب گفتم:

ـــ مارگاریت؟

چشم های مارگرایت کاملا قرمز بود. آب دهنم رو قورت دادم. دهنم خشک شده بود، لرزش دستام رو حس کردم؛ مارگاریت با چهره ای پر از تنفر بهم خیره شده بود. از چشم های قرمزش به معنای واقعی خون می بارید؛ قدمی به من نزدیک شد که من عقب رفتم، مارگایت با لحن پر از تنفری گفت:

ـــ همه ی این فلاکت تقصیر توئه آرتیمیس! توی لعنتی همه ی ما رو به بدبختی می کشونی.

متعجب گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

مارگاریت قهقهه ترسناکی زد که کل دشت رو در برگرفت.

مارگاریت : تو کاری کردی که من...من مارگرایت کسی که هیچ کس جرات سرپیچی از من رو نداشت، توی اون آشپز خونه به عنوان خدمتکار کار می کنم...تو...تو آرتیمیس بزودی باعث نابودی همه ی ما میشی...پس باید نابود شی!

وبعد خنجری با دسته ای سیاه رنگ رو بیرون آورد و قدمی به من نزدیک شد، صدای شوم کلاغ رو شنیدم و بعد از اون صدا های خش داری که به سمت من می اومدن، به اون دختر های اسکلتی نگاه کردم. چشم هام از ترس گشاد شده بود.

خودشون رو روی زمین می کشیدن تا به من برسن. عقب عقب رفتم. یکی از پری های دریایی دختر نبود، بلکه مرد بود و عضله ی خیلی خوب داشت. موهای سیاه اش روی صورتش ریخته بود؛ صداش با اینکه ترسناک بود، آشناهم بود. دوباره صدای قار قار کلاغ و این بار اون مردان سیاه پوشی که از چشم ها شون تنفر و خشم فوران کرده بود. همشون رو به روم بودند. مارگاریت وسط بود و بقیه کنارش؛ صدای فریاد مارگاریت رو شنیدم:

ـــ باید نابود بشی!

و بعد صدای فریاد همه رو شنیدم :

ـــ نابود شو.

آب دهنم رو قورت دادم. قلبم هر لحظه نزدیک بود از جاش کنده شه، پشتم که به درخت خورد دیگه فهمیدم باید مرگ رو قبول کنم. فهمیدم امیدی نیست؛ خودم رو کاملا باخته بودم. دیگه به چند قدمیم رسیده بودن، دقیقا رو به روم به اندازه یه قدم واستادن. مارگاریت جلو تر اومد. چشم های قرمزش ترس به دلم می انداخت، خنجر رو جلوم گرفت و گفت:

ـــ این رو می بینی؟

سرم رو تکون دادم. توان حرف زدن نداشتم؛ مارگاریت پوزخندی زد و گفت:

ـــ این خنجر تورو نابود می کنه...شنیدی؟ نابودت می کنه!

چشمام رو بستم، سعی کردم خونسرد باشم.حداقل الان که موقع مرگم بود. چشمام رو باز کردم که دست مارگاریت بالا رفته بود تا خنجر رو تو قلبم فرو کنه رو دیدم و دوباره صدای نحس اون کلاغ توی دشت پیچید. به چشم های مارگاریت نگاه کردم و گفتم:

ـــ این چیزی به جزء یه کابوس نیست.

مارگرایت پوزخندی زد و گفت:

ـــ کابوس؟

وبعد خنجر رو با تمام سرعت و نیروش به سمت قلبم فرود اورد. فریاد زدم:

ـــ این چیزی جز یه کابوس نیست!

جیغی کشیدم و روی تخت نشستم. بابهت و لرز به اطراف نگاه می کردم. نفس نفس می زدم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.قلبم نزدیک بود از سینه بیرون بزنه. لعنتی این دیگه چه خوابی بود؟ لعنت به تو مارگاریت که حتی توی خواب هم ولم نمی کنی. ملافه رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. احساس گرما می کردم، برای لحظه ای اون دو جفت چشم قرمز جلوی چشمم اومد. لرزش تنم بیشتر شد؛ به سمت پنجره رفتم،کی این رو بسته بود؟ پنجره رو باز کردم که باد سردی به صورتم خورد که حالم رو بهتر می کرد.

چشمام رو بستم تا کمتر یاد اون خواب لعنتی بیافتم، چشمام رو باز کردم. شب شده بود و اون الماس ها درخششون خیلی بیشتر. من تا الان خوابیده بودم؟ اه! دوباره یادش افتادم؛ هنوز هم احساس خفه گی می کردم، باید بیرون، توی محوطه، پیش اون برکه کوچیک ولی زیبا می رفتم. اون می تونه بهم آرامش بده. خواستم برم ولی یاد تاریکی راهرو افتادم. به کنار تخت نگاه کردم، فانوس هنوز اونجا بود. فانوس رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم، حدسم درست بود! راهرو تاریک بود. فانوس رو بالا آوردم و به سمت در خروجی حرکت کردم. عجیب بود! انگار نور دیگه ای هم بود!یاد

درخشش گردنبند افتادم، بهش نگاه کردم. مثل همیشه درحال درخشش بود ولی این بار بیشتر. لبخندی به این درخشش زدم و دوباره حرکت کردم.

بالاخره به در رسیدم،در رو باز کردم که باد شدیدی بهم خورد. بادی لذت بخش و آرامش بخش! داخل محوطه یخی شدم و در رو بستم. به سمت همون دریاچه حرکت کردم. با دیدن دریاچه، لبخندی زدم؛ درخشش عجیبی داشت. نزدیک تر شدم، فانوس رو پایین گذاشتم و کنار دریاچه نشستم و پام رو توی اب گذاشتم. سرمای آب رو حس کردم؛ دستام رو تکیه گاهم کردم و به دریاچه خیره شدم، نورماه روی صورتم افتاده بود و باعث می شد بیشتر از هر وقت دیگه سفید بشم، بادی هم داشت با موهام می رقصید.

یه لحظه فکر کردم جان قراره از توی آب بپره و بیرون بیاد؛ از وقتی اومدم ندیده بودمش! یعنی کجاست؟با اون چشم های آبیش که خیلی قشنگ بود واقعا دل هر دختری رو مال خودش می کرد ولی دل من رو نه!هه، فکر کن من عاشق جان بشم!خیلی مسخره ست!اگه یه روز عاشقش بشم خودم رو توی آب غرق می کنم. پسره برای خودش پدر بزرگیه!چند سالش بود؟1 صد سال؟یا بیشتر؟ولی چشهره اش مثل یه مرد28 ساله ست؛ اصلا به من چه ربطی داره! یه لحظه احساس کسی پشت سرم هست. سرم رو چرخوندم ولی چیزی ندیدم. شونه ای بالا انداختم و دوباره به دریاچه خیره شدم که عکس ماه توش افتاده بود، با دیدن ماه یه لحظه به یاد ماوریس افتادم، گرگ عجیبی که زیاد زیبا بود!چرا دستم رو چنگ زد؟ نفس های سردی رو کنار گردنم حس کردم. سریع برگشتم که چشمم افتاد به دو جفت چشم درشت و کشیده طوسی. عقب رفتم و به ماوریس خیره شدم!با تعجب گفتم:

ـــ چرا اینجایی؟

درکمال تعجب دهن باز کرد و گفت:

ـــ چون تو بهم فکر کردی.

چشمام گرد شد!ماوریس حرف می زد؟چطور یه گرگ ممکنه حرف بزنه؟!این واقعا تعجب برانگیزه! اروم گفتم:

ـــ تو حرف می زنی؟

دوباره صدای ماوریس رو شنیدم:

ـــ آره...من حرف می زنم، که چی؟

و بعد بالای تخت سنگی رفت و نشست. درست عین پادشاه ها!مغرورانه به برکه خیره بود. شنیده بودم که گرگ ها حس انتقام و غرور رو توی خودشون دارن ولی تا به حال از نزدیک ندیده بودم.

دوباره به طرف برکه رفتم و پام رو توش فرو کردم. نمی دونم چرا دیگه از ماوریس وحشت نداشتم، تازه کنارش انگار آرامش داشتم!بهش نگاه کردم و گفتم:

ـــ پس چرا اون روز باهام حرف نزدی؟

ماوریس نگاهی بهم انداخت و گفت:

چون اون گردنبد توی گردنم بود.

متعجب گفتم:

ـــ واقعا؟

ماوریس : آره، اون گردنبند مانع از حرف زدنم می شد، باید اون رو تا موقعی که صاحب اصلیش می رسید بهش می دادم، که دادم.

متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

ـــ یعنی صاحب این گردنبند منم؟

ماوریس : آره تو صاحبشی.

گفتم:

ـــ ولی چرا من؟

ماوریس : نمیتونم بهت بگم!

گفتم:

-چرا؟

ماوریس : گفتم نمی تونم،خودت می فهمی.

دیدم که هیچی نمیگه ول کن شدم. به برکه خیره شدم، یه لحظه احساس کردم اون دختر های اسکلتی قراره بیرون بیان. تنم لرزید، چشمام رو بستم تا از فکر اون کابوس لعنتی بیرون بیام ولی صدای ماوریس باعث شد چشمام رو باز کنم:

ـــ چرا لرزیدی؟

با صدایی که لرزش خفیفی داشت، گفتم:

ـــ به خاطر اون کابوس لعنتی!

ماوریس چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

ـــ چه کابوسی؟

با به یاد آوردن اون کابوس تنم مور مور شد.

آروم گفتم:

ـــ خواب دیدم که توی یه دشتم...یه دشت بزرگ و قشنگ که یه برکه خیلی بزرگ داشت، وقتی روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم صدای یه کلاغ رو شنیدم و چشم هام رو باز کردم که دیدم دیگه خبری از اون دشت زیبا نیست!به جای اون دشت حالا یه دشت سیاه و تاریک رو به روم بود...

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو بدست بیارم. دوباره شروع کردم:

ـــ و بعد دختر هایی از جنس اسکلت که نیمه بدنشون مثل اسکلت دم ماهی بود از آب بیرون اومدن و به طرف من حرکت کردن...فرار کردم...رسیدم به یه دروازه سنگی عجیب غریب،همون لحظه مردان سیاه پوش اومدن، از چشم های همشون نفرت می بارید و...می خواستن من رو نابود کنن.

بازم فرار کردم. این بار به یه دوراهی رسیدم، خیلی سریع داخل یکی از راه ها شدم، وسط راه بودم که یه زن سیاه پوش رو دیدم ولی روی صورتش کلاه بود و نمی تونستم دقیق ببینمش، ولی فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

ـــ اون زن... مارگاریت بود!حالا اون هم به لیست قاتل های من اضافه شده بود، خنجر سیاهی رو دراورد، همون لحظه بقیه هم رسیدن،عقب عقب رفتم که خوردم به یه درخت؛ راهی نبود...نا امید شدم...خودم رو برای مرگ آماده کردم...حالا مارگاریت جلوم بود... خنجر رو بالا برد و توی قلبم فرود آورد که همون لحظه فریاد کشیدم که اینا همه اش کابوسه...اینجا بود که از خواب بیدار شدم و اومدم اینجا.

ماوریس چند ثانیه توی چشمام خیره شد و گفت:

ـــ اون دختر ها پری های دریایی بودن.

متعجب بهش خیره شدم.پری های دریایی؟مگه اوناهم وجود دارن؟بعید هم نیست توی این دنیای عجیب غریب وجود داشته باشن!

ماوریس ادامه داد :

ـــ این خوابی که دیدی بستگی به خودت داره!

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

ـــ منظورت چیه ماوریس؟

ماوریس از روی تخته سنگ بلند شد و اومد کنار من نشست و با اون چشم های طوسی زیباش به چشمام خیره شد و گفت:

ـــ در آینده اتفاق های زیادی میافته.

آرتیمیس،البته بیشتر این اتفاق ها به تو مربوطه!

به خودم اشاره کردم و گفتم:

ـــ من؟

ماوریس : آره تو، این خوابی که دیدی ممکنه جزئی از سرنوشت تو بشه.

با این حرفش تنم لرزش خفیفی کرد، جزئی از سرنوشتم بشه؟نه!

ماوریس : البته فقط ممکنه! اگه تو اراده ی قوی داشته باشی و بتونی از قدرتی که داری به خوبی استفاده کنی...می تونی همه رو نجات بدی!حتی اون پری های دریایی بیچاره رو که ممکنه به همون روزی بیافتن که توی خوابت دیدی!

گفتم:

ـــ ولی مگه من کیم که بخوام آینده رو تغییر بدم؟!

ماوریس به ماه نگاه کرد و گفت:

ـــ حتی نمی تونی فکرشم بکنی! بازم میگم، بزودی همه چی رو می فهمی آرتیمیس.

تو ذهنم در حال تحلیل حرف هاش بودم. من کی ام؟به جزء مهمونی از زمین که به این جا اومدم؟شاید باید به حرف ماوریس گوش بدم و بذارم زمان همه چی رو برام معلوم کنه!آره این راه بهتره!صدای ماوریس من رو از فکر دراورد:

ـــ بزودی با دوست من آشنا میشی.

با خنده گفتم:

ـــ نکنه اونم یه گرگه؟

ماوریس : نه، اون یه انسانه، ولی یه انسان عجیب...

بعد اضافه کرد :

ـــ من دیگه باید برم، هر وقت کمک خواستی بهم فکر کن تا بیام پیش ات.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـــ فقط مثل این دفعه نیا که از ترس سکته می کنم!

احساس کردم گوشه چشم هاش چین خورد، ولی لبخندی رو لبش نیومد؛ این گرگ همه چیزش عجیبه!

دوباره تبدیل شد به گرده های سفید و توی هوا محو شد. این ها رو فقط توی فیلما دیده بودم، ولی حالا به واقعیت پیوسته! دوباره کنار چشمه نشستم و پامو توی چشمه فرو کردم...همین که چشمام رو بستم صدای مردی من رو از جا پروند:

ـــ با کی حرف می زدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با اخم به جان نگاه کردم، یه بار نشد من با آرامش از اینجا برم!

جدی گفتم:

ـــ به خودم ربط داره!

اخمی کرد و زیر لب گفت:

ـــ پر رو!

بعد کنار من اومد و نشست و همین که پاهاش رو توی آب فرو کرد، نیم تنه پایینش تبدیل به باله ای طلایی رنگ شد! با تعجب به این صحنه نگاه می کردم!جان پری بود؟ ولی اون که امپراطور آب بود؟ اه چه قدر خنگم، خب امپراطور آب همون آمپراطور پریان هستش دیگه! با صدای جان به خودم اومدم:

ـــ تا به حال پری ندیدی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

خواستم دستم رو روی بالش بذارم و لمس اش کنم که محکم دستم رو گرفت و با اخم گفت:

ـــ داری چیکار می کنی؟

متعجب گفتم:

ـــ فقط می خواستم به باله تو دست بزنم ببینم چجوریه!

جان با عصبانیت گفت:

ـــ فقط ملینا می تونه به من دست بزنه نه هر کسی!

ملینا؟ اها همسرش، دستم رو از دست اش بیرون کشیدم و سعی کردم به بالا تنه نگاه نکنم. از وقتی پاش توی آب بود و بالش به وجود اومده بود بالا تنش ل*خ*ت شده بود!خیلی هیکلی بود! توی دلم پوزخندی زدم وگفتم به من چه؟یهو به یاد خوابم افتادم که یه مرد که عضله خیلی خوبی داشت، جلو تر از همه بود و رنگ موهاشم سیاه و چشم هاش هم ابی بود!با این فکر تنم یخ بست، با دستام خودم رو بغل کردم و چشم هام رو بستم. سرم بد جور تیر می کشید، اون مرد جان بود، امپراطور!حرف های ماوریس توی گوشم زنگ خورد. ممکنه به آینده تبدیل شه، وای نه، نــه!سرم رو به اطراف تکون دادم که صدای متعجب جان رو شنیدم:

ـــ هی چرا اینجوری می کنی؟

به چشم هاش نگاه کردم که خیلی سریع خودش رو عقب کشید و بهت زده به چشمام نگاه کرد و گفت:

ـــ چشمات!

چشمام گرد شد، رفتم جلوی رود و تصویر خودم رو توی آب دیدم، دوباره چشم هام رنگ عوض کرده بودن!العنتی حالا توی شوک و درد کشیدن هم رنگ عوض می کنن، ولی چرا توی زمین بودم اینجوری نمی شد، چرا؟

از عصبانیت و ناراحتی مشتی به آب زدم که آب روم پاشیده شد. دست جان روی شونم نشست و بعد صداش توی گوشم پیچید :

ـــ چیزی شده؟

دستش رو کنار زدم و سرجام نسشتم و توی چشمش خیره شدم و گفتم :

ـــ هنوزم سیاهه؟

جان : آره، هنوزم سیاهه.

گفتم:

ـــ تو که بار اولت نبود پس چرا اینقدر جاخوردی؟

اخمی کرد و گفت :

ـــ نمی دونم...فقط وقتی سیاه میشن،هم به آدم آرامش میدن ،هم ترس و حشت...

چشمام گرد شد، هم ترس، هم وحشت؟من فقط چشمام سیاه میشه!مثل هزار تا دختر و پسر چشم سیاه؛ پس چرا فقط من اینجوریم؟ چرا؟ اه خسته شدم از این چرا ها! باید با این قضیه کنار بیام؛ آره همین درست شه، رو به جان گفتم :

ـــ تو چرا نرفتی؟

جان : کجا؟

گفتم :

ـــ مگه ملکه ها هنوز هم اینجان؟

جان : نه اونا رفتن، من فردا میرم.

سرم رو تکون دادم..حتماً برای دیدن بیشتر خواهرش مونده بود.

جان : شنیدم جون ملکه رو نجات دادی!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم :

ـــ اره..خب که چی؟

جان : باید مقام خیلی خوبی بهت بده!..راستی تو چجوری ملکه رو نجات دادی؟

بهش نگاه کردم و غرق اون چشم های زیبای آبیش شدم و گفتم :

ـــ خب فرمانده اونا رو شکست دادم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

ـــ واقعاً؟

پوفی کشیدم و گفتم :

ـــ آره...من هنر های رزمی رو خیلی خوب بلدم...حتی می خواستم برم توی ارتش، ولی درس باعث شد نرم.

جان متعجب گفت :

ـــ تو اولین دختری هستی که می بینم به لباس ها و کفش های قشنگ فکر نمی کنه!

اخمی کردم و گفتم:

ـــ نمی دونم شما چرا اینقدر درمورد دخترا بد می گین...هر چند توی دنیای خودمون هم همین طوره ولی توی دنیای ما بیشتر شما پسر ها و مرد ها هستید که متلک بارون می شید.

بعد از روی زمین بلند شدم و به طرف در قصر قدم برداشتم که صدای جان رو شنیدم :

ـــ کجا؟

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم :

ـــ فضول...همه چی رو می خواد بدونه، اَه!

جان : هی هی، شنیدم چی گفتی!

شونه بالا انداختم و گفتم :

ـــ شنیدی که شنیدی!

و بعد به طرف در حرکت کردم. به در بزرگ یخی که رسیدم بازش کردم و داخل شدم؛ وای اینجا که تاریکه، یادم رفت فانوس رو بیارم. بهتره برم و بیارمش ولی عمراً اگه من برگردم پیش جان!

آب دهنم رو قورت دادم و قدم برداشتم و شروع کردم به زمزمه کردن شعر تا بلکه حواسم پرت شه، صدای زمزمه کردنم توی کل راهرو اکو می شد، درست عین این فیلم ها! با اینکه نور گردنبندم فضا رو کمی روشن می کرد ولی رو به روم کاملاً تاریک بود! شروع به دویدن کردم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود؛ می تونستم در ها رو تشخیص بدم. روی در من عکس یه گل بود. بعد از دویدن زیاد بالاخره به در مورد نظرم رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و در رو بازکردم؛ بازم نور ماه بود که اتاقم رو روشن می کرد البته این بار نور گردنبندم بود! روی تخت نشستم و خواستم گردنبند رو درش بیارم ولی در کمال تعجب اصلا از گردنم جدا نمی شد! زنجیر گردنبند به گردنم چسبیده بود و حتی میلی متری هم جدا نمی شد! این گردنبندم مثل ماوریس عجیب بود، بی خیال شدم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به خوابم فکر کردم، به این که باید خودم رو برای آینده نامعلومم آماده کنم،اونطور که ماوریس می گفت باید خیلی مواظب باشم و

تلاش کنم، آینده سختی در پیش دارم.توی همین فکرا بودم که در کمال تعجب چشمام گرم شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

****

با نوازش کسی چشمام رو باز کردم که چشمم به دو جفت چشم آبی معصوم خورد که فقط می تونست متعلق به یه نفر باشه!

آرمیتا : خوابای خوب دیدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

ـــ نه خوابی ندیدم.

آرمیتا : ولی من خوابای خوب دیدم!

روی تخت نشستم و گفتم:

ـــ چه خوابی؟

آرمیتا : خواب مادرم رو دیدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ چه خوب.

آرمیتا : آره، دلم خیلی براش تنگ شده بود.

دیدم چهره اش غمگین شد. برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم :

ـــ پیش بسوی جنگ!

آرمیتا متعجب گفت :

ـــ چی؟

خندیدم و گفتم :

ـــ جنگ دیگه!

آرمیتا : چه جنگی؟

به موهام اشاره کردم و گفتم :

ـــ جنگ با موهام!

خنده شیرینی کرد و مشتش رو به هوا پرتاب کرد و گفت :

ـــ بریم بجنگیم.

با خنده از روی تخت پایین اومدم و روی صندلی میز آرایش نشستم. این دختر واقعاً با حضورش به آدم ارامش و شوق میده! دیدم آرمیتا ساکته بهش نگاه کردم، دیدم خیره داره بهم نگاه می کنه! با تعجب گفتم :

ـــ به چی نگاه می کنی؟

آرمیتا تو همون حالت مثل مسخ شده ها گفت :

ـــ خیلی خوشگل و نازی!

یه کم نگاش کردم و بعد خندیدم و گفتم :

ـــ مثل تو که نیستم خانوم کوچولو!

آرمیتا حالت تفکر به خودش گرفت و گفت :

ـــ نچ نچ، من خیلی بهترم.

بعد خودش شروع به خندیدن کرد.

لبخندی زدم و شونه رو برداشتم و به آرمیتا گفتم :

ـــ فکر کنم باید صلح کنیم.

آرمیتا : چرا؟

به موهام توی آینه نگاه کردم و گفتم :

ـــ چون معلومه زیاد گره ندارن...من موهام همیشه همین جوریه.

آرمیتا : چجوری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

ـــ صاف و ل*خ*ت.

آرمیتا سری تکون دادو گفت:

ـــ ولی مو های من فره

با لبخند به موهاش نگاه کردم و گفتم :

ـــ اره...موهای قشنگی داری!

آرمیتا اومد روی پام نشست و گفت :

ـــ از مادرم به ارث بردم.

از توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ واقعاً؟

آرمیتا : اره، من موهام رو از مادرم به ارث بردم و چشمام رو از پدرم.

سرم رو تکون دادم و دستم رو توی موهاش فرو کردم و گفتم :

ـــ یه جنگ با موهات داریم.

ارمیتا خندید؛ بعد از اینکه موهام رو شونه کردم، موهای آرمیتا رو هم شونه کردم و با یه کش مو بالای سرش جمع کردم و موهای جلوش رو یه طرفه روی صورتش ریختم. با همین یه تغییر کوچولو عین یه ابنبات شده بود که دلت می خواست بخوریش! دستش رو گرفتم و گفتم :

ـــ خب خب...حالا باید چیکار کنیم؟ اها، انتخاب لباس!

ارمیتا : و همین طور من.

متجب گفتم :

ـــ ولی تو که چیزی نیاوردی؟

آرمیتا به کمد اشاره کرد و گفت:

ـــ چرا، من نیاوردم ولی خیاط قصر برای من چند تا لباس گذاشت.

سرم رو تکون دادم و به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم. یه طرف لباسای من و لوازم من و طرفی دیگه لوازم و لباس های آرمیتا!

چه لباسای خوشگلی هم بود.ارمیتا پرید جلو گفت:

ـــ یه پیشنهاد!

گفتم:

ـــ چی؟

آرمیتا:

ـــ تو لباس من و انتخاب کن..منم لباس تورو..چطوره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ عالیه، بزن بریم!

بعد شروع به گشتن لباس ها کردیم.

از توی کمد یه سارافون آبی که تا روی رون آرمیتا می اومد و یه آستین پف پفی مثل این فیلمای قدیمی انگلیسی بود. خیلی ناز بود، سارافون رو همراه با یه کفش ابی برداشتم و به طرف آرمیتا برگشتم که دیدم چند تا لباس دستشه!با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ وروجک،تو چقدر زود انتخاب کردی!

ارمیتا چشمکی برام زد و لباس رو به طرفم گرفت و گفت:

ـــامیدوارم از سلیقه من خوشت بیاد خواهر جون!

از گفتن خواهرجون لبخند بزرگی روی لبم اومد.لباس رو از آرمیتا گرفتم و لباس خودش رو جلوش گرفتم و گفتم :

ـــ امیدوارم مورد پسند واقع بشه خواهر کوچیکه!

خنده آرمیتا کل اتاق رو در بر گرفت؛ این دختر چقدر شیرینه، لباس ها رو به هم دادیم. به لباس هایی که آرمیتا برام انتخاب کرده بود نگاه کردم؛ یه تیشرت لیمویی و یه جین ابی. نه مثل اینکه سلیقه اش خوبه! صدای آرمیتا رو شنیدم که با شادی گفت :

ـــ وای آرتیمیس ،اینا عالین!

چشمکی زدم و گفتم :

ـــ تو هم سلیقه ات حرف نداره ها!

خندید و رفت تا لباسش رو عوض کنه. از توی کمد یه کتونی ال استار زرد رنگ دراوردم، ملکه این ها رو از کجا آورد؟ نکنه سفارش داده؟ با این فکر خنده ریزی کردم و سریع لباس هام رو عوض کردم که آرمیتا اومد پیشم و گفت :

ـــ خوب شدم؟

عین مسخ شده ها بهش نگاه کردم. یهو بغلش کردم و چرخوندمش. صدای خنده هام توی کل قصر می پیچید.آرمیتا رو پایین گذاشتم و دست اش رو گرفتم و باهم به اتاق ملکه رفتیم. چند ضربه به در زدم و داخل شدم. ملکه با لبخند به بازدید ما اومد و آرمیتا رو در اغوش گرفت و به من گفت :

ـــ صبحت بخیر آرتیمیس!

منم گفتم :

ـــ صبح شمام بخیر

ملکه ما رو به سمت میز پر از غذایی که گوشه اتاقش بود راهنمایی کرد. عجب میزی بود؛ از کره و پنیر بگیر تا اون نوشیدنی مورد علاقه ام! نوشیدنی رنگین کمونی، روی صندلی هایی از جنس یخ نشستیم و مشغول خوردن شدیم. یکم از اون نوشیدنی رو توی جام از جنس یخ ریختم و سر کشیدم، انرزی زیادی بهم وارد شد. طوری که یه لحظه احساس کردم روی هوام! با لبخند به آرمیتا گفتم :

ـــاین نوشدینی رو بخور...خیلی خوشمزه ست و سرحالت می کنه!

ارمیتا : واقعاً؟

ملکه : اره ارمیتا بخورش.

ارمیتا جام رو از دستم گرفت و سر کشید. جام رو که پایین اورد تونستم برقی رو که توی چشماش می درخشید، ببینم، پس اونم الان پر انرژی بود. گفتم:

ـــ چطور بودش؟

آرمیتا : عالی!

بعد هر سه تامون خندیدیم. صبحانه که تموم شد ملکه بهم گفت :

ـــ آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ بله؟

ملکه : فرمانده ویلیام باهات صحبتی داره.

سوالی نگاش کردم؛ فرمانده باهام چیکار داره؟ سوال رو از چشمام خوند و گفت :

ـــ به من هم نگفته...ولی به تو مربوطه!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ خب الان فرمانده کجاست؟

ملکه : تو میدون تمرین سرباز هاست...به انجی میگم که تو رو به اون جا ببره.

سرم رو تکون دادم که آرمیتا گفت :

ـــ جایی می خوای بری آرتیمیس؟

به چهره سوالیش نگاه کردم و با لبخند گفتم :

ـــ اره.

آرمیتا : کجا؟

گفتم : میخوام برم پیش فرمانده تا باهاش حرف بزنم!

آرمیتا با ذوق گفت :

ـــ همون اقاهه که مهربونه؟

منظورش فرمانده بود، واقعاً فرمانده ادم مهربون و خوبی بودش. سرم رو تکون دادم که از صندلی پایین اومد و جلوم ایستاد و گفت :

ـــ پس منم میام!

ملکه لبخندی زد و گفت :

ـــ ولی آرمیتا...اونجا جای مناسبی برای بچه ها نیست!

ارمیتا لج کرد و گفت:

ـــ ولی من اون اقا رو دوست دارم...خیلی مهربونه!

خندیدم و گفتم :

ـــ یه موقع دیگه، باشه؟

آرمیتا سرش رو پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد و آروم گفت :

ـــ باشه.

لبخندی بهش زدم و از روی صندلی بلند شدم که همزمان سر آرمیتا به طرفم چرخید و ملکه هم از جاش بلند شد.

آرمیتا : زود بیا!

خندیدم و لپ ش رو کشیدم و گفتم :

ـــ باشه، زود میام.

بعد به طرف ملکه چرخیدم و گفتم :

ـــ من دیگه برم بینم فرمانده با من چیکار داره، ممنون بابت صبحانه.

ملکه : خواهش می کنم.

از اتاق بیرون اومدم که انجی جلو اومد و گفت :

ـــ ملکه به من گفتن شما رو راهنمایی کنم.

سرم و تکون دادم و گفتم :

ـــ آره،باید بریم به محل تمرین سرباز ها!

انجی : لطفاً همراه من بیاید.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه رفتم. در خودش باز شد. عجیب بود! من چند بار با دست خودم بازش کردم و حالا اون خودش باز شده.

شونه ام رو بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. وارد یه محوطه شدیم، به سمت چپ رفتیم و بعد قصر رو دور زدیم. به یه جاده خاکی که دور تا دورش پر از درخت هایی بود که یخ زده نبودن و از جنس برگ و چوب بودن. جاده رو ادامه دادیم که یه چیزی به اندازه قصر نمایان شد، منتها این بار چوبی!بزرگیش به اندازه یه کاخ می شد ولی نماش مثل یه خونه معمولی بود.درخت های سر سبز کل ساختمون رو در بر گرفته بودن. پشت ساختمون چوبی رفتیم که چشمم به چیزی حدود 50 نفر سرباز خورد که بعضی هاشون در حال جنگیدن و بقیه در حال تیر اندازی بودن وباز هم درخت بود که کل زمین تمرین رو احاطه می کرد.دقیقا کنار زمین،درخت ها یه جنگل رو تشکیل می دادن، یه جنگل سرسبز که درست کنار

زمین تمرین بود.برام جالب بود! انگار اومده بودم به دوره باستان و درحال تماشای تمرین سرباز ها بودم. صدای انجی من رو به خودم آورد :

ـــ فرمانده اونجان،توی اون چادر سفید.

به چادری که زیر درخت بود نگاه کردم،درخت ها وخاک اینجا یخ زده نبودن و این باعث می شد بوی خاک توی دماغ ادم بپیچه. یه چادر سفید معمولی.به طرف اون چادر حرکت کردیم که دو تا سربازی که جلوی چادر بودن راه مون رو سد کردن و گفتن :

ـــ شما کی هستید؟

انجی جواب داد :

ـــ من ندیمه ملکم و با جناب ویلیام کار دارم،ایشون خواسته بودن یه نفر رو براشون بیارم.

سرباز بهم نگاه کرد و اجازه ورود رو داد.پارچه ای که نقش در چادر رو داشت، کنار زدم و داخل شدم،انجی هم اون بیرون مونده بود. به فرمانده نگاه کردم که با لبخند داشت بهم نگاه می کرد.یه مرد دیگه هم که زره به تن داشت روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود.فرمانده از جاش بلند شد و به طرف من اومد و بلند گفت :

ـــ آرتیمیس خوش حالم که اومدی.

بعد به صندلی رو به روی مرد اشاره کرد و گفت :

ـــ بشین اینجا!

نشستم، گفتم :

ـــ ملکه بهم گفته بود بیام پیش شما!

فرمانده پشت میزش نشست، گفت :

ـــ درسته.

بعد رو به مرد گفت :

ـــ هی جاستین،این دختر رو می بینی؟

مرد که اسمش جاستین بود سرش رو بالا اورد که نگاهم به دوتا چشم عسلی روشن افتاد. جاستین بهم نگاه کرد و گفت :

ـــ آره...می بینمش!

فرمانده : این همون دختریه که ما رو نجات داد و با اون گروهسیاه پوش مبارزه کرد!

چشمای جاستین درشت شد و با تعجب خیره به من شد و گفت :

ـــ واقعاً؟! تو همون دختری؟

توی چشماش زل زدم و گفتم :

ـــ درسته،من همونم و شما؟

فرمانده : ایشون فرمانده نگهبان ها هستند و مسئول اموزش به افراد تازه کار.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

ـــ خوشبختم.

جاستین فقط سری تکون داد و به صندلی تکیه داد و به فرمانده خیره شد،انگار با چشماش بهش می گفت حرف بزنه!

فرمانده : اوه...آرتیمیس،می دونی تو برای چی اینجایی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :

ـــ راستش نه، ملکه فقط بهم گفت بیام اینجا.

فرمانده سری تکون داد و گفت :

ـــ نمی دونم قبول می کنی یا نه، ولی من یه پیشنهاد خوب برات دارم!

سوالی نگاش کردم و گفتم :

ـــ پیشنهاد؟چه پیشنهادی؟

فرمانده : تو بهم گفتی که هنر های رزمی رو بلدی درسته؟

سرم رو تکون دادم. ادامه داد :

ـــ خیلی خب، با توانایی که من دیدم از تو،وقتی داشتی با الفرد مبارزه می کردی، لیاقتت خیلی بیشتر از اینهاست که توی قصر بی کار باشی و این ویژگی ها خاک بخوره.

گفتم :

ـــ ببخشید،الفرد کیه؟

فرمانده : فرمانده مردان سیاه پوشی که بهمون حمله کردند.

سرم رو تکون دادم، گفتم :

ـــ اها، ادامه بدید لطفاً.

فرمانده : پیشنهاد من اینه که بیای و اینجا اموزش ببینی.

چشمام درشت شد.اموزش؟منظورش چیه؟یعنی بیام به عنوان سرباز آموزش ببینم؟ ولی...

صدای فرمانده فرصت فکر کردن رو ازم گرفت :

ـــ البته،اینجا می تونی علاوه بر مهارتی که داری، مهارت هایی که جاستین بهت آموزش میده رو یاد بگیری و بتونی اینجا به عنوان سرباز کار کنی.

اخم کردم و گفتم :

ـــ ولی فرمانده، من وقتی توی زمین بودم هنر های رزمی رو یاد گرفتم برای دفاع از خودم،شاید می خواستم روزی وارد ارتش بشم ولی نشد،و این دلیل نمیشه که من اینجا، جایی که نمی شناسم و تازگی داره برام به عنوان یه سرباز دختر تعلیم ببینم!

بعد از روی صندلی بلند شدم که فرمانده پیشم اومد و دستم رو گرفت، گفت:

ـــ آرتیمیس، اگه توی قصر هم بمونی کاری از پیش نمیره، ولی اگه اینجا بیای می تونی مفید باشی و یا حتی یه فرمانده زن بشی!

سرم رو پایین انداختم. باید فکر می کردم، سرم رو بالا آوردم و توی چشم های آبی فرمانده خیره شدم و گفتم :

ـــ بهم یه کم وقت بدید!باید خوب فکر کنم،این انتخاب به اینده من ربط پیدا می کنه،لطفاً دو روز بهم مهلت بدید، اینجوری می تونم بهتر تصمیم بگیرم.

فرمانده : خیلی خب، قبول...امیدوارم جوابت مثبت باشه!

دستم رو از توی دستش بیرون اوردم و همونطور که به طرف بیرون از چادر می رفتم، گفتم :

ـــ بهتون میگم.

از چادر فرمانده خارج شدم و دستم رو توی جیب ام کردم و به طرف آنجی که حدود 200 متر اون ور تر بود، حرکت کردم. یاد حرف های فرمانده افتادم. من همیشه دوست داشتم توی ارتش مشغول باشم، ولی خب؛ خیلی ها بهم می گفتن ارتش جای دختر نیست و احتیاج به یه مرد قوی داره ولی من این چیزا توی گوشم فرو نمی رفت، تا اینکه دانشگاه شروع شد و شد مانعی بزرگ برای رفتن من به ارتش! چون هم به رشته ام علاقه داشتم و هم رفتن به ارتش، اما ترجیح

دادم که درسم رو ادامه بدم تا بلکه بتونم یه کاره ای بشم. عمران می خوندم،با اینکه یکم سخت بود ولی می ارزید ، چون به محض گرفتن مدرک و فارغ التحصیل شدنم می تونستم برم و تو یکی از شرکت ها مشغول به کار بشم. صدای انجی من رو به خودم آورد:

ـــ لطفاً دنبال من بیایین.

سرم رو تکون دادم و بی حرف همراهش راه رفتم. توی فکر بودم، امشب باید برم کنار اون برکه زیبا تا بتونم تمرکز کنم و تصمیم درستی بگیرم، به هر حال من نمی تونستم تا آخر عمرم اینجا باشم و زندگی کنم، یه روزی آتریس قدرتش رو بدست میاره ، امیدوارم اون روز خیلی زود از راه برسه! با به یاد آوردن آتریس لبخندی محو صورتم رو پوشوند.

اتریس، مرد یا جنی که اولش می خواست سرم رو با شمشیرش قطع کنه ولی بعد تنها دوستم شد توی این دنیای عجیب و زیبا! امیدوارم زود ببینمش، البته اگه اون مورگان بذاره! به آسمون نگاه کردم، ابری بود. انگار بارون می خواست بباره. بارون، من رو به یاد زمین می اندازه!بارون های لندن که خیلی زیبا و لذت بخش بود ولی بارون های اینجا، حتماً وقتی برسه پایین تر از هوای اینجا، یخ میزنه و میشه تگرگ و روی سر همه آوار میشه. با این فکر ریز خندیدم. به در بزرگ قصر رسیدم.

در خودش باز شد و ما دوباره وارد راهروی یخی و باریک شدیم. چند قدم که جلو رفتیم برگشتم و به انجی گفتم :

ـــ انجی، احتیاجی نیست باهام بیای، خودم بلدم می تونی بری.

انجی : حالا که می دونید پس من برم،خدانگهدار.

و بعد از تعظیم کردن رفت. با اخم به رفتنش نگاه کردم، خوشم نمی اومد کسی جلوم خم و راست بشه، البته عاشق اینم که آدم های شرور و بد ذات جلوم خم شن و التماسم رو کنن، نمی دونم چرا ولی لذت بی اندازه ای رو به وجودم سرازیر می کنه!

هرچی هست چیز خیلی خوبیه، به طرف اتاقم حرکت کردم. به در یخی اتاقم نگاه کردم که نقش یه گل زیبا روش حک شده بود. در رو بازش کردم و داخل شدم که آرمتیا رو دیدم که کنار پنجره ایستاده و به بیرون زل زده بود.در رو آروم بستم و دست به سینه بهش نگاه کردم. موهای طلاییش داشت توسط باد نوازش داده می شد و لباس خوابی که عین مال من بود منتها کوچیک تر، توسط باد تکون می خورد. شده بود شبیه فرشته های کوچولو! صداش زدم :

ـــ آرمیتا؟

به طرفم برگشت و بالبخند زیبایی نگام کرد و گفت :

ـــ اومدی؟

سرمو تکون داد مو روی تخت نشستم و گفتم:

ـــ اهوم..

آرمیتا کنارم نشست و با چشمای کنجکاوش نگام کرد و گفت:

ـــ چی بهت گفت؟

به کجکاویش خنده ای کردم :

ـــ گفتش،برم و به عنوان سرباز اونجا آموزش ببینم.

چند لحظه مات نگام کرد و بعد یهو دوید و از اتاق بیرون رفت. چرا یهو اینجوری شد؟صبر کن ببینم، وای نه!ارمیتا حتماً فکر کرده تنهاش می ذارم ولی من هنوز تصمیم نگرفتم.سریع از روی تخت بلند شدم و شروع کردم توی راهرو دویدن. ارمیتا هم داشت می دوید.صداش زدم :

ـــ ارمیتا؟دختر واستا!

دنبالش دویدم، از قصر بیرون رفت، منم خواستم برم بیرون که پام به پله گیر کرد و سر خوردم و سرم خورد به در یخی و فریادم بلند شد :

ـــ ارمیتا!

صدام داشت تحلیل می رفت، وای خدا هیچکس نبود.دستم رو روی سرم گذاشتم و خواستم بلند شم که پخش زمین شدم. اون در یخی حتی از سنگ هم سفت تر بود! با سرعتی که من داشتم فکر می کردم قراره فراموشی بگیرم، سرم به طور فجیعی درد می کرد. انگار می خواست منفجرشه!چشمام سیاهی می رفت و تنم هر لحظه بی حس تر می شد.صدای گریون آرمیتا رو شنیدم :

ـــ آرتیمیس...چشماتو باز کن...

هق هق مظلومانه اش اجازه بحرف زدن باهاش رو نداد. چشمام خیلی سنگین شده بود.کم کم چشمام بسته شد و صدای هق هق ارمیتا گم شد.

با درد چشمام رو باز کردم. به اطراف نگاه کردم، سرم خیلی بد داشت تیر می کشید؛ تصاویر واضح نبود، چند بار پلک زدم تا تونستم اتاقم رو ببینم، تاریک تاریک بود. فقط نور ماه بود که کمی اتاق رو روشن می کرد و البته نور گردنبند من که اطرافم رو روشن می کرد. سعی کردم بشینم. روی تخت نشستم و به ارمیتا که کنار من روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم،چهره اش توی نور ماه مهتابی تر شده بود. دستم رو روی موهاش گذاشتم و مشغول نوازش موهاش شدم.ب*و*س*ه ای به روی پیشونیش زدم که از خواب بیدار شد و نشست و با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت :

ـــ آرتیمیس!

یه قطره اشک از چشماش روی گونه اش چکید. بغلم پرید و با صدا بغض داری گفت :

ـــ می دونی چقدر منتظر بودم تا چشمات رو باز کنی؟

ب*و*س*ه ای روی موهاش زدم و گفتم :

ـــ چقدر؟

ارمیتا : دو روز!

متعجب بهش نگاه کردم. از بغلم بیرونش اوردم و گفتم :

ـــ دو روز؟

ارمیتا : اره، به خاطر کار احمقانه من تو دو روز بی هوش بودی.

اخمی کردم و گفتم :

ـــدیگه این حرف رو نزن...من خودم پام لیز خورد!

ارمیتا زد زیر گریه و گفت :

ـــ من...من بازم د...داشتم به یکی از عزیزانم آسیب می زدم...ارتیمیس تو اگه اسیبی می دیدی من خودم رو نمی بخشیدم.

دستم رو روی صورت اش گذاشتم و گفتم :

ـــ الان که خوبم...پس گریه نکن، باشه؟

ارمیتا سرش رو تکون داد. روی تخت خوابوندمش و خودم هم کنارش دراز کشیدم و بهش گفتم :

ـــ می خوابی؟

ارمیتا : خوابم نمیاد!

گفتم :

ـــ می خوای برات قصه بگم؟

آرمیتا با ذوق گفت؟

ـــ اره، من قصه خیلی دوست دارم!

این دختر رو میشه با کوچیک ترین چیز ها خوشحال کرد!لبخندی زدم و گفتم :

ـــ یکی بود یکی نبود...یه دختری بود که توی زمین زندگی می کرد...ولی پدر و مادری نداشت، یعنی پدر و مادرش رو وقتی به دنیا اومده بود از دست داده بود!دختر بیچاره پیش خاله اش بزرگ شد...بزرگ شد و بزرگ شد تا اینکه رفت به مدرسه...اونجا هم که رفت تنها بود...با اینکه آدم های زیادی اونجا بودن ولی اون تنهای تنها بود، چرا؟ چون که یتیم بود، چون پدر و مادری نداشت،برای همین هم همدکلاسی هاش مسخره اش می کردن، اونم می رفت یه جا قایم می شد و گریه می کرد...برای زندگیش،برای یتیم بودنش، گذشت و گذشت، دختر قصه ما وارد دبیرستان شد ولی حتی اون جا هم تنها بود، البته اونجا یه دوست خیلی خوب هم پیدا کرد،اسم دوستش کتی بود،خیلی هم با هم صمیمی بودن، ولی با اینکه دوست داشت، باز هم بقیه یتیمی بودنش رو توی سرش می زدن...میدونی دختر قصه چیکار کرد؟

به ارمیتا نگاه کردم.خوابیده بود، اهی کشیدم و ادامه دادم :

ـــ قوی شد، خودش رو ساخت، دیگه حتی یه قطره اشک هم نریخت، اون دیگه هیچ وقت اشک نریخت،وقتی هم که دوستاش مسخرش می کردن اون باهاشون دعوا می کرد، اون دختر دیگه قوی شده بود، دیگه از هیچی ترس نداشت، فقط می خواست درس بخونه و بتونه یه کاره ای برای خودش بشه تا همه بتونن بهش افتخار کنن، همونایی که مسخرش می کردن، بازم گذشت!دختر قصه وارد دانشگاه شد،اونجا دوست های دیگه ای هم پیدا کرد، اون و کتی تو یه دانشگاه بودن...تازه دختر قصه تونسته بود خوشی رو مزه مزه کنه...ولی وقتی اون و دوستاش به جنگل رفتن...بدترین اتفاق برای دختر افتاد! اون شب، شب نحس ای برای دختر قصه بود...شبی که تا ابد توی ذهنش حک شده! اون شب

یکی از دوستاش کشته شد...ولی اتفاق بدتری برای دختر افتاد! اون توسط یه جن دزدیده شد!اون ناخواسته پا به دنیایی گذاشت که هیچی ازش نمی دونست! آرتیمیس هنوز هم نمی دونه کجاست...هنوز هم نمی دونه!

به ماه نگاه کردم که عین یه تابلو شده بود! ماهی در اسمان که پنجره، اون رو قاب گرفته بود. باز هم با دیدنش آرامش به وجودم سرازیر شد. باید برم...برم به برکه!توی این دو روز باید در مورد پیشنهادی که فرمانده بهم داده یه کم فکر کنم. آره باید برم؛ از روی تخت بلند شدم. لباسم عوض شده بود.دامشب می تونم با خیال راحت فکر کنم.از اتاق بیرون رفتم.گردنبندم همه جا رو روشن کرده بود چقدر خوب!قدم برداشتم، قدم هایی که برمی داشتم توی راهرو اکو می شد. به در یخی رسیدم و بازش کردم و وارد محوطه شدم. به طرف برکه دویدم، وقتی به برکه رسیدم پام رو توی آبش فرو کردم و سرما رو پوست پام حرکت می کرد و بالا می اومد. سعی کردم تمرکز کنم،تمرکز!به پیشنهاد فرمانده فکر کردم، به اینکه گفت بیا اونجا آموزش ببین،برای من مشکلی نبود ولی ارمیتا، اون بود که دلتنگم می شد، شاید بتونم از فرمانده اجازه بگیرم و یه مدتی ببینمش،شاید بشه! نه اگر هم فرمانده اجازه بده اون جاستین اجازه نمیده.حالا باید چیکار کنم؟برم و آرمیتا رو تنها بذارم؟یا اینکه این جا بمونم و به روز های کسل کننده ام ادامه بدم؟

یه سنگ برداشتم و توی اب پرتش کردم.شکل اب تغییر کرد و شناور تر شد و سنگ توی اب غرق شد. ای کاش می شد مشکلات رو عین این سنگ غرق کنی.چقدر خوب می شد!چقدر خوب می شد از آینده خبر داشته باشی!درسته، خودشه،ماوریس! باید بهش فکر کنم.

چشمام رو بستم و بهش فکر کردم،به چشمای جادوگرش،به صداش.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و بعد صدای زوزه گرگ!زوزه ای که زیبا بود، درست مثل یه موسیقی بی کلام زیبا و روح نواز و بعد سرمای نفس ماوریس که به گردنم می خورد.

ماوریس : من اومدم.

چشمام رو باز کردم و به گرگ تنومد و مغرور مقابلم نگاه کردم و باز هم توی چشم های طوسی اش غرق شدم. سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ خوبه که اینجایی.

ماوریس دوباره روی همون تخت سنگ نشست. بهم نگاه کرد و گفت :

ـــ شنیدم اسیب دیدی.

متعجب گفتم :

ـــ تو از کجا می دونی؟

ماوریس : توی این دنیا فقط دو نفر هستند که از همه چیز خبر دارند،یکی هافمن و دیگری من.

به رود نگاه کردم و گفتم :

ـــ پس چرا اتریس بهم نگفت؟اون فقط درمورد هافمن بهم گفت.

ماوریس سرش رو تکون داد و گفت :

ـــ این موضوع رو فقط تعدای از الهه های مهم می دونن.

گفتم :

ـــ پس چرا خودت رو بهشون نشون نمیدی؟

ماوریس : من فقط برای دو ملکه کار می کنم.

فقط برای دو ملکه؟اون ها کین؟سوالم رو پرسیدم :

ـــ خب کیا؟

برقی توی چشماش درخشید و گفت :

ـــ نمی تونم بگم.

متعجب گفتم :

ـــ چرا؟

ماوریس به ماه نگاهی انداخت و گفت :

ـــ فکر کنم کار دیگه ای باهام داشتی آرتیمیس!

معلوم بود نمی خواست در این مورد توضیح بده. من هم بی خیالش شدم و گفتم :

ـــ درسته...مربوط به ایندمه.

ماوریس : خب؟

یه سنگه دیگه پرتاب کردم و گفتم :

ـــ راستش،فرمانده بهم پیشنهاد داد و گفت که می تونم برم و توی ارتش کار کنم...ولی نمی دونم این کار درسته یا نه؟برای همین از تو می پرسم چون از همه چیز مطلعی.

ماوریس خیره شد توی چشمام و گفت :

ـــ بستگی به خودت داره...خودت باید بتونی تصمیم بگیری.

گفتم :

ـــ من دلم می خواد که برم و اونجا آموزش ببینم ولی آرمیتا رو نمی دونم چیکارش کنم!

ماوریس : از من کمک نخواه!

متعجب گفتم :

ـــ ولی اخه چرا؟

ماوریس : اگه از الان بخوای از دیگران کمک بگیری در اینده نمی تونی هیچ کار درستی رو انجام بدی همش باید وابسته به عمل دیگران باشی، بهتره خودت کاری رو انجام بدی که هم قلبت می خواد و هم عقلت!

سرم رو پایین انداختم و به حرفاش فکر کردم،درست می گفت، باید خودم برای خودم تصمیم بگیرم و وابسته به دیگران نباشم،مثل وقتی که توی زمین بودم و از هیچ کس کمک نمی خواستم. سرم رو بالا اوردم و محکم گفتم :

ـــ ممنون ماوریس.

احساس کردم لبخند زد ولی فقط گوشه چشماش چین خورد.

ماوریس : با من حرفی نداری؟

یه کم فکر کردم و یهو پرسیدم :

ـــ چرا،میشه بگی اون سرزمین شگفت انگیز که همه درموردش حرف میزنن کجاست؟

ماوریس از روی تخته سنگ بلند شد و پایین اومد و گفت :

ـــ میفهمی، خودت میفهمی،در اینده تو چیز هایی وجود داره که نمی تونی حتی تصورش رو هم بکنی.

نالیدم :

ـــ حداقل اسمش، قول میدم به کسی نگم!

ماوریس سرش رو پایین انداخت و گفت :

ـــ اِلف ها!

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

ـــ هان؟

ماوریس : اسم اون سرزمین شگفت انگیز، سرزمین اِلف هاست!نباید این رو به کسی بگی،متوجه ای؟

سرم رو براش تکون دادم که گفت :

ـــ اگه تصمیم ات رفتن و آموزش دیدنه، شبه قبل اش این گردنبند رو بهم بده.

گفتم :

ـــ چرا؟

ماوریس : یادت رفته چی گفتم؟تو به احتمال زیاد مبارزه می کنی و این گردنبند وظیفه محافظت از تورو داره...توی مبارزه به جای تو به حریفت اسیب می زنه.

سرمو تکون دادم و گفتم :

ـــ باشه.

و بعد کم کم به گرده های سفیدی تبدیل شد و کم کم محو شد. از روی زمین بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم. باز هم نور گردنبند بود که همه جا رو روشن می کرد.

داخل اتاقم شدم. در رو بستم، به ارمیتا که خوابیده بود لبخندی زدم.کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. داشتم به تصمیمی که می گرفتم فکر می کردم. شاید بتونم هم اموزش ببینم و هم ارمیتا رو ببینم، ولی چجوری؟شاید ملکه بتونه بهم کمک کنه!شاید بهم اجازه بده که هفته ای یه بار بتونم ارمیتا رو ببینم. با این فکر، شادی به وجودم سرازیر شد. این طوری هم به حرف عقلم گوش دادم و هم قلبم، به پهلو شدم، درکمال تعجب چشمام گرم شد و توی عالم خواب فرو رفتم.

اینجا کجا بود؟من اینجا چیکار می کنم؟تو یه دشت زیبا بودم؛ کمی که دقت کردم فهمیدم توی همون دشت نفرین شدم،ترس دوباره توی وجودم رخنه کرد. باد شروع به وزیدن کرد. دستام رو داخل جیبام فرو کردم تا بلکه یه کم گرم

شم؛ به یه درخت پناه بردم و روی زمین نشستم. دستام رو دور خودم حلقه کردم، ولی انگار باد سرد تر از این حرفا بود! صدای خنده چند نفر رو شنیدم، به پشتم برگشتم که یه دریاچه خیلی خیلی بزرگ رو دیدم، دهنم از تعجب باز مونده بود. چند تا دختر توی دریاچه در حال بازی بودن؛ دختر های زیبا که با لبخند هاشون خیلی زیبا تر هم می شدن. لبخندی زدم، مثل اینکه دیگه خبری از جنگ و دعوا نبود،اینجا بوی زندگی رو می داد. از جام بلند شدم و به طرف برکه حرکت کردم،به برکه که رسیدم صدای قار قار کلاغی باعث شد سرجام خشکم بزنه!به بالای سرم نگاه کردم، دوباره همون کلاغ لعنتی بود!داشت روی سرم پرواز می کرد و قار قار میکرد.دندون هامو روی هم فشار دادمو به برکه نگاه کردم.دختر ها باتعجب بهم نگا میکردند.بهشون نگاه کردمو گفتم:

ـــ چرا اینجوری بهم نگاه میکنید؟

یهمو همشون جیغ کشیدن...اب دریاچه شروع کرد به سیاه شدن..چند قدم عقب رفتم و به اون دخترایی که از چشماشون مایع سبزی بیرون میزد نگاه کردم..این مایع سبز خیلی برام خیلی اشنا بود! درسته!این...این مایع توی صورت پری های دریایی اسکلتی بود!چند قدم دیگه عقب رفتمو باترس و دلهره به پری های دریایی نگاه کردم که داخل آب فرو رفتن.و دوباره صدای قار قار کلاغ!به بالای سرم نگاه کردم...اون کلاغ لعنتی هنوز داشت پرواز میکرد.فریاد زدم:

ـــ برو گمـــــــشووووووو!!

سرمو اوردم پایین که....که دیدم دیگه خبری از اون دشت زیبا نیست!خبری از اون درختای سر سبز نیست!دیگه این دشت بزرگ بوی زندگی نمیداد!بوی مرگ میداد!اب دهنمو قورت دادم،دوباره چهره اون مردان سیاه پوش اومد توی ذهنم و بعد تصویر مارگاریت با اون چشمای قرمز...ناخوداگاه دویدم..

صدای قهقهه اومد..یه قهقهه وحشتناک!صدا توی کل دشت پیچید...گوشامو نگه داشتم تا بلکه نشنوم.ولی اینگار صدا از توی ذهنم میومد!ناخوداگاه فریاد زدم:

ـــ چی از جوونم میخواین؟؟؟؟؟!!

صدای خنده قطع شد.سکوت بدی توی دشت حاکم شد!وبعد از دقایقی صدای سرد و وحشتناکی رو که متعلق به یه مرد بود رو شنیدم:

ـــ جون تو.....

صدا تو کل دشت اکو شد.اعصبام خورد شد،دستمو از روی گوشم برداشتمو با عصبانیت فریاد زدم:

ـــ هه...هرکی هستی نمیزارم دستت بهم برسه..چه برسه به جونم!

واینبار این صدای خنده عصبی من بود که کل دشت و پر میکرد!صدا خشمگین شدو گفت:

ـــ خواهیم دید..آرتیمیس!بزودی روز مرگت میرسه!

عصبانی تر شدمو گفتم :

ـــ اصلا تو کی هستی؟

و دوباره قهقهه!صدای خنده قطع شد و دوباره صدای مرد توی دشت پیچید :

ـــ بزودی می فهمی...عجله نداشته باش!

فریاد زدم :

ـــ خودت رو بهم نشون بده.

هیچ صدای نیاومد. دوباره فریاد زدم و حرفم رو تکرار کردم ولی انگار کسی نبود!صدای قار قار کلاغ توی دشت طنین انداخت.کلاغ درست جلوی پای من نشست و با اون چشمای سیاهش توی چشمام خیره شد! دودی سیاه دور کلاه پیچید و باعث شد نتونم کلاغ رو ببینم.

کم کم دود محو شد و من تونستم مردی با ردای سیاه رو تشخیص بدم.

سرش پایین بود، چند قدم جلو رفتم و پرسیدم :

ـــ تو کی هستی؟

مرد سرش رو بالا اورد. چشمام گرد شد؛ اب دهنم رو با ترس قورت دادم و چند قدم عقب رفتم که پام به یه سنگ گیر کرد و روی زمین افتادم. مرد با اون لبخند کریه ش و چشم های قرمز و مشکیش جلوتر اومد و بعد دهنش رو باز کرد که دوباره صدای چند دقیقه پیش رو شنیدم :

ـــ دیدی نمی تونی هیچ کاری کنی؟تو از اونچه من فکر می کردم خیلی ضعیف تر هستی، از ماریا بعیده!

پرسیدم :

ـــ ماریا کیه؟

مرد خنده ای کرد و گفت :

ـــ نمی شناسی؟پس بهتر شده، بهتره خودت بفهمی خانوم کوچولو!

عصبانی شدم، از گفتن خانوم کوچولو متنفرم! از روی زمین بلند شدم و درست توی 5 سانتی صورتش ایستادم، با چشم هایی که می دونستم سیاه شده، توی چشمای اون زل زدم و با نفرت گفتم :

ـــ تو...حق نداری...به...من...بگی...خانوم کوچولو... فهمیدی؟

نفس هام به شماره افتاده بود. مرد بدون این که حرکتی بکنه فقط بهم خیره شد و گفت :

ـــ خیلی زود...در واقعیت هم رو ملاقات می کنیم،اون روز...روز مرگ توئه!

پس تا اون روز خوش بگذرون!

و بعد چند قدم عقب رفت.

داد زدم :

ـــ تو کی هستی لعنتی؟

مرد همونطور که عقب می رفت، فریاد زد :

ـــ مایک!

وبعد دوباره دود سیاه اون رو دربرگرفت و کلاغی از اون دود به پرواز دراومد و توی آسمون اوج گرفت.

از خواب پریدم، نفس نفس می زدم. لعنتی این دشت ول کن نبود!اون مرد لعنتی مایک، چقدر اسمش برام اشناست!"مایک" این اسم رو کجا شنیده بودم؟سرم رو به اطراف تکون دادم تا این افکار مزاحم از مغزم به بیرون پرت بشن. دستم رو روی پیشونیم کشیدم تا بتونم عرقی رو که ناشی از این خواب لعنتی بود، پاک کنم.تازه چشمم به اتاق افتاده بود، صبح شده بود و نور افتاب اتاق رو روشن می کرد. عجیب بود که این یخ ها اصلاً اب نمی شدن!شونه ای بالا انداختم و به تخت نگاه کردم.ارمیتا نبود. حتماً پیش ملکه رفته بود. از روی تخت بلند شدم و به طرف میز ارایش رفتم و روی صندلی یخی اش نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم. شونه رو سرجاش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف کمد لباسم رفتم و از توش یه تیشرت مشکی با یه جین قهوه ای در اوردم و پوشیدم. دستم رو توی جیبم فرو کردم و از اتاق بیرون اومدم؛ به طرف اتاق ملکه قدم برداشتم.توی راه مدام به خوابم فکر می کردم،به اینکه ماریا کیه؟مایک!این اسم خیلی برام اشنا بود"مایک" من این اسم رو کجا شنیدم؟به اتاق ملکه رسیدم. دستم رو روی در یخی اش گذاشتم و چند ضربه بهش وارد کردم و داخل شدم. ارمیتا روی پای ملکه نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد. سرشون به طرف من برگشت.ملکه از جاش بلند شد و جلو اومد و گفت:

ـــ خوشحالم که حالت خوبه!

وبعد من رو در اغوشش گرفت. دستم رو دورش حلقه کردمو گفتم:

ـــ منم خوشحالم که کسی رو مثل شما دارم.

ملکه خندید و ازم جدا شد.به ارمیتا نگاه کردمو براش چشمک زدم و دستام رو برای اغوشش از هم باز کردم. دوید و توی بغلم اومد. بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم به طرف میز صبحانه رفتیم. روی صندلی نشستم و به ملکه گفتم :

ـــ شما هنوز صبحانه نخوردید؟

ملکه : نه ما منتظر تو بودیم.

لبخندی به این مهربونیش زدم.مشغول خوردن شدیم که یاد حرفی افتادم. گفتم :

ـــ ملکه...من از شما یه خواهشی دارم.

ملکه : بگو ارتیمیس.

با شک گفتم :

ـــ من پیشنهاد فرمانده رو قبول کردم و می خوام برم به ارتش.

سرفه ارمیتا باعث شد نتونم ادامه حرفم رو بزنم.سرفه ش که تموم شد به من نگاهی کرد و گفت :

ـــ واقعاً؟

سرم رو تکون دادم که سرش رو پایین انداخت. به ملکه نگاه کردم و ادامه دادم :

ـــ از شما می خوام که اگه میشه، هفته ای یه بار ارمیتا رو ببینم.

ملکه : ولی ارتیمیس، اونجا همه اش توی تمرین و اموزش و جنگیدنی،وقتی برای این کار نداری.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ شب ها چطور؟

ملکه : شب ها خروج از سرباز خونه ممنوعه!

سرم رو پایین انداختم. یهو با فکر که به ذهنم رسید سرم رو بالا اوردم و گفتم :

ـــ مخفیانه میام.

ملکه بهم نگاه کرد و گفت :

ـــ خیلی خب،حالا که اینقدر اصرار داری باشه.

لبخندی زدم و به آرمیتا نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد.

دوباره مشغول خوردن شدیم.امروز باید برم به چادر فرمانده تا بهش بگم.اوه ماوریس!باید گردنبند رو به ماوریس بدم.

از ملکه پرسیدم :

ـــ فرمانده هست؟

ملکه : تا دو ساعت دیگه از شهر میاد.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ شما می دونید مایک کیه؟

ملکه خیلی سریع سرش رو به طرف من چرخوند، اونقدر سریع که احساس کردم گردن من درد گرفت.با شک پرسید :

ـــ چطور؟

نمی دونم چرا نمی خواستم ملکه چیزی بفهمه!برای همین گفتم :

ـــ اسمش رو یه بار از فرمانده شنیدم.

ملکه : اهان...اون پادشاه شیاطینه.

با چشمایی گرد شده به ملکه نگاه کردم و با لکنت گفتم :

ـــ چـــ..چی؟

ملکه : پادشاه شیاطین...اون ادم مرموز و بدی هستش و در حال حاضر...

بقیه حرفش رو متوجه نمیشدم!یعنی اون کسی که من توی خوابم دیدم، پادشاه شیاطین بود؟یعنی اون توی اینده من هستش؟نه!چشمام رو بستم و سرم رو پایین انداختم که صدای ارمیتا رو شنیدم :

ـــ چیزی شده ارتیمیس؟

سرم رو بالا اوردم که جیغ کشید.متعجب گفتم :

ـــ چی شده؟؟چرا جیغ کشیدی؟؟

ملکه:

ـــ چشمات ارتیمیس...سیاه شده!

سرم رو پایین انداختم؛ از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم و گفتم :

ـــ ممنون بابت صبحانه...خداحافظ.

و از اتاق بیرون رفتم.

طبق عادت، دستم رو داخل جیب ام فرو کردم و به طرف محوطه قدم برداشتم.حالا دیگه راه رو می دونستم. رفتم پشت قصر که به یه جاده باریک خاکی رسیدم. جاده رو گرفتم و رفتم داخل، بعد از چند دقیقه راه رفتن به اون کاخ ساده چوبی رسیدم. بوی خاک توی دماغم پیچید. از بس توی فضای یخی بودم این فضای جدید برام تازگی زیادی داشت! قدم هام رو تند تر کردم. دیدم چند تا سرباز داشتن اینور می اومدن. درحال خوش و بش کردن باهم بودن؛ با تعجب نگاهشون کردم، مگه اینا نباید تمرین کنن؟چشم یکی از اون 5 تا بهم افتاد. با تعجب بهم نگاه کرد، جلو اومد و گفت :

ـــ تو اینجا چیکار می کنی؟

خواستم جواب بدم که دوستش خندید و گفت :

ـــ حتماً اومده نامزدش رو ببینه!

و بعد خودش و بقیه زدن زیر خنده!

پوزخندی زدم و گفتم :

ـــ فکر نمی کردم چند تا بچه اینجا باشن!

بالاخره دهن هاشون رو بستن. یه پسره مو مشکی گفت :

ـــ من که بچه ای نمی بینم،فکر کنم منظورت خودت بود، اره؟

دوباره پوزخندی زدم. داشتم میرفتم توی جلد بی رحم بودنم.گفتم :

ـــ منظورم خیلی واضح بود!منظورم شما ها هستید!

و بعد نگاه تحقیر آمیزی بهشون کردم؛ پسر مو طلایی خشمگین شد و جلو اومد، با عصبانیت گفت :

ـــ چی گفتی؟

پوفی کشیدم و گفتم :

ـــ فکر کنم شنیدی...حالام برو کنار که کار دارم.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت :

ـــ ولی من با تو کار دارم.

قهقهه ای زدم و گفتم :

ـــ گم شو اونور.

یهو عصبانی شد و مچ دستم رو پیچوند ولی کوچک ترین دردی رو حس نکردم.خیلی تعجب کردم که چرا دردم نگرفت ولی سعی کردم تعجبم رو پنهان کنم. صدای فریاد فرمانده، باعث شد لبخندی بزنم :

ـــ هی پسر داری چیکار می کنی؟

پسر دستم رو ول کرد و کنار دوستاش ایستادن. فرمانده پیش من اومد و گفت :

ـــ آرتیمیس حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ اره فرمانده من حالم خوبه.

فرمانده رو به اون 5 نفر کرد و با اخم گفت :

ـــ شما به چه جرأتی قصد آسیب رسوندن به این دختر رو داشتین؟

همون پسری که دستم رو پیچونده بود، من من کنان گفت :

ـــ هـــ...هیچی فرمانده...فقط...

فرمانده فریاد زد :

ـــ ساکت پیترا!

بعد رو به من گفت :

ـــ از پیتر شکایتی داری؟

به چشمای ملتمس اش نگاه کردم،در کمال بی رحمی گفتم :

ـــ اره...اون سعی کرد به من اسیب بزنه باید مجازات بشه!

فرمانده به پیتر نگاه کرد و گفت:

ـــ میری توی اهنگری و 6 تا شمشیر درست می کنی،فهمیدی؟

پیتر با صدای لرزان گفت :

ـــ بله.

بعد نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت.

یهو از کار خودم پشیمون شدم. من چطور اینقدر بی رحم شدم؟اصلاً کجام بی رحم بود؟اون واقعاً می خواست بهم اسیب بزنه!تازه تحقیرم هم کرد!پس هیچ بی رحمی در کارنیست!

فرمانده : ارتیمیس بیا به چادر من.

بعد رو به اون چهار تا گفت :

ـــ شما هم برید سر تمرین.

اطاعتی گفتن و رفتن. فرمانده با لبخند گفت :

ـــ دنبالم بیا.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم ولی تمام حواسم به درخت های سرسبز بلند و اون جنگل زیبای رو به روم بود. خیلی دوست داشتم برم توش و قدم بزنم؛ داخل چادر فرمانده شدیم، این بار خبری از جاستین نبود.روی صندلی نشستم و همین که فرمانده روی صندلی ش نشست بدون مقدمه گفتم :

ـــ من فکر هام رو کردم.

فرمانده مشتاق نگام کرد و گفت :

ـــ خب؟به چه نتیجه ای رسیدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

ـــ توی این مدت خوب فکر کردم و تصمیم گرفتم...

فرمانده : خب؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره توی چشمای ابیش شدم و گفتم :

ـــ که بیام اینجا و به عنوان اولین دختر توی ارتش باشم.

فرمانده با ذوق خندید و گفت :

ـــ عالیه...می دونستم این همه استعداد رو می بینی و قبول می کنی.

وسط حرفش پریدم و گفتم :

ـــ فقط یه شرطی داره!

فرمانده جدی زل زد توی چشمام و گفت :

ـــ چه شرطی؟

گفتم :

ـــ اینکه هر یکشنبه برم به قصر ملکه تا بتونم آرمیتا رو ببینم.

فرمانده لبخندی زد و گفت :

ـــ البته،یکشنبه موقع شب می تونی بری و به آرمیتا سری بزنی و باز برگردی.

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ ممنون،راستی من از کی باید بیام؟

فرمانده : فردا تمام لوازمی رو که می خوای جمع کن و بیا توی همین چادر تا بهت همه جا رو نشون بدم.

با ذوق گفتم :

ـــ خیلی خوبه.

نمی تونستم انکار کنم که از وارد شدن به ارتش ذوق زده نبودم!

از روی صندلی بلند شدم وگفتم :

ـــ من دیگه برم...خوشحال شدم دیدمتون.

فرمانده از جاش بلند شد و گفت :

ـــ منم همی طور،فردا صبح می بینمت!

سرم رو تکون دادم و با لبخند بیرون رفتم. به زمین تمرین نگاه کردم که سرباز ها باهم درحال شمشیر زنی بودن. چشمم به جنگل سرسبز خورد، وسوسه شدم برم ببینم؛ به سمت جنگل قدم برداشتم، از کنار زمین گذشتم و پام رو توی جنگل گذاشتم. صدای پرنده هارو می تونستم بشنوم.همه شون باهم داشتن می خوندن درست شبیه یه سرود دسته جمعی زیبا!

لبخندی زدم و قدم هام رو تند تر کردم.دستام رو از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم.باد شروع به وزیدن کردن، از خوشحالی و ذوق جیغ کشیدم :

ـــ یوهو...

با صدای رعدو برق با لذت چشمام رو بستم و دوباره صدای شکافته شدن آسمون رو شنیدم و در اخر نم نم بارون که احساسش می کردم.با خوشحالی چشمام رو باز کردم. بارون خیلی شدید شده بود، داشتم از صدای فرود اومدن بارون روی خاک و برگ لذت می بردم که صدای قارقار کلاغی رو بالای سرم شنیدم.تمام تنم خشک شد!درست مثل یه چوب و صدای کلاغ بود که عین یه ناقوس مرگ توی گوشم تکرار می شد.ضربان قلبم بالا رفته بود و پاهام لرزش خفیفی داشت، اون کلاغ نحس الان اینجاست! درست بالای سرم، به بالا نگاه کردم که چشم کلاغ به من افتاد.چشمی که حالا یه دونش سیاه بود و یه دونه اش قرمز، مایک، پادشاه شیاطین!با این فکر شروع به دویدن به سمت میدان تمرین کردم. با تمام توانم زیر اون بارون داشتم می دویدم.قطره های بارون روی صورتم بودن و مدام جابه جا می شدن. صدای رعد و برق و صدای نحس کلاغ با هم قاطی شده بود. دیگه توان دویدن نداشتم؛ نمی دونم چرا هرچی می رفتم، نمی رسیدم!ایستادم و خم شدم، دست هام رو روی زانوم گذاشتم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. خدای من هنوز هم روی سرم پرواز و قار قار می کرد. عصبانی شدم و ایستادم و فریاد زدم :

ـــ چی از جونم می خوای لعنتی؟

ولی اون جوابش فقط یه قار قار نحس بود! دوباره فریاد زدم :

ـــ برو گم شو

ولی اون همین طوری داشت روی سرم می چرخید، انگار از بازی دادن من خوشش می اومد؛ دوباره شروع کردم به دویدن. تی شرتم خیس خیس بود، موهام هم همین طور!می تونستم قطره های بارونو روی کمرم حس کنم؛ به پشتم نگاه کردم،لعنتی هنوز هم دنبالم بود. وقتی چشمم میدون تمرین رو دید، انگار دوباره جون گرفته باشم شروع کردم به دویدن و وقتی به میدون تمرین رسیدم خودم رو روی خاک انداختم و دستام رو از هم باز کردم و نفس راحتی کشیدم. اصلا حواسم نبود که سرباز ها دارن تمرین می کنن. جاستین رو به همراه پنجاه تا سرباز بالای سرم دیدم.

جاستین : ارتیمیس...حالت خوبه؟این چه وضعیتیه؟

رو زمین نشستم و خواستم به کلاغ اشاره کنم که دیدم نیست.فکم رو روی هم فشار دادم و توی یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم :

ـــ چیزی نیست...رفته بودم به جنگل...

جاستین فریاد کشید :

ـــ جنگل؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ خب اره...مگه عیبی داره؟

جاستین خشمگین گفت :

ـــ اون جنگل پر از موجودات عجیب و غریبه، چطوری تونستی توش دووم بیاری؟

به چشماش زل زدم و گفتم :

ـــ با دویدن...

تازه فهمیدم چی گفتم!نباید می فهمید یه کلاغ یا مایک من رو دنبال کرده!

جاستین : دویدن؟ از دست چه موجودی فرار می کردی؟

وای الن چی بهش بگم؟

صدای فرمانده اون لحظه حکم نجات من رو داشت :

ـــ ارتیمیس،حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

به فرمانده نگاه کردم و دستم رو توی جیب خیسم فرو کردم و گفتم :

ـــ چیزی نیست.

و بعد بدون توجه به اون همه سربازو فرمانده و جاستین شروع به راه رفتن کردم.توی فکر اون کلاغ یا مایک بودم.لعنتی اول اومد توی خوابم و حالا اومد توی واقعیت!نکنه، نکنه اون پری های دریایی هم یه روزی تبدیل به واقعیت بشن؟سرم رو به اطراف تکون دادم. سرباز هایی که از کنارم رد می شدن با تعجب به سر و وضعم نگاه می کردن ولی من اصلاً حواسم به دنیای بیرون نبود. حواسم پی حرف های ماوریس بود که می گفت اگه تلاش نکنم و اراده نداشته باشم ممکنه همه اینا به واقعیت تبدیل بشه!چشمام رو بستم و سعی کردم از فکر اینا بیرون بیام .الان باید حمام کنم و برم توی اتاقم و استراحت کنم. این همه دویدن جون رو از پاهام گرفته بود. داخل راهرو شدم که به انجی برخوردم.

انجی : شما چرا اینجوری شدید؟؟

بی حوصله گفتم:

ـــ انجی، حموم کجاست؟

انجی : با من بیاید بهتون میگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ فقط صبر کن لباس هام رو بردارم.

توی اتاقم رفتیم و از توی کمد یه تاپ و یه شلوارک ارتشی برداشتم و به طرف حمام حرکت کردیم. به یه در بزرگ یخی رسیدم که روش نوشته بود: female or male(موئنث یا مذکر).

انجی دستش رو روی موئنث گذاشت که در باز شد و ما داخل حمام شدیم. حمامی از جنس یخ، تمام چیز ها از یخ بود! توی حمام چند تا در داشت که انجی من رو به طرف یکی از همون در ها برد که در خودش باز شد و انجی گفت :

ـــ بفرمایید داخل، من باید برم.

سرم رو براش تکون دادم و گفتم :

ـــ باشه.

داخل شدم و در رو بستم. تازه چشمم به حمام افتاد. یه حمام مخصوص بزرگ، چیزی حدود 150 متر می شد، وسط حمام یه استخر از جنس یخ بود که توش هم پر از اب بود و ادم رو بدجوری وسوسه به داخلش پریدن، می کرد. روی دیوار هم چندین حوله بود.لباس هام رو دراوردم و روی شاخه لباسی از جنس یخ آویزون کردم. رفتم روی یخ استخر ایستادم؛ چشم هام رو بستم و با یه شیرجه بلند توی آب پریدم. سرمای اب کل بدنم رو در بر گرفت و ارامش عجیبی بهم داد. دلم می خواست همون زیر بمونم ولی حیف که نفس کم اوردم. به طرف بالا شنا کردم و سرم رو از اب بیرون آوردم و دستام رو به بدنه استخر چسبوندم و سرم رو هم تکیه دادم؛ چشم هام رو بستم و به بارون امروز فکر کردم. با یاد مایک سریع بازشون کردم و زیر لب گفتم :

ـــ لعنت به تو.

مشغول شستن خودم شدم. وقتی شستنم تموم شد با حوله خودم رو خشک کرم و لباس هام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم و به سمت اتاقم پرواز کردم. به اتاقم رسیدم، دیدم که ارمیتا نیست. داخل اتاق شدم و پنجره رو باز کردم.هنوز باون می اومد، خیلی بارون رو دوست دارم؛ به علاوه برف! صدای انجی من رو از خیالاتم بیرون آورد :

ـــ براتون ناهار اوردم.

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم :

ـــ ممنون انجی!

لبخندی زد و رفت. سینی بزرگ ناهار رو روی میز ناهار خوری گذاشتم و مشغول خوردن شدم و زیر لب گفتم :

ـــ اوممم..چقدر خوش مزه ست...دستت درد نکنه مارگاریت!

با به یاد آوردن مارگاریت خنده بلندی کردم. نمی دونم من چرا جدیداً اینقدر بی رحم شدم!دوباره مشغول خوردن شدم. وقتی غذام تموم شد در باز شد و یکی داخل اومد. فکر کردم انجیه، برای همین گفتم :

ـــ وای انجی خیلی خوشمزه بودن! تا به حال غذا به این خوشمزگی نخورده بودم!

ولی باز هم صدایی نیاومد.نمی دونم چرا یه لحظه احساس کردم مایک پشتمه ولی به جاش صدای کسی رو شنیدم که دو هفته منتظرش بودم :

ـــ حتی بیشتر از اون مرغ؟

اولش یخ شدم ولی بعد سریع از جام بلندشدم و به اتریس نگاه کردم و با ناباوری زمزمه کردم :

ـــ اتریس!

لبخندی بهم زد، بغلش کردم. دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت :

ـــ مثل اینکه خیلی دلت برام تنگ شده بود، اره؟

از بغلش بیرون اومدم و مشتی به بازوش زدم و گفتم :

ـــ اخه تو مثلاً جنی! نمی تونی دو دقیقه غیب شی بیای اینجا!

دوباره لبخندی زد و گفت :

ـــ اخه کار های قصر خیلی طول کشید...توکه خودت اون روز اونجا بودی و دیدی چه بلایی سر قصر اومد...نصف قصر فرو ریخته.

روی تخت نشستم و گفتم :

ـــ من که خیلی راضیم از ریختن اون قصر وگرنه الان سرم رو کنده بودی!

ارتیس خندید و گفت :

ـــ اگر هم نمی ریخت من اینکارو نمی کردم.

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

ـــ واقعاً؟

اتریس : درسته،من این کار رو نمی کردم، در عوض خیلی راحت عالیجناب رو راضی می کردم که از تو بگذره و منم تو رو به زمین برمی گردوندم.

سریع گفتم : ای کاش قصر خراب نمی شد.

با این حرف من صدای قهقهه اش کل اتاق رو در بر گرفت.تیز بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ چرا می خندی؟

اتریس : اخه تازه داشتی می گفتی خوب شد که قصر خراب شد ولی الان میگی ای کاش خراب نمی شد.

صدای بلند رعد و برق باعث شد نتونه حرفش رو بزنه، باد وحشیانه به داخل اتاق اومد و باعث شد موهای من توی صورتم بیاد،موهام رو کنار زدم و بلند شدم و پنجره رو بستم و دوباره روی تخت نشستم. به اتریس گفتم :

ـــ عجب رعد و برقی هست!

اتریس : اره..تا به حال همچین رعد و برقی رو ندیده بودم!

بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ اتریس؟

اتریس : بله؟

نمی دونم گفتنش درست بود یا نه ولی عزمم رو جذم کردم و گفتم :

ـــ تو کی قدرتت کامل میشه؟

اتریس از حرفم جا خورد و گفت :

ـــ تو درمورد قدرتم می دونستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ آره، ملکه بهم گفته بود.

اتریس سرش رو پایین انداخت و گفت :

ـــ ولی من این موضوع رو تا به حال به هیچ کس نگفته بودم و نخواهم گفت!

کنجکاو شده بودم که بدونم؛ برای همین گفتم :

ـــ بگو دیگه...اخه می خوام بدونم کی قدرتت کامل میشه که بتونی من رو به زمین ببری!

اتریس جلو اومد، دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

ـــ اگه بگم به کسی نمیگی ارتیمیس؟

متعجب گفتم :

ـــ نه..ولی اخه تو چرا اینجوری می کنی؟

اتریس : چون شیاطین می خوان همین رو بدونن و اگه بفهمن از قدرت من برای رفتن به زمین و نابودی اون استفاده می کنن.

نا بودی زمین؟اخمی کردم و جدی گفتم :

ـــ من یه زمینی هستم و هیچ وقت راضی به آسیب دیدن جایی که توش زندگی کردم نمیشم.

اتریس که فهمیده بود راز دار خوبیم، گفت :

ـــ یه سال دیگه!

نالیدم :

ـــ یه سال؟خدای من!

وبعد سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو بستم. یه سال؟ این خیلی برام زیاد بود. شاید توی این مدت به این دنیا عادت کنم و رفتن از اینجا برام سخت بشه!صدای اتریس باعث شد بهش نگاه کنم :

ـــ ناراحت نباش، معلوم نیست سرنوشت تا اون موقع برامون چی رو رقم بزنه!

تازه به یاد خوندن ذهن اتریس افتادم. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

ـــ دیگه نباید ذهن من رو بخونی.

اتریس : گفتم دست خودم نیست!

گفتم :

ـــ خب یه کاری کن نشنوی دیگه!

اتریس شونه ای بالا انداخت و گفت :

ـــ مگه اینکه من گوش نداشته باشم.

لبخندی زدم و گفتم :

ـــ چرا که نه؟همونطور که می خواستی سر من رو جدا کنی، گوش های خودتم جدا کن...چطوره؟

اتریس اخمی کرد و گفت :

ـــ شوخیه جالبی نبود!

با این قیافه اخموش شبیه بچه های تخس شده بود. یه دفعه زدم زیر خنده.

اتریس با لبخند گفت :

ـــ اینجا با کیا اشنا شدی؟

خنده ام رو جمع کردم و گفتم :

ـــ با ملکه...با ارمیتا...با فرمانده....با جاستین....

اتریس : با فرمانده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ اره مرد خیلی خوبیه...بر خلاف جاستین اصلاً بد اخلاق نیست.

اتریس : ولی جاستین هم فرمانده لایقی هستش، اون تا به حال دو بار جون ملکه رو نجات داده.

بهت زده گفتم :

ـــ واقعاً؟

سرش رو تکون داد و گفت :

ـــ تو جاستین رو از کجا می شناسی؟

گفتم :

ـــ خب وقتی که رفتم توی چادر فرمانده اون رو دیدم.

اتریس : فرمانده بهت چی گفت؟

گفتم :

ـــ گفت که برم توی ارتش کار کنم و به عنوان اولین دختر مبارز باشم.

اتریس بهت زده گفت :

ـــ واقعاً؟

سرم رو تکون دادم که گفت :

ـــ چی در تو دید؟

سر در گم گفتم :

ـــ منظورت چیه؟

اتریس : یعنی تو چه کاری جلوش انجام دادی که دید به درد ارتش می خوری.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

ـــ اهان...خب ما یه روز رفته بودیم به جنگل که یه عده مرد سیاه پوش بهمون حمله کردن...من هم چون هنر های رزمیم خیلی خوب بود همراه با سربازا مشغول جنگ شدم و من تونستم فرماندشون رو مغلوب کنم.

اتریس با تحسین نگاهم کرد و گفت:

ـــ دختر جنگجو ،شجاع و باهوش و البته زیبایی هستی!

گفتم :

ـــ توهم،اشراف زاده...نامرئی...چاپلوس و با نمک هستی!

اتریس اخمی کرد و گفت :

ـــ من کجام چاپلوسه؟

گفتم :

ـــ همین الان داشتی چاپلوسی می کردی!

خندید و گفت :

ـــ تیز هم هستی!

منم گفتم :

ـــ ادم شناس هم هستی.

اتریس : دانشمند هم هستی.

گفتم :

ـــ فضول هم هستی!

اتریس : تسلیم، من کم آوردم!

خندیدمو گفتم:

ـــ من بردم...باید بهم جایزه بدی!

اتریس:

ـــ خبیث!

با این حرفش بیشتر خندیدم و گفتم:

ـــ خب جایزه من چیه؟؟

اتریس:

ـــ اومممم...نمیدونم..تو چی دوست داری؟

اهی کشیدمو گفتم:

ـــ اینکه برگردم زمین..

اتریس:

ـــ خب این جایزت!

با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفتم:

ـــ میتونی منو ببری؟؟

اتریس در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

www.NegahDL.com

ـــ یه سال دیگه اره...میبرمت...

وشروع کرد به خندیدن.اخمی کردمو روی تخت دراز کشدم و گفتم:

ـــ خندت تموم شدددد؟؟

اتریس با صدایی که ته مانده خنده توش بود گفت:

ـــ اره...ای وای!

گفتم:

ـــ ها؟؟

اتریس:

ـــ از دست تو...ملکه گفته بود بهت بگم بیای بریم بیرون هوا خوری!

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ تو این هوا؟

اتریس:

ـــ اره ولی یه جایی هست اونجا سقف داره روی سرمون هم بارون نمیاد..حالا پاشو بریم که خیلی دیره...

سرمو تکون دادمو از جام بلند شدمو از توی کمد یه تیشرت سیاه و سه جین سیاه همراه با یه پالتوی بازم سیاه دراوردم...رنگ سیاهو دوست داشتم...برای من مثل یه ارامبخش بود..اتریس بهم نگاه کردو گفت:

ـــ چرا سیاه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ خب دوست دارم..حالام برو بیرون میخوام لباس عوض کنم..

سری تکون دادو رفت..منم سریع لباسامو عوش کردم ولی دلم نیومد پالتو رو بپوشم...اخهمن خیلی بارونو دوست دارم و همیشه هم دلم میخواد حسش کنم..برای همین پالتو رو روی تخت انداختمو از اتاق بیرون اومدم..اتریس با تعجب گفت:

ـــ پالتوت کوش؟

گفتم:

ـــ گذاشتمش تو...دلم میخواد از این هوای خوب لذت ببرم..

اتریس لبخندی زدو گفت:

ـــ دختره عجیب!

خندیدمو گفتم:

ـــ اتریس فضول...راه بیفتیم دیگه..

با چهره هایی خندو به بیرون از قصر داخل محوطه رفتیم...بارون هنوز میبارید...حتی شدید تر از قبل!رعدو برق اسمون رو میشکافت و خودشو به رخ همه میکشید..بالاخره رسدیدم .یه میز برگ و باریکی داخل محوطه بود و یه سقف عجیب یخی هم داشت...روی صندلی نشتیم...اتریس کنار من نشست..ملکه و فرمانده و ارمیتا و حتی جاستین هم بودن!ملکه با لبخند به اتریس نگاه کردو گفت:

ـــ مثل اینکه خیلی باهم صمیمی هستید..

اتریس لبخندی زدو گفت:

ـــ درسته.

گفتم:

ـــ اولش میخواست سر من و قطع کنه ولی الان شده دوست صمیمی من!

همه با تعجب نگامو کردن که اتریس خندیدو گفت:

ـــ راست میگه...ولی اون روز همون روزی بود شیاطین حمله کردن و ارتیمیس تونست جون سالم به در ببره.

فرمانده با تعجب گفت:

ـــ واقعاً؟؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

ـــ اره...همش فکر میکردم الان میمیرم!

اتریس ناگهان قهقهه ای زد.جاستین با تعجب گفت:

ـــ به چی میخندین؟

اتریس که خندش بند اومد گفت:

ـــ به ماجرایی که برای ما اتفاق افتاد!

با تعجب گفتم:

ـــ چه ماجرایی؟؟

اتریس:

ـــ مرغ!

با به یاد اوردن اون خنده ای کردم..یادش بخیر چقدر او شیاطین و اذیت کردم..ارمیتا کنجکاو گفت:

ـــ مرغ ؟

من و اتریس ماجرا رو برای همه تعریف کردیم..همه داشتن میخندیدن...کمی که گذشت ملکه گفت:

ـــ چه خبر از امپراطور مورگان؟

اتریس:

ـــ حال ایشون خوبه.

فرمانده:

ـــ اجنه ها چطورن؟

اتریس:

ـــ بعضی هاشون توسط مایک گروگان گرفته شدن و بقیه هم توی خونه هاشونن.

فرمانده:

ـــ خیلی خوشحالم که تونستی اوضاع رو آروم کنی.

اتریس:

ـــ ممنون...شنیدم یه گروهی بهتون حمله کرده بود درسته؟

فرمانده:

ـــ اره،باید از ارتیمیس ممنون باشیم..اون دختر شجاعیه!

اتریس بهم نگاه کردو گفت:

ـــ درسته..راستی ارتیمیس تو اینجا چیکار میکنی؟؟

اصلاً حواسم پی حرفاشون نبود...مایک....مایک....مایک...لعنت به و که همیشه خرابی به بار میاری!با صدای اتریس به خودم اومدم:

ـــ ارتیمیس معلوم هست کجایی؟؟

بهش با حالتی گنگ نگاش کردمو گفتم:

ـــ ها؟...اینجام دیگه!

اتریس خنده ای کردو گفت:

ـــ حواس پرت!

وای نکنه ذهنمو خوند؟ای کاش ذهنم براش قفل شه و نتونه بخونه!این اولین باریه که رسماً خودم اینو واستم تا ذهنم در مقابلش قفل شه..توی این مدتم چون بهش اطمینان داشتم هیچ عکس و العملی نشون ندادم..من و بگون فکر کردم واقعاً ذهنم به حرف من گوش میده!لبخندی از این فمر اومد روی لبم.اتریس و بقیه مشغول صحبت شدن....منم سرم پایین بودو بی توجه به اتریس به مایک فکر میکردم.دستمو مشت کردم...طبق گفته اتریس چند نفرو زندانی هم کرده...معلومه باید بعضی هاشونم کشته باشه..اون مایکی که من دیدم این کارا براش چیزی نیست!ولی اگه اون همه رو هم بکشه و نابود کنه ،نمیذارم منو نابود کنه..باید به حرف ماوریس گوش بدم..اصلاً شاید تونستم خودم نابودش میکنم...اره من میتونم ..من تونستم اون فرمانده سیاه پوشارو نابود کنم پس مایکم میتونم نابود کنم.

یه لحظه به خودم اومدم...چجوری؟من چه جوری میتونم مایک و نابود کنم؟؟هه!من! من یه دختر در مقابل یه مرد!اونم نه هر مردی..مایک!اون میتونه به کلاغ تبدیل بشه..اون این قدرتو داره و معلوم نیست که چه قدرت های دیگه ای داشته باشه که من هیچی ازشون نمیدونم...حرفهای ماوریس توی گوشم زنگ زد...منکه نمیدونم قراره چه اتفاقی برام در آینده بیوفته...ولی هرچی هست من آمادم..هرچی...با حرف اتریس سرمو بالا اوردم:

ـــ خیلی تو فکری؟؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ تو که میدونی توی چه فکریم...

اتریس:

ـــ شب که شد بیا کنار برکه نقره ای اونجا بهت یه چیزی رو میگم.

متعجب گفتم:

ـــ برکه نقره ای کجاست؟؟

اتریس:

ـــ کنار قصر یه برکه کوچیک قشنگ هست..اون اسمش برکه نقره ایه!

اها...شاید داشت همون برکه ای رو میگفت که همیشه میرفتم اونجا..ولی من باید گردنبند رو به ماوریس بدم...خواستم بگم نه که انجی اومد و همراهش چندتا ندیمه دیگه که با غذا ها رو روی میز پخش کردن...شام؟به آسمون نگاه کردم شب شده بود و ماه درخشان تر و زیبا تر از همیشه!معلومه خیلی توی فکر بودم که زمان و نفهمیدم.اتریس با ارنجش زد تو پهلومو گفت:

ـــ اونجارو نگاه!

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردمو گفتم:

ـــ چرا مرغ و بهم نشون میدی؟؟

اتریس:

ـــ به نظرت این مرغ بیشتر میچسبه یا اون مرغی که وقتی اسیر بودیم خوردیم؟

با خنده گفتم:

ـــ خب معلومه...اون مرغ بیشتر میچسبید چون اذیت کردن شیاطین و یه روز به غذا نخوردن و به همراه داشت..

اتریسم خندید..اضافه کردم:

ـــ واقعاً آشپزای ماهری بودن!

اتریس شروع کرد به بلند خندیدن...از خنده اونم منم خندم گرفت..جمع ساکت شد که ملکه گفت:

ـــ چرا شما دوتا اینقدر امروز میخندین؟؟

بین خنده هام گفتم:

ـــ یاد خاطراتمون افتادیم..

وبعد با به یاد آوردن اذیت کردن اون شیاطین و سنگ انداخت بهشون خندم بالا تر رفت...همین طور اتریس...

فرمانده گفت:

ـــ اتریس تا به حال ندیدم با کسی اینقدر صمیمی باشی....

اتریس بهم نگاه کردو گفت:

ـــ اخه ارتیمیس فرق داره!

هممون بهش نگاه کردیم ت حرفشو بزنه که گفت:

ـــ من همیشه ارزوی یه خواهرو داشتم...حالا ارتیمیس جای اونو برام پر کرده..

بعد بهم نگاه کرد..بادقت به چشماش نگاه کردم..نمیدونم چرا حس کردم داره دروغ میگه!!میتونستم اینو به راحتی از چشماش بخونم..مشغول خوردن غذا شدیم..چشمم افتاد به اون نوشیدنی رنگی..ولی دستم نمیرسید بهش..به اتریس گفتم:

ـــ میشه اون نوشیدنی رو بدی؟

اتریس لبخندی زدو گفت:

ـــ البته!

وبعد دست دراز کردو نوشیدنی رو برام توی جام ریخت و داد به دستم..با قدردانی نگاش کردمو گفتم:

ـــ ممنون.

اتریس برام یه چشمک زد که لبخندم وسیع تر شد..یه لحظه احساس کردم مثل پسرای تو زمین..هر چند قیافشم عین اونا بود و منتها زیبا تر و جذاب تر.جامو سرکشیدم..انرژی بدنم دوبرابر شد...جامو پایین گذاشتم.

بعد از اینکه شام تموم شد هم رفتن تا به کار های خودشون برسن..آرمیتا هم رفت تا پیش ملکه بخوابه..داشتم میرفتم توی اتاقم که اتریس گفت:

ـــ نیمه شب..یادت نره.

سرمو تکون دادمو به اتاقم رفتم و لباس خواب سفید و بلندمو پوشیدم...پنجره رو باز کردم..بارون بند اومده بود...همین که پنجره رو باز کردم باد سرد صورتمو نوازش کرد..به آسمون نگاه کردم..به ماه خیره شدم..لبخندی زدم و چشمامو بستم سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم که صدای کلاغی من و از جا پروند!سریع چشمامو باز کردمو به مایک که توی کالبد کلاغ رفته بود نگاه کردم...با اون چشمای سیاه و قرمزش بیش از حد ترسناک شده بود!سریع پنجره رو بستم و خودمو روی تخت انداختم...مثلا باید باهاش میجنگیدم...چه اعتماد به نفس بیخودی داشتم...چشمامو بستم و تمام شجاعتمو جمع کردم....باید از همین حالا قوی شم..سریع پنجره رو باز کردم که مایک اومد داخل..دوباره دود دورش پیچیدو تبدیل شد به همون مرد منفور!با نفرت بهش زل زدمو گفتم:

ـــ تو لعنتی اینجا چیکار میکنی؟

لبخند کریحی زدو جلوتر اومد و گفت:

ـــ خودت پنجره رو باز کردی!

به دروغ گرفتم:

ـــ میخواستم ببینم رفتی یانه!

خنده ای کردو اومد جلوتر..عقب رفتم..با چشمام دنبال چیزی میگشتم تا بتونم از خودم دفاع کنم ولی هیچی نبود!

وقتی خوردم به دیوار یخی ناخوداگاه چشمامو بستم...صدای قدماش بهم فهموند که داره میاد جلوتر..

وقتی نفساش به صورتم خورد صورتم از انزجاز جمع شد..چشمامو باز کردم که دوتا چشم سیاه و قرمز جلوی چشمم دیدم..هلش دادم ولی قدمی جابه جا نشد!گفتم:

ـــ گمشو از اینجا حروم زاده!

یهو صورتش قرمز شد.بادستاش گردنمو گرفتمو فشارش داد...پاهام چند سانت از روی زمین فاصله گرفت...دستمو روی دستاش گذاشتم تا بتونم برشون دارم ولی بیفایده بود...به خر خر افتاده بودم...دلم نمیخواست بهش التماس کنم..تمام نفرتو ریختم توی چشمامو وزل زدم توی چشماش!از عصبانیت قرمز شده بود..پوزخندی زدمو بریده بریده گفتم:

ـــ تو...یه..عو..عوضی هستی!

یهو ولم کرد..افتادم روی زمین...شروع کردم به سرفه کردن...گلومو ماساژ دادم که صدای لعنتیشو شنیدم:

ـــ میرم اما دست از سرت برت نمیدارم...

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ منتظر مرگت باش.....آرتیمیس!

وبعد تبدیل به کلاغ شد و به بیرون پرواز کرد...با تنفر گفتم:

ـــ شاید اون روز همه چی معکوس بشه....مایک!

حالا دیگه مطمئن بودم..شده جونمم بدم باید اون لعنتی رو نابود کنم....باید!از جام بلند شدم و روی تخت نشستم...حدود یه ساعت نشستم که به یاد حرف اتریس افتادم..نیمه شب! از روی تخت بلند شدمو به طرف برکه نقره ای رفتم..بدون اینکه لباسمو عوض کنم..شاید اب بتونه از گرمای بدنم کم کنه..به برکه که رسیدم روی زمین نشستمو صورتمو آب زدم.

پاهامو توی شکمم جمع کردمو به ماه توی آب زل زدم.یعنی آتریس ژی میخواس بهم بگه؟ برای چی من و آورد به اینجا؟چرا احساس کردم داره دروغ میگه؟؟شونه ای بالا انداختمو توی دلم گفتم:

ـــ حتماً کار مهمی داشته!

وبا این حرف خودمو قانع کردم...دستی رو شونم نشست.سرمو برگردوندم که آتریسو دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه.کنارم نشست و گفت:

ـــ اولین باره تو رو توی این لباس میبینم..زیبا شدی!

هیچ حسی بهم دست نداد..درعوض توی چشمای اتریس پر بود از حسای عجیب غریب.بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ ممنون.

و در ادامه گفتم:

ـــ چیکارم داشتی آتریس؟

اتریس خیره شد توی چشمامو گفت:

ـــ اومدم تا جواب سوالتو بهت بدم.

گفتم:

ـــ کدوم سوال؟

اتریس:

ـــ همون سوالی که سر میز شام پرسیدی.

یکم فکر کردم...سر میز شام ..اوه اره!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خب بگو!

اتریس:

ـــ تا به حال همچین چیزی برام پیش نیومده بود..

سوالی نگاش کردم و گفتم:

ـــ چه چیزی؟

اتریس:

ـــ یه چیز خیلی عجیب که به تو مربوطه!

تنم یخ کرد! نکنه ذهنمو خونده باشه؟آب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

ـــ چی؟

اتریس خیره شد توی چشمام و گفت:

ـــ اینکه من نمیتونم دیگه ذهن تورو بخونم.

متعجب بهش زل زدم! هم خوشحال بودم هم متعجب! برای چی نمیتونه؟سوالمو گفتم:

ـــ آخه برای چی؟

اتریس شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ نمیدونم..من حتی میتونم ذهن الهه هارو هم بخونم ولی دیگه نمیتونم ذهن تورو بخونم..یه سدی داره که نمیزاره...عین یه حفاظ شدید ذهنی که تا به حال توی هیچ کس ندیدم به جزء تو!

به هر کلمش چشمام بزرگتر میشد!نکنه واقعاً ذهنم حرفمو گوش داده؟این واقعاً مسخرست!تا به حال همچین چیزی اثبات نشده...اونوقت چجوری من تونستم؟اونم فقط با یه فکر کردن!خیلی عجیبه!ولی خوب شد..دیگه نگران نیستم که اتریس میتونه ذهنمو بخونه یانه!لبخندی زدمو گفتم:

ـــ چه خوب!

اتریس:

ـــ خوش به حالت ارتیمیس...هیشکی نمیتون بفهمه چی تو ذهنته!

لبخندم بزرگ تر شد. درست میگفت..هیچکس نمیتونه! با صدای اتریس از خیالات دراومدم:

ـــ این چیه؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ چی رو میگی؟

اتریس به گردنبندم اشاره کرد.بیشتر از همیشه میدرخشید.... شاید کار گردنبند بوده شایدم کار خودم..بهتره از ماوریس بپرسم...اره این بهترین راهه! با اینکه از دروغ بدم میومد ولی به ناچار گفتم:

ـــ خب..اینو یکی بهم هدیه داده!

اتریس:

ـــ قشنگه و زیبا!کی اینو بهت داده؟

بازم یه دروغه دیگه..گفتم:

ـــ یه دوست.

سرشو تکون داد. زیادم دروغ نشده بود..ماوریس هم دوستم بود هم اینکه این گردنبندو بهم داده بود! یه لحظه یاد اون پسره لال افتادم که زبونشو از دهنش کشیده بودن بیرون..پرسیدم:

ـــ اتریس...بقیه گروگانا چیشدن؟

اتریس:

ـــ کدوم گروگانا؟

گفتم:

ـــ وقتی که شیاطین مارو دستگیر کردن یه دختر و یه پسر بودن...اونارو میگم.

اتریس:

ـــ دختر که رفته به سرزمین ارواح و اون پسره رو هم فرستادیم به زمین.

خوشحال شدمو گفتم:

ـــ چه خوب، براش خوشحالم...

اتریس:

ـــ منم همین طور...زیاد با کشت و کشتار موافق نیستم... ولی به خاطر جناب مورگان مجبورم!

سری تکون دادم...دعا میکردم که بره چون باید این گردنبند رو میدادم به ماوریس..بعد از نیم ساعت بلند شدو گفت:

ـــ من حرفامو بهت زدم....تا یه هفته هم اینجام.

با ذوق بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ چه خوب!

وبعد باهاش خدافظی کردم.دوباره نشستمو به ماوریس فکر کردم..دوباره صدای زوزش توی گوشم پیچید وبعد سردی نفساش!گفتم:

ـــ بیا جلو تر.

اومد جلوم و نشست و گفت:

ـــ تصمیمتو گرفتی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ هم دلم راضیه هم عقلم..

ماوریس سرشو انداخت پایین. گفتم:

ـــ ماوریس..یه سوالی داشتم!

سرشو بالا آوردو گفت:

ـــ چه سوالی؟

گفتم:

ـــ اتریس بهم گفت نمیتونه دیگه ذهنمو بخونه...به خاطر خودمه یا این گردنبند؟

ماوریس:

ـــ به خاطر خودته...تو از ذهنت اینو خواستی و اونم عمل کرد.

متعجب گفتم:

ـــ ولی این علمی نیست!

ماوریس:

ـــ توی این دنیا هیچی از روی علم نیست،به جزء وجود افراد و جانوران.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ عجیبه!

ماوریس:

ـــ درسته..ولی نمیشه گفت هیچی از روی علم نیست..درواقع بیشتر چیزا...مثل حرف زدن من یا دستور تو به ذهنت و خوندن افکار توسط اتریس..

سرمو تکون دادم و به گردنبند نگاه کردمو گفتم:

ـــ نمیشه به اینم دستور داد؟

ماوریس:

ـــ شاید...

گفتم:

ـــ بهش عادت کردم...دوسش دارم..حتی اگه ازم محافظت نکنه!

ماوریس:

ـــ بهش بگو...بگو که از کار بیوفته..

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ چجوری؟

ماوریس:

ـ کافیه چشماتو ببندی و حرفاتو توی ذهنت بهش بگی...

گفتم:

ـــ میشه؟

ماوریس:

ـ برای تو آره.

یه تا ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ چرا من؟

ماوریس:

ـــ چون تو صاحبشی.

سرمو تکون دادمو چشمامو بستم...خنکی بادو روی پوستم حس کردم..توی ذهنم زمزمه کردم " خاموش شو.. احتیاجی به محافظت از من نیست..خاموش شو.." تمام حرفها و کلمه ها به طور خودکاراومد توی ذهنم..دست خودم نبود..انگار ذهنم خودش اینارو میگفت.چشمامو باز کردمو به گردنبند نگاه کردم...دیگه نوری نداشت!هیچ نوری! نا خوداگاه دلم گرفت! ماوریس:

ـــ از چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر بودی!

گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

ماوریس:

ـــ خیلی خوب تونستی ارتباط برقرار کنی..تو اولین کسی هستی که تونسته به این گردنبند دستور بده حتی من و هم نتونسته بودم با اینکه حدود بیست هزار سال گردنم بود!

بیست هزار ساااال؟؟؟اون حتی عمرش از الهه هاهم بیشتر بود!

چهره سوالیمو که دید گفت:

ـــ من بیست هزار سال پیش توسط یه الهه نجات پیدا کردم..اون این گردنبند و بهم دادو گفت که همیشه گردنم باشه تا صاحب اصلیش بیاد...

چشمامو تنگ کردمو پرسیدم:

ـــ اون الهه کی بود؟

ماوریس چشماشو بهم دوخت و بی حرف بهم زل زد،انگار میخواست از طریق چشماش چیزی رو بهم بگه!سوالمو دوباره پرسیدم:

ـــ اون الهه کی بود ماوریس؟

ماوریس:

ـــ کسی که بزودی میبنیش!

کلافه گفتم:

ـــ یعنی چی ماوریس؟؟؟ من هر بار سوالی درمورد یکی میپرسم تو میگی بزودی!

ماوریس:

ـــ چون همه اینها توی آینده تو هستند!

متعجب گفتم:

ـــ واقعاً؟

ماوریس:

ـــ واقعاً.

سرمو تکون دادمو ناخوداگاه پرسیدم:

ـــ تو هافمن و دیدی؟؟

ماوریس:

ـــ اره.

گفتم:

ـــ چه جور ادمیه؟

ماوریس:

ـــ به یاد داشته باش ارتیمیس..هر حرفی که بین من و تو رد و بدل میشه نباید به گوش کسی برسه،متوجه ای؟

سرمو قاطعانه تکون دادم که ماوریس گفت:

ـــ اون مرد عجیبیه! یه جادوگری که همه راز هارو میدونه.

پرسیدم:

ـــ به جزء تو و هافمن باز چه کسی همه راز های این سرزمین رو میدونه؟

ماوریس:

ـــ من از راز های همه سرزمین مطلع نیستم!

متعجب گفتم:

ـــ ولی اخه چطور؟ خودتن به من گفتی!

ماوریس:

ـــ اون زمان آره، چون تازه با تو اشنا شده بودم و باید راز داریت رو میسنجیدم ، حالا که فهمیدم راز دار خوبی هستی میتونم بهت بگم.

مشتاق نگاش کردم.نگاه مشتاق من و که دید گفت:

ـــ فقط دو نفر هستند که از تمام راز ها مطلع اند..

با لحن مشتاقی گفتم:

ـــ اولیش که هافمنه دومیش چه کسیه؟

ماوریس با یه پرش رفت روی تخت سنگ نشست و گفت:

ـــ الهه ای که من و نجات داد.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ ماوریس میخوام یه چیزی رو بهت بگم که تا به حال به کسی نگفتم.

ماوریس چشماشو تنگ کردو گفت:

ـــ چه چیزی ارتیمیس؟

گفتم:

ـــ درمورد مایک هستش!

تیز بهم نگاه کردو گفت:

ـــ خب؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ از چند روز پیش خواب های من شروع شد...خواب هایی که یه دونشو برات تعریف کردم....حالا مایک واقعاً به دنبالمه....هرجا میرم مثل یه کلاغ دنبالم میاد و نحسی رو به همراه میاره...نمیدونم چیکار کنم! امشبم اومده بود بیرون پنجره اتاقم..منم برای اینکه خودمو برای ایندم اماده کنمو قوی باشم پنجره رو باز کردم و اون اومد داخل و نزدیک بود خفم کنه که گذاشت و رفت!

ماوریس با تحسین بهم نگاه کردو گفت:

ـــ میدونستم تو صاحب این گردنبندی! واقعاً شایستگی اینو داری!

متعجب بهش خیره شدمو گفتم:

ـــ درمورد چی حرف میزنی؟

ماوریس:

ـــ حتی الهه ها هم از خطر دوری میکنن ولی تو خودتو به آغوش خطر سپردی و تونستی جون سالم به در ببری.

از تعریفش خوشحال شدمو گفتم:

ـــ ممنون .

یکم توی سکوت گذشت که باز من سکوتو شکستم:

ـــ ماوریس، ماریا کیه؟؟

به خوبی دیدم که چشمای ماوریس لرزید و شفاف تر شد..سرشو انداخت پایینو گفت:

ـــ خواهر الهه من.

گفتم:

ـــ الهه تو همون الهه ای که نجاتت داد؟

ماوریس:

ـــ درسته....تو اسمشو از کجا شنیدی؟

گفتم:

ـــ مایک بهم گفت.

ماوریس:

ـــ مایک...میدونستی اون اول ادم خوبی بود؟

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ محاله! مایک؟؟؟ اشتباه میکنی ماوریس!

ماوریس:

ـــ نه...اون وقتی که توی زمین بوده خانوادش چون جزئی از شیاطین بودن کشته میشن البته به جزء پسرش! پسر اونم میاد به زمین و به مایک میگه..و اونجا بود که ریشه های تنفر و خشم و انتقام توی مایک شروع به رشد میکنه و تبدیل

میشه به یه درخت تنومند! از همونجا بود که مایک بزور پادشاهی رو بدست میگیره و حکمرانی میکنه و بعد همراه با پسرش برای متحد کردن شیاطین به این دنیا میاد تا انتقمشو از الهه ها بگیره و سرزمین هارو تصاحب کنه.

گفتم:

ـــ نمیدوستم....بخاطر همین انقدر تنفر توی چشماشه؟

ماوریس :

ـــ اره.

گفتم:

ـــ پس چرا چشماش دو رنگه؟؟

ماوریس:

ـــ اون درونش سیاهه، اون درونش پر از خشم انتقام...به خاطر درون سیاهش یکی از چشماش سیاهه و به خاطر خشم و انتقام یه چشمش قرمزه..درواقع هر کسی این دوتا رو توی خودش داشته باشه همین بلا سر چشماش میاد.

سرمو تکون دادم...مایک! اصلاً بهش نمیاد که ادم خوبی بوده باشه!یعنی رنگ چشماش قبلاً چه رنگی بوده؟شاد ابی...شاید سبز....از افکار خودم خندم گرفت! هر چیم باشه من باید نابودش کنم!باید با تمام توانم باهاش بجنگم!باید برم توی کالبد بیرحمم! گفتم:

ـــ اون نقط ضعفی نداره؟؟ برای نابودیش باید چیکار کرد؟؟

ماوریس:

ـــ اینو هافمن و الهه من میدونن!

گفتم:

ـــ تو نمیدونی؟

ماوریس:

ـــ الهه به من هنوز چیزی نگفته.

به ماوریس زل زدم...عجیب ترین گرگ...یاد موقعی افتادم که برای اولین بار دیدمش! خیلی ازش میترسیدم، ولی حالا هیچ ترسی ازش نداشتم...به بازوم نگاه کردم که عکس حلال ماه روش بود..چرا ماوریس منو گاز گرفت؟برای اینکه عکس این حلال باشه؟ چرا باید عکس این حلال روی بازوم باشه؟صدای ماوریس مانع از ادامه سوالاتم شد:

ـــ چیزی شده ؟

گفتم:

ـــ راستش ازت سوالی داشتم.

ماوریس:

ـــ بپرس..

گفتم:

ـــ چرا من و گاز گرفتی؟؟

ماوریس:

ـــ برای اینکه اون حلال ماه روی بازوت به وجود بیاد.

دوباره پرسیدم:

ـــ برای چی؟

ماوریس:

ـــ میخوای بفهمی؟؟

سرمو تکون دادم.ماوریس از روی سنگ پرید و اومد روبه روم.

ماوریس:

ـــ بلند شو.

به حرفش گوش دادم.میخواست چیکار کنه؟؟

ماوریس:

ـــ حالا چشماتو ببند!

متعجب بهش نگاه کردم.چشمامو اروم بستم...صدای ماوریسو شنیدم:

ـــ به هیچ چیز فکر نکن...ذهنتو خالی از هرچیزی بکن.

خیلی سخت بود ولی اینکارو کردم..حالا به هیچی فکر نمیکردم...واین برای خودم هم عجیب بود چون اینکار غیر ممکن بود!ماوریس:

ـــ حالا سعی کن به ماه فکر کنی....سعی کن حسش کنی.

لبامو روی هم فشار دادم..با به یاد آوردن حلال ماهی در اسمون لبخندی توی وصورتم جا باز کرد...یه حلال ماه سفید که توی اسمون سیاه و تاریک شب میدرخشید....نور سرد ماه همیشه باعث ارامشم میشد...یهو سرمای وحشتناکی کل بدنمو در برگرفت ....اونقدر که نمیتونستم حتی چشمامو باز کنم و ببینم چه اتفاقی داره میفته! احساس کردم قدم داره کوتاه میشه!حتماً خیالاتی شدم....سرما دوبرابر شد....حس کردم صورتم داره کشیده تر میشه و موهایی ازش در میاد..خواستم سرمو تکون بدم ولی انگار بدنم خشک شده بود! وبعد احساس کردم چهار دستو پا روی زمینم!ممکن نیست!من ایستاده بودم...اخه چطور؟؟چه بلایی به سرم اومده؟؟چشممو باز کردمو به ماوریس نگاه کردمو گفتم:

ـــ ماوریس...

خدای من!!این صدای من بود؟؟چرا ... چرا اینجوری شده بود؟؟؟ چرا صدام یکم کلفت شده؟چشمام متعجب بود و به ماوریس زل زده بودم...ماوریس:

ـــ چطوره؟؟

گفتم:

ـــ چ.....چی چطوره؟؟

ماوریس:

ـــ بدن جدیدت!

چشمام درشت تر شد!چی؟ بدن جدید؟ماوریس:

ـــ پایینو نگاه کن!

سرمو پایین انداختم که چشمم خورد به دو جفت پنجه گرگ سفید.سریع سرمو بالا اوردم و به ماوریس گفتم:

ـــ من چیم؟؟

ماوریس:

ـــ تو یه گرگی! تبدیل شدی به یه گرگ!

چشمام درشت تر شد!اونقدر که فکر میکردم هر لحظه ممکنه بیفتن بیرون.....من گرگ شدم؟! ولی آخه چه طوری؟؟ماوریس:

ـــ بیا برو خودتو توی اب ببین.

به حرفش گوش دادمو به طرف برکه رفتم..چشمامو بستم...نباید از قیافم جا بخورم...چشمامو باز کردم...چشمم افتاد به دوتا چشم خیلی بزرگ و کشیده سیاه.... پیشونی که عکس حلال ماه روش بود ..وبعد بدن گرگ سفیدی رودیدم که خودم بودم!من! گرگی با چشمان و موهای سفید و پیشونی که ماه روشه! با تعجب داشتم به خودم نگاه میکردم که چهره ماوریس و توی اب دیدم وبعد صداشو شنیدم:

ـــ حالا فهمیدی اون حلال یعنی چی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آ...آره!

به ماوریس نگاه کردم و گفتم:

ـــ چرا گرگ؟؟

ماوریس:

ـــ بعضی ها مثل مایک میتونن به کلاغ یا پرنده دیگه تبدیل بشن... مثلا ملکه برف میتونه به یه عقاب تبدیل شه...همه الهه ها و ملکه ها به علاوه امپراطور ها میتونن به پرندگان تبدیل بشن، ولی تو و الهه من اولین کسانی هستید که حیوانات تبدیل میشید نه به پرندگان.

پرسیدم:

ـــ الهه تو به چی تبدیل میشه؟

ماوریس:

ـــ اون میتونه به پلنگ سیاه تبدیل شه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ منم میتونم مثل توی تبدیل به گرده های سفید شم؟؟

ماوریس:

ـــ اره ، ولی خب شاید گرده های تو سفید نباشه.

گفتم:

ـــ چرا؟

ماوریس:

ـــ هر گرگی با بقیه فرقی داره.....

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خوش حالم که متفاوتم...همیشه دوست داشتم با بقیه متفاوت باشم..وحالا من با کسانی متفاوتم که با جهان متفاوتن!

ماوریس:

ـــ اره..میخوای بشی همون ارتیمیس؟؟

خندیدمو گفتم :

ـــ اره....

ماوریس:

ـــ چشماتو ببند و به چهره خودت فکر کن.

www.NeghDL.com

سرمو تکون دادم و چشمامو بستم...به چهره خودم فکر کردم...دختری با پوست سفید و قدی بلند..دختری با چشمای درشت طوسی که گاهی اوقات به سیاه تبدیل میشن....دختری با موهایی به سیاهی شب و بلند ولخت که تاباسنش میرسید...دختری با لبان صورتی زیبا و دماغی قلمی وکوچیک.....دختری به نام ارتیمیس!

صدای ماوریس و شنیدم:

ـــ چشماتو باز کن.

چشمامو اروم باز کردم.به دستام نگاه کردمو لبخندی زدم....شده بودم همون ارتیمیس. ماوریس:

ـــ خیلی زود یاد گرفتی.... حداقل برای تبدیل شدن به گرگ و انسان باید چهار روز معطل میشدی!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ حالا که زود یاد گرفتم، عیبی داره؟

ماوریس:

ـــ عیبی نداره.....شگفت انگیزه!

وبعد پشت به من شروع کرد به راه رفتن و گفت:

ـــ خدافظ.....ارتیمیس!

منم زمزمه کردم:

ـــ خدافظ گرگ دوست داشتنی!

وبعد تبدیل شد به گرده های سفید.... و توی هوا محو شد! نفس عمیقی کشیدمو به گردنبند خاموش توی گردنم نگاه کردم. با اینکه خاموش بود ولی زیبایی خودشو داشت. ب*و*س*ه ای روش زدمو به طرف اتاقم رفتم...داخل راهرو تاریک شدم..یادم رفته بود گردنبندم خاموشه! شونه ای بالا انداختمو به راهم ادامه دادم... حالا حتی اگه مایکم بیاد من

میتونم نبدیل به یه گرگ قوی بشم و از خودم محافظت کنم! ولی نه!بهتره توی مواقع خیلی ضروری ازش استفاده بکنم...یعنی مایک ضروری نیست؟فکر نکنم چون من و اون توی اینده قراره مقابل هم قرار بگیریم و اون تا اون موقع کاریم نداره و الان فقط میخواد من و بترسونه! به اتاقم رسیدم درو باز کردمو داخل اتاقم شدم.خمیازه ای کشیدمو خواستم برم روی تختم ولی به یاد حرف فرمانده افتادم که میگفت وسایلی رو که میخوای بیاری رو جمع کن.به طرف کمد رفتم تا ببینم توش چمدون هست یانه..ولی مثل اینکه نبود!یه لحظه چشمم به یه چیز یخی بالای کمد افتاد!اون چی بود؟ کجنکاوی داشت قلقلک میداد و منم برای رها شدن از قلقلک تصمیم گرفتم اون شیء یخی رو بگیرم..صندلی میز ارایش رو اوردمو رفتم روش...حالا میتونستم بهتر ببینم .... دقیق تر که نگاه کردم دیدم اون یه چمدون از جنس یخه! دستمو بردم جلو اوردمش پایین..از صندلی پایین اومدمو در کمدو دوباره باز کردم....در چمدون رو هم باز کردم.....زیر لب گفتم:

ـــ وای چقدر جا!

چمدون با اینکه بزرگ بود ولی خیلی خیلی سبک بود..حتی سبک تر از چمدون های خودم! به طرف کمد رفتمو نگاهی به لباسا انداختم... دستمو بردم جلو از توی کمد سه تا شلوار جین به رنگ های ابی، طوسی، مشکی درآوردم، گذاشتم توی چمدون...دوباره از توی کمد سه تا تیشرت به رنگ های همون شلوار های جین دراوردم...دستموبردم جلو چهار تا تاپ به رنگ های لیمویی، زرد، سبز، ابی و دوتا شلوار ورزشی پوما به رنگ های سیاه و سفید دراوردم و گذاشتم توی چمدون..تازه نصف چمدون پر شده بود! برای همین دوباره برگشتم به طرف کمد و از توش دوتا شلوارک که جذب بودو تا روی زانوم میومد و به رنگ سیاه و طوسی بودن دراوردم، به همراه دوتا تیشرت معمولی و سه تا شلوار به رنگهای مختلف دراوردمو گذاشتم توی چمدون...هنوز یکم جا بود! برای همین به طرف کمد برگشتم..چشمم خورد به یه لباس که با بقیه لباسا متفاوت بود.... به لباسای این دنیا بیشتر میخورد! درش اوردمو بهش نگاه کردم..یه تونیک خیلی خیلی ساده بلند و سفید رنگ که تا پایین زانوم میومد و یه کمربند خیلی پهن داشت که از جنس چرم بود. شونه ای بالا انداختمو گذاشتمش توی چمدون و درشو بستم.خب حالا باید لوازم دیگه ام رو بگیرم.از پایین کمد که کفشام اونجا بود چند تا کتونی اوردم بیرون به همراه یه جفت بوت ساده چرم که تا زانوم میومد. مطمئن اونجا برای پسرا پوتین داشتن برای

همین این میتونه جای پوتین و برام پر کنه، چون هم پاشنه بلندی نداشت هم اینکه ساده بود! پاشنش چیزی حدود پنج سانت بود و برای دویدن و پریدن مناسب. ولی اینارو چجوری جا بدم توی چمدون؟؟دوباره رفتم بالای صندلی تا ببینم بالای کمد بازم چمدون هست یانه که از خوش شانسی من یه دونه چمدون یخی بود منتها یکمی کوچیک تر بود خوب بود اونم اوردم پایین، هیچ وزنی نداشت خیلی وزنش کم بود! کفشها و بوتی رو که گرفته بودمو گذاشتم داخلش...دیگه چی میخواستم؟اهان شونه و کشته مو! شونه و کشت مو رو به همراه اون سشوار یخی رو گرفتمو گذاشتمشون توی چمدون لباسا.خب دیگه همچی رو برداشتم.چمدونارو کنا کمد گذاشتن تا فردا بعد صبحانه با خودم ببرمشون به اون کاخ ساده چوبی یا همون سرباز خانه! خمیازه دیگه ای کشیدمو رفتم روی تخت و دراز کشیدمو چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم.....

****

اب دهنمو قورت دادم....لعنتی این دیگه چه خوابی بود من دیدم؟؟عرق کرده بودم...از روی تخت بلند شدمو به طرف پنجره رفتمو بازش کردم...باد خنکی که به صورتم میخورد تونست کمی از التهاب درونم کم کنه.سرمو تکون دادم تا افکار بیهوده رو از ذهنم در کنم..... دوباره کابوس دیده بودم..همون کابوسای قبلی! با صدای در از فکر کردن بیرون اومدم..بلند گفتم:

ـــ بیا تو.

در باز شدو آنی با سینی پر از غذا که برای صبحانه بود اومد داخل.بعد اینکه همه رو روی میز چید بیرون رفت. یکم که شد و تونستم آرامشمو بدست بیارم رفتم سر میز صبحانه مشغول خوردن شدم..یکم از اون نوشیدنی رنگی رو ریختم توی جام بلورین و خوردم، با خوردنش تونستم دوباره انرژی رو بدست بیارم.صبحانه که تموم شد از روی صندلی بلند شدمو لباسمو با یه تی شرت مشکی و یه جین مشکی عوض کردمو لباسی رو که تنم بود رو گذاشتم توی چمدون های یخی. هر دوتا چمدون رو گرفتم توی دستمو از اتاقم بیرون اومدمو به سمت اتاق ملکه حرکت کردم.مطمئناً آرمیتا و ملکه الان بیرون بودن، باید ازشون خدافظی میکردم.چند ضربه به در زدم که صدای ملکه رو شنیدم:

ـــ بیا تو.

داخل شدم.ارمیتا روی پای ملکه نشسته بود.از روی پای ملکه بلند شد و ملکه هم از جاش بلند شدو به طرف من واومد. با لبخند زیبایی گفت:

ـــ سلام آرتیمیس، صبحت بخیر.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ صبح شماهم بخیر.

بعد به آرمیتا گفتم:

ـــ سلام ارمیتا! صبحت بخیر!

آرمیتا جلو اومد و با قیافه ی گرفته ای گفت:

ـــ صبح تو ام بخیر.

اخمام توی هم رفت.این بچه هنوز راضی نشده بود!قیافش داد میزد که دوست نداره من برم به سرباز خونه.ملکه اومد جلو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

ـــ مراقب خودت باش، منم از دل آرمیتا در میارم.

با قدردانی نگاش کردمو گفتم:

ـــ ممنون...شما خیلی به من محبت کردین.

ملکه با دستش زد به بازومو گفت:

ـــ تو هم برام کم کاری نکردیا! یه بار جونمو نجات دادی.

خنده ای کردمو گفتم:

ـــ پس اینا مزدم بود؟

با این حرف من ملکه هم خندید..... بعد از چند دقیقه از اتاق ملکه زدم بیرون و راه محوطه رو پیش گرفتم. به در بزرگ یخی که رسیدم بازش کردمو همین که قدمی به بیرون گذاشتم باد محکم به صورتم خورد.چشمامو با لذت بستم و سعی کردم همه چیه این قصر و به خاطر بسپرم. قصری که یک ماه توش زندگی کردم و آدمایی که یک ماه عین خانودام بودن.چشمامو باز کردمو قدم اول رو برای دوری از این قصر برداشتم و بعد قدم دوم...قدم سوم.....قدم چهارم.....قدم پنجم.....قدم ششم...قدم هفتم...قدم هشتم...حالا درست وسط محوطه یخی بودمو داشتم بادقت به اطراف نگاه میکردم تا بتونم تمام این یخی هارو به خاطر بسپرم...چون قرار بود به جایی برم که از جنس خاک و برگ بود.دوباره باد صورتمو نوازش کرد..انگار میخواست ازم خدافظی کنه.موهام داشتن برای آخرین بار توی این قصر یخی میرقصیدن . قدمامو به سمت پشت قصر برداشتم. تند تند راه میرفتمبرای رفتن شوق داشتم.قصرو دور زدم و وارد جاده خاکی زیبا شدم و به راه خودم ادامه دادمو ودر آخر به اون کاخ چوبی یا سرباز خونه رسیدم.سرجام ایستادمو چند ثانیه به اون خونه غول آسا نگاه کردم.قرار بود توش زندگی کنم.سرمو پایین آوردمو به راه خودم به سمت چادر فرمانده ادامه دادم.سربازخونه رو دور زدمو به طرف میدون تمرین حرکت کردم.مثل اینکه استراحت داشتن چون همشون روی زمین نشسته بودنو در حال حرف زدن بودن و گه گاهی صدای خندشون توی فضا میپیچید.داشتم بیخیال بهطرف چادر فرمانده میرفتم که صدای پیتر با عث شد از حرکت باستم:

ـــ هی صبر کن!

سر جام ایستادم و به طرف پیتر برگشتم که دیدم کل سربازا که پنجاه نفری میشدن دارن به من نگاه میکنن و فقط پیتر جلو ایستاده بود.گفتم:

ـــ کاری داشتی؟

یه نگاه به چمدونم انداخت و گفت:

ـــ این چیه؟؟

گفتم:

ـــ به تو مربوطه؟؟؟

صدای اووووووو گفتن سربازا رو شنیدم.پیتر قدمی جلو تر اومدو گفت:

ـــ اینجا چیکار میکنی؟؟

صاف توی چشماش زل زدمو گفتم:

ـــ به تو مربوط نیست!

وخواستم برم به سمت چادر که گفت:

ـــ واقعاً یه احمقی!

خشم و کاملاً حس میکردم.میدونستم الان صورتم قرمزه!چمدونارو ول کردمو با شتاب رفتم طرفشو گفتم:

ـــ چی گفتی؟؟؟؟؟؟؟

پیتر:

ـــ تو....یه....احمقی!

دندونامو روی هم فشار دادمو دستمو مشت کردم.مطمئنن قیافه ترسناکی به خودم گرفته بودم چون به خوبی برای چند ثانیه ترس و توی چشمای پیتر دیدم.قدمی جلو رفتم که صدای جیمز با عث شد باستم:

ـــ پیتر بس کن.

پیتر گفت:

ـــ چرا!؟؟

جیمز از جاش بلند شدو اومد طرفم و گفت:

ـــ بهتره کاریش نداشته باشی!

همه سربازا خنده ای کردنو یکیشون گفت:

ـــ اون یه دختر بیشتر نیست!

جیمز اخمی کردو گفت:

ـــ اون دختر همون کسی بود که منو زد.

همشون با هم گفتن:

ـــ چـــــــــــــی؟؟

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ چیه؟؟تا به حال از یه دختر شکست نخورده بودین نه؟هه!

پیتر:

ـــ خفه شـــ.

هنوز حرفش تموم نشده بود که پام توی شکمش نشست و منم با آرنجم افتادم روی سینش و با خشم گفتم:

ـــ عوضی پست فطرت!

همه سربازا دورمو حلقه زدنو شروع کردن به تشویق کردن دوطرف.دوباره بیرحمی توی وجودم رخنه کرد!از روی پیتر بلند شدم که با پاش زد به کمرم ولی من هیچی رو حس نکردم! خواستم برم طرفش که آتریس و فرمانده و جاستین از بین اون جمعیت اومدن داخل.ارتیس اومد طرفمو گفت:

ـــ داری چیکار میکنی؟؟

با عصبانیت فریاد زدم:

ـــ داشتم یه حیوون رو آدم میکردم.

فرمانده:

ـــ آرتیمیس چی شده؟؟

با همون تن صدا گفتم:

ـــ فرمانده من از تصمیم خودم برگشتم، میخوام برگردم.

فرمانده جدی اومد جلو گفت:

ـــ یعنی چی آرتیمیس؟؟

زل زدم توی چشماشو بدون توجه به چشمای سربازا که داشتن با تعجب نگام میکردن گفتم:

ـــ من امروز که اینجا اومدم این شد...حالا اگه هرروز بیام چی؟؟

فرمانده با خونسردی گفت:

ـــ باز چی شده؟؟

به پیتر نگاه کردمو گفتم:

ـــ اومدم تا بیام توی چادر ولی این سربازتون با پررویی اومده جلوم ومیگه یه احمقم منم یه لگد مهمونش کردم تا حالیش شه!

فرمانده خندیدو گفت:

ـــ دختر تو هنوز نیومده گرد و خاک به پا کردی؟؟

دستمو توی موهام فرو کردمو گفتم:

ـــ فرمانده!!!!

آتریس اومد جلو گفت:

ـــ هی آرتیمیس بحث نکن، این یه اتفاق بود ولی در مواقع دیگه جاستین هست.

با این حرف آتریس آروم شدمو گفتم:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

یهو جیمز گفت:

ـــ تو یعنی چی؟ ایشون جناب اتریس هستند...

اتریس لبخندی زدو دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

ـــ احتیاجی نیست جاستین! این دختر دوست صمیمی منه!

جیمز با تعجب نگامون کردو گفت:

ـــ واقعاً؟

به جزء جاستین و فرمانده، همه سربازا حتی پیتر هم تعجب کرده بودن!واقعاً تعجب داشت من با یه مرد بیست و هشت ساله دوست باشم؟اونم یه دوستی ساده؟؟برای اینکه این بحث کش پیدا نکنه گفتم:

ـــ هی اتریس،سوالمو دوبار نمیگما!

اتریس خنده ای کردو گفت:

ـــ خیلی خب دخترجون بیا بریم توی چادر اینجا که جای حرف زدن نیست!

یه مشت به بازوش زدمو گفتم:

ـــ تو هم استاد اینی که حرف آدمو قطع کنی!

اتریس خندید و بادستش منو به داخل چادر راهنمایی کرد.چمدونامو دستم گرفتم و با فرمانده وآتریس داخل چادر شدیم. روی صندلی ولو شدمو گفتم:

ـــ خب من باید چیکار کنم؟؟

فرمانده:

ـــ چقدر عجولی!

خندیدمو گفتم:

ـــ اخه من خیلی دوست داشتم روزی وارد ارتش بشم.

آتریس خندیدو گفت:

ـــ اینو همون روز که مرغ رو دزدیدی فهمیدم.

هر سه تامو خندیدیم که فرمانده گفت:

ـــ خیلی خب...آرتیمیس اینجا قوانین و مقرراتی داره که میخوام بعضی هاشو برات بگم.

بادقت بهش نگاه کردمو سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ اینجا همه باید ساعت ده شب بخوابن و ساعت هفت صبح بیدار بشن و تمرین کنن.این پنجاه نفری که توی میدون تمرین دیدی فقط قسمتی از سربازا بودن، سربازا به چند دسته تقسیم میشن، دسته اول بهشون میگیم سال اولی و دسته دوم هم سال دومی ودسته سوم دسته عقاب هاست و دسته آخر که برترین دسته هستند دسته گرگاست!

لبخندی زدم.خب من خودم یه گرگم!با این فکر لبخندم بیشتر شد.گفتم:

ـــ خب؟

فرمانده:

ـــ هر کدوم از این دسته ها برای خودشون سرگروه دارند و برای انتخاب سرگروه جدید ما هر دوسال نبردی رو ترتیب میدیم تا سرگروه جدید انتخاب بشه. وضیفه سرگروه اینه که با سربازایی که توی دسته خودش مشکل دارن تمرین کنه و مشکلشون رو حل کنه.

بعد برگه ای رو دراوردو دادش به من و گفت:

ـــ بقیه چزا هم توی این نوشته شده که بهتره بدونی.

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

ـــ امروز نمیخواد تمرین کنی، از فردا تمریناتت شروع میشه!

گفتم:

ـــ من جزء سال اولی هام؟؟

فرمانده:

ـــ نه تورو فرستادم توی گروه عقاب منتها قسمت تازه واردا که آموزش میبینن،برای این تورو فرستادم که تونسته بودی فرمانده اون مردان سیاه پوش رو شکست بدی واین کار هر کسی نیست!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ سرگروه عقاب ها کیه؟؟

فرمانده:

ـــ الکس سرگروهه و این پنجاه تا سربازم که دیدی همون دسته عقاب ها بودن.

اخمی کردمو به شانس خودم لعنت فرستادم و گفتم:

ـــ اجازخ کتک کاری به من میدید؟؟

فرمانده:

ـــ چرا؟؟

گفتم:

ـــ اگه اتفاقی مثل امروز پیش اومد تا وقتی دلم میخواد کتکشون بزنم.

فرمانده و آتریس خندیدن و فرمانده گفت:

ـــ نه آرتیمیس!

پنچر شدم! پس چجوری از خودم دفع کنم؟لعنتی! فرمانده:

ـــ به یکی میگم بیاد و بهت اتاقتو نشون بده....اتاق تو توی قسمت عقاب هاست.

بعد از جاش بلند شدو به بیرون رفت.من و آتریسم به بیرون رفتیم.سراباز روی زمین نشسته بودن که باداد فرمانده ایستادن.فرمانده:

ـــ مکس؟

مکس اومد جلو گفت:

ـــ بله فرمانده؟

فرمانده:

ـــ این دخترو ببر به اتاق پنجاه و دو توی قسمت عقاب ها!

مکس با تعجب گفت:

ـــ یه دختر توی قسمت عقاب ها؟؟

فرمانده:

ـــ آره مکس.

بعد روبه تمام سربازا که با چشمایی درشت شده از تعجب نام میکردن گفت:

ـــ این دختر اسمش آرتیمیس جکسون هستش و از این به بعد توی دسته عقاب ها مشغول به آموزش میشه، هر کسی به اون کوچک ترین بی احترامی کنه شخص خودم باهاش برخورد میکنم!

فرمانده فامیلی منو از کجا میدونست؟؟

اَه! خب به خودم میگفتی تا میزدمشون! جیمزاز بین جمعیت گفت:

ـــ ولی فرمانده اون یه دختره!

فرمانده:

ـــ میدونم ولی همین دختر تونسته جون ملکه رو نجات بده، جیمز خودت که همراه ما بودی؟

جیمز سرشو تکون دادو رفت سر جاش.قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود!لبموگاز گرفتم تا بلکه نخندم.

فرمانده به من نگاهی کردو گفت:

ـــ آرتیمیس ؟

گفتم:

ـــ بله؟

فرمانده:

ـــ موافقی برای اطمینان سرباز ها به مهارت تو با یکی از سرباز ها مبارزه کنی؟

لبخند خبیثانه ای که فقط مخصوص خودم بود روی لبم اومد و گفتم:

ـــ چرا که نه!

فرمانده لبخندیی زدو از بین جمعیت فریاد زد:

ـــ مارتین؟؟

مارتین اومد جلو گفت:

ـــ بله فرمانده؟

فرمانده:

برو دوتا شمشیر بیار!

شمشیر؟عالیه!لبخندم بیشتر شد.دقایقی بعد مارتین با دوتا شمشیر زیبای یخی اومد.فرمانده:

ـــ همگی برید کنار!ارتیمیس و مارتین شما دوتا باید توی میدون مبارزه باهم بجنگید و اگر تو مارتین شکست خوردی آرتیمیس باید اینجا بمونه واگه آرتیمیس تو شکست خوردی باید از اینجا بری....قبول دارید؟

چند ثانیه من و مارتین بهم زل زدیم. مارتین همونطور که به چشمام نگاه میکرد گفت:

ـــ قبول دارم.

منم همونطور که بهش نگاه میکردم جدی گفتم:

ـــ قبول دارم.

وبعد به طرف زمین مبارزه رفتم و شمشیر و از دست مارتین بیرون کشیدم..خیلی سبک بود! مارتین روبه روی من ایستاد و بقیه هم دور زمین ایستادن.سکوت تمام مکان رو گرفته بود.سربازا با چشماشون به مارتین خیره بودن.صدای فریاد فرمانده رو شنیدیم:

ـــ با یک دو سه من شروع میکنید.

مارتین با هر دودستش شمشیر و گرفت و مصمم به من خیره شد ومن خالی از هر احساسی بهش زل زده بودمو شمشیر رو توی دست راستم گرفتم. دوباره شده بودم بیرحم!وقتی بیرحم میشدم هیشکی رو نمیشناختم.فقط دلم میخواست کسی رو که جلومه رو تا میخوره کتک بزنم.فرمانده:

ـــ 1...

دیدم اب دهنشو قورت داد..

فرمانده:

ـــ 2...

دستشو بیشتر دور شمشیر سفت کرد ولی من بدون هیچ حسی بهش زل زده بودم.

فرمانده:

ـــ 3...

مارتین فریاد کشان شروع کرد به دویدن به طرف من.شمشیرو هم بالا آورده بود تا فرود بیاره روی سرم.ولی من بی حرکت ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم.چشمام برای لحظه ای سوخت فهمیدم رنگ چشمام تغییر کرده! لبخند وحشتناکی زدم.مارتین بهم رسیده بود و خواست شمشیرو پایین بیاره که با شمشیرم مانعش شدم و با پام خیلی راحت به شکمش ضربه محکمی زدم که خم شد. چند قدم عقب رفت چهرش از خشم و ناراحتی جمع شده بود. دوباره اومد

جلو تر و چرخید و خواست با شمشیرش به کتفم ضربه بزنه که مانع شدم و اون تونست یه ضربه پا به شکمم بزنه.صدای فریاد سربازا رو شنیدم که میگفتن:

ـــ مارتین....مارتین....مارتین!

پوزخندی زدم.به همشون نشون میدم آرتیمیس وقتی بی احساس بشه کیه! چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم،با کشیدن این نفس عمیق انگار ریشه احساس و توی قلبم خشک کرده باشم.چشمامو باز کردم.اینبار من باید حمله میکردم.دوید بطرف من...منم دویدم به طرفش و در اخر برخوردی که با هم کردیم، صورتامون جلوی هم بود،نفسای گرم اون میخورد به من ونفسای سرد من به اون..با شمشیرامون به هم فشار میاوردیم..تو یه حرکت ناگهانی با پام زدم ساق پاش که خم شد، منم از فرصت استفاده کردمو با زانو روش فرود اومدم....شمشیرو بالا بردمو خواستم روی قلبش فرود بیارم که صدای داد فرمانده پیچید:

ـــ بس کنید!

ولی من هیچی نمیفهمیدم و فقط میخواستم اون تیغ شمشیرو بچشه! شمشیر نزدیکای گردنش بود که چشماش با عث شد دوباره احساس توی وجودم جریان پیدا کنه!چشمایی که شبیه چشمای خودم بود! درست چشماش احساس چشمای منو داشت وقتی که دوستام مسخرم میکردن و من آماده گریه بودم..شمشیرم متوقف شد و من سریع از روی سینش بلند شدمو شمشیرو به گوشه ای پرت کردم..لعنتی من داشتم میکشتمش!چرا اینجوری شده بودم؟؟چرا اینقدر میل به کشتن داشتم؟؟چم شده بود؟فرمانده سربازا اومدن.سربازا دور مارتین جمیع شده بودن.روی زمین نشستم آتریس اومد کنارمو گفت:

ـــ آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم که یهو دوقدم به عقب رفت...گفتم:

ـــ چیه؟

اتریس:

ـــ چشمات خیلی سیاه شده!

سرمو تکون دادم.سعی کردم خودمو اروم کنم....کم کم اروم شدم.صدای مارتین شنیدم:

ـــ آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم، اونو بقیه سربازا بالای سرم ایستاده بودن.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ بله؟

مارتین:

ـــ مبارزه هیجان انگیزی بود!

با شرمندگی نگاش کردمو گفتم:

ـــ ببخشید...اون لحظه هیچی دست خودم نبود!متاسفم مارتین!

مارتین لبخندی زدو دستشو جلو اوردو گفت:

ـــ این فقط یه مبارزه بود!

به دستش نگاه کردمو دستمو توی دستش گذاشتمو فشار دادمو گفتم:

ـــ فقط یه مبارزه!

فرمانده:

ـــ خب مکس؟؟کجایی پسر؟

مکس اومد جلو گفت:

ـــ بله فرمانده؟

فرمانده:

ـــ ارتیمیس و ببر به اتاقش.

مکس:

ـــ اطاعت!

دستمو از دست مارتین بیرون آوردمو گفتم:

ـــ خدافظ مارتین.

و روبه اتریس گفتم:

ـــ تو هم زود بیا اینجا!نرو یه وقت غیب نزن!

اتریس خندیدو گفت:

ـــخیلی خب..من که یه هفته اینجام!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ منظورت دوروز بیشتر نیست دیگه؟

اتریس:

ـــ نه یه هفته.

همین طور که داشتم همراه مکس میرفتم گفتم:

ـــ اتریس یکی از اون شیاطین و بیار تا اینجا اشپزی کنه! دلم ه*و*س مرغشو کرد!

www.NegahDL.com

بعد این حرفم صدای خنده فرمانده و اتریس به هوا رفت.چمدونا رو از توی چادر گرفتمو همراه مکس شروع کردم به راه رفتن.

یه لحظه به پشتم نگاه کردم...فرمانده و آتریس داشتن با هم حرف میزدن...خیلی خوشحال بودم از اینکه مبارزه رو بردم، احساس غرور میکردم! من تونستم یه آدم رو که خیلی تحت آموزش بودو ببرم واین خیلیه برام!با صدای مکس از فکر کردن بیرون اومدم:

ـــ تو اون حرکاتو از کجا یاد گرفتی؟

بهش نگاه کردم.با اون چشمای قهوه ایش زل زده بود به من.گفتم:

ـــ خب از استادم.

مکس:

ـــ استاد؟؟تو اصلاً از کجا اومدی؟

گفتم:

ـــ از زمین.

متعجب گفت:

ـــ واقعاً؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ از لباسام معلوم نیست؟

مکس:

ـــ چرا...لباسات برای ما خیلی عجیبه ولی ربطیم به ما نداره.

گفتم:

ـــ توی زمین خیلی دلم میخواست که برم به ارتش ولی خب درس مانع شد!برای همین نتونستم ولی حالا واقعاً دارم وارد ارتش میشم واین خیلی برام هیجان انگیزه!فقط نمیدونم چرا همه باهام میونه خوبی ندارن!

مکس لبخندی زدو گفت:

ـــ اونا فکر میکنن که فقط خودشونن که میتونن مبارزه بکنن، ولی تو بهشون ثابت کردی تو هم میتونی برای همین اونا از اینکه از یه دختر شکست خورده باشن خیلی ناراحتن!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ حتی توی ارتش زمین هم چندین دختر هست!

متعجب گفت:

ـــ واقعا!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره.

با هیجان گفت:

ـــ زمین چجوریه؟؟

از هیجانش خندم گرفت ولی گفتم:

ـــ زمین هم سرسبزه هم خشک و بی آب! پر از حیوانات اهلی و وحشی و ما انسان هایی که فقط داریم زمین و نابود میکنیم و هیچ فایده ای براش نداریم! زمین یه جای خیلی پیشترفس که تویی که اهل اینجایی حتی نمیتونی فکرشو هم بکنی! حالا فهمیدی زمین چجوریه؟

سرشو تکون داد.دیگه به سرباز خونه رسیدم.سرمو بالا آوردمو به اون کاخ چوبی خیره شدم.درست مثل فیلما!دختری با دوتا چمدان که جلوی یه ساختمو بزرگ ایستاده و داره نگاش میکنه!لبخندی زدمو با مکس وارد ساختمون شدیم.فضا تماماً چوبی بود.پله چوبی داشت.از پله ها بالا رفتیم.رسیدیم به یه راهروی باریک و بزرگ که پر از در بود.جلوتر دوباره پله داشت.از پله ها بالا رفتیم و دوباره همون راهرو جلومون ظاهر شد.کنار راهرو پله بود.پوفی کشدمو همراه مکس از پله ها بالا رفتیم که رسدیم به یه راهروی باریک و پر از در.داخل راهرو شدیم.روی هر دری شماره نوشته شده بود.رسدیم به آخرین در.در پنجاه و دوم!مکس با کلیدی که دستش بود درو برام باز کردو کلیدو داد دستم و گفت:

ـــ اینم از اتاقت.

بعد دستشو جلوآوردو گفت:

ـــامید وارم دوستای خوبی باشیم.

دستمو توی دستش گذاشتمو بال لبخند گفتم:

ـــ منم همینطور مکس!

لبخندی زدو رفت.با پام درو باز کدردمو داخل اتاق شدیم.یه اتاقتقیباً60 متری چوبی با پنجره و یه تخت چوبی و یه کمد چوبی.عین مسافر خونه ها ولی خیلی تمیز بود.باز با پام درو بستم و چمدونام رو گذاشتم پایین.یه کشو قوسی به بدنم دادم.به طرف پنجره رفتمو بازش کردم.دوباره باد به صورتم برخورد کردو بی امان شروع کرد به رقصیدن با موهام.چشمامو با لذت بستم.اینجایی که من بودم میشد خیلی راحت میدون مبارزه رو دید.دستمو زیر چونم گذاشتمو به سربازا نگاه کردم که داشتن تیر اندازی تمرین میکردن.اتریس و فرمانده هم یه گوشه داشتن با هم حرف میزدن و جاستین مشغول آموزش بود.دستمو از زیر چونم برداشتمو به طرف کمدم رفتمو درشو باز کردم.جای زیادی داشت.چمدنامو باز کزدمو وسایلو چیدم توی کمد.کشت مو گیر مو شونه به علاوه اون سشوار یخی رو گزاشتم بالای کمد و اون دوتا چمدون رو هم گذاشتم زیر تخت.نشستم رو تخت.نرم بودروش دراز کشیدمو دستامو زیرسرم گذاشتمو به سقف خیره شدم.

به یاد مبارزه افتادم.اون حس بیرحمی! حسی لذت بخش! خیلی دلم میخواست مارتین و نابود کنم...ولی حس ترحمم نذاشت! هنوزم که بهش فکر میکنم دوباره اون بیرحمی رو حس میکنم.مبارزه عالی بود! شاید بتونم برم به دسته گرگ ها!مثلاً خودم گرگم ولی نمیتونم برم.از این فکر خندم گرفت.ماوریسم بشه سردسته ما گرگ ها!وای چقدر خنده دار!همین طور داشتم میخندیدم که صدای در باعث شد دیگه نخندم.گفتم:

ـــ بیا تو.

در باز شدو جیمز اومد داخل.از جام بلند شدمو به طرفش رفتم که گفت:

ـــ اینا رو فرمانده داد که بهت بدم.

گفتم:

ـــ فرمانده؟؟

سرشو تکون داد.جعبه رو ازش گرفتمو گفتم:

ـــ خیلی ممنون جیمز.

لبخندی زدو رفت.به جعبه نگاه کردم.یعنی چی توش بود؟؟جعبه خیلی بزرگی بود! جعبع رو زمین گذاشتمو با کنجکاوی بازش کردم.یه شمشیر!شمشیر یخی رو بیرون آوردم که دیدم یه لباسم هست!لباسو هم بیرون آوردمو نگاه کردم. یه لباس بلند مشکی که تا پایین تر از زانوم بود.استیناش کوتاه بود.هیچ مدلی نداشت!هیچی!نه تنگ بود نه طرحی روش بود هیچی نداشت.لباسو پایین گذاشتمو به داخل جعبه نگاه کردم.یه کمربند چرم قهوه ای کفت و پهن.دوباره داخلو دیدم.یه پارچه سبه رنگی هم بود.پارچه رو بالا آوردم فهمیدم یه شنل کلاه داره.خیلی خوشم اومد چون من عاشق شنل های کلاه دار بودم.دولاره نگاه کردم ببینم چیزی هست یا نه که توش یه برگه بزرگ بود.درش آوردمو بازش کردمو به توش نگاهی کردم.نوشته شده بوده بود این لباسا برای موقع تمیرنه.پایین ترشو نگاه کردم،ساعت شام و ناهارو گفته بود که باید جمع شیم توی سالن غذا خوری.و نوشته بود صبح ها یکی میاد و مثل آشپز خونه قصر مارو بیدار میکنه و ما هم باید در حالت اماده باش باشیم. وسایلو گذاشتم توی کمد.جعبه رو هم یه گوشه گذاشتم.دوباره به طرف پنجره رفتمو

به بیرون نگاه کردم.چشمم روی جنگل ثابت موند.خیلی دلم میخواس برم اونجا ولی مثل اینکه ممنوعه بود!لبخندی زدمو توی ذهنم تکرار کردم ولی من نمیدونم ممنوعه چیه!با این فکر سریع از اتاق بیرون اومدم،اینبار خطری تهدیم نمیکرد چون میتونستم به گرگ تبدیل شم واینو مدیون ماوریس بودم.از پله ها تند تند پایین اومدم.دستمو روی زانوم گذاشتمو نفسای عمیقی کشیدم تا ظربان قلبم آرومم تر بزنه.صاف ایستادمو بهطرف در خروجی رفتم.به سمت میدون مبارزه حرکت کردم...حالا چجوری باید برم که کسی منو نبینه؟! یکم فکر کردم...چجوری؟چطوره لابه لای درختا حرکت کنم؟؟نه نمیشه تا بخوان برم پشت یه درخت دیگه منو میبینن! باید از یه نفر کمک بخوام...خودشه!! با فکری که توی ذهنم اومد لبخندی زدم.رفتم گوشه ای قایم شدم تا هیشکی نتونه من و ببینه.

لبخندی از روی شادی زدم. موفق شدم!خب حالا وقت این بود که برم توی جنگل.آروم آروم پشت درختا قایم میشدمو حرکت میکردم و تا اینکه تونستم میدون تمرین رو دور بزنم...حالا دقیقاً کنارم جنگل بود ولی باید از حسار درختا میمدم بیرون.بهشانس خودم لعنتی گفتم و چشمامو بستم تا بتونم تمرکز کنم و مقعیت بهتری رو گیر بیارم.فعلاً جاستین اونجا ایستاده بود.منتظر شدم کهتوسط یکی از سربازا صداز ده شدو رفت.خب مانع اول برداشته شد..حالا بستگی به سرعت عمل خودم داره...نفس عمیقی کشیدم و پنجه هامو چند بار روی زمین کشیدمو شروع کردم به شمردن:

ـــ 1...2.....3.حالا!

وبعد با تمام سرعت شروع کردم به دویدن.به ورودی جنگل رسیده بودم که صدای فریاد پیترو شنیدم:

ـــ فرمانده جناب آتریس.....اون اون گرگ ماوریسه!

لعنت به تو پیتر که همیشه مایه دردسری!

سرعتمو بیشتر کردم، خوبیش این بود که میدونستم اونا نمیتونن داخل جنگل بیاین واین برای من خیلی خوب بود!دیگه وسطای جنگل بودم که مطمئن شدم ونا دنبالم نیستن.نفس راحتی کشیدمو دوباره چشمامو بستمو خودمو مجسم کردمو تبدیل به خودم شدم.به جنگلی که توش بودم نگاه کردم....خیلی زیبا بود!

نفس راحتی کشیدم،دیگه خطری تحدیدم نمیکرد.نه اون سربازا نه مایک.مایک نفرت انگیز!دستامو توی جیبم کردمو شروع کردم به قدم زدن...به گلها نگاه کردم..بوشون توی دماغم میپیچید و من و به وجد میاورد.صدای اواز پرنده ها توی

جنگل بود.احساس میکردم درم یه اهنگ آرامش بخش لاست گوش میدم...واقعاً این جنگل یه جنگل ممنوعه بود؟؟به نظر من که محاله! جنگلی به این زیبایی، جنگلی که صدای آواز پرنده ها رو داره چطور ممکنه خطر ناک باشه؟سرمو به اطراف تکون دادمو زیر لب گفتم:

ـــ حتی اگه خطر ناکم باشه من میدونم چجوری از خودم دفاع کنم.

همین طور داشتم قدم میزدم که صدایی شبیه شر شر آب شنیدم...توی این مدت سرم پایین بود.وقتی سرمو بالا آوردم صحنه ای به زیبایی یه نقاشی دیدم!درست مثل یه نقاشی! روبه روم چشمه ای خروشان بود که درختای زیبا دورشو قاب گرفته بودن...صحنه ای رویایی!

به طرف چشمه قدم برداشتم...کنار چشمه زانو زدمو با شوق به چشمه ای که کشف کرده بودم نگاه کردم.دستمو داخل آب بردم که سرمای لذت بخشی رو حس کردم...سرمایی که منو آروم تر از هر وقتی کرد!صورتمو اب زدم.حالا غرق ارامش بودم.پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی پاهام گذاشتمو به چشمه نگاه کردم.چشمامو بستم به صدای لذت بخشش گوش دادم.سعی کردم برای چند لحظه هم که شده خودمو از هر چیزی رها کنم و به این آوای زیبا که با صدای پرنده ها مخلوط شده بود گوش بدم.انگار تو یه کنسرت لذت بخش بودم که یکی پیانو میزد و یکی آروم میخوند!

درحال گوش دادن به این کنسرت زیبا بودم که صدای چخ چخ برگی حواسم رو به کل پرت کرد.چشمامو باز کردمو به پشت برگشتم.چیزی نبود!دوباره صدای چخ چخ برگ.از جام بلند شدمو قدمی از چشمه دور شدم ولی بازم چیزی رو ندیدم!سرمو چرخوندم که یه ناشناس و دیدم خم شده و داره یه گل رو نوازش میکنه.ردای سیاهی و شنل سیاهی به تن داشت.موهاش از کلاه شنل بیرون اومده بودن و من فهمیدن اون یه زن یا دختره.تعجب کردم.یعنی به جزء منم کسی اینجا میومد؟؟کنجکاو شده بودم که ببینم اون کیه؟چند قدم جلو تر رفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

ـــ هی خانوم! شما کی هستید؟؟

دست زن متوقف شد! به خاطر کلاه شنل که روی سرش بود نمیتونستم چهرشو ببینم.جلو تر رفتمو گفتم:

ـــ خانوم؟جوابمو ندادید!

زن ایستادو بدون توجه به من پشت کرد به مشغول قدم زدن شد.حس کنجکاویم زیاد شده بود.چون ازم دور بود شروع کردم به دویدن و در همون حال گفتم:

ـــ هی خانوم....کجا میرید؟

ولی اون زن بدون توجه به من به راه خودش ادامه داد.همین طور داشتم میدویدم که یهمو پام گیر کرد به سنگ و افتادم.

ـــ اخ!

شانس آوردم که پام آسیبی ندیده بود! به روبه روم نگاه کردم.....در کمال تعجب اون زن و ندیدم!ممکن نیست این همه راهو رفته باشه! اون کی بود؟یه زن ناشناس اینجا چیکار میکرده؟؟توی این جنگل ممنوعه؟شونه ای بالا انداختمو بلند شدمو لباسامو که کمی خاکی شده بود رو تکوندم. به آسمون نگاه کردم....اوه مثل اینکه بیش از حد به صدای چشمه گوش دادم چون هوار روبه شب بود! ماه توی اسمون پیدا بود.دستمو توی جیبم کردمو راه برگشتو پیش گرفتم.ای کاش میفهمیدم اون کی بود...زنی با لباسی سیاه و شنلی بلند!درست مثل فیلم ها! هر چند توی این مدت همه چیز مثل فیلم بود.نزدیکای خروجی جنگل بودم..باید یواشکی میرفتم به اتاقم...چطوره دوباره گرگ شم؟آره فکر خوبیه!

چشمامو بستم و به ماه فکر کردم.....بعد از چندین ثانیه تبدیل شده بودم به یه گرگ سفید با چشمانی سیاه!

شروع کردم به دویدن.بادی که به صورتم میخورد بهم انرژی میداد.به خروجی که رسیدم پشت یه درخت قیم شدم.هیچکی تو میدون تمیرن نبود و این برای من عالی بود!خیلی سریع اومدم بیرون و وارد میدون تمیرن شدمو بعدم خیلی سریع شت یه درخت قایم شدم.نفسمو به حالت فوت به بیرون فرستام...خیالم راحت شده بود. دوباره از همون روش قایم شدن پشت درختا استفاده کردمو خودمو به سرباز خونه رسوندم.پشت یه درخت قایم شدم.خودمو تصور کردمو توی چند ثانیه به خودم تبدیل شدم.آروم از لای درختا اومدم بیرون و به سرباز خونه نزدیک شدم.طبق عادتم دستمو توی جیبای شلوارم جینم کردمو قدم زنان نزدیک شدم.چند تا سرباز داشتن باهم حرف میزدن.بدون توجه بهشون به طرف در حرکت کردم...صدای یکیشون رو شنیدم که داشت با آب و تاب تعریف میکرد:

ـــ اره...میگن از زمین اومده! اونجا هم دوست داشته بره توی ارتش!

خیلی سریع برگشتم به طرفشون.اونا داشتن درمورد من صحبت میکردن؟هه!مکس دهن لق! بیخیال موضوع شدمو به طرف اتاقم حرکت کردم.بعضی از سربازا توی راهرو بودن.همشون یه جوری نگام میکردن.بی توجه به نگاهاشون حرکت کردم.بالاخره به اتاقم رسیدم درو باز کردم.....سریع درو بستم! این دیگه کی بود؟؟؟؟؟درو دوباره باز کردمو داخل شدم.دست به سینه به پسر روبه روم خیره شدمو گفتم:

ـــ شما اینجا چیکار میکنید؟؟اصلا کی هستی؟

پسر از روی تخت بلند شدو گفت:

ـــ معمولاً اول میگن تو کی هستی بعد میپرسن چرا اینجای،ولی مثل اینکه تو برعکسی!

چند قدم جلو تر اومدمو گفتم:

ـــ جواب سوال من و بده!تو کی هستی؟؟؟؟

پسر روی تخت نشست و گفت:

ـــ دنیل...هم اتاقی جدیدت!

متعجب گفتم:

ـــ چی؟چرا فرمانده بهم نگفته بود؟

دنیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ نمیدونم!

به اتاق نگاه کردم.یه کمد و تخت اضافه شده بود که احتمالاً برای دنیل بود.روی تختم نشستمو گفتم:

ـــ چطور اومدی؟

دنیل رو تختش دراز کشیدو گفت:

ـــ خب من اتفاقی از زمین اومدم..

متعجب گفتم:

ـــ واقعاً؟؟

دنیل :

ـــ اره..نمیدونم چرا همتون تعجب میکنید! تو هم زمینی هستی آره؟

گفتم:

ـــ تو از کجا فهمیدی؟

دنیل به لباسم اشاره کردو گفت:

ـــ از لباست مشخصه!

اوه! اونقدر ذهنم پر از سوال بود که چشمم به لباسای دنیل نیافتاده بود! لباسای اونم عین مال من بود.سرمو تکون دادمو روی تخت دراز کشیدمو گفتم:

ـــ توهم برای اموزش دیدن اومدی؟

دنیل:

ـــ اره...توهم همینطور؟

گفتم:

ـــ اره ولی اولش من و قبول نکردن بعد از مبارزه قبولم کردن.

دنیل:

ـــ بایدم اینطور باشه!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ این تفکر شماها غلطه!

دنیل:

ـــ خب چیکار کنیم؟نیمتونیم قبول کنیم که یه دختر بیاد و بشه یه فرد نظامی.

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ میشه...مثل من که اینجام!

دنیل دیگه حرفی نزد و چشماشو بست.انگار میخواس بخوابه.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ میشه یه لحظه بری بیرون؟؟

دنیل یه چشمشو باز کردو گفت:

ـــ چرا؟

گفتم:

ـــ میخوام لباس عوض کنم.

یهو خندید و گفت:

ـــ خب عوض کن دیگه!

گفتم:

ـــ نمیشه!اینجوری شما کل بدنمو میبینی!

www.NegahDL.com

با تعجب بهم خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده! سوالی نگاش کردم.حتماً فکر کرده منم مثل دخترای دیگم که خودشونو به نمایش میزارن.در حین خنده از جاش بلند شدو بیرون رفت.درو قفل کردمو از توی کمد یه تیشرت و یه شلوارک ابی برداشتمو پوشیدم.قفل درو باز کردم تا هر وقت که خواست بیاد.

اووففف این پسره دیگه کجا بود؟؟حالا دیگه نمیتونم توی خودم باشم...آهٔ لعنت به تو دنیل!بی حوصله روی تختم دراز کشیدم که در باز شدو دنیل اومد داخل.بدون اینکه بهش توجه ای کنم پشتمو بهش کردم.دلم خواب میخواست...توی این مدت دویدن و استرس زیادی بهم وارد شده بود برای همین خیلی خسته بودم..آتریس الان کجاست؟حتماً پیش ملکه و آرمیتا...عجیبه!دلم برای هیچ کدومشون تنگ نشده! نمیدونم چرا احساس میکنم سنگدل شدم!سرمو به اطراف تکون دادم تا این افکار مزاحم از ذهنم دور بشه که صدای دنیل رو شنیدم:

ـــ اسمت چیه؟

پوفی کشیدمو روبهش گفتم:

ـــ آرتیمیس.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

ـــ اسم با حالی داری!

زل زدم به چشمای سبزش و گفتم:

ـــ اسم اسمه فرقی نداره.

دنیل:

ـــ اهل کجایی؟

گفتم:

ـــ لندن.

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ من توی نیویورک بودم.

روی تخت نشستمو گفتم:

ـــ چجوری اومدی اینجا؟؟

اونم روی تخت نشست و گفت:

ـــ خب من با دوستام بیرون بودم...تنهایی رفتم یه دوری توی جنگل بزنم که یه نوری دیدم...جلو تر که رفتم دیدم چندتا مرد ایستادن و چیزی شبیه به یه دریچه جلوشونه..منم خواستم برگردم که پام به سنگ گیر کردو زمین خوردم..اوناهم منو دیدنو به زور آوردنم اینجا!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ منم عین تو بزور آوردنم..

دنیل:

ـــ اره فکر نمیکردم همچین دنیایی باشه!

منم عین خودش گفتم:

ـــ منم با دوستام اومده بودم بیرون..عین تو توی جنگل بودیم..ولی یهو همه چیز خراب شد!دوستم سلنا غیبش زد.همه رفتن تا پیداش کنن منم تنها شده بودم..اتیشم خاموش شده بود!وضعیته بدی بود! تا اینکه اتریس اومد و من وبرد به سرزمین جنیان.

دانیل:

ـــ پس سفر پر ماجرایی داشتی؟درسته؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره..خیلی سخت بود.

دنیل با قیافه شیطونی گفت:

ـــ شنیدم نیومده گردو خاک به پا کردی؟اره؟

حتماً کار اون سربازاست.عجب دهن لقی هستن! با به یاد افتادن مبارزه حس غرور به علاوه یه حس دیگه که برام عجیب بود بهم دست داد!حسی شبیه به خواستن دوباره!

گفتم:

ـــ اره..مبارزه خیلی خوبی بود!

دنیل لبخندی زدو گفت:

ـــ پس مهارتت خیلی زیاده درسته؟

سرمو تکون دادم.خمیازه ای کشیدم و گفتم:

ـــ بهتره بخوابیم..

دنیل سری نکون دادو گفت:

ـ درسته منم خیلی خستم.....شب بخیر آرتیمیس.

براش سری تکون دادمو روی تخت دراز کشیدمو ملافه رو تا گردنم بالا آوردم...اونقدراهم که فکر میکردم بد نبود...فقط یکم شیطنت داره..که اونم خوب عادیه اکثر پسرا اینجورین.چشمامو بستمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

چشمام کم کم گرم شدو من توی دنیای پر از خیال فرو رفتم.....

احساس کردم یکی داره تکونم میده!!با صدای خواب آلودی گفتم:

ـــ چیه؟

صدای رو شنیدم:

ـــ پاشو باید بریم به سالن غذاخوری!

آه به کل یادم رفته بود کجام! انگار دنیل با اینکهیه روزه اینجاست بهتر از من میدونه!بی حوصله سری براش تکون دادمو گفتم:

ـــ خیلی خب...الان میام.

با گفتن یه باشه از جاش بلند شد.روی تخت نشستمو خمیازه بلند و کشیده ای کشیدم.یکم چشمامو مالوندم و گفتم:

ـــ کجایی؟

دنیل اومد جلو. با دیدن لباس نظامیش تعجب کردم! تعجب من و که دید لبخندی زدو گفت:

ـــ چیه؟بهم میاد نه؟

از خود راضی! با این حال گفتم:

ـــ شبیه گلادیاتور ها شدی!

خندید و گفت:

ـ باید دید تو شبیه چی میشی!

سوالی نگاش کردم که گفت:

ـــ احتمالاً شبیه شخصیت تاریک فیلم ها میشی!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ چرا؟؟ چرا باید شبیه شخصیت تاریک فیلم ها بشم؟

دنیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ همین طوری حدس زدم!

گفتم:

ـــ باید دید حدست درست در میاد یانه!

دنیل چشمکی زد و گفت:

ـــ مطمئنم که در میاد!

از روی تخت بلند شدم به طرف کمدم رفتم.درهمون حال گفتم:

ـــ بیرون منتظرم باش.

دنیل:

ـــ باشه...منتظرتم.

صدای در بهم فهموند که رفته.به جای خالیش نگاه کردم حدسم درست بود.لباسایی رو که فرمانده بهم داده بود به علاوه یه جفت بوت چرم رو بیرون آوردم.لباسمو خیلی سریع دراوردم.از توی کمد یه ساپورت از جنس ساتن که جذب جذب پام بود و سیاه رنگ بود دراوردمو پوشیدم. لباس سیاه رنگ بلند و تنم کردم. کمر بند چرممو هم بستم. بوت های بندمم رو پوشیدم.از توی آینه خودم نگاه کردم.لبخندی زدم...شده بودم یه دختر شرور!یه لحظه یاد حرف دوستام افتادم که وقتی چشمام تغییر رنگ میداد بهم میگفتن زاده تاریکی! حالا واقعا زاده تاریکی شده بودم.لباسی که پوشیده بودم خیلی

ساده ولی در عین حال بهم میومد.فکر کنم باید به دنیل افرین گفت با این حدسی که زده! برای این که شرارتمو کامل کنم لبخندی زدم که شرارت ازش میبارید...حالا شده بودم یه دختر شرورسیاه پوش! شمشیرو برداشتمو به کمرم بستمو از اتاق خارج شدم که دنیل دیدم.صداش کردم سرشو که بالا آورد لبخند زنان به طرفم اومدو گفت:

ـــ دیدی حدسم درست بود؟

خندیدمو گفتم:

ـــ پیشگو

لبخندی زدو ادامه راهرو رو بهم نشون دادو گفت:

ـــ اخر راهرو یه سالن هست..سالن غذاخوری اونجاست.

سرمو تکون دادمو پشتش راه رفتم.دنیل:

ـــ این لباس تو رو شبیه دخترای شرور تو فیلما کرده!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خیلی دوست داشتم یه بارم شده اونجوری لباس بپوشم...وحالا پوشیدم.

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ یه دختر شرور سیاه پوش در کنار یه گلادیاتو!

دنیل خندیدو گفت:

ـــ اره...خیلی حرفت جالب بود!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ این زره ای که به تن داری سنگین نیست؟

دنیل:

ـــ با این اندامی که من دارم اصلاً!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ خیلی اعتماد به نفس داریا!

دنیل:

ـــ ولی تو مثل اینکه خوشت نمیاد!

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

ـــ از آدمای زیاد مغرور هرگز!

خندیدو گفت:

ـــ پس نگران نیستم که ازم خوشت نیاد چون زیاد مغرور نیستم.

گفتم:

ـــ شانس آوردی وگرنه این شمشیر زیر گلوت بود.

لبخندی زدو گفت:

ـــ دختر جنگجو!

با گفتن این جمله احساس غرور کردم...دوباره داشتم اون حسو تجربه میکردم. حس میل به جنگیدن و.....کشتن!

آه!این دیگه چه حس لذت بخشی بود که برام ممنوع بود؟؟سرعی کردم افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم ولی فقط 40 درصد موفق بودم! صدای دنیل من و از اون 60 درصد فکر بیرون آورد:

ـــ اینم از سالن غذا خوری!

سرمو بالا آوردم که با سالنی بزرگ پر از میز مواجح شدم.چند تا میز برای نشستن بود و یه میز باریک و بزرگ که روش پر بود از غذا و سینی و چاقو وچنگال. اشتهام به یکباره با دیدن غذا های مختلف باز شد. یه سری از سربازا داشتن غذا میخوردن و میخندیدن و بعضی هام داشتن برای خودشون غذا میگرفتن.دنیل بهم اشاره کرد که بریم غذا بگیریم.سری به نشونه موافقت براش تکون دادم و حرکت کردیم. همین که داخل سالن شدیم سر همه بهطرف ما برگشت.بدون توجه به سربازا که خیره خیره داشتن نگامون میکردن به راهمون ادامه دادیم.به میز غذا که رسدیم هر کدوم برا خودمو سینی و چنگال و چاقو برداشتیم.برای خودم عسل و نون تست و یه لیوان شیر و کره برداشتم.دنیلم وقتی برای خودش برداشت بهم گفت:

ـــ بزن بریم که خیلی گشنمه!

چشمکی براش زدمو گفتم:

ـــ منم همین طور!

بعد باهم روی هی میز خالی نشستیم.سکوت همه جارو گرفته بود صدای پچ پچ میومد. چشمای همه روی ما زوم شده بود.سربازا شده بودن عین دخترای فضول! خندم گرفت که دنیل گفت:

ـــ چرا میخندی؟؟

گفتم:

ـــ آلمانی بلدی حرف بزنی؟؟

دنیل متعجب گفت:

ـــ چرا میپرسی؟

گفتم:

ـــ برای اینکه اونا حرفامونو متوجه نشن.

صدای خنده دنیل کل سالن رو پر کرد...دنیل:

ـــ آره!

این بار من متعجب گفتم:

ـــ واقعاً؟؟

دنیل سری تکون دادو به آلمانی گفت:

ـــ اره..عجیبه نه؟؟

منم عین خودش گفتم:

ـــ بله جناب!

دنیل لبخند زیبایی زدو گفت:

ـــ منم موافقم لیدی!

اینبار من خندیم..سربازا با کجنکاوی نگامون میرکردن.بیچاره ها حقم داشتن اونا چیزی از حرف ما نمیفهمیدن. به غذاش اشاره زدمو گفتم:

ـــ بهتره بخوری چون قراره تمرین کنیم.

www.NegahDL.com

سرشو تکون دادو مشغول خوردن شد.منم برای خودم لقمه گرفتمو مشغول شدم. همین طور که میخوردم زیر چشمی بهش نگاه میکردم...پسر خیلی جذاب و زیبایی بود!چشمانی سبز زمردی درشت، موهای خوش حالت به رنگ طلایی،لبانی قلوه ای و سرخ رنگ و صورتی اصلاح کرده که هیچ ریشی نداشت.هیکل خیلی ورزیده و درشتی داشت.مطمئنن دوست دخترای زیادی داشته! دست از نگاه کردن برداشتمو توی سکوت مشغول خوردن شدم.کم کم دوباره صدای حرف زدن سربازا سالن رو پر کرد.درحال خوردن بود که حس کردم دو نفر اومدن کنار ما نشستن.سرمو که بالا اوردم جیمز و مارتین ودیدم که کنار ما نشستن.با تعجب گفتم:

ـــ شما دوتا؟؟

مارتین با لبخند گفت:

ـــ انتظار نداشتی؟؟

دنیل:

ـــ چرا باید انتظار داشته باشه؟

گفتم:

ـــ انتظاریم نداشم ولی خب یکم تعجب کردم!

جیمز لبخندی زدو گفت:

ـــ بایدم تعجب کنی!اینجا هیچ کس از بودن تو راضی نیست به جزء من و مارتین و مکس.

اخمی کردم و گفتم:

ـــ همشون برن به درک!

دنیل خندید.مثل اینکه خیلی خندیدن و دوست داره! یهو کل سرو صدا ها خوابید! سرمو بالا آوردم که چشم تو چشم دوجفت چشم درشت مشکی زیبا شدم. با اخم زل زده بود به من! نگاهمو ازش گرفتمو روبه مارتین گفتم:

ـــ این غول بیابونی دیگه کیه؟؟؟؟

جیمز خواست دهن باز کنه مشتی رو میز ما نشست که باعث شد غذا ها وارونه شه. با عصبانیت به اون دو گوی سیاه رنگ نگاه کردم و از جام بلند شدمو با صدای تقریباً بلندی گفتم:

ـــ هی چته چرا وحشی بازی در میاری؟؟؟؟؟

صدای تیریک تیریک مشت دستشو شنیدم.وبعد صداش رو:

ـــ تو کار آموز جدیدی؟؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ بله مشکلیه؟

یه قدم اومد جلو.قد بلندی داشت.پوزخندی بهم زدو گفت:

ـــ یه دختر؟؟از فرمانده ویلیام بعیده!

از چشماش غرور میبارید.گفته بودم از آدمای زیادی مغرور متنفرم؟ گفتم:

ـــ دختر بودن من چه ربطی به کار آموز بودن من داره؟؟اصلاً شما کی هستی که اینجوری جلوم ایستادی؟

قهقه ای زد.صدای جیمز رو شنیدم:

ـــ اون سردسته گروه عقابه!

یه نگاه بهش کردمو اینبار من قهقه ای زدمو گفتم:

ـــ تو؟واقعا خنده داره!

و دوباره خندیدم که یهو الکس مچ دستمو گرفت و فشار داد..خونسر بهش نگاه کردم.دستم اصلا درد نگرفت!خیلی برام عجیب بود!با اون فشاری که الکس به مچ دستم وارد میکرد تا به حال باید خورد میشد! یه نگاه به مچ دستم کردمو یه نگاه به الکس و گفتم:

ـــ حرصت خالی شد؟حالا ول کن.

جا خورد ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و دستمو ول کرد.یه پوزخند بهم زد و پشت به من درحالی که داشت از سالن خارج میشد فریاد زد:

ـــ همه برین به زمین تمرین.

با این حرفش همه سربازا از جاشون بلند شدن خیلی سریع از سالن خارج شدن.کنار دنیل به طرف میدون تمرین رفتیم.

دنیل:

ـــ دختر خیلی شجاعی هستی!

سری تکون دادمو گفتم:

ـــ از آدمای مغرور متنفرم...مخصوصاً این یکی!

دنیل:

ـــ خب بالاخره سر پرست گروهه!

با عصبانیت گفتم:

ـــ چون سرپرست گروهه باید دستمو فشار بده!

یهو دنیل سرجاش ایستاد و بهت زده به من نگاه کرد.آه حتما چشمام دوباره سیاه شده!بی توجه به دنیل به طرف زمین تمیرن حرکت کردم.وقتی که به زمین رسیدم دیدم سربازا صف بستن.با چشمام دنبال جیمز ومارتین گشتم.مارتین بهم

اشاره کرد برم پشتش.منم رفتم پشت مارتین ایستادم.بالاخره دنیلم اومد و اونم درست پشت من ایستاد.صدای نحس الکس رو شنیدم:

ـــ امروزم مثل روزای دیگه. دو گروه میشید. یه گروه تیر اندازی با کمان رو تمرین میکنن و گروه دیگه هم میرن مبارزه کردن رو تمرین میکنن.مفهموم شد؟

همه باهم گفتن بله به جزء من.مردک از خود راضی! وبعد دوتا صف کناری به طرف میدون رفتن و مشغول جنگیدن باهم شدن.خب میث اینکه باید میرفتم تیر اندازی!ولی منکه بلد نیستم؟حتماً یکی هست که بهم یاد بده!ماهم به طرف محل تیرو کمان رفتیم.هرکی برای خودش تیرو کمانی برداشت.یه کمان چشممو گرفت.کمانی سیاه بود که روش طرح و نقش نقره ای بود.کمانو توی دستم گرفتم.خوش دست بود، با گرفتنش توی دستم حس کردم تیر اندازی با کمان رو خیلی خوب بلدم.از این حسم متعجب شدم.شند تا تیر یخی برداشتم و روبه روی تخته ایدایره ای شکل رنگی که وسطش یه نقطه کوچیک قرمز داشت با فاصله ی 10 متر ایستادم.هرکسی که تیر اندازی میکرد 5 متر عقب تر میرفت.توی فیلم ها دیده بودم که باید کمانو توی زه گذاشت و زه و محکم کشیدو رهاش کرد ولی اینکار احتیاج به زور بازو بود.صدای الکس رو کنارم شنیدم:

ـــ بلدی تیر اندازی کنی؟

صادقانه گفتم:

ـــ راستش نه...من جنگیدن با شمشیر رو بلدم.

اخمی کردو دستشو جلو آوردو گفت:

ـــ کمانتو بده به من.

یکم بهش نگاه کردمو بعد کمانمو دادم بهش که گفت:

ـــ چرا این کمانو اتخاب کردی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ دلیل خاصی نداشت...ار نگش خوشم اومد..

الکس:

ـــ نگش که سیاهه..سیاهی و این کمان در کنار هم ممکنه خیلی قدرتمند و خطرناک باشه!

متعجب از حرفش گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

الکس به تمام تیر اندازی ها اشاره کردو گفت:

ـــ همه اینا هر رنگی رو گرفتن به جزء سیاه،چون رنگ کمان توی حدف تیر اندازیت تاثیر میزاره!

خنده ای کردمو گفتم:

ـــ چی؟میخوای بگی به طالع بینی معتقدی؟

اخماشو درهم کشیدو گفت:

ـــ سیاهی این نقش در روحیه تو داره!

دیگ داشتم از خنده منفجر میشدم..وای خدای من داشت عین پیشگوی ها حرف میزد واین خیلی برای من خنده دار بود!

خندمو قورت دادمو گفتم:

ـــ خیلی خب حالا بهم یاد میدید که چطور تیر اندازی کنم؟

اخمشو شدید تر کردو بهم گفت:

ـــ خوب نگاه کن..

بهش نگاه کردم..تیر رو گذاشت توی زه و کشید،بعد از چند ثانیه زه رو رها کرد..تیر با سرعت زیاد درست به وسط تخته خورد.

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ عالی بود!

نگاهی سرد بهم انداخت و کمان و گرفت طرفمو گفت:

ـــ امتحانش کن!

کمان و ازش گرفتم.که گفت:

ـــ تیر و بزا توی زه.

کاری رو که بود کردم ولی تیر کاملاً توی زه نمیرفت.الکس:

ـــوسط تیرو بزا توی زه.

کاری رو که بود رو کردم ولی بازم جا نمیرفت که دوباره گفت:

ـــ فشارش بده.

سرمو تکون دادمو تیرو به زه بیشتر فشار دادم که جا رفت. دوباره گفت:

ـــ خیلی خب، حالا زه کمانو تا جایی که میتونی بکش وهدف بگیر،بعد اینکه هدف گرفتی رهاش کن.

کاری رو که گفت کردم،با تمام توانم زه رو کشیدم،یکم سخت بود ولی عملی شد، خودمم تعجب کردم اون همه زور رو از کجا آوردم،ولی الان وقت فکر کردن به اینا نبود باید با چشمام درست تخته رو هدف میگرفتم..درست وسط و هدف گرفتم،یه لحظه به جای تخته مایک جلوم بود!تمام نفرتمو جمع کردم،دوباره داشتم بیرحم میشدم،دوباره داشتم توی تاریکی دوست داشتنیم فرو میرفتم.زه رو عقب تر کشیدمو درست توی چشم مایک رو هدف گرفتم.با نفرت زمزه کردم:

ـــ بمیر..

وبعد تیرو رها کردم.چشممو بستم، فقط صدای شمشیر زدن سربازا بود که سکوت رو میشکست.صدای الکس رو شنیدم:

ـــ مهارتت بالاست!

چشمامو باز کردمو به تخته نگاه کردم...لبخندی روی لبم اومد،درست وسط رو زده بودم.یادم باشه یه روز با همین کمان چشمشو کور کنم.با لبخند به الکس نگاه کردمو گفتم:

ـــ خوب بود؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ از یه دختر بعیده!

لبخند از روی لبام رفت ولی گفتم:

ـــ ولی من این طلسم رو میشکنم.درسته ما زور زیادی نداریم ولی دلیل بر این نمیشه که به ما توهین بشه!

اخمی کردو گفت:

ـــ من از وجود تو توی این گروه بدم نمیاد ولی نگران اینم که نتونی از پس تمرینات بر بیای و از پا بیفتی.

با حرفاش یکم آروم شدم چون فهمیدن حدفش لج کردن با من نیست و همه ی کاراش به صلاح خودم و بقیه ست.با این حال جدی گفتم:

ـــ حرف شما درسته...ولی من تونستم اون تیرو به هدف بزنم و مطئنن میتونم کار های دیگه ای هم انجام بدم.

برای اولین بار لبخندشو دیدم...بهت زده به لبخندش نگاه میکردم که گفت:

ـــ دختر شجاعی هستی! دخترای شجاعم خوب میجنگن.

چشمام گرد شد!گفتم:

ـــ مگه غیر از من دختر دیگه ای هم اینجا بود؟

یهو قیافش در هم شدو دوباره توی جلد مغرور و جدی خودش فرو رفت و گفت:

ـــ تمیرنتو بکن.

وبعد رفت!حالا دیگه مطمئن شده بودم که یه دختری قبل من اینجا بوده!اصلا شاید به خاطر همین بوده باشه که دختر دیگه ای رو راه نمیدادن...یادم باشه از مکارتین یا جیمز در مورد این موضوع بپرسم! گفت تمیرن کنم..سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم.

کمان و برداشتمو تیرو داخل زه کردمو باهاش تخته رو هدف گرفتم.نمیخواستم دوباره مایک رو تصور کنم ، اینجوری یه جورایی به هدف زدنمو به اون مدیون میشم ومن ا ایز بیزارم!چشمامو بتنگ کردمو زه و تا جایی که امکان داشت کشیدم.

نفس عمیقی کشیدمو زه رو رها کردم.تیر با سرعت باورنکردنی به پرواز در اومد و وباره توی همون جای قبلیش یعنی درست وسط تخته نشست.لبخندی از روی رضایت زدم. 5 متر عقب تر اومدمو خواستم تیرو بردارم که دست یه نفر روی شونه نشست.کمانو پایین آوردمو به پشت برگشتم.بهت زده بهش نگاه میکردم.یهو پریدم بغلش و دستامو دورش حلقه کردمو خندیدم.اونم خندیدو گفت:

ـــ اینجا خوش میگذره؟؟

خندیدمو گفتم:

ـــ وای ملکه شما اینجا چیکار میکنید؟؟

ملکه:

ـــ تو ببینم..این آرمیتا بی طاقت شده بود.

آرمیتا؟با چشمم دنبالش گشتم...مثل اینکه همه سربازا برای احترام به ملکه از کار خودشون دست کشیده بودن چون صاف ایستاده بودنو داشتن به ما نگاه میکردن.ملکه:

ـــ ارمیتا بیا!

ایمتا از پشت ملکه بیرون اومد.وای خدای من!عین فرشته ها شده بود!با اون لباس سفید و تاج گلی که روی سرش گذاشته بود درست عین فرشته ها شده بود!ارمیتا دوید طرفمو منم محکم توی آغوشم گرفتمش و چرخوندمش که جیغش به هوا رفت.زمینش گذاشتمو بدون توجه به حظور سرابازا گفتم:

ـــ چه خبر آرمیتا خانوم؟

ارمیتا خنده شیرینی کردو گفت:

ـــ وای ارتیمیس دلم خیلی برات تنگ شده بود!

به قلب خودم اشاره کردمو گفتم:

ـــ دل منم برات یه کوچولو شده بود.

و دوباره خنده شیرین ارمیتا!فرمانده واتریس اومدن پیش ما.فرمانده با لبخند بهم نگاه کردو گفت:

ـــاوضاع چطوره؟

به کمانم اشاره کردمو گفتم:

ـــ درحال تمیرن تیرو کمانم.

اتریس:

ـــ خوب تا کجا پیش رفتی؟

گفتم:

ـــ تا وسط اون تخته چوبی.

روی لب همشون لبخندی اومد.

اتریس:

ـــ میخوای من تیر اندازی کنم؟

دست به سینه نگاش کردمو گفتم:

ـــ حتماً!

بعد تیرو کمان رو جلوش گرفتم که صدای اووو گفتن سرباز رو شنیدم.اتریس برام یه چشمک نامحسوسی زدو گفت:

ـــ ببینم تو بهتری یامن!

گفتم:

ـــ صد در صد من!

خنده بلندی کردو تیرو کمان و توی دستش گرفت.خیلی راحت تیرو توی زه جا انداخت و کشید.یه لحظه به جنگل کناریم نگاه کردم که چشمم افتاد به همون زن با شنل سیاه!متعجب داشتم نگاهش میکردم.سرشو تکون دادو به من نگاه کرد.یهو صدای یه زنی رو شنیدم:

ـــ بیا جنگل...

چشمام درشت شد! کی بود؟صدای ملکه نبود!اینجاهم جزء ملکه هیچ زنی نیست! پس کی بود؟زن سیاه پوش سرو انداخت پایینو رفت.

با صدای اتریس به خودم اومدم:

ـــ هی آرتیمیس حواست هست؟

یکم با تعجب نگاش کردمو بعد تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آ..آره...زدی به هدف؟

اتریس لبخندی زدو تخته رو بهم نشون داد.عین من زده بود به هدف.لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

ـــ عالیه..تیر اندازیت خیلی خوبه!

اونم لبخندی زد و به طرف فرمانده رفت.آه! ذهنم خیلی مشغول بود!اون زن کی بود؟اون زن سیاه پوش!مهم تر از همه اون صدا!سرمو به اطراف تکون دادم..نباید میزاشتم افکار بیهوده ذهنمو تسخیر کنن! یادم باشه یه سری به جنگل بزنم.صدای فرمانده من و از فکر بیرون آورد:

ـــ آرتیمیس دوباره تیر اندازی میکنی که ما ببینیم؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ البته.

وبعد یه تیری گرفتم و توی زه جاش انداختم.کمان و بالا آوردمو زه و به راحتی کشیدم.وسط رو هدف گرفتم و خواستم تیرو پرتاب کنم.که صدای کلاغی مانع شد!تمام بدنم خشک شده بود!کلاغ درست اومد جلوی پای من نشست!با چشمای درشت شده بهش نگاه میکردم...خودش بود!مایک! با اون چشمهای دورنگش!سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیروم ولی یکهو شروع کرد به قار قار کردن...صداهای عجیبی رو داشتم میشنیدم...صدایی شبیه به پچ پچ....انگار هزار نفر داشتن زیر گوشم باهم پچ پچ میکردن.دوباره سرمو تکون دادم که صدای الکس رو شنیدم:

ـــ حالت خوبه؟؟

صداش چرا اینجوری شده بود؟خیلی خیلی بم و وحشتناک که مثل یه اکو توی ذهنم میپیچید...حالا صدای قار قار و الکس و اون پچ پچ های لعنتی باهم قاطی شده بود...چشمامو بستم و سعی کردم همه رو فراموش کنم...دوباره هدف گرفتم....فشار زیادی روم بود...خیلی زیاد!ذهنم انگار آماده منفجر شدن بود...تو یه لحظه تیر رو رها کردم...درست خورد

به هدف...لبخندی زدم...صدا ها دو برابر شده بود...سرم داشت منفجر میشد..دستمو روی سرم گذاشتم وفشار دادم که ملکه اومد جلوم و با چهره ای نگران گفت:

ـــ حالت خوبه؟؟

پاهام داشت بی حس میشدن..ناخوداگاه یک قدم به عقب رفتم...کمانو انداختم پایین...یهو صدا ها قطع شد! به حالت عادی برگشتم...به سختی قدمی برداشتمو خودمو به ملکه رسوندمو با بیحالی گفتم:

ـــ نگران چیزی نباشید...حالم خوبه.

ملکه:

ـــ ولی صدات اینو نمیگه آرتیمیس!

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

ـــ آب دارید؟

جمله ام که تمو شد فرمانده فریاد کشید:

ـــ اب!آب بیارید.

وبعد از چند لحظه یه پیاله آب جلوم بود..پیاله رو برداشتمو سر کشیدم...یکم اب توش مونده بود..به اون یکم اب نگاه کردم...خشکم زد!اب به رنگ خون بود!!پس چرا من هیچ چیزی حس نکردم؟خودمو عادی نشون دادم تا کسی فکر نکنه دیوونه شدم...وقتی اونا اون همه صدا رو نشنیدن پس امیدی به دیدن این پیاله خونم نیست.پیاله رو توی بشکه انداختم.که صدای ملکه رو شنیدم:

ـــخب مادیگه میریم ارتیمیس...

لبخندی زدمو هم دیگه رو بغل کردیم.گفتم:

ـــ خدانهدار.

ب*و*س*ه ای رو گونه ی آرمیتا کاشتمو گفتم:

ـــ مراقب خودت باش خانوم کوچولو.

اونم گفت:

ـــ تو هم همین طور خانوم بزرگه!

خندیدم.ملکه و بقیه رفتن که صدای الکس توی میدون پیچید:

ـــ برین سر تمریناتون..

وای خدای من نه!توانشو ندارم!بدنم کرخت و بی حس شده بود.با تنفر به مایک که جلوم بودو ساکت داشت با اون چشماش بهم نگاه میکرد نگاه کردم.با تنفر گفتم:

ـــ گمشو از اینجا..

و درکمال تعجب پرواز کردو رفت! صدای الکس من و از جا پروند:

ـــ چرا موقع تیر اندازی بی حال شده بودی؟

متعجب نگاش کردمو بعد گفتم:

ـــ نمیدونم..

با یه حالت شکاکی بهم نگاه کردو گفت:

ـــ حالت خوبه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره خوبم...

یهو گفتم:

ـــ میتونم وارد اون جنگل بشم؟

صورتش قرمز شد!چرا اینجوری شد؟چشماش شده بود به سرخی گل رز!با تعجب نگاش کردم که با صدای کنترل شده ای گفت:

ـــ نه نمیتونی...

وبعد رفت!یعنی چی؟چرا هیچ کس حق ورود رو نداشت؟؟اینجا یه خبرایی هستش!اول اون دختره وحالا هم این جنگل!باید بفهمم!باید! از مارتین میپرسم...

شروع کردم به تیر اندازی...تند تند تیرامو پرتاب میکردم و همشونم به هدف میخورد و منو حسابی سر حال میکرد..خواستم تیر بردارم که دیدم تیری نیست!همه تیرام تموم شده بود!خب مثل اینکه وقت استراحتم شده بود!به طرف مارتین رفتمو صداش کردم:

ـــ مارتین!

مارتین دست از تیر اندازی کشیدو گفت:

ـــ چی شده آرتیمیس؟چرا دست از تیر اندازی کشیدی؟

گفتم:

ـــ تمام تیرامو به هدف زدم...اومدم ازت بپرسم حالا که تیرامو به هدف زدم میتونم استراحت کنم؟

مارتین با بهت نگام کردو گفت:

ـــ به هدف زدی؟

سرمو تکون دادم که با لبخند بهم گفت:

ـــ تو خیلی کارت خوبه آرتیمیس! به جرئت میتونم بگم تا به حال کسی مثل تورو توی مبارزه ندیدم!

غرق شادی شدم!با خوشحالی گفتم:

ـــ ممنون خیلی بهم روحیه دادی!

لبخند زیبایی تحویلم دادو گفت:

ـــ صبر کن تیر اندازی منم تمو بشه ...نه تا تیر دیگه مونده..

سرمو تکون دادمو به تیر اندازیش نگاه کردم...وقتی زه و میکشید شبیه یه عقاب میشد که میخواد تعمشو شکار کنه. ولی سرعتش به اندازه سرعت من نبود..اون توی دو دقیقه دوتا تیر می انداخت ولی من توی دودقیقه ده تا میانداختم!

بعد چند دقیقه تیراش که تموم شد بهم گفت:

ـــ بریم تیرای منم تموم شد.

سرمو تکون دادمو باهم از میدون تمرین بیرون اومدیم...رفتیم یه جای خلوت روی چمنا نشستیم..دستمو تکیه گاهم کردمو به جنگل خیره شدم...مارتین:

ـــ مبارزه رو از کجا یاد گرفتی؟

گفتم:

ـــ خب توی زمین.

سری تکون دادو مثل من بی هیچ حرفی به جنگل نگاه کرد..

الان بهترنی فرصت برای من بود!اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ـــ مارتین اگه من ازت یه سوالی بپرسم راستشو بهم میگی؟

مارتین لبخندی زدو گفت:

ـــ البته!

گفتم:

ـــ راستش میخواستم بدونم دختری دیگه ای جزء من اینجا بوده که اموزش ببینه؟؟

یهو انگار خشک شده باشه نگاهم کرد!از جاش بلند شد.بلند شدمو گفتم:

ـــ بهم بگو!

مارتین با صدایی که میلرزید گفت:

ـــ نمیشه..ازم نخواه!

چرا صدای اینقدر میلرزید؟رفتم جلوش و گفتم:

ـــ خواشه میکنم...بگو اون دختر کیه؟؟

مارتین چشماشو به زمین دوخت و با صدای لرزونی گفت:

ـــ نمیتونم..فقط اینو بدون اسم اون دختر گلوریا اشنایدر بود...

صداش خیلی میلرزید!گفتم:

ـــ چه بلایی سر اون دختر اومده؟ جوابی بهم نداد ولی هو به حالت هیستریک بازومو توی دستاش گرفت و با چماش فوق العاده نگران بهم نگاه کردو گفت:

ـــ اون دختر و فراموش کن.....آرتیمیس تو نباید میومدی اینجا...برای همین بود که هیچ سربازی دلش نمیخواست توی بیای اینجا....ما ... ما میترسیم تو به سرنوشت گلوریا دچار بشی..ارتیمیس از خطر دوری کن...به..به اون جنگل لعنتی نزدیک نشو..

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم...اون چی داشت میگفت؟! اینجا چه رازی رو داشت؟؟گفتم:

ـــ ولی من میخوام به اون جنگل برم مارتـــ.

هنوز حرفم تکوم نشده بود که منو محکم به درخت کوبوند..چشماش قرمز قرمز بود! تقریبا فریاد زد:

ـــ حق نداری پاتو اونجا بزاری....شنـــیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو دیگه نباید به سرنوشت گلوریا دچا بشی..گلوریا دختر خیلی خوبی بود..مهربون بود...ولی خیلی زود مرد...خیلی زود...اینجا هیشکی نمیخواد دوباره گذشته تکرار بشه...

دستمو روی سینش گذاشتم تا هولش بدم ولی اون زره ای جا به جا نشد..گفتم:

ـــ ولم کن...دارم له میشم..

ولم کردو کلافه موهای زیتونیش رو چنگ زد..یهو اومد جلو ایستادو خیلی جدی گفت:

ـــ حق نداری به اون جنگل بری...

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ حداقل بهم بگو چه بلایی به سر گلوریا اومد تا از اون خطر دوری کنم...

داشتم دروغ میگفتم!مجبور بودم!باید میفهمیدم توی اون جنگل چه خبره تا میرفتم و سر درمیاوردم.

نشست روی زمینو گفت:

ـــ آرتیمیس...نمیتونم بگم..اگه بگم الکس منو بیچاره میکنه..

کنارش زانو زدمو گفتم:

ـــ حداقل بگو مشخصاتشو از کجا پیدا کنم..

نگام کرد...توی چشمای آبیش موجی از نگرانی و تردید بود...

باید مطمئنش میکردم..برای همین لبخندی زدمو گفتم:

ـــ مارتین،قول میدم به اون جنگل نرم..خواهش میکنم..بهم بگو مشخصات کجاست؟

سرشو انداخت پایینو گفت:

ـــ مشخصات توی چادر فرماندست...توی کمدش... چندین پروندست که هر کدوم مربوط به یکی از سربازاست.ولی گرفتن اونا ممنوعه و مجازات سختی رو به همراه داره...

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ شما نمتونید منو مجبور به چیزی کنید...اون مدارکو بدست میارم..باید بفهمم چه چیزی شده که نمیتونم وارد اون جنگل بشم..

کنارش روی زمین نشستمو گفتم:

ـــ اولین روزی رو که اومدم رو یادته؟

بالاخره لبخندی روی لبهاش شکل گرفتو گفت:

ـــ آره...همون روزی که باهات مبارزه کردم...دختر تو از جنس سنگ بود؟؟چرا هیچیت نمیشد؟

خنده ای کردمو شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ خودمم نمیدونم..ولی هیچیم نشد...

مارتین:

ـــ چرا چشمات سیاه شده بودن؟؟

براش توضیح دادم که این اتفاق همیشه برام میوفته...

مارتین:

ـــ چه عجیب.پیش پزشک رفتی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره..خیلی زیاد.ولی همشون میگفتن نمیدونن و این عجیب ترین چیزیه که دیدن..ولی نمیدونم چرا تو مواقع بیشتر سیاه میشه!

مارتین:

ـــ توی چه مواقعی؟

گفتم:

ـــ وقتی که میترسم...عصبانیم..جدیداً نگرانیم بهش اضافه شده..

مارتین:

ـــ خیلی عجیبه!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ به نظرت نباید بریم برای تمرین؟

مارتین:

www.NegahDL.com

ـــ فعلاً نه...باید منتظر باشیم تا شمشیر زنی بچه ها تموم بشه بعد بریم به سالن غذا خوری وبعد از سالن غذا خوری میریم اطاف و بازرسی کنیم..

سرمو تکون دادم...فرصت خوبیه!وقتی که اونا میرن برای بازرسی شاید من بتونم اینجا باشم..برای اینکه دقیق تر بفهمم پرسیدم:

ـــ کیه برای بازرسی میرن؟؟

مارتین:

ـــ افرادی که مهارت زیادی ندارن..

چشمام برق زدو گفتم:

ـــ خب چه کسایی به عنوان مثال نمیرن؟؟

مارتین:

ـــ مثلا من و تو و پیتر و جیمز نمیریم...

عالیه!خیلی خوشحال شده بودم که راهی برای رفتن به جنگل پیدا کردم..ولی حالا نه!باید بزارم شک مارتین به من کاملاً از بین بره بعد به جنگل برم...شاید دوهفته دیگه!آره این بهتره! هم باید سر از کار اون زن سیاه پوش در بیارم هماینکه بفهمم اون جنگل چه چیزی رو در خودش مخفی کرده که همه ازش خوف دارن!

مارتین:

ـــ هی دختر کجایی؟؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

ـــ مارتین میتونی بهم کمک کنی؟

مارتین:

ـــ بستگی داره چی باشه..

گفتم:

ـــ برای رفتن به چادر فرمانده!

مارتین جدی گفت:

ـــ چرا باید کمکت کنم؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

ـــ خب چون من به عنوان یه دوست ازت کمک خواستم..

مارتین یکم فکر کردو گفت:

ـــ باشه ولی به یه شرط!

با ذوق گفتم:

ـــ چه شرطی؟

مارتین:

ـــ اینکه به جنگل نزدیک نشی!

بادم خالی شد..متاسفم مارتین ولی مجبورم بهت دروغ بگم:

ـــ قبول حالا بهم کمک میکنی؟

مارتین:

ـــ آره ولی چجوری میخوای بری به چادر فرمانده؟؟

یکم فکر کردمو گفتم:

ـــ شب نیمه شب همینجا منتظرم باش تا بهت بگم..

مارتین خندیدو گفت:

ـــ قضیه جنایی شد.

منم عین خودش خندیدمو گفتم:

ـــ آره..

صدای جیمز رو از پشت سرمون شنیدیم:

ـــ بچه ها بیاین بریم برای ناهار.

ازجامون بلند شدیم و بهطرف سرباز خونه حرکت کردیم..بقیه سربازا هم داشتن به سالن غذا خوری میرفتن.از پله ها بالا رفتیم.جیمز:

ـــ بالاخره تموم شد..

مارتین:

ـــ هی جیمز چرا انقدر شلوغش میکنی؟؟! همش چند ساعت تمرین کردیم..

جیمز:

ـــ اگه توهم عین من چند ساعت در حال مبارزه بودی میفهمیدی..

مارتین:

ـــ ما اگه بخوایم در مقابل شیاطین بجنگیم باید دوروز در حال مبارزه باشیم..

متعجب گفتم:

ـــ دور روز؟

مارتین:

ـ اره..چون اونا قدرت اتیش رو دارن و ما قدرت سرما رو..واین دو دوتا چیز کاملاً متفاوتیه!!

گفتم:

ـــ شما هم عین ملکه از دستاتو نور های آبی بیرون میاد؟

جیمز:

ـــ ما قدرت ملکه رو نداریم...فقط میتونیم یخ و اب رو پرتاپ کنیم..

ذوق زده گفتم:

ـــ واقعا؟؟چه عالی!

مارتین:

ـــ شما زمینی ها از چی استفاده میکنین؟

گفتم:

ـــ ما از وسایلی استفاده میکنیم که تو یه چند ثانیه میتونه جون خیلی هارو بگیره...این سلاح ها خیلی خطرناکن!

چیمز ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

ـــ چرا؟!

گفتم:

ـــ زمین خیلی بزرگه! بعضی ها از این سلاح ها برای دزدی استفاده میکنن.بعضی ها هم برای قتل.

مارتین:

ـــ چه قدر خطرناک!

سرمو تکون دادم.به سالن غذا خوری که رسدیم دنیل رو دیدم که جلوی در ایستاده و دست به سینه داره مارو نگاه میکنه.تکیه شو از دیوار گرفت و اومد جلو غر غر کنان گفت:

ـــ شما معلومه کجایین؟؟

جیمز با خنده گفت:

ـــ حالا چرا غر میزنی؟

دنیل:

ـــ اخه خیلی خستم...آرتیمیس تو چی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ نه زیاد..

دنیل متعجب گفت:

ـــ تو دیگه کی هستی! دختر آهنی!

هر سه تامون خندیدیم چون خیلی بامزه گفته بود..داخل سالن شدیم و به طرف میز غذا ها رفتیم..

خیلی گشنم بود...برای خودم یکم گوشت و سالاد و سوپ و یه لیوان آب گرفتمو روی یه میز پنج نفره نشستم.بقیه هم اومدن و نشستن.با تعجب به سینی دنیل نگاه کردم...

دنیل:

ـــچرا اینجوری نگاه میکنی؟

متعجب گفتم:

ـــ تو این همه رو میخوای بخوری؟

دنیل:

ـــ خوب چیکار کنم..گشنمه!

وبعد مشغول خودن شد! یه مرغ کامل رو گرفته بود با 9 تا نون تست ویه بشقاب پر سوپ و چند تا تیکه استیک!با دهن باز نگاش میکردم که مارتین با خنده گفت:

ـــ آرتیمیس بهتره غذا تو بخوری.

از بهت بیرون اومدمو سری تکون دادمو گفتم:

ـــ آ.آره راست میگی..

وبعد مشغول خوردن شدم..مکسم به جمع ما اضافه شده بود..با اومدن مکس من فقط داشتم میخندیدم...پسر خیلی شوخی بود!مدام از خاطارتش با نامزدش کتی رو برامون تعریف میکرد.دستمو بالا بردمو در حالی که نفسم از خنده بند اومده بود گفتم:

ـــ خواهش میکنم...بس کن....

مکس:

ـــ نه بزار بگم..دیروز با کتی رفته بودیم بازا..

همه باهم یک صدا گفتیم:

ـــ بس کن!

بیچاره یهو ساکت شد..بهمون نگاه کردو گفت:

ـــ به جهنم...

یعد مشغول غذا خوردن شد...بهم دیگه نگاه کردیم زو زدیم زیر خنده...مکس کلافه گفت:

ـــ بازم من تعریف کردم؟

سرمو به دو طرف تکون دادمو گفتم:

ـــ وای خدای من...معدم درد گرفت از بس که خندیدم...

یه لیوان آب خوردمو تهدید وار گفتم:

ـــ یالا غذاتو رو بخورین وگرنه....

مکس:

ـــ وگرنه چی؟

لبخند شرارت باری زدمو گفتم:

ـــ یه لیوان اب روی سرت خالی میکنم!

مکس با ترس مصنوعی گفت:

ـــ اوه اوه بچه ها بخورید..

بعد همه مشغول خوردن غذاشون شدن...بچه های با نمک و شوخ طبعی بودن. غذامون که تموم شد روبه مارتین گفتم:

ـــ خب الان باز باید بریم برای تمرین؟؟!

مارتین:

ـــ باید ببینیم الکس چی میگه.

سرمو تکون دادم که در سالن باز شدو الکس اومد داخل.بازم اخم بخ چهره داشت..مردک مغرور بد اخلاق!با صدای رسایی گفت:

ـــ بعد از نهار همه میاین به زمین تمرین..همه باهم به جنگل میریم به جزء...

به من نگاهی انداخت و گفت:

ـــ به جزء آرتیمیس بقیه میاین به جنگل!

همه اطاعتی گفتن.از حام بلند شدم و گفتم:

ـــ چرا نمیتونم بیام؟

سرجاش ایستاد.مارتین:

ـــ آرتیمیس!

با اخم گفتم:

ـــ چرا نه؟؟چرا یکی اینجا بهم توضیح نمیده؟؟

به طرفم برگشت.اخم وحستناکی به چهره داشت.چند قدم اومد جلو درست توی چند سانتی متری صورتم ایستاد.نفس های گرمش میخورد به صورتم و نفس های سرد من به اون...

بالاخره گفت:

ـــ نمیشه...

وبعد بدون توجه به من راهشو گرفت و رفت! دستامو مشت کردم...تمام سربازا بلند شده بودنو داشتن از سالن غذا خوری بیرون میرفتن..سالن خالی شد...داشتم از عصبانیت منفجر میشدم!مشتمو بردم بالا و با فریاد روی میز فرود آوردم که.....

چند قدم با تعجب عقب رفتم!به مشتم نگاه کردم!هیچ دردی نداشتم!به میز نگاه کردم...از وسط نصف شده بود! این دیگه غیر عادی بود! خیلی غیر عادی!اب دهنمو قورت دادمو از سالن غذا خوری زدم بیرون.وارد محطه شدم و بدون توجه به سربازا به طرف همونجایی که با مارتین بودم رفتم..روی زمین نشتمو به به دستام نگاه کردم...دستمو توی سرم گرفتم..

من چم شده بود؟؟چرا اینجوری شده بودم؟؟؟چطور تونسته بودم اون میزو فقط با یه مشت از وسط نصف کنم؟اونم کی؟ من! آرتیمیس جکسون که یه دخترمو تا به حال از خشم به هزار تا چیز توی زمین مشت زدم ولی هیچ کدومشون نشکسته بود!ولی اینجا زمین نیست! یعنی چه اتفاقی داره برام میوفته؟؟؟ ماوریس! اون گرگ حتماً میدونه!! آره خودشه!باید شب باهاش حرف بزنم..لعنتی شب باید میرفتم به چادر فرمانده!پس حالا باید چیکار کنم؟؟!هه اون سربازای از خود راضی رفتن به جنگل اون وقت من اینجام! منی که میتونم تبدیل به گرگ بشم! سرمو به اطراف تکون دادم..چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و گفتم:

ـــ چیزی نیست....آروم باش...

صدای یکی منو از جا پروند:

ـــ چیزی شده آرتیمیس؟؟؟

متعجب به پشت برگشتم..چشمام درشت شد!اون اینجا چیکار میکرد؟؟!با تعجب گفتم:

ـــ آتریس؟

لبخندی زدو اومد کنار من نشست و گفت:

ـــ چیزی شده آرتیمیس؟؟

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

ـــ نه..چیزی نیست..

آتریس:

ـــ تو چرا به جنگل نرفتی؟

با به یاد آوردن اون قضیه دوباره اعصابم بهم ریخت..دستام مشت شدو گفتم:

ـــ الکس گفت نمیتونم برم.

اتریس:

ـــ چرا؟!

شونه بالا انداختمو گفتم:

ـنمیدونم..از خودش بپرس!

آتریس:

ـــ تیر اندازیت خیلی خوب بود..

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ خیلی ممنون....تو چرا اینجا موندی؟

اتریس خنده ای کردو گفت:

ـــ مثل اینکه خیلی دوست داری من برم..

یه لحظه احساس کردم چشماش از سیاه به قرمز شد...بس کن آرتیمیس! بهم نگاه کردو گفت:

ـــ شب جایی میری؟!

متعجب گفتم:

ـــ آره چطور؟

احساس کردم چشماش برق زد و بعد احساس کردم یکی از چشماش به قرمز میزنه! اخمامو توی هم کشیدم.رفتارش عادی نبود! اون از کجا میدونست من شب قراره جایی برم؟

با صدای از فکر بیرون اومدم:

ـــ چرا حودت به جنگل نمیری؟؟

این حرفش جای تعجب داشت! اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــ به تو مربوطه؟؟

یهو صداش بلند شدو گفت:

ـــ دختره ی...

چشمام گرد شد!سریع تغییر حالت دادو گفت:

ـ خب..خب نه..

مشکوک نگاش کردم..این آتریس اون آتریس چند ساعت پیش نبود! یه چیزی عجیب بود!سرمو انداختم پایین...چند لحظه بعد یهو سرمو بالا آوردم تا حرفی بزنم که دیدم چشمای اتریس دورنگست! سیاه و.....قرمز!!

از جام بلند شدمو فریاد زدم:

ـــ مـــــایک؟!

آتریس از جاش بلند شد و چند قدم اومد جلو تر...کم کم صورتش شروع کرد به تغییر حالت دادن...لباسای سفیدش به گرده های قرمز تبدیل شدن و مایک پدیدار شد!متعجب بهش زل زدم که قهقه ای زدو گفت:

ـــ فکرشو نمیکردی نه؟؟

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــ گمشو از اینجا...

سریع اومد جلوم ایستاد.صورتش توی چند سانتی متری صورتم بود.با نفرت زل زده بودم به چشمای دورنگش و زمزمه کردم:

ـــ گمشو..

در کثری از ثانیه دستاش دور گلوم حلقه شد.پاهام از زمین فاصله گرفت.هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم فقط با نفرت بهش زل میزدم.دستاشو از گزدنم باز کردو گفت:

ـــ خیلی قدرتمند شدی.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

ـــ هرچی با امواجم به اون ذهن فشار آوردم چیزیت نشد...

دیگه نتونشتم به وراجی هاش گوش بدم برای همین شمشیرمو از غلاف دراوردمو خیلی سریع گذاشتم زیر گلوی مایک.

مایک متحیر نگام میکرد..زل زدم توی چشماش وبا نفرت زمزمه کردم:

ـــ خودتو برای روز مرگت آماده کن مایک....به زودی به جهنم میری.

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت دام درست میگم..یه حس خیلی قوی که از همون بیرحمی سرچشمه میگرفت.

مایک:

ـــ چشمات سیاه شده...هه...

خودمو ازش جدا کردمو شمشیرو توی غلاف گذاشتمو گفتم:

ـــ بهتره به اون پرنده مسخره تبدیل بشی و گورتو از اینجا گم کنی...

پوزخندی بهم زدو گفت:

ـــ منتظر روز موعود باش آرتیمیس!روزی که من و تو باهم میجنگیم.

پوزخندی به حرفش زدمو گفتم:

ـــ تو هم خودتو تا اون روز زنده نگه دار..چون ممکنه به دستم نابود شی.

وبعد صدای قهقه وحشتناک من توی فضا پیچید.

مایک:

ـــ به امید دیدار آرتیمیس!

دود سیاه دورش پیچید و تبدیل به اون کلاغ منفور زندگیم شد و به پرواز در اومد و توی اسمون پرواز کرد.

دستمو مشت کردم..اعصابم بهم ریخته بود.حالا دیگه هیچ جایی برام امن نبود!هیچ جایی! اون لعنتی تونست تبدیل به آتریس بشه و من و گول بزنه ولی اون چشمای دورنگش لوش داد.دوباره روی چمنا نشستمو به موهام چنگ زدم..عادتم

بود وقتی عصبانی میشم به موهام چنگ بزنم..دلم میخواس یکی پیشم باشه و آرومم کنه..ولی کی به فکر منه؟ملکه؟جیمز؟دنیل؟حتی آرمیتا هم الان به فکرم نیست..

دوباره احساس تنهایی بهم دست داد..احساسی که توی زمین حسش میکردم..چشمم به گردنبند افتاد...شاید این گردنبند بتونه آرومم کنه..دستمو روش گذاشتمو زمزمه کردم:

ـــ روشن شو...بهت احتیاج دارم...تنهام...خواهش میکنم روشن شو...

ناگهان گردنبند پر از نور شد...نورش اونقدر زیاد شده بود که چشممو اذیت میرکد..دستمو گذاشتم جلوی چشمم..نوری که داشت به سرمای ماه بود و منو آروم میکرد..کم کم نور کمتر شدو من تونستم حلال نورانی گردنبند رو ببینم..لبخندی زدمو گردنبند رو به لبام نزدیک کردمو ب*و*س*ه ای روش زدم..یهو گردنبند درخشان تر از قبل شد و دوباره به حالت اول خودش در اومد.

گردنبند و رها کردمو چونمو روی پاهام گذاشتم...صدایی شنیدم که منو از جا پروند!صدای زیبا و خاص!مثل لالایی ها شبانه!

ـــ آرتیمیس؟

به اطراف نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.....

گفتم:

ـــ تو کی هستی؟

صدا دوباره اومد:

ـــ منم آرتیمیس...روح گردنبند!!

چشمام گرد شد! روح؟مگه گردنبند هم روح داره؟؟با تعجب به گردنبند نگاه کردم که عکس یه دختر زیبا روش افتاده بود!متعجب گفتم:

ـــ ر..روح؟؟

دختر داخل گردنبند لبخندی زدو لباش تکون خورد که صدا رو شنیدم:

ـــ درسته...من یه روحم منتها یه فرقی با روح های دیگه دارم...

بی توجه به حرفش متعجب به دختر داخل گردنبند نگاه کردمو گفتم:

ـــ چرا اون تویی؟

دختر اهی کشیدو گفت:

ـــ من این تو زندانیم....

گفتم:

ـــ چرا؟؟

دختر:

ـــ برای اینکه تا وقتی صاحب این گردنبند نخواد من نمیتونم آزاد بشم...

یه لحظه یاد چراغ جادو افتادم! خندم گرفته بود..گفتم:

ـــ خب چیکار کنم که بیای بیرون؟

دختر:

ـــ باید روی حلال رو ببوسی...

گفتم:

ـــ منکه بوسیدم؟

دختر:

ـــ اون ب*و*س*ه برای فعال شدن من بود..

سرمو تکون دادمو یه بار دیگه گردنبند رو بوسیدم...چند لحظه چیزی نشد.نور گردنبند به کل از بین رفت.ترس وجودمو برداشت دیگه عکس دختر توی گردنبند نبود...

دستی روی شونم نشست که باعث شد میخ شم سر جام..وبعد اون صدای زیبا رو درست کنار گوشم شنیدم:

ـــ سلام آرتیمیس!

به پشت برگشتم که زنی با قامت بلند و با لباس سفید و موهایی طلایی با چشمانی سبز رنگ رو دیدم...

ازجام بلند شدمو بهت زده گفتم:

ـــ تو همون روحی؟؟

ناخوداگاه برای دختر روبه روم احترام خاصی قائل شده بودم.دختر لبخند زیبایی زدو گفت:

ـــ بله..من روح گردنبندم...مثل اینکه احظارم کردی..اسم من گلوریا ست!

چقدر این اسم برام اشنا بود!گلوریا.....گلوریا..گلوریا اشنایدر!!بهت زده گفتم:

ـــ گـ..گلوریا ا...اشنایدر؟؟؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ اره...تو از کجا اسممو میدونی؟

آب دهنمو قورت دادم.چند بار دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم ولی انگار کلماتو گم کرده بودم و چیزی از دهنم بیرون نمیومد!

روی زمین نشستمو با بهت به زمین نگاه کردم..گلوریا که مرده بود؟!یعنی الان من دارم باروح یه مرده یا همون روح گردنبند حرف میزنم؟؟چـ..چطور ممکنه؟؟احساس کردم گلوریا پیشم نشست...دختر زیبایی بود.بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ تو مگه هنوز زنده ای؟؟

متعجب گفت:

ـــ مگه تو قضیه منو میدونی؟

نه مثل اینکه واقعاً خودش بود! سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم..گفتم:

ـــ نه کامل...یه چیزایی از مارتین شنیدم..ولی فقط میدونم که مردی.

گلوریا لبخند تلخی زدو گفت:

ـــ دلم برای مارتین تنگ شده..

گفتم:

ـــ میشه ماجراتو برام تعریف کنی؟؟

گلوریا با چشمان غمگینش نگام کردو گفت:

ـــ میخوای بدونی؟؟

سرمو تکون دادم که شروع کرد به حرف زدن:

ـــ من تو یه خانواده پرجمعیت بزرگ شده بودم...ولی خب،همشون به دست شیاطین کشته شدن..فقط من مونده بودم.تصمیم گرفتم برم جنگیدن و یاد بگیرم تا بتونم با شیاطین بجنگم...میدونستم غیر ممکنه..ولی یه روز که ملکه به شهر اومده بود رفتم پیششش....ملکه ازم خوشش اومده بود و گفت:

ـــ دختر خوبی هستی...هرچی میخوای بگو تا برات مهیاش کنم..

منم از فرصت استفاده کردمو گفتم میخوام وارد ارتش شما بشم...قبول کردو من و وارد ارتش کرد..وقتی وارد این مکان شدم همه با تعجب هم نگاه میکردن..ولی کم کم باهام خوب شدن...طوری که همیشه باهاشون میخندیم....

آهی کشیدو ادامه داد:

ـــ همه چی داشت خوب پیش میرفت..هم من مبارزم خوب بود..هم اینکه بقیه از وجودم راضی بودن...ولی یه شب..

اون شب باعث شد من زندانی این گردنبند بشم.

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ اون شب چی شد؟؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ اون شب دلم میخواست برم به جنگل...دلم عجیب ه*و*س جنگل رو کرده بود!وقتی پامو توی جنگل گذاشتم آرامش عجیبی داشتم..همینطور برای خدوم راه میرفتم که چشمم به یه زن افتاد!یه زن سیاه پوش.فکر کردم راهو گم کرده..نزدیکش شدمو بهش گفتم:

ـــ ببخشید خانوم راهتون رو گم کردید؟

هیچی نگفت. یهو دستمو گرفت.هرکاری کردم نشد کهه دستمو از دستش بیرون بیارم..خیلی زور داشت! من رو برد کنار چشمه.بالاخره شروع کرد به حرف زدن...اول از حرفاش سر در نمیاوردم...اون همه چیرو درموردم میدونست!حتی هدفمو!

اون میدونست که من به خاطر خانوادم اومده بودم به ارتش...فقط بهش نگاه میکردم.ازش پرسیدم تو از کجا میدونی که جوابی بهم نداد. بهم گفت:

ـــ میخوای انتقام پدر و مادرتو بگیری؟

منم قاطع گفتم:

ـــ اره..برای همین به اینجا اومدم.

دوباره گفت:

ـــ حاظری هر کاری برای هدفت بکنی؟

بازم گفتم اره.بهم یه گردنبند رو نشون داد..همینی که توی گردنته...چیزی بهم گفت که باعث تعجبم میشد! چیزی رو که بهم گفت در مورد تو بود! بهم نشون داد! تکه ای از آینده رو نشون داد.وهمین شد من سند زندانی شدنمو امضاء کنم..بهم گفت اگه میخوای انتقامتو بگیری باید به یه نفر کمک کنی! منظورش تو بود! گفت باید همه فکر کنن که مردم. گفتش که باید برم توی این گردنبند زندگی کنم تا وقتی تو بیای! اولش مخالفت کردم ولی وقتی به یاد هدفم افتادم قبول کردم.دوروز پیش اون زن بودم...زنی که حتی قیافشو هم ندیده بودم...یه روز گفت میره یه جایی و میاد..وقتی رفت و اومد توی دتسش جسد یه دختر بود...ببهش گفتم اون جسد کیه که بهم نشون داد.باوردم نمیشد!بهت زده به جسد خودم که توی دستش بود نگاه میکردم..اون من بودم! زن بهم توضیح داد که مجبور شده بود جسد یکی رو بگیره و تبدیل به چهره من کنه تا همه بدونن من مردم...روی جسد پاره پاره شده بود..خیلی وحشتناک بود!

بعد یه روز سربازا جسدمو پیدا کردن.چون روی جسدم خراش هایی بود که خبر از وجود داشتن موجودات عجیب غریبی میداد همه فکر کردن این جنگل خطرناکه و ورود به جنگل رو ممنوع کردن.از فرداش من توی گردنبند بودم...تا الان که 5 ساله که توش هستم.

قطره ای اشک از چشماش چکید روی گونش.گفتم:

ـــ یعنی الان بعد پنج سال اومدی بیرون؟

سرشو تکون داد.دوباره پرسیدم:

ـــ اون زن کی بود؟چیرو بهت نشون داده بود؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ ببخشید آرتیمیس ولی نمیتونم بهت بگم.

گفتم:

ـــ اخه چرا؟چرا هیشکی بهم چیزی نمیگه؟؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ چون خودت باید آیندتو رقم بزنی...نه ما!

درست میگفت!ولی اون زن واقعاً کی بود؟زنی که توی جنگل دیده بودمش...دیگه همه چیزو درمورد گلوریا میدونستمو احتیاجی به رفتن به چادر فرمانده نبود.باید یه بهونه برای مارتین میاوردم.به آسمون نگاه کردم...غروب بود! صدای گلوریا رو شنیدم:

ـــ بهتره من برگردم به داخل گردنبند....الان بقیه میان.

تو لحن بیانش دلتنگی به خوبی حس میشد.گفتم:

ـــ خب چجوری؟

گلوریا:

ـــ روی گردنبند رو ببوس.

گردنبند رو بوسیدم.به گلوریا نگاه کردم...داشت محو میشد...هی محو و محو تر...تاجایی که دیگه نبود! دستمو روی گردنبند گذاشتمو گفتم:

ـــ خاموش شو...

دوباره اون نور زیبا وبعد گردنبندی بدون نور.گردنبند رو توی لباسم مخفی کردمو از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه حرکت کردم که سربازا رو دیدم باقیافه ای که خستگی ازش میبارید داشتن به این سمت میومدن.بی توجه به اونا به طرف اتاقم حرکت کردم.داخل اتاق که شدم سریع لباسامو عوض کردم..از این ساعت به بعد دیگه خبری از تمرین نبود.

روی تخت دراز کشیدمو به این مدتی که توی این دنیا بودم فکر کردم...به این یه ماه!چقدر زود یه ماه گذشت! یه ماهی که اتفاقات زیادی برام افتاده بود!یه ماه خاطره انگیز.در باز شدو چهره خسته دنیل نمایان شد.به طرف کمدش رفتم.چشمامو بستم تا راحت بتونه لباسشو عوض کنه.صداشو شنیدم:

ـــ باز کن خانوم راهبه!

چشمامو باز کردمو گفتم:

ـــ راهبه خودتی.

خنده خسته ای کردو روی تختش دراز کشیدو گفت:

ـــ آخیـــــــــش! خوش به حالت که نیومدی!

گفتم:

ـــ چرا؟؟!

دنیل:

ـــ نمیدونی کجاها رفتیم..

گفتم:

ـــ کجا ها؟

دنیل:

ـــ رفته بودیم بالای درخت!

متعجب گفتم:

ـــ چرا بالای درخت؟

دنیل:

ـــ برای پاکسازی درختا!!

گفتم:

ـــ چی؟!

دنیل:

ـــ هیچی...جنای سرگروه اعتقاد داشت پرنده های خون خواری اون بالا هستن که ما باید نابوشدون کنیم..فکر کنم منظورش کلاغ بود!

توی دلم گفتم: پس درست میگفته!

با خنده گفتم:

ـــ یعنیهمتون عین میمون درختی آویزون شده بودین؟

دنیل خندید و گفت:

ـــ اره...ولی هممون از درخت میوفتادیم پایین...اوضاع خنده داری بود!

خندیدمو گفتم:

ـــ پس خیلی خوب شد که نیومدم.

خندیدو شورع کرد به تعریف کردن اتفاق هایی که افتاد.بعد اینکه حرف زدنش تموم شد از جام بلند شدم و پرسیدم:

ـــ میدونی مارتین کجاست؟!

دنیل:

ـــ اره، توی میدون مبارزه نشسته.

یه نگاه به لباسم انداختم...یه تیشرت پوشیده بودم...با یه شلوارک ارتشی. در کمدم رو باز کردم و یه سیوشرت درآوردمو پوشیدم.کلاهشم سر کردم..همیشه عاشق سیوشرت بودم...مخصوصاً کلاهش! دستمو توی جیب سیوشرت کردمو از اتاق بیرون اومدمو به طرف میدون مبارزه حرکت کردم...بعضی از سربازا که میدیدنتم تعجب میکردن...حتماً به خاطر لباسم بوده.از پله ها پایین اومدم.یه پله مونده بود که حوصله پایین اومدن و نداشتم برای همین از روش پریدم..از شانس خوبم پارکور کار بودمو خیلی راحت میتونستم از درو دیوار بالا برمو بپرم.به حالت دو خودمو به میدون رسوندم.مارتین و دیدم که نشسته و به ماه نگاه میکنه.رفتم پیشش نشستم.سرشو نگاه کردو بهم نگاه کرد.یهو نگاهش رنگ تعجب گرفتو گفت:

ـــ این چه لباسیه؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ یه لباس زمینی...

مارتین:

ـــ آها...

گفتم:

ـــ اومدم تا یه چیزی رو بهت بگم.

مارتین:

ـــ چه چیزی رو؟

گفتم:

ـــ نمیخوام به چادر فرمانده برم.

چند لحظه متعجب نگام کرد وبعد با خوشحالی گفت:

ـــ خیلی خوبه..تصمیم درستی گرفتی.

سرمو تکون دادمو به ماه نگاه کردم..بازم داشت زیباییشو به رخم میکشید.مارتین از جاش بلند شدو گفت:

ـــ بهتره زود بیای چون قراره شام بخوریم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خیلی خب خوبدت برو منم میام.

مارتین رفت و باز من تنها موندم.باد سردی گونمو نوازش کرد..با لذت چشمامو بستم و با تمام وجودم بادو حس کردم. صدای یه زن رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس.

چشمامو باز کردمو به اطراف نگاه کردم...زنی نبود!فقط صدای مدام برام تکرار میشد...از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه رفتم.داخل شدمو تند تند از پله ها بالا رفتم.همه داخل سالن غذاخوری بودن.سرم پایین بود.داخل شدمو روی به طرف میز غذا ها رفتم....اشتها نداشتم..فقط یه لیوان ابو یه کاسه سوپ برداشتمو رفتم رو یه میز خالی نشستم که درست کنارش یه پنجره بزرگ بود..کلاهمو از روی سرم برداشتم که دوباره باد شروع کرد به بازی با موهام..مشغول خوردن شدم..به یاد گلوریا افتادم..ناخوداگاه دستمو روی گردنبند گذاشتم..دلم براش میسوخت!

مطمئنن خاطره های زیادی از اینجا داشت...ای کاش میتونست بیاد و اینجا باشه..ای کاش میشد همه بدونن گلوریا زندس! آهی کشیدمو مشغول خوردن شدم...

از روی میز بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم...دلم یه خواب عمیق و طولانی میخواست..در اتاق رو باز کردم و داخل شدم.دوباره اون لباس خواب بلند و زیبا رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم...طولی نکشید که خوابم برد....

****

مارتین:

ـــ هی ارتیمیس،بهتره مواظب خودت باشی که یه وقت نبازی!

خندیدمو گفتم:

ـــ آه مارتین حرفای خنده دار میزنی!

مارتین خندید.توی پیست مسابقه اسب سواری بودیم....قرار بود من و مارتین و پیتر وجیمز با چندتا از بچه های دیگه مسابقه اسب سواری بدیم...مکس رفت روی سکو ایستاد و پرچمو توی دستش گرفت و فریاد زد:

ـــ وقتی شمارشم تموم شما شروع به حرکت میکنید.

سرمو به گوش مشکی نزدیک کردمو گفتم:

ـــ هی مشکی...دلم میخواد امروز ما برنده بشیم..نظرت چیه؟

سرشو برام تکون داد..مشکی اسمی بود که من روش گذاشته بودم...همون اول که باید اسبا رو انتخاب میکردیم چشمم اینو گرفت.با اینکه چندتا اسب سیاه دیگه هم بودن ولی من عجیب دلم اینو میخواست! اسب عجیبی بود..حرفامو میفهمید..توی این دو هفته به هم وابسته شده بودیم..در حدی که مشکی به هیچ کس سواری نمیداد و رم میکرد..منم سوار هیچ اسب دیگه ای نمیشدم برای همین الکس مجبور شد این اسبو بده به من تا برای من باشه.

با دستم نوازش کردم...صدای فریاد مکس و شنیدیم:

ـــ باید 10 دور کامل برید...هر کس زود تر از همه خط پایانو رد کرد اون برندس و نفر اول هستش.

به جمعیت جمع شده نگاه کردم..علاوه بر سربازا ملکه و فرمانده و جاستین هم بودن...آتریس هم برگشته بود به سرزمین خودش.صدای مکس منو به خودم آورد:

ـــ برنده این مسابقه جایزش یه تندیس یخی هستش!

خندم گرفته..تندیس یخی؟همه تندیس طلا میگیرن ما یخیشو!مکس:

ـــ آماده!

افسار مشکی رو توی دستم گرفتم و زمزمه کردم:

ـــ مشکی ما باید برنده بشیم.

سرشو برام تکون داد.مکس:

ـــ یک...

دستمو مشت کردم...باید میبردم!

مکس:

ـــ دو...

مشکی شیهه ای کشید...عین خودم بود!لبخندی به این کارش زدم...

مکس:

ـــ سه..حرکت!

افسارو تکون دادم و فریاد زدم:

ـــ حالا مشکی!

ومشکی شروع کرد به سرعت باد دویدن....خودمو خم کردم تا نیوفتم...بقیه هم میومدن ولی نفرات اصلی که جلو بودن من و پیتر و مارتین بودیم...پیتر درست کنارم بود.....فریاد زد:

ـــ آرتیمیس ببینیم کی اول میشه!

منم عین خودش فریاد زدم:

ـــ مطئن باش من اول میشم..

خنده ای کرد..توی این دوهفته من و پیتر باهم بهتر شده بودیم...یه لحظه به پشتم نگاه کردم،شنل سیاهم توی هوا داشت برای خودش میچرخید و موهامم همراهیش میکردن...یاد فیلما افتادم...

مارتینم اومد کنا ما..حالا همه کنار هم بودیم....سه دور رو زدیم...سرمو به طرف مشکی بردمو گفتم:

ـــ باید ثابت کنیم ما کی هستیم...آماده باش!

شیهه بلندی کشیدو با قدرت بیشتری شروع کرد به دویدین...

از مارتین و پیتر جلو زدم...حالا حدود سه متر باهام فاصله داشتن...امروز میخواستم یه شاهکار به جا بزارم...یه چیز عجیب.دور 6 رو هم زدیم...حالا چهار دور مونده بود...سرعتمو کم کم کردم....مارتین و پیتر ازم جلو زدن به علاوه چند نفر دیگه...من آخرین نفر بودم...همینه!همین رو میخواستم...سرمو به گوش مشکی نزدیک کردمو گفتم:

ـــ حالا!!!با سرعت باااااد!!

شیهه بلندی کشید و به معنای واقعی شروع کرد با سرعت باد دویدن...خیلی سریع به مارتین و پیتر رسیدم...لبخندی زدم...دوباره افسارو تکون دادم که مشکی از همشون جلو زد...با تعجب نگام میکردن...حقم داشتن این عجیب ترین چیزی بود که دیدن!کسی که تا همین چند لحظه پیش اخرین نفر بود حالا اول شده! حالا من اول بودم...تا خط پایان فقط 10 متر فاصله بود....

1 متر.....2 متر.....3 متر.....4 متر.....5متر.....6.....7.....8.....9.....و.....10!!!

افسارو کشیدم که مشکی شهیه ای کشید و روی پاهاش ایستاد...لبخندی زدمو گفتم:

ـــ ما بردیم مشکی!

ودوباره همین حرکت...پیاده شدمو رویه روی مشکی ایستادمو پیشونیمو روی پیشونی مشکی گذاشتم..چشماشو بست..منم چشمامو بستمو گفتم:

ـــ ما...بردیم مشکی.....افرین به تو پسر!افرین!

پیشونیم از روی پیشونیش برداشتمو به طرف ملکه و فرمانده جاستین برگشتم...ملکه یه تندیس زیبایی یخی تو دستش بود...روی تندیس یه الماس درخشان آبی بود...تو آغوش ملکه فرو رفتم...ملکه:

ـــ کارت عالی بود دختر!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ فقط من نبودم...مشکی هم بود.

ملکه پیش مشکی رفت و سرشو نوازش کردو گفت:

ـــ اسب شگفت انگیزیه!

سرمو تکون دادم که صدای خنده فرمانده رو شنیدم:

ـــ هی پیتر...میبینم که دوم شدی!

پیتر خنده کنان اومد وقتی رسید به من مشتی به بازوم زدو گفت:

ـــ چون آرتیمیس به هممون کلک زد..

مارتینم به جمع ما پیوست..مارتین:

ـــ امشب مهمونی داریم به این افتخار..

و بعد خودشو فرمانده خندیدند..همه سربازا دورمون جمع شده بودن و من و ملکه وسط بودیم..ملکه بلند گفت:

ـــ خب، حالا نوبیت جایزه برندست! آرتیمیس بیا!

رفتم نزدیک ملکه.

ملکه:

ـــ این تندیس زیبا و گرانبها تعلق میگیرد به....

حرفشو قط کردو یه نگاه به جمع کردو ادامه داد:

ـــ تعلق میگیرد به آرتیمیس جکسون!

وبعد صدای هورای سربازا به هوا رفت.با لبخند به این صحنه نگاه میکردم...من این جایزه رو مدیون مشکی بودم..رفتم پیش مشکی و گفتم:

ـــ ببین...اینا همه به خاطر توئه! اسب زیبا و تند روی من!

وبعد پیشونیشو بوسیدم..سرشو به سرم چسبوند..بقیه با دیدن این حرکتش خندیدن..با مشکی رفتم جلو تندیس و از ملکه گرفتمو دستامو بالا بردم که دوباره صدای هورا و فریاد همه به هوا رفت...

با ملکه و جاستین و فرمانده و الکس دست دادم...کم کم همه متفرق شدن.با مشکی به طرف استبل مخصوصی که برای مشکی درست شده بود رفتیم...اخه مشکی فقط رام من بود و برای دیگران وحشی! بعد اینکه مشکی رو توی استبل گذاشتم به طرف سالن غذا خوری حرکت کردم..وقت شام بود! همینکه درو باز کردم همه بلند شدن و با من همراه شدن...روی یه میز نشستم..جیمز و پیتر و مارتین و مکس اومدن پیشمو نشستن..پیتر:

ـــ تندیست کوش؟

گفتم:

ـــ یه جایی گذاشتم که دست تو یکی بهش نرسه!

مارتین خندیدو گفت:

ـــ چرا؟

گفتم:

ـــ اخه وقتی داشتم تندیس و میگرفتم جوری بهش زل زده بود که مطمئن شدم برای دزدیدنش اقدام میکنه!

همه خندیدن که پیتر گفت:

ـــ مثل اینکه به هیچ وجه نمیشه اون تندیسو مال خودم کنم...گقدر بد شد!

اونقدر بامزه این حرفارو گفته بود که دوباره خندیدیم....روز خیلی خوبی بود!دنیلم به جمع ما اضافه شدو گفت:

ـــ فقط من این وسط کم بودما!

مکس زد به پشت دنیل گفت:

ـــ اره واقعاً!دلمون برای مسخره بازیات تنگ شده بود!

دنیل یه چشم غره رفت...با خنده گفتم:

ـــ بچه ها بس کنین...بیاین شاممونو بخوریم...خیلی گشنمه!

مشغول خوردن شدیم..بعد خوردن شام از هم خدافظی کردیم و به اتاق های خودمو رفتیم.رفتم توی اتاقم...دنیل هنوز نیومده بود.روی تخت دراز کشیدم. امشب شبی بود که باید میرفتم به جنگل!کل روز رو درحال تمرین با مشکی بودم و حالا باید میرفتم به جنگل. نمیدونم با مشکی برم یا تنهایی؟مشکی حتماً خستس بهتره تنها برم.در باز شدو دنیل اومد داخل.توی این یه هفته فهمیدم خوابش خیلی خیلی سنگینه!طوری که من خیلی راحت میتونستم کارامو انجام بدم.

دنیل:

ـــ چرا داری با این لباسا میخوابی؟

گفتم:

ـــ حوصله عوض کردنشون رو ندارم..

سرشو تکون دادو بعد عوض کردن لباسش روی تختش دراز کشیدو خوابید...اینو میشد از نفش های عمیقش و منظمش فهمید..برای احتیاط نیم ساعت دیگه ام صبر کردم.

از روی تخت بلند شدمو به طرف کمد لباس رفتم...یه جین سیاه با یه تیشرت مشکی همراهه شنل سیاهم .از توی آینه به خودم نگاه کردم...برای این سیاه پوشیده بودم که دیده نشم..حالا باید میرفتم بیرون..الان نیمه شب بود!در باز کردمو پامو بیرون اتاق گذاشتمو درو بستم...قلبم تند تند میزد!اروم شروع کردم به راه رفتن..از پله ها پایین اومدم.

از سرباز خونه که بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم.

دیگه وقتش بود...قلبم عجیب میزد...تند تند!! کلاه شنلو پایین تر کشیدم تا صورتم مخفی باشه.قدمامو به سمت ورودی جنگل برداشتم.هرچی نزدیک تر میشدم قلبم بیشتر میزد.از تاریکی نمی ترسیدم و این یه پوئن مثبت برای من بود.به ورودی جنگل رسیده بودم.ایستادمو به داخل جنگل نگاه کردم که تاریک بود و نور ماه از لابه لای شاخه ها راه پیدا کرده بودو کمی اون جاده خاکی رو روشن تر میکرد.نفس عمیقی کشیدم..نمیدونم ولی حس میکردم این جنگل راضی رو در خودش داره!راضی که فقط یه نفر میدونه و اون همون زنسیاه پوش مرموزه! به پام نگاه کردمو قدم اول و برداشتمو وارد جاده خاکی جنگل شدم.وق دم های بعدی..دستمو توی جیب شلوارم کردمو به راهم ادامه دادم....مطمئنن اگه این جنگل خطری داشت امشب معلوم میشد! نمیدونم چرا هیچ ترسی از این جنگل مرموز نداشتم!سرمو بالا آوردمو به ماه که پشت شاخه های درخت بود نگاه کردم..صدای هو هو جغد این صحنه رو زیبا ترو ترسناک تر میکرد. قدمامو تند تر کردم تا به اون چشمه زیبا برسم.شاید اون زن اونجا باشه!بادی که بهم میخورد باعث شد کلاه از سرمو بیوفته پایینو دوباره موهام به ر*ق*ص باد دربیان.صدای چشمه رو میشندیم...خروشان! انگار داشت با سنگایی که جلوش بود میجنگید!به چشمه

که رسیدم ناخوداگاه لبخندی زدم...صدای زوزه گرگ به خوبی شنیده میشد..برای من خطری نداشت چون خیلی راحت میتونستم به یه گرگ سفیدو زیبا تبدیل بشم...دستمو توی اب کردمو با تمام وجودم سرماشو حس کردم...

ـــ بالاخره اومدی!

دستم توی آب خشک شد!این کی بود؟صدای یه زن بود!یه صدای زیبا!آروم از جام بلند شدمو به عقب برگشتم و به زن مرموزی که قبلاً دیده بودمش نگاه کردمو گفتم:

ـــ شما..

چهرش زیر کلاه بود وفقط لباش معلوم بود..لباس تکون خورد و صداش و شنیدم:

ـــ منتظرت بودم...فکر میکردم زود تر از اینا میای!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ شما چرا منتظر من بودین؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ میفهمی...دنبالم بیا.

دوباره گفتم:

ـــ شما کی هستید؟من چرا باید دنبال شما بیام؟!

زن:

ـــ میخوای بدونی من کیم؟!سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره..

لبش شکل یه لبخند زیبا رو گرفت.دستش به طرف کلاهش رفت...ناخوداگاه ضربان قلبم تند تر شد..یه حسی بهم میگفت اون کسیه که توی آینده من نقش داره!کلاه آروم آروم پایین اومدو من تونستم چهره زن رو ببینم....

همین که کلاهشو پایین آورد موهای بلند و سیاهش توسط باد توی هوا به حرکت در اومد...زنی با پوست سفید و موهای مشکی مشکی درست مثل موهای من...چشمایی درشت و کشیده سرمه ای..محوش بودم...نمیدونم چرا این چهره برام آشناست!!...صدای زن منو از هپروت در آورد:

ـــ من مارتام...وتو باید همون دختر شجاع آرتیمیس باشی درسته؟؟!

چشمام درشت شد!اون اسم منو از کجا میدونست؟صداش یه جوری بود! هم سرد بود هم مرموز!توی چشماش زل زدمو گفتم:

ـــ شما اسم منو از کجا میدونید؟

مارتا:

ـــ .....

دوباره پرسیدم:

ـــ چرا جواب نمیدید؟؟!

بی توجه به من به پشت برگشت و مشغول راه رفتن شد..شنل سیاهش توی هوا به گردش در اومده بود..قدمی به سمتش برداشتمو گفتم:

ـــ هی چرا دارید میرید؟چرا جوابمو نمیدید؟؟!

ولی اون به راهش ادامه داد..دنبالش رفتم..رسدیدم به یه دوراهی وارد راه سمت چپ شد...

نمیدونم من کند شده بودم یا اون اینقدر تند راه میرفت؟! دویدم طرفش و صداش زدم:

ـــ مارتاااا....صبر کنین....

ولی یهو دیدم نیست! به اطافم نگاه کردم..خبری از مارتا نبود!اون زن مرموز کی بود؟!به اطراف دودیدم...مه اطراف رو گرفته بود...طوری که نمیدش اطافو تشخیص داد...آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم افکار مزاحی رو که توی ذهنم بود رو پس بزنم ولی فایده ای نداشت! همشون میگفتن که من گم شدم...سرمو انداختم پایین..آره من گم شده بودم..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...باید راهو پیدا کنم...من آرتیمیس جکسونم! نمیتونم برای من معنی نداره! عزممو جمع کردمو همینکه سرمو بالا آوردم چشمام تا حد ممکن گشاد شد!

ـــ اینا دیگه چین؟!

متعجب به نور های سفید کوچولویی که چند سانت از زمین فاصله داشتن وشناور بودن نگاه کردم...نورا مثل یه خت داشتن یه راهو نشون میدادن...شاید اینا راهو بهم نشون بدن...!

به سمت اون نورا حرکت کردم...از هر نوری که رد میشدم محو میشد..قدمامو تند تر کردم...مه کم تر شده بود ولی خب هنوزم بود!

نورا هنوزم ادامه داشت!اوفف دارم کجا میرم؟خسته شده بودم!خیلی دویده بودم!خم شدمو دستمو روی زانوم گذاشتم،نفسم بند اومده بود..نفسی گرفتمو سرمو بالا آوردم...دهنم باز مونده بود! نمیدونم درست دیدم یانه ولی میتونستم یه کلبه چوبی رو از بین مه تشخیص بدم..لبخندی روی لبم نقش بست و با خوشی گفتم:

ـــ آخ جون کلبه! حتماً یکی هست توش!

انگار دوباره جون به پاهام سرازیر شده باشه شروع کردم به دویدین به سمت کلبه...

هرچی جلوتر میرفتم تصویر کلبه واضح تر میشد!

یه کلبه کوچیک چوبی که سقف شیب داری داشت!کلبه طوری بود که فکر میکردم اگه یه فوت بهش کنم فرو میریزه! چون معلوم بو خیلی ناشیانه درست شده چون انگار یکم کج بود!یعنی کی اینجا زندگی میکنه؟یه خانوداه؟یه دختر؟یه پیرمرد؟کی؟

شونه ای بال انداختمو گفتم:

ـــ مهم نیست کی توشه مهم اینکه یه نفر توش هست!

سرمو تکون دادمو به طرف کلبه قدم برداشتم...دیگه بهش رسیده بودم.

مه اطراف کلبه رو گرفته بود.یه فانوس عجیب غریب به دیوار چوبی کلبه آویزون بود که فضا رو روشن تر میکرد.دستمو به طرف دستگیره چوبی بردم که وسط راه متوقف شد...

یعنی درسته من بدون اجازه وارد این کلبه بشم؟اصلاً شاید این کلبه جای بدی باشه...اونم توی این جنگل خب بعید نیست!

ولی منکه الان راهو گم کردم! عیبی نداره همین یه بار فقط همین یه بار خطر میکنم..دستمو روی دستگیره قرار دادمو درو آروم باز کردم...در با صدای قیژ بلندی باز شد...معلوم بود کلبه خیلی قدیمیه اینو هم میشد از قیافش فهمید هم از این صدای قیژ کشدار!سرمو داخل بردمو به درون کلبه نگاه کردم...یه فانوس هم توی کلبه بود...یه کلبه بهم ریخته! پامو توش گذاشتمو درو آروم بستم..

یه تخت خیلی قدیمی چوبی..گوشه کلبه ام یه میز کوچولو که انگار خیلی خیلی قدیمی بود و معلوم بود میز کار هستش..

اینو میشد از قلم و کاغذی که روش بود فهمید...یه کمد هم یه گوشه بود!کاملاً معلوم بود خونه عتیقه ست! اخه خیلی خیلی قدیمی بود طوری که بدرد موزه میخورد! یه قدم برداشتم که صدای چوب زیر پام بلند شد...

دیگه مطمئن شده بودم که هیشکی توی این خونه نیست! خونه بهم ریخته بود...خواستم روی تخت بشینم که ترسیدم خراب شه برای همین روی صندلی نشستم..دستمو زیر چونم گذاشتمو به درو دیوارا نگاه کردم....یه تابلوی زیبا از یه زن آویزون بود...یه زن که دستش گل بود و داشت میخندید...توی یه دشت بود.موهای قهوه ای زن توی هوا معلق بود و چشمای زیبای سیاهش برق زیبایی داشت! هرکی این نقاشی رو کشیده بود مطمئن از پیکاسو هم سر تر بوده! از روی صندلی بند شدمو شنلمو در اوردمو روی چوب لباسی کنار کمد آویزون کردم...قدم نمیرسید و هرچی تلاش میکردم نمیشد تا اینکه آخر تونستم...گفتم:

ـــ بالاخره تونستم!

ـــ کار سختی نبود!

چیشد؟این صدای کی بود؟! به نظر صدای یه پیرمرد بود! حتماً صاحب این کلبه بود ولی اخه منکه اومدم اینجا نبود پس چجوری ومده بود؟!اروم برگشتم به پشت که چشمم به یه پیر مرد با ریش های بلند سفید و صورتی چروکین و چشمانی نافذ و ابی افتاد...با تته پته گفتم:

ـــ شـــ.شما صاحب ..ا..این خونه ..این؟؟!

صدای جدیش رو شنیدم:

ـــ توی کی هستی دختر؟!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ـــ آ..آرتیمیس....آرتیمیس جکسون!

بدون اینکه تغییری توی نگاهش حس بشه به طرف چوب لباسی رفت و کلاه بزرگ و عین جادوگراشو آویزون کرد...بعد عصای عجیب غریب چوبیشو یه گوشه گذاشت و روی صندلی نشست و تیز بهم نگاه کردو گفت:

ـــ برای چی اینجایی؟؟!

چه مرد عجیبی! الان باید من و از این خونه پرت کنه بیرون نه اینکه درکمال آرامش ازم سوال بپرسه!

آروم جواب دادم:

ـــ خ..خب...من راهمو گم کردم...یعنی توی این جنگل گمش شدم...

جدی گفت:

ـــ همشو نگفتی!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

ـــ چ..چی؟!!!

پیر مرد:

ـــ یکی تورو آورده اون کیه؟!

چشمام درشت تر شد!خدای من اون از کجا میدونست؟! دوباره صداشو شنیدم:

ـــ بهتره بگی...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ـــ یه زن....به ....به اسم مارتا آره اسمش مارتا بود...اون وسط راه غیب شد..منم گم شدم و از طریق نور های آبی به اینجا اومدم....راست میگم..

از جاش بلند شد..چه لباس عجیبی داشت! یه لباس بلند که حتی پاهاشو هم میپوشوند....یه لباسی شبیه لباس دامبلدور که توی هری پاتر بود منهتا خیلی ساده...صداشو شنیدم:

ـــ پس راهتو گم کردی!

به طرف میزش رفت و پشتش نشست....همینکه پشتش نشست قلمی که به شکل پر بود بدون تماس دستی به طور خودکار روی هوا معلق شد...یه برگ هم خودش بدون اینکه کسی بگیرتش اومد جلوی پیرمرد و روی هوا معلق شد و قلم هم شروع کرد به نوشتن روش!

با چشمایی از تعجب گشاد شده داشتم به این صحنه نگاه میکردم...چجوری؟! م..مگه ممکنه؟! پیر مرد بهم نگاه کردو گفت:

ـــ تعجب نکن...اینجا همیشه همینطوریه!

بعد یه بشکن زد که دوتا فنجون چای جلومون پدیدار شد...دهنم باز مونده بود....

پیر مرد:

ـــ بیا بشین یکم چای بخور!

ولی من بهت زده بودم...ناخوداگاه به یاد حرف نیوتن افتادم...مگه اون نگفته بود جاذبه همه چیرو به طرف خودش میکشه؟!پس اینی که من الان میبینم چیه؟!

روی صندلی نشستمو گفتم:

ـــ چجوری؟!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

ـــ انقدر تعجب داره؟!

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ حقم داری چون به هر حال یه زمینی هستی!

شوکی دیگه!اون از کجا میدونست که من از زمین اومدم؟! گفتم:

ـــ شمـا...

حرفمو قطع کردمو با شک گفتم:

ـــ شما جادوگرین؟

خنده ای کردو گفت:

ـــ درسته دختر جون!

دیگه رسماً هنگ کرده بودم!جادوگر؟!ولی ماوریس میگفت که فقط یه جادوگر وجود داره؟پس...نـــــــ

ـــ مثلاً چی؟

هافمن:

ـــ نمیتونم بگم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ ببخشید حالا که اومدید من باید برم...میشه راهو نشونم بدید؟!

هافمن:

ـــ باشه ولی بهتره دیر تر بری!

گفتم:

ـــ برای چی؟!

هافمن:

ـــ چون الان سربازا دارن توی جنگل دنبالت میگردن..

اولش تعجب کردم ولی بعد که یاد این افتادم که اون از همه چیز خبر داره گفتم:

ـــ اهان..

هافمن:

ـــ ویلیام هم همراهشونه..

گفتم:

ـــ حتماً خیلی نگرانمن..

هافمن:

ـــ حق هم دارن..این اتفاق چند سال پیش برای گلوریا افتاده بود..

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره...بیچاره گلوریا که توی گردنبند زندانیه.

هافمن:

ـــ چه زود فهمیدی!

سرمو کج کردمو گفتم:

ـــ منظورتون چی بود؟!

هافمن:

ـــ خب خیلی زود داری واکنش نشون میدی....معلومه که خیلی متفاوتی!

از حرفاش گیج شده بودم! من چیم متفاوته به جزء رنگ چشمام...با اخم گفتم:

ـــ ولی من فقط رنگ چشمام متفاوته...

هافمن:

ـــ بزودی تفاوتاتو با بقیه رو حس میکنی..

وبعد گفت:

ـــ بهتره چاییتو بخوری..

فنجون خودش از جاش بلند شدو به طرف دهن هافمن رفت و هافمن مشغول نوشیدن شد..

برام جالب بود دیدن این چیزای عجیب! فنجون رو توی دستم گرفتمو چای رو مزه مزه کردم...یه چای ارام بخش بود...چون وقتی خوردم انگار وجودم آروم شده بود! فنجون خالی رو روی میز گذاشتمو به نقاشی خیره شدم و گفتم:

ـــ این زن زیبا کیه؟!

جوابی نشنیدم...به هافمن نگاه کردم،اخمی به چهره داشت..

هافمن:

ـــ همسر مرحومم..

با تاسف گفتم:

ـــ خیلی ببخشد نمخواستم ناراحتتون کنم...

هافمن با همون اخم سرشو تکون داد و گفت:

ـــ میدونی اون چجوری مرد؟!

سرمو تکون دادمو گفتم :

ـــ نه!

هافمن:

ـــ اون شیاطین لعنتی کشتنش..

سرخ شد و دستاش مشت شد.معلوم بود بد کینه ای از شیاطین توی دلش داره.یهو آروم شد و گفت:

ـــ ولی اونا یه روزی نابود میشن...

گفتم:

ـــ کی اونا رو نابود میکنه؟!

هافمن لبخندی زدو گفت:

ـــ خیلی کنجکاوری آرتیمیس!

سرمو انداختم پایینو گفتم:

ـــ همیشه همین طور بودم.

هافمن:

ـــ میدونم...دختر ها بیشترشون کنجکاو هشتن.

وبعد جرئه ای دیگه از چایش رو نوشید. ناخوداگاه پرسیدم:

ـــ یه چیزی برام عجیبه!

هافمن:

ـــ چی؟

گفتم:

ـــ من یه بار دیگه هم اومده بودم توی جنگل ولی اثری از این کلبه و اون دوراهی نبود!

هافمن:

ـــ بود ولی تو ندیدی.

گفتم:

ـــ نه من مطمئنم که نبودن..

هافمن:

ـــ اینجا یه حفاظ نامرئی داره که نمیزاره تا من نخوام کسی وارد اینجا بشه!

متعجب گفتم:

ـ یعنی شما خواستین من به اینجا بیام؟!

سرشو تکون دادو چیزی نگفت...ولی چرا؟!

چرا همه چی پر از سوال شده؟میدونستم اگر اون هافمن باشه عین ماوریس چیزی بهم نمیگه برای همین چیزی در این مورود نپرسیدمو به جاش گفتم:

ـــ مارتاکیه؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ نمیدونی؟!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ من از کجا باید بدونم اون زن سیاه پوش مرموز کیه؟

هافمن:

ـــ حالا چرا عصبانی میشی!

گفتم:

ـــ عصبانی نشدم ولی از این همه ابهام و علامت های سوال خسته شدم...چون هیچ کسی بهم چیزی نمیگه!

هافمن:

ـــ مگه ما باید بهت بگیم؟چرا خودت این سوالا رو با زمان حل نمیکنی؟

گفتم:

ـــ منظورتون اینه که به قول ماوریس صبر کنم تا ببینم چی میشه؟!

هافمن:

ـــ اره ولی نه اینکه ساکت بشینی و به همه چیز نگاه کنی!تو سه تا چیز میخوای! اراده،تلاش و.....قدرت!

قدرت؟!شاید منظورش جنگیدنم بود!برای اینکه مطمئن بشم گفتم:

ـــ منظورتون از قدرت چیه؟!

هافمن:

ـــ اینم به تدریج متوجه میشی.

سرمو تکون دادم.مثل اینکه همه چی فقط به دست زمان حل میشه!ولی واقعاً مگه آیندم چجوریه که هافمن و ماوریس میگن باید اراده و تلاش و قدرت داشته باشم؟! هزارتا سوال توی سرمو میچرخید و این منو خیلی عصبی میکرد! نا خوداگاه پرسیدم:

ـــ از اون چای ها دارین؟!

لبخندی زدو گفت:

ـــ دلت میخواد؟!

سرمو تکون دادم.یه پشکن زد که توی فنجونامون پر از چایی شد.گفتم:

ـــ چجوری اینکارو میکنید؟!

هافمن:

ـــ این قدرت از بچگی باهام بوده..درست از وقتی که 5 سالم بود فهمیدم همچین قدرتی دارم...

پرسیدم:

ـــ چجوری متوجه شدید؟!

هافمن:

ـــ خب صدای ذهن دیگرانو میشنیدم و وقتی اعصابم خورد میشد و عصبانی میشدم همه چیز میشکست!

نالیدم:

ـــ یعنی شماهم ذهن میخوندید؟

هافمن:

ـــ نترس ذهن تورو نمیتونم بخونم..

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ چرا؟!

هافمن:

ـــ چون یه قدرت خیلی خیلی قوی از توی مراقبت میکنه! این قدرت واقعاً با ارزش و بسیار بسیار نیرو مند و قوی هستش! حتی نمیتونی فکرشو هم بکنی!

گفتم:

ـــ اون قدرت چیه؟

هافمن:

ـــ نمیتونم الان بهت بگم....

پوفی کشیدم و بهش خیره شدم...بهش میخورد که 60 یا 70 سال باشه!

برای همین پرسیدم:

ـــ شما چند سالتونه؟!

هافمن:

ـــ یک میلیون و شصد و دو هزار سالمه!

دهنم باز مونده بودو چشمام از تعجب اندازه توپ پینگ پونگ شده بود!خدای من این همه سن؟!حتی از الهه هاهم سن بیشتری دارو بیشتر عمر کرده! وقتی تعجبم و دید:

ـــ خیلی سنم زیاده؟!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ ولی عجیبه که شما یه جورایی از الهه ها برترین!

خندید و گفت:

ـــ حالا به حرف ماوریس پی بردم!

پرسیدم:

ـــ ماوریس؟!

هافمن:

ـــ اون گفته بود خیلی شجاع و البته باهوشی!حالا دارم میبینم!

متعجب گفتم:

ـــ ولی این کجاش شجاعت داشت؟!

هافمن:

ـــ هیشکی جرئت حرف زدن با من رو نداره اون وقت تو نه تنها حرف نمیزنی بلکه ازم سنمم میپرسی و منو تعریف میکنی و این شجاعت برای من قابل ستایشه!

از حرفاش متعجب شدم...اگه هرکس دیگه ای هم بود من همینارو ازش میپرسیدم حتی اگه یه الهه جلوم بود!گفتم:

ـــ چرا همه از حرف زدن با شما میترسن؟!

هافمن:

ـــ میترسن که نتونن نظر منو جلب کنن و همین طور خیلی از قدرتم میترسن!

گفتم:

ـــ ولی اینا هیچ ربطی بهم نداره! اونا حتماً آدمای چاپلوسی هستند و انسان های چاپلوس هم خیلی ترسو اند!

لبخند کجی زدو گفت:

ـــ از توصیفات خوشم میاد..

گفتم:

ـــ حتی اگه یه الهه هم جلوم نشسته بود همینجوری باهاش حرف میزدم.

چند دقیقه توی سکوت گذشت.دیگه باید میرفتم.ار جام بلند شدمو گفتم:

ـــ من دیگه باید برم.

هافمن:

ـــ اوه درسته....راستی این راه همیشه برات بازه..هر وقت خواستی میتونی بیای اینجا!

متعجب نگاش کردم!همه آرزوشنو بود که فقط چند دقیقه هافمن رو ببینن و اونوقت من میتونم هر وقت دلم خواست؟!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ از این لطفتون ممنوم...

به در نزدیک شدم و دستمو روی دستگیره گذاشتمو خواستم بازش کنم که گفت:

ـــ آرتیمیس....هرچی شنیدی و هرچی دیدی و فراموش کن!قرار نیست کسی از ملاقاتمون بفهمه!برگشتم طرفشو گفتم:

ـــ مطمئن باشید من به کسی چیزی نمیگم، کسی نیستم که هر اتفاقی برام افتاد رو برای همه تعریف کنم.

وبعد اضافه کردم:

ـــ به امید دیدار!

در و باز کردمو بیرون رفتم که نور افتاب خورد به چشمم..دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم:

ـــ کی صبح شده؟!

هافمن:

ـــ زمان زود میگذره آرتیمیس!مخصوصاً وقتی کنار یکی باشی!

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ خیلی ممنون...

وبعد خواستم برم که صداشو شنیدم:

ـــ همیشه همینطور محکم باش!به امید دیدار آرتیمیس!

همونطور که پشت بهش راه میرفتم گفتم:

ـــ حتماً جناب هافمن! به امید دیدار!

وبعد بهر اهم ادامه دادم....دوباره اون نورهای ابی رودیدم...حتماً راهو بهم نشون میدادن...دنبال نور های آبی رفتم.به اطراف نگاه کردم،صبح قشنگی بود!آفتاب از شاخ و برگ ها رد شده بود و روی زمین افتاده بود...یه صبح دلچسب!دستامو دورم حلقه کردم.....هر لحظه از کلبه هافمن دور تر میشدم...قدمامو تند تر کردم...نور ها دیگه نبودن.از این به بعد رو بلد بودم برای همین تقریباً مشغول دویدن شدم..

قبلم شروع کرد به تندر زدن...آب دهنمو قورت دادم.من حالا روبه روی خروجی جنگل ایستاده بودم.میدونستم الان همه منتظر منن!آب دهنمو قورت دادم.قدم اولو برداشتم.....قلبم تند تر شد....قدم دوم.....یعنی الکس با من چیکار میکنه؟!.....قدم سوم.....تنبیهم میکنه؟!.....قدم چهارم.....مارتین چیطور؟!.....قدم پنجم.....مارتین باهام بد میشه؟!.....قدم ششم.....بقیه سربازا چطور؟!.....قدم هفتم.....شاید همشون فکر میکنن که مردم.....قدم هشتم.....شاید از دیدنم خوش حال بشن!.....قدم نهم.....شایدم نشن!.....قدم دهم!حالا اگه یه قدم دیگه برمیداشتم داخل میدون میشدم.....چشمامو بستم و نفس های عمیقی کشیدمو پامو توی زمین گذاشتم....قدم یازدهم!قدم هامو بیشتر کردمو درست کنار میدون ایستادمو به سربازا که و یه جا جمع شده بودنو سرهمشونم پایین بود...الکسم یه گوشه نشسته بود.به نظر خیلی غمگین میومدن.....یعنی به خاطر من غمگینن؟!

یه لحظه خوشحال شدم....به طرفشون حرکت کردم....سر همشون پایین بود و نمیتونستن من رو ببینن...بهشون رسیدم...جیمز و دنیل و پیتر و مکس وسط نشسته بودنو چشماشون قرمز بود...یعنی به خاطرم گریه کردن؟! صدای قدمامو شنیدن...سرشونوبلند کردنو بهت زده به من نگاه کردن....دستمو طبق عادتم توی جیبم کردمو گفتم:

ـــ فکر نمیکردین زنده بیرون بیام؟!

ولی اونا همینطوری داشتن نگام میکردن....

یهمو الکس از جاش بلند شدو به طرفم اومد...صورتش قرمز بود....یقمو توی دستش گرفت و فریاد زد:

ـــ دختره نفـــــــــــــهم!!!مگه بهت نگفته بودم نباید بری توی جنگل؟!هـــــــــــــــان؟!

سربازا سراسیمه از جاشون بلند شدن و سعی کردن الکس رو ازم جدا کنن ولی اون فقط با خشم و عصبانیت به چشمام زل زده بود و من بدون هیچ حسی درست مثل یه آدم بی حس روح نگاش میکردمو هیچ تلاشی از خودم نشون نمیدادم...جیمز اومدو مارو جدا کردو درعوض سرمو با بغضی که توی صداش بود فریاد زد:

ـــ میدونی ما چی کشیدیم؟! مگه بهم قول نداده بودی نری جنگل؟!مگه بهت نگفتم خطرناکه؟

دیگه داشتن بحث و زیادی جدیش میکردن....با لحن جدی گفتم:

ـــ این به من مربوط نیست!هرجا خواستم میرم.

الکس نعره ای زدو خواس بهم نزدیک بشه که جیمز و مکس جلوشو گرفتن...الکس نعره زد:

ـــ میخوای بمیری؟آرههههه؟!!!!

عصبانی شدم....فریاد زدم:

ـــ باید یه چیزی رو به همه شماها بگم.....

با انگشت به خودم اشاره کردمو گفتم:

ـــ من آرتیمیس جکسونم!.....نه گلوریا اشنایدر! من عین اون نیستم که بمیرم!! من یه دختر جنگجو هستم که میتونم از خودم دفاع کنم و نزارم دست کسی بهم بخوره! من گلوریا اشنایدر نیستم!

بی توجه به صورت های بهت زدشون با قدم هایی محکم و عصبانی به طرف سرباز خونه حرکت کردم.....صدای فریاد الکس رو شنیدم:

ـــ هه!! واقعاً میتونی از خودت دفاع کنی؟!باشه پس موافق هستی باهم بجنگیم؟!

سرجام ایستادمو دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم....صدای تیریک تیریک مشتمو میشنیدم...این حق من بود که همه جا برم و به کسیم ربط نداشت!چشمام سوخت و فهمیدم که دوباره سیاه شده!! سریع برگشتم طرفشو با فریاد گفتم:

ـــ باشه جناب سرپرست!!! من برای جنگیدن آمادم!!

وبعد به طرف سلاح ها رفتم و دوتا شمشیر توی دستم گرفتمو یکی رو جلوی پای الکس انداختمو یکی رو توی دستم فشردمو با بیرحمی و لحنی سرد گفتم:

ـــ بیا مبارزه کنیم...

دوباره بیرحمی!دوباره این حس ناآشنا ولی زیبا و قدرتمند! از این حس لذت میبردم....شمشیرو از روی زمین برداشت..

جیمز:

ـــ آرتیمیس بس کن...قبول کن اشتباه کردی!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ من اشتباه نکردم...گلوریا اشنایدر اشتباه کرده بود رفت توی جنگل!

دنیل:

ـــ تمومش کن آرتیمیس!

غریدم:

ـــ نمیای مبارزه کنیم جناب الکس؟

با قدم های استوار اومد جلوم و به فاصله ده متر ازم ایستاد.خیره تو چشمای هم بودیم...چشمای اون پر از حس غرور بود و چشمای سیاه وتاریک من پر از حس بیرحمی و.....مرگ!

از اون لبخند های وحشتناکی زدم که الکس فریاد زد:

ـــ مکس تا سه میشموری و ما به هم حمله میکنیم.

مکس:

ـــ ولی...

الکس بدتر گفت:

ـ مکس اگه قبول نکنی یه ماه میری توی اهنگری و کار میکنی!

مکس:

ـــ خیلی خب!

وبعد نگاه مظطرب خودشو بهم دوخت.نگاه نگران اون و نگاه پر از بیرحمی و سیاهم باهم مخلوط شده بود....

مکس:

ـــ اماده بشید...

نگاهمو ازش گرفتمو به چشمای پر از غرور الکس زل زدم...

مکس:

ـــ 1...

شمشیرو توی دستم فشار دادم.

مکس:

ـــ 2....

خیلی دلم میخواست یه درس درست و حسابی بهش بدم....درسی که هیچ وقت فراموشش نشه!

مکس:

ـــ....3...حمله!!!

شمشیرو توی هردو دستش گرفت و فریاد کشان به طرفم دوید....ولی من، سر جام ایستاده بودم و داشتم بهش نگاه میکردم....سه قدم باهام فاصله داشت...چشمامو بستم و تمام خاطرات این یه ماه با الکس رو به خاطر آوردم و و عینی یه قیچی بریدمشون، حالا انگار خالی از هرچیزی باشم و پر از حس بیرحمی و کشتن!!!حسی که حتی از یه عسلم برام شیرین تر بود!....چشمامو باز کردم چشماش جلوی چشمام بود و شمشیر و گرفته بود جلومو خواشت بیاره پایین که چرخیدمو شمشیرمو به شمیرش چسبوندم....

هم اون فشار میاورد هم من...هیچ کدوم حاظر نبودیم که ببازیم.شمیرمو از روش برداشتمو به دور چرخیدمو خواستم شمشیرمو به گردنش برسونم که مانع شد.چند قدم عقب رفتیم....دوباره خواست با شمشیر بهم ضربه بزنه که با پام به شکمش کوبیدم. میدونستم خیلی دردش اومده و به خاطر غرورش کاری نمیکنه...صدای مارتین رو شنیدم:

ـــ الکس بس کن...آرتیمیس تازه پیداش شده...بهتره جشن بگیریم تا اینکه بجنگیم...

جشن؟!هه! من تا به این درس ندم از جام جم نمیخورم....فریاد زدم:

ـــ ما جشنی نداریم....

چیزی رو توی وجودم حس کردم....یه جس عجیب!یه حسی که بالا تر از بیرحمی و مرگ بود!! حسی نا آشنا ولی در عین حال لذت بخش که منو وسوسه به جنگیدن و کشتن میکرد.حسی که داشت قلب و ذهنمو در بر میگرفت!حسی که تاریکی

شو توی قلبم حس کردم.یه قدم جلو اومدمو شمشیرو توی دستم گرفتم....من باید تموم کننده این مبارزه باشم...اینبار من بودم که حمله میکردم.به طرفش دویدم.....اونم شروع کرد به طرف من دویدن.نعره زنان بهم نزدیک میشد. حس یه کمان و داشتم که میخواست به قلب حریف بخوره و سوراخش کنه!منم همینو میخواستم...میخواستم حریفمو نابود کنم...برای لحظه ای همه چی جلوی چشمم رنگ باخت! احساس میکردم که هر کسی رو که اونجاست نمیشناسم....احساس میکردم همه برام غریبن! غریبه هایی که دلم میخواست نابودشون کنم....

متوجه سوزشی شدم...به دستم نگاه کردم الکس بریده بودش و خون ازش جاری شده بود...حواسم پرت شده بود و اونم از فرصت استفاده کرده بود..پوزخندی زدمو به الکس نگاه کردمو گفتم:

ـــ نمیخوای حمله کنی؟!

الکس:

ـــ بهتره قبول کنی که باختی.

اخمی کردمو گفتم:

ـــ باید دید آخر این مبارزه چی میشه! من اهل جازدن نیستم..

مثل اینکه از حرفم عصبانی شده بود چون با قدم های محکم و به طرفم دوید و شمشیرو هم بالا برده بود..خواست فرود بیاره که مانع شدم....صدای فرمانده رو شنیدم:

ـــ بس کنیـــــــــن!!!

قهقه ای زدمو با لحن سرد و وحشتناکی گفتم:

ـــ فرمانده شما دخالت نکنین...این جنگ بین ماست..

وبعد برگشتم به طرفش...از چشماش آتیش بیرون میزد...باید شمشیرو از دستش در میاوردم...اینکار برام خیلی راحت بود.دوباره گارد گرفتو به طرفم حمله ور شده...صدای شمیر های ما بود که سکوت حاکم شده توی میدون مبارزه رو

میشکست....همه با نگرانی به ما نگاه میکردن....دستشو گرفتمو پیچیدم وبعد با پام لگدی به دست چپش زدم که شمیر از دستش افتاد...سرمو به گوشش نزدیک کردمو گفتم:

ـــ دیدی باختی؟!

نعرعه ای زدو توی یه حرکت غافلگیرانه دستشو از دستم در آوردو با مشت زد توی شکمم...ولی من هیچی رو احساس نکردم!کوچیک ترین دردی توی بدنم نبود..شمشیرو از روی زمین برداشت...چند قدم عقب رفتم.دیگه وقتش بود.

باید به این نمایش پایان میدادم.باید کارو تموم میکردم...شمشیرو توی دستم گرفتم و محکم فشار دادمو زیر لب گفتم:

ـــ دیگه تمومه!

وبعد با سرعت به طرفش دویدم....با پام روی زمین فشار آوردمو پریدم توی هوا و شمشیرو بالا بردم...اون روی زمین بود و با بهت داشت بهم نگاه میکرد....روی سینش فرود اومدمو خواستم شمشیر زیر گلوش بزارم که به خودش اومدو با شمشیرش مانع شد....فشار آوردم ولی مثل اینکه اونم دلش نمیوخواست کشته شه! بیشتر فشار اوردم...با شمشیرم روی دسته شمیرش ضربه زدم که افتاد اونور...حالا اون بدون هیچ سلاحی در اختیار من بود و من به راحتی میتونستم جونشو بگیرم....شمشیرمو بالا بردمو خواستم با بیرحمی روی صورتش فرود بیارم که صدای فرمانده رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس نـــــــــه!!

ولی من انگار اصلاً کسی رو اونجا حس نمیکردم....اصلا انگار همشون برام غریبه بودن!! تیغه شمشیر تو یه سانتی متری چشمش بود که نگام به چشماش افتاد...چقدر آشنا!!شمشیر توی دستم متوقف شد...این چشما چقدر برام آشنا بودن؟!چشمایی به سیاهی شب! این چشما چقدر شبیه چشمای الکس هستش!الکس؟! الکس کیه؟! به یکباره تمام اون حسا از بین رفتن.چشمام گرد شدو تمام خاطراتم با الکس مثل یه فیلم سینمایی شروع به اجرا کردن...الکس سر گروه تیم عقاب...من....جنگل...جنگمون و حالا!به خودم اومدم...اون الکسه و اینجا هم میدون تمرین.خدای من چرا همه چی فراموشم شده بود؟!از روی سینش بلند شدمو اونورتر نشتمو کلافه دستمو توی موهامم فرو کردم....نباید این اتفاق برای من میفتاد...سرمو توی دستام گرفتم...داشتم میکشتمش..اگه..اگه نگام به چشماش نمیفتاد معلوم نبود چی میشه!همش

تغصیر اون حس لعنتی بود!حسی که خیلی تاریک بود! الان که بهش فکر میکنم بازم لذت وجودمو میگیره....باید چیکار کنم؟!دست یکی روی شونم نشست و من و از افکارم بیرون آورد..به پشتم نگاه کردم...پیتر بود..

کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت:

ـــ آرتیمیس؟!

سرد گفتم:

ـــ بله؟

پیتر:

ـــ حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ یهو چیشد؟!

کلافه گفتم:

ـــ نمیدونم....هیچی نمیدونم....

پیتر:

ـــ ای کاش نمیرفتی ب..

حرفشو قطع کردمو جدی گفتم:

ـــ گوش کن پیتر!من یه انسانمو حق دارم هر تصمیمی برای خودم بگیرم حتی میتونم خودمو هم بکشم و این به کسی ربط نداره!فهمیدی؟!

www.NegahDL.com

خنده مصنوعی کردو گفت:

ـــ خیلی خب چرا عصبانی میشی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ میخوام تنها باشم...

سرشو بازم تکون دادو گفت:

ـــ خیلی خب...پس من رفتم...

وبعد رفت...به بازوم نگاه کردم.چشمام گشاد شد!هیچ اثری از اون زخم عمیق روی بازوم نبود! این دیگه واقعاً عجیب بود!

سرم داشت ازافکار مزاحم منفجر میشد...احتیاج به آرامش داشتم.باید میرفتم یه جایی که بتونم آروم شمو تنها باشم..

باغ ملکه! اونجا برام آزاده میتونم برم.از وقتی که ملکه اجازه ورود به اونجا رو بهم داده بود حتی نتونسته بودم پامو توی باغ بزارم چه برسه به اینکه بتونم ببینمش.از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه حرکت کردم.الکس و فرمانده و جاستین کنار هم بودنو داشتن باهم بحث میکردن .اینو میشد از سرخ شدنای الکس فهمید...بی توجه به اونا به طرف استبل رفتم....در استبلو که باز کردم چشمم به مشکی افتاد.اون بهترین دوست من بود!شاید مسخره باشه ولی اون واقعاً حرفامو میفهمید!سوتی زدم که به طرفم برگشت..همین که منو دید اومد طرفمو پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...با اینکارش لبخندی روی لبم نشست...زمزمه کردم:

ـــ خوبی؟

سرشو تکون داد.دوباره گفتم:

ـــ میای بریم یه دوری بزنیم؟

دوباره سرشو تکون داد.لبخند عمیق تری زدم.دستمو روی گردنش گذاشتمو تو یه حرکت سوارش شدم...هیچ وقت افسارو زین و وسایل دیگه رو بهش نمی بستم چون هم من دوست نداشتم هم خودش.گردنشو نوازش کردمو زیر گوشش گفتم:

ـــ بریم باغ ملکه...

سرشو تکون دادو از استبل خارج شد.درست مثل پرنده ای که از قفس رها شده باشه شروع کرد به دویدن...توی جاده خاکی بودیم که به باغ وصل میشد....باد به صورتم میخورد و باعث میشد موهام تو هوا واسه خودش بچرخه....موهای مشکی هم همینطور بود...راه خاکی تموم شدو به دوراهی رسیدیم...گفتم:

ـــ وایسا مشکی..

به حرفم گوش دادو ایستاد...چپ برم یا راست؟راست میره به باغ یخی و چپ هم میره به باغ از جنس خاک و شاخه برگ.خیلی وقت بود رنگ سرما و یخ رو ندیده بودم...به مشکی گفتم:

ـــ بنظرت از کدوم راه بریم؟

مشکی با سرش به مسیر راست اشاره کرد...لبخندی زدمو گفتم:

ـــ مثل اینکه سلیقمون هم شبیه به همه ها!!

مشکی شیهه ای کشیدواینو به پای خندش گذاشتمو گفتم:

ـــ پیش به سوی باغ یخی!

دوباره شیهه کشیدو داخل مسیر سمت راست شد.شروع به دویدن کرد...باد بهم حس خوبی میداد...هوا داشت کم کم سرد میشد و جاده داشت اسکی مانند میشد....ذوق کرده بودم...خیلی وقت بود سرما رو حس نکرده بودم..

ـــ مشکی وایسا.....رسیدیدم...

به دروازه روبه روم نگاه کردم....دروازه ای زیبا...مثل دروازه ورودی قصر نبود...یه دروازه یخی که مثل لوله بود و دور هم پیچیده شده بودن.ودیوارای یخی که باغ رو قاب گرفته بودن.چشمامو بستمو گفتم:

ـــ مشکی برو داخل باغ...

میخواستم خودم خودمو سوپرایز کنم...میخواستم یهو با صحنه روبه روم مواجه بشم...اینجوری قشنگ تره!صدای باز شدن درو شنیدم و بعد صدای برخورد سم مشکی با زمین اسکی شده!پس داخل شدیم!...بعد از یه دقیقه صدای شیهه مشکی رو شنیدم..چشمامو باز کردمو به صحنه رویایی روبه روم نگاه کردم...

دهنم باز مونده بود! اخه این همه زیبایی؟تا به حال همچین باغ زیبایی رو ندیده بودم!!! درختایی بزرگ و بلند یخی برگای یخی داشتن!! و گل های یخی که همه جوره بودن! با اینکه یخی بودن ولی رنگی بودن واین خیلی زیبا بود!وزیبا تر از همه

یه تپه یخی بود که یه ابشار زیبا که ابش به برکه بزرگی ریخته میشد!

دوباره صدای شیهه مشکی رو شنیدم...گفتم:

ـــ آ..آره....خیلی قشنگه!!!

سرشو تکون داد...ادامه دادم:

ـــ بار اولمه که میام اینجا..

وبعد به طرف رودخونه رفتم..پامو که توی اب فرو کردم لذت زیادی بهم وارد شد...جشمامو بستم و با آغوشی باز به استقبال این لذت رفتم...صدا مشکی رو شنیدم...اونم مثل من به اب خیره بود..

ابی شفاف!!خیلی شفاف!مثل یه الماس بود!زیبا! سرمو جلو بردم تا تصویر خودمو توی آب ببینم.....

سریع رفتم عقب!خدای من!!..اون تصویر کی بود؟! ممکن نیست تصویر من بوده باشه!! چشمامو روی هم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم...حتی این نفس های عمیق معجره گر هم نتونسته بودن التهاب درونمو آروم کنن! سرمو توی دستام گرفتم..صدای مشکی رو شنیدم...با صدای لرزونی گفتم:

ـــ م..مشکی یه لحظه س..ساکت باش!

به حرفم گوش دادو ساکت شد...هرکاری میکردم چهره دختری که خیلی شبیه من توی آب توی ذهنم بود...سرمو تکون دادم ولی بی فایده بود!

دوباره اون دختر توی ذهنم میومد!دختری با چشمای سیاه که یه تاریکی خوفناکی توش داشت!! چشماش به رنگ مرگ بود!!! چشمایی زیبا و در عین حال وحشتناک!! چشمایی که سردو بیرحمی توشون بود!موهایی بلند و سیاه به رنگ چشماش!!پوستی سفید و لبانی صورتی!!درست مثل من و..ولی اون یه لباس سیاه به تن داشت! اون دختر خیلی شبیه من بود!اصلا شاید عکس خودم بود!نه نه من این نیستم!شاید بعضی مواقع بیرحم بشم ولی نه مثل اون دختر تو اب که چشماش مرگ و تاریکی توشون بیداد میکرد!سرمو به اطراف تکون دادم...مثلاً اومده بودم آرامش بگیرم ولی بدتر شد!حالا باید تا خود فردا ذهنم مشغول باشه! باید از اینجا برم...دیگه این برکه برام جذابیتی نداشت! از جام بلند شدمو سوار مشکی شدمو گفتم:

ـــ برمیگردیم به سرباز خونه..

با این حرفم به طرف دروازه باز شد.وقتی به دروازه رسیدیم در خودش باز شد و ما از باغ خارج شدیم..نفس راحتی کشیدم..دیگه هیچ وقت به این باغ لعنتی نمیام....هیچ وقت! توی مسیر بودیم...بعد از چند دقیقه به سرباز خونه رسیده بودیم..از مشکی پیاده شدمو به گردنش ضربه آرومی زدمو گفتم:

ـــ برو استبل..

سرشو تکون دادو رفت..همون لحظه مکس به حالت دو اومد پیشم و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

ـــ آ...آرتیمیس!

گفتم:

ـــ چی شده مکس؟

مکس:

ـــ باید بریم به میدون مبارزه..

سوالی نگاش کردمو گفتم:

ـــ چرا؟ بازم مشکلی پیش اومده؟؟

مکس سرشون تکون دادو گفت:

ـــ نه چه مشکلی؟فرمانده میخواد یه موضوع خیلی مهمی رو با ما در میون بزاره!

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ یه موضوع مهم؟

مکس:

ـــ اره..

گفتم:

ـــ چه موضوعی؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که داشت میرفت گفت:

ـــ خودت بیا ببین چی میگه...

www.NegahDL.com

همراهش به طرف میدون مبارزه رفتم...همه صف کشیده بودن...ولی تعداد بیشتر بودن!چیزی حدود 200 نفر!! به هر کدوم هم به چهار تا گروه تقسیم شده بودن...اوه بقیه از گروه های سال اولی و سال دومی و گرگ ها بودن!به طرف صف گروه خودمون رفتم و درست پشت سومین نفر ایستادم...پیتر جلوم بود و مارتین پشتم...از مارتین پرسیدم:

ـــ قضیه چیه مارتین؟

مارتین:

ـــ ما هم نمیدونیم فرمانده چی میخواد بگه ولی مثل اینکه خیلی مهمه!

سرمو تکون دادمو که پیتر گفت:

ـــ فکر کنم من بدونم...

با تعجب گفتم:

ـــ واقعا؟پس چیه؟

پیتر سرشو جلو آورد آروم طوری که فقط من و مارتین بشنویم گفت:

ـــ پشت چادر فرمانده بودم که حرفای جاستین و فرمانده رو شنیدم...فکر کنم قراره چند نفرو انتخاب کنن که به ماموریت برن...

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

ـــ واقعاً؟

مارتین:

ـــ اگه توی اینو میگی که حتماً درسته!

پیتر خندیدو گفت:

ـــ خوب من گوشم خیلی تیزه!

خندیدیم...صدای فرمانده باعث شد همهمه ها بخوابه...مثل همیشه با صدای بلندی مشغول حرف زدن شد:

ـــ خب،من همتون رو اینجا جمع کردم که درباره مسئله ای باهاتون حرف بزنم!مسئله ای خیلی مهم!اونقدر مهم که ملکه دستور اجراشو دادن! حتماً کنجکاوید که بدونید درمورد چی حرف میزنم؟خب باید بگم این مسئله خیلی مهم مربوط میشه دشمن 10 ساله ما یعنی مایک و شیاطین! دشمنان بیرحمی که در حال حاظر قدرت زیادی دارن و رویای تسخیر کردن تمام سرزمین هارو دارن و ما باید جلوشون رو بگیریم! برای اینکه جلوشون رو بگیریم باید از نقشه های آیندشون سر در بیاریم! وبرای اینکه از نقشه هاشون سر دربیاریم احتیاج به شما داریم!

یکی از سرباز های گروه گرگ ها گفت:

ـــ برای چی ما؟منظورتون جنگیدنه؟

فرمانده:

ـــ نه! منظورم جنگیدن نیست! به شما برای جاسوسی احتیاج داریم! من از بین شما جند نفر رو انتخاب کردم که برین به سرزمین و ناحیه ها مختلفی که مربوط به شیاطینه و اونا رو تسخیر کردن! افرادی که برای این کار انتخاب شدن واقعاً حرفه ای و باهوش و قدرتمند هستند! این افراد از چیزی وحشت ندارن حتی از شیاطین! اسامی این افرادو میخونم و اونا باید بیاین این جلو کنار من تا بهشون مدال افتخار این ماموریت رو بدم....خب!.....شروع میکنم از گروه سال دومی ها!

که اینطور! چقدر خوب!اینطوری میتونم اچند تا از شیاطین رو به جهنم بفرستم...واین عالیه!صدای فرمانده منو از افکارم بیرون‌آورد:

ـــ ویلیام واتسون از سال دوم.....مایکل الکساندری از سال دوم.....مورگان نیومن از سال دوم.

سه تا مرد قوی هیکل اومدن کنار فرمانده ایستادن که فرمانده بهشون گردنبندی از طلا داد...و بعد رو به ما گفت:

ـــ این گروه سه نفره به شهر کانتی که تازه تسخیر شده میرن تا اطلاعاتی برامون تهیه کنند...خب حالا نوبت میرسه به گروه گرگ ها!

وبعد شروع کرد به گفتن اسم ها:

ـــ لوکان مارتینا از گروه گرگ ها.....الیور هارنمون از گروه گرگ ها.....و جوردن مکسیا از گروه گرگ ها....

ودوباره سه تا مرد قوی هیکل با فاصله از سال دومی ها ایستادن...به اوناهم مدال دادن....

خب مثل اینکه نوبت گروه ماست!مطمئنن من یکی نیستم! حتماً به خاطر دختر بودنم منو کنار میزارن...

فرمانده شروع کرد با هیجان خاصی صحبت کردن:

ـــ و حالا نوبت میرسه به آخرین گروه یعنی گروه عقاب ها!گروهی که چهره های متفاوتی داره!!

وبعد به من نگاه کردو ادامه داد:

ـــ از این گروه چهار نفر رو انتخاب کردم..به خاطر اینکه قراره برن به پایتخت شهر شیاطین یعنی مورسیلا!!

صدای همهمه بلند شد...پس اسم پایتختشون مورسیلاست!

فرمانده:

ـــ خب خب...همگی ساکت!حالا نوبت به اسامی میرسه!.....

وبعد گفت:

ـــ اولین نفر کسی نیست جزء الکس فرمانده گروه!!

تمام بچه ها شروع کردن به تشویق کردن الکس...اونم با غرور قدم برداشت و با فاصله کناره گروه گرگ ها ایستاد.

فرمانده ادامه داد:

ـــ ودومین نفر از گروه عقاب.....مارتین فارنر!

صدای دست بچه ها بالا رفت.به مارتین نگاه کردم که داشت با بهت به فرمانده نگاه میکرد...با خنده گفتم:

ـــ نمیخوای بری؟؟!

سرشو تکون دادو رفت کنار الکس ایستاد...فرمانده:

ـــ سومین نفر گروه عقاب!.....پیتر اسمارت!

ودوباره صدای دست و سوت بچه ها بالا رفت....پیترم به جمعشون پیوست! یهو همه ساکت شدن! آخرین نفر کیه؟!

کی میتونه باشه؟ فرمانده:

ـــ خب!رسیدیم به اخرین نفر!

نفس همه توی سینشون حبس شد!حتی من!....شاید مکس بره! نه نه مکس توی سرعت ضعیفه!پس کی میره؟وای دارم دیوونه میشم!

فرمانده:

ـــ این آخرین نفر....کسی نیست جزء.....

وای بگو دیگه!! فرمانده به من نگاه کردو بالاخره دهنشو باز کردو گفت:

ـــ کسی نیست جزء.....آرتیمیس جکسون!!!!

با چشمای گرد شده به فرمانده نگاه میکردم!من؟ یعنی من انتخاب شدم؟ خدای من!انتخاب شدمممم!!!لبخند عریضی صورتمو پر کرد! دوباره صدای دست و سوت بچه ها بالا رفت و همه باهم میگفتن:

ـــ آرتیمیس.....آرتیمیس.....آرتیمیس!

صدای فرمانده رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس نمیای بالا؟

لبخند دیگه زدمو به طرف مارتین قدم برداشتم.....تمام سربازا با تعجب نگام میکردن....لابد فکر نمیکردن که یه دختر انتخاب بشه!

کنارپیتر ایستادمو دستمو توی جیبم فرو کردم....به فرمانده نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد...برگشت به طرف سربازا و گفت:

ـــ دلیل انتخاب آرتیمیس یه چیز بوده! این دختر کارهای زیادی انجام داده و من خودم تمامی کارهاشو دیدم.....آرتیمیس شاید دختر باشه ولی از تمامی شما قوی تر،باهوش تر و سریع تره!! مهارت زیادی توی شمشیر زنی و تیر اندازی داره واین عالیه!!!

وبعد اومد به طرف من و گردنبند و به گردنم آویخت و رفت و روبه ما هایی که انتخاب شده بودیم گفت:

ـــ همگی شما فردا شب حرکت میکنید! بعد تمام شدن مراسم به چادر من بیاید تا نکاتی رو بهتون بگم....

روبه سربازا گفت:

ـــ امیدوارم شما هم مثل اینهایی که اینجا هستن تلاش و کوشش کنید تا بتونید به همچین ماموریت هایی برید...خیلی ممنون از حظورتون!

تو دلم اعتراف کردم فرمانده با تمام فرمانده های دیگه فرق داره!آخه کدوم فرمانده ای میاد برای ما اینطوری سخنرانی میکنه؟واقعاً تکه!! سربازا متفرق شدن که فرمانده اومد پیش ما و گفت:

ـــ همراهم به چادرم بیاید.

بعد به طرف چادر فرمانده حرکت کردیم....مارتین و پیتر و دورمو گرفتن. مارتین:

ـــ آرتیمیس دیدی چجوری همه با حسرت نگات میکردن؟

گفتم:

ـــ با حسرت؟منکه فقط عصبانیت و تو چشماشون دیدم...

پیتر خندیدو گفت:

ـــ پشت هر عصبانیتی حسرتی هست!

منو مارتین اووووو گفتیم که پیتر شروع کرد به خندیدن!

داخل چادر فرمانده شدیم و هر گروه یه طرفی ایستاد....فرمانده روی صندلیش نشست و گفت:

ـــ شما رو آوردم اینجا تا چیزهایی رو بهتون بگم! اولین که هرکدوم از شما به جایی میرید که حساسیت خودشو داره!

خیلی باید مواظب خودتون باشید!مخصوصاً شما گروه عقاب که باید به پایتخت گروه شیاطین برید! ما برای شما توی شهر شیاطین یه خونه تهیه کردیم که هر اطلاعاتی رو که گرفتید میبرید اونجا و یا اینکه جلسه ای داشتید میتونید اونجا باشید.

وسایل مورد نیازتون هم خودتون انتخاب میکنید! به جاستین میگم بیاد و شمارو به اتاق مهمات ببره تا خودتون وسایلتون رو انتخاب کنید..متوجه شدید؟

همه اطاعت گفتند به جزء من...دلم نمیخواست مطیع کسی باشم.

فرمانده روبه من گفت:

ـــ آرتیمیس....مشکی رو با خودت به ماموریت میبری...خودت میدونی که اون وحشیه و فقط همرا تو میاد..

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ قصدشو داشتم...

باید میرفتم از هافمن خدافظی میکردم...یه قدم جلو رفتم که فرمانده گفت:

ـــ چیزی میخوای بگی آرتیمیس؟

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ بگو.

جدی گفتم:

ـــ میخوام برم به جنگل.

متعجب نگام کرد....یکی از گروه گرگ ها گفت:

ـــ ولی نمیشه!

گفتم:

ـــ چرا نمیشه؟من دوبار وارد اون جنگل شدم و چیزیم نبود که بخوام ازش بترسم....

الکس فریاد کشید:

ـــ تو دوبار واردش شدی؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ اره رفتم...چیزیم نبود!

یه قدم جلو اومدو گفت:

ـــ من این اجازه رو بهت نمیدم.

اخمی کردم و جدی گفتم:

ـــ اگه نزارید خودم میرم و کسیم نمیتونه جلومو بگیره!

www.NeghDL.com

حسابی قرمز شده بود.فرمانده:

ـــ میتونی بری.

با قدر دانی نگاش کردم که الکس با صدای بلند گفت:

ـــ میخواین دوباره یه جسد دیگه بیاد؟

فرمانده با خونسردی گفت:

ـــ توچی درمورد آرتیمیس فکر کردی؟ درسته که اون از زمین اومده ولی تونسته بود که جون ملکه رو نجات بده!

با این حرف های فرمانده دلم گرم شد...دست مشت شده الکس رو دیدم...چشماش مثل خون آشام ها قرمز شده بود..فرمانده:

ـــ ولی آرتیمیس!اینو بدون ما هیچ مسئولیتی در این قبال ندارم..چون خودت اصرار کردی.

سرمو تکون دادمو خواستم بیرون برم که فرمانده گفت:

ـــ ماهم تا ورودی جنگل باهات میایم...

گفتم:

ـــ چرا؟

فرمانده از جاش بلند شدو گفت:

ـــ که به همه ثابت شه تو میتونی و گلوریا نیستی!

خیلی دلم میخواست بگم گلوریا زندس! گلوریا نمرده همینجاست!ولی ساکت شدمو چیزی نگفتم...همراه فرمانده از چادر خارج شدیم...مارتین:

ـــ آخرش کار خودتو کردی؟

گفتم:

ـــ کار خودمو کردم چیه؟حقم بود گرفتمش!

یترم به جمع ما پیوست و گفت:

ـــ آرتیمیس بهت توصیه میکنم اصلا یه الکس نزدیک نشی چون هر لحظه ممکنه کنترل خودشو از دست بده!

خندیدمو گفتم:

ـــ چرت نگو پیتر...

به ورودی رسدیم...بقیه سربازا حتی سربازای گروه های دیگه هم اومده بودن....فرمانده قضیه رو برای همه تعریف کردو به من اجازه ورود رو داد...

به تمام بچه ها نگاه کردم...تو نگاه همشون نگرانی بود...لبخندی زدمو پامو داخل جنگل گذاشتم..همزمان باد به صورتم خورد وباعث شد درختا کمی تکون بخورن...قدم دومو گذاشتم....قدم سوم و کم کم داخل جنگل شدم....با لخند به اطرفا نگاه میکردم....جنگل زیبایی بود!صدای پرنده ها به گوش میرسید....دستمو توی جیب شلوارم کردمو قدمامو تند تر کردم....باید طبق گفته هافمن به یه دوراهی برسم...

بعد از چند دقیقه راه رفتن به دوراهی رسیدم...لبخندی زدم و خواستم وارد دوراهی بشم که باصدایی لبخند از روی لبم رفت:

ـــ پس بالاخره تونستی!

به پشت سرم نگاه کردم.....مارتا! اون چرا اینجا اومده بود؟ گفتم:

ـــ چرا اینجا اومدین؟

مارتا:

ـــ برای دیدن تو...

گفتم:

ـــ دیدن من؟؟

سرشو تکون دادو به طرف گلی رفت و درحالی که بوش میکشید گفت:

ـــ دختر سرسختی هستی! باید بگم فراتر از انتظارم هستی!

قدمی بهش نزدیک شدمو گفتم:

ـــ منظورتون چیه؟

مارتا:

ـــ در مقابل همه ایستادی و تونستی همه رو حتی فرمانده رو راضی کنی که به این جنگل بیای....

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ شما از کجا میدونید؟

صاف ایستادو گفت:

ـــ من همه چیرو میدونم....

متعجب گفتم:

ـــ چی؟

سرشو تکون دادو در حالی که پشت به من حرکت میکرد گفت:

ـــ همونی که شنیدی....من همه چیزو در باره همه کس میدونم....

متعجب به رفتنش نگاه کردم....اونقدر که از جلوم محور شد...به خودم اومدم و به آسمون نگاه کردم....غروب شده بود!

به طرف خونه هافمن حرکت کردم.....دوباره با مه غلیظی برخورد کردم...تونستم کلبهشو تشخیص بدم....

به طرف کلبه دویدم....دستمو بالا اودرمو چند تا ضربه به کلبه هافمن زدم....در باز شدو من باز هم با خونه خالی هافمن مواجه شدم....برگشتم برم که صدای هامن و از پشت سرم شنیدم:

ـــ بیا تو ارتیمیس!

با تعجب برگشتمو به هافمن نگاه کردم که داخل خونه بود...وارد کلبه شدمو گفتم:

ـــ شما واقعا شگفت انگیزید!

در حالی که بهطرف میزش میرفت گفت:

ـــ چرا همچین فکری میکنی؟

روی صندلی چوبی نشستمو گفتم:

ـــ وقتی اومدم داخل نبودید...ولی الان هستید...

روی میزش نشست گفت:

ـــ چرا بودم...توی اتاقم...

گفتم:

ـــ اتاق؟اینجا که اتاقی نیست!

هافمن:

ـــ همه چی رو که نمیشه دید!

منظورشو فهمیدم...بالاخره هافمن بودو با کار های عجیبش!

هافمن:

ـــ چشیده که دوباره برگشتی؟

گفتم:

ـــ خب....اومدم تا از شما خدافظی کنم....

هافمن:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ شما که از همه چیزو کس خبر دارید پس چرا میپرسید؟

خنده ای کردو گفت:

ـــ اگه نپرسم که روال حرف زدن بهم میخوره دختر جون!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ درسته.....اومدم از شما خدافظی کنم چون قراره برم به سرزمین شیاطین..

گفت:

ـــ شیاطین برای چی؟

گفتم:

ـــ برای جاسوسی! باید بفهمیم نقشه هاشون چیه!

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ شجاعت غیر قابل وصفی داری!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ منکه از خودم شجاعتی ندیدم!

هافمن:

ـــ میبینی....به زودی.....

وبعد گفت:

ـــ چای میخوای؟

ناخوداگاه ذوق کردمو گفتم:

ـــ آره میخوام....

بشکنی زد که دوباره همون فنجون های چای روی میز بودن...فنجونو گرفتم توی دستمو چای رو مزه مزه کردم....واقعاً دلچسب بود! چایمو که تموم کردم فنجون رو روی میز گذاشتمو گفتم:

ـــ خیلی خوشمزه بود!

هافمن:

ـــ وقعاً؟

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ سلاحی برای محافظت از خودت داری؟

خیره توی چشماش گفتم:

ـــ الان که نه ندارم..ولی فرمانده بهمون گفت که بهمون سلاح میده...

سرشو تکون دادو از جاش بلند شدو به طرف دیواره چوبی رفت...از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ چیکار میکنید؟

دستشو روی دیواره چوبی گذاشت و گفت:

ـــ یکم صبر کن..

به دستش که روی دیواره چوبی بود نگاه کردم....یهو دیواره شروع کرد به لرزیدن...با تعجب به این صحنه نگاه میکردم....حالا یه در جلومون بود.....هافمن درو باز کردو گفت:

ـــ این همون اتاقه که توش بودم...

با کنجکاوی داخل اتاق شدم....اتاقی با نمای چوبی که عجیب و غریب بود! کل اتاق پر بود از وسایل عجیب غریب!از گرز و تیر و کمان بگیر تا شمشیر....با تعجب به هافمن نگاه کردمو گفتم:

ـــ اینجا چرا اینجوریه؟

هافمن:

ـــ این اتاق جایی هستش که وسایل که خیلی برام اهمیت داره رو توش میزارم.....وسایلی که هر کسی لیاقتشو نداره!

دست به سینه به اتاق نگاه کردم....چشمم رو یهچیزی ثابت مونده بود که روش یه پارچه سیاه کشیده بودن....

هافمن به طرف همون چیز عجیب غریب حرکت کرد....

هافمن:

ـــ گفته بودی سلاحی نداری.....منم میخوام بهت یه سلاح بدم....سلاحی که فقط و فقط مخصوص توست ارتیمیس!

مخصوص من؟اصلا اون سلاح چی هست؟دست هافمن روی پارچه سیاه قرار گرفت و با یه حرکت پارچه رو برداشت و من تونستم اون سلاح رو ببینم....

بهت زده داشتم به سلاح روبه روم نگاه میکردم که هافمن گفت:

ـــ بیا جلوتر آرتیمیس...

به حرفش گوش دادمو کنارش ایستادم.....سلاح و از جاش برداشت و گفت:

ـــ دستاتو بیا جلو...

بازم به حرفش گوش دادمو دستامو جلو بردم....سردی سلاح رو روی دستام حس کردم....به سلاح توی دستم نگاه کردم....

شمشیری زیبا! تیغه ای تیز و نقره ای رنگ که میتونستم عکس خودمو توش ببینم....دسته ای سیاه و الماسی سیاه که در انتهای دستش بود...روی تیغش نقش و نگار های عجیبی بود که به رنگ سیاه بود...تضاد جالبی با رنگ نقره ای تیغه داشت....واقعاً شمشیر زیبایی بود! شمشیرو با یه دستم روی به روی صورتم نگه داشتم...عکس صورتم روی تیغش افتاده بود..

هافمن:

ـــ خوشت اومده؟

گفتم:

ـــ خوشم اومده؟این عالیه!

هافمن:

ـــ این شمشیر یه فرقی با تمامی این سلاح ها داره....

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ چه فرقی؟

هافمن:

ـــ تمامی این سلاح هارو اهنگر های مشهوری ساختن....ولی این شمشیرو من خودم با دستای خودم برای تو ساختم..

متعجب گفتم:

ـــ و...ولی اخه چرا؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ برای اینکه تو هم مثل این شمشیر با بقیه فرق داری!

وبعد بع سمت پنجره ای که توی اتاق بود رفت و گفت:

ـــ این شمشیرو از ملکه السا و الهه جنگ اوری مخفی کن...فقط اونا میدونن همچین شمشیری وجود داره.

پرسیدم:

ـــ چرا نمیشه به اونا نشون بدم؟

هافمن:

ـــ ای یه داشتان طولانیه.....بهتره به حرفم گوش بدی.

هافمن حتماً یه چیزی میدونست..پس بهتره به حرفش گوش بدم...سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ باشه...

به طرف پارچه سیاه کر روی زمین افتاده بود رفتم و اونو دور شمشیر پیچیدم...روبه هافمن گفتم:

ـــ شما یه طناب نازک ندارید؟

دوباره یه بشکنی زد که یه طناب نازک و باریک روی زمین بود....طناب و گرفتمو دور پارچه پیچیدم و بعدش هم روی خودم تا بتونم شمشیرو روی پشتم بزارم...گفتم:

ـــ خب....من دیگه باید برم...

هافمن:

ـــ باشه برو ولی مراقب خودت باش چون شب شده...

متعجب گفتم:

ـــ چه زود....

هافمن:

ـــ وقتی با یکی حرف میزنی همه چیز زود میگذره....

سرمو تکون دادمو به طرف در حرکت کردم...پامو که از در بیرون گذاشتم گفت:

ـــ خدافظ آرتیمیس...مواظب اون شمشیر باش!

گفتم:

ـــ حتماً! خدافظ..

وبعد از خونش بیرون اومدم...به آسمون نگاه کردم...ماه و ستاره هاش توی آسمون بودن....سرمو پایین آوردمو به طرف دوراهی حرکت کردم...وسطای راه بودم....حتماً اون بیچاره ها فکر میکنن که من به سرنوشت گلوریا دچار شدم...با این فکر خندم گرفت..

دوراهی رو رد کردم....سرعتمو بیشتر کردم....بالاخره به خروجی جنگل رسیدم....همشون همونجا ایستاده بودن حتی فرمانده.....صدای بغض دار مارتین رو شنیدم:

ـــ چرا اینقدر دیر کرد؟

لبمو گاز گرفتم تا نخندم...رفتم پشت یه درخت قایم شدم...الکس با دستایی مشت شده و صورتی به رنگ خون ایستاده بودو به خروجی جنگل نگاه میکرد....فرمانده هم نگران داشت راه میرفت....صدای بغض دار پیترو هم شنیدم:

ـــ اگه نیاد خودمو نمیبخشم.....

دستمو روی دلم گذاشتمو ریز ریز خندیدم...خب دیگه باید برم جلوشون...از درخت بیرون اومدمو دستامو توی جیب شلوارم کردمو به طرف خروجی قدم برداشتم....پیتر:

ـــ هی اون چیه؟

فرمانده:

ـــ چیرو میگی؟

مارتین:

ـــ انگار یکی داره میاد....

قدمامو تند تر کردم...حالا روبه روشون ایستاده بودم...همشون با بهت بهم نگاه میکردن....یه قطره اشک از چشمای مارین ریخت پایین و بهت زده گفت:

ـــ آرتیمیس!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده....همشون با خوشحالی دویدن طرفمو دورمو گرفتن....منو روی دستاشون گرفتنو به بالا پرتابم کردنو گفتن:

ـــ ارتیمیس....ارتیمیس....

منم فقط داشتم میخندیدم...بالاخره منو روی زمین گذاشتن....توی آغوش فرمانده فرو رفتم....اغوشی گرم...از بغل فرمانده بیرون اومدمو گفتم:

ـــ دیدن سالمم؟

فرمانده خنده ای کردو گفت:

ـــ منکه میدونستم توی میتونی!

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ پس چرا هی از نگرانی راه میرفتین...

اولش متعجب نگام کردو بعد زد زیز خنده و گفت:

ـــ دختر توی داشتی مارو میپاییدی؟

خنده ای کردمو گفتم:

ـــ درسته...

پیتر اومد جلو یه دون آروم زد به پشتمو گفت:

ـــ کلک...منو هم دیدی آره؟

سرمو تکون دادم..همگی باهم به طرف سالن غذاخوری رفتیم....روی میز نشستیم و غذاهامون رو روی میز گذاشتیمو باخنده مشغول خوردن شدیم...مکس:

ـــ آرتیمیس نبودی ببینی که این پیتر چه کارایی میکرد...

گفتم:

ـــ چه کارایی؟

خندیدو گفت:

ـــ نزدیک بود بره ملکه رو بیاره...

خندیدم و به پیتر گفتم:

ـــ راست میگه؟

با پاش زد به پام و گفت:

ـــ به فرض که راست میگه..

با این حرفش زدم زیر خنده.....مکس:

ـــ مارتینم نزدیک بود خودش بیاد دنبالت....بزور جلوشو گرفتیم...

دوباره خندیدمو گفتم:

ـــ چقدر باحال!

مارتین با حرص مصنوعی گفت:

ـــ چقدر باحال؟ ما اینجا داشتیم از ترس سکته میکردیم و اونوقت جنابعالی بودی توی جنگل..

یه لیوان آب خوردمو گفتم:

ـــ بچه ها انقدر نخندونینم..شکمم درد گرفت...

دنیل:

ـــ جدا از اینا الکس خیلی عجیب بود!

نگاش کردمو گفتم:

ـــ یعنی چی؟

مارتین:

ـــ تا به حال ندیده بودم برای دختری اینقدر نگران بشه!...حتی وقتی گلوریا مرد هم اون اینقدر نگران و نارحت نبود! رفتارش خیلی عجیب بود!!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

پیتر:

ـــ وقتی که تو رفتی...یه یه ساعتی میشد....اونقدر از خشم قرمز شده بود که به کبودی میزد...هی مدام راه میرفت و به هممون بدو بیرا میگفت...آخرشم نزدیک بود با شمشیر به فرمانده حمله کنه!

چشمام گشاد شد! حمله کنه؟ برای چی؟برای اینکه اون اجازه رو داده بود؟

مکس:

ـــ الانم معلوم نیست کجا غیبش زده!

سرمو تکون دادمو بی حرف مشغول خوردن غذام شدم...غذا که تموم شد مارتین گفت:

ـــ باید بریم به اسلحه خونه تا اسلحه هامونو انتخاب کنیم....راستی آرتیمیس اون چی بود که وقتی اومدی پشتت بود؟

متاسفم مارتین! بازم باید بهت دروغ بگم:

ـــ خب اون یه شمشیر بود که از توی جنگل پیداش کردم...

پیتر:

ـــ واقعاً؟

سرمو تکون دادم و باهم به طرف اسلحه خونه حرکت کردیم....رسیدیم به یه کاخ سنگی...جاستین کنار درش منتظر ما بود....

با دیدن ما اومد پیش ما و گفت:

ـــ دنبالم بیاید...

سرمونو تکون دادیمو همراهش وارد اون کاخ سنگی بزرگ شدیم.....با دهنی باز به اطراف نگاه میکردم..ولی بقیه خیلی عادی به طرف اسلحه ها میرفتن و انتخاب میکردن.....درست مثل فیلما بود!قفسه های اهنی که هر کدوم مخصوص سلاحی بود...روی دیوارا گرز ها و شمشیر ها و تیرو کمان های زیادی آویزون بود...آدمو یاد صحنه های تاریخی میانداخت...صدای جاستین رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس نمیخوای انتخاب کنی؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ اره ..الان انتخاب میکنم....

وبعد به طرف قفسه ها رفتم...باید یه تیرو کمان انتخاب میکردم.....تیر و کمان های مختلفی توی قفسه ها بود...جلوی یه کمان ایستادم....دستمو داخل قفسه بردمو بیرونش آوردمو نگاش کردم...روی بدنش خطوط و نقش نگار های زیبایی بود....بدنش هم سیاه بود و با نقش و نگار های روش که نقره ای رنگ بود همخونی جالبی داشت...همین خوبه! مخزن

تیراهو هم گرفتمو روی دوشم بستم..کمانو هم روی دوشم گذاشتم...سه تا چیز روی دوشم بود....وقتی از سرزمین برف بیرون رفتیم شمشیرو از توی پارچه بیرون میارم..به طرف جاستین رفتم...بقیه هم ایستاده بودن...گفتم:

ـــ من انتخاب کردم...

جاستین:

ـــ خیلی خب..حالا برید که اتاقاتون و بخوابید....یا اگر خواستید میتونید کار های دیگه ای هم انجام بدید..

همه گفتن اطاعت...بیرون رفتیم...یادم باشه کوله پشتی رو که توی اتاقم توی قصر بود برش دارم و وسایلم رو توش بزارم...به طرف اتاقم رفتم.....از پله ها بالا رفتم...سرم پایین بود....یهو خوردم به کسی..

ـــ آخ...

دماغمو توی دستم گرفتمو همونجوری که مالشش میدادم برگشتم ببینم به کی خوردم که دیدم پشتش به منه و داره از پله ها میره پایین...هیکل خیلی ورزیده ای داشت! شونه ای بالا انداختمو به طرف اتافم رفتم...داخل شدم...تمام وسایلو کنار تخت پرت کردم به جزء شمشیر...ارزش خاصی برام داشت! خیلی آروم شمشیرو کنار تختم گذاشتم...طوری گذاشتم که معلوم نباشه چون میترسیدم یه وقت دنیل بیاد و بخواد فضولی کنه...روی تخت دراز کشیدم...فردا باید برم.....باید از پیش فرمانده....آرمیتا....آتریس....ملکه و خیلی های دیگه برم....تا کی باید جاسوسی کنیم؟یه هفته؟دوهفته؟یه ماه؟ دوماه؟ چقدر؟! پوفی کشیدمو به طرف پنجره رفتم....دوباره باد و موهای من...دوباره حس لذت بخشی که از سرمای باد میگرفتم....صدای دنیل منو از خلوتم به بیرون پرت کرد:

ـــ چیکار میکنی؟

برگشتم طرفش و گفتم:

ـــ چرا اینجوری اومدی داخل؟

روی تختش نشست و گفت:

ـــ میخواستم غافلگیر بش ولی مثل اینکه تو زیاد هم غافلگیر نشدی!

خنده ای کردمو روی تختم نشستم که گفت:

ـــ میخوای بری؟

گفتم:

ـــ آره..میخوام برم....برای چی میپرسی؟

احساس کردم یکمی دستپاچه شده..دنیل:

ـــ ه...ها؟خب هـ..همین طوری!

سرمو تکون دادمو روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتمو گفتم:

ـــ نمیخوابی؟

دنیل:

ـــ چرا خیلی خوابم میاد...

گفتم:

ـــ پس شمع رو خاموش کن دنیل....

دنیل:

ـــ باشه...

همینکه شمع خاموش شد تمام اتاق داخل تاریکی عمیقی فرو رفت....حتی نور ماهم نمیتونست کمی از اتاق رو روشن کنه..چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو کاملاً خالی کنم...

کم کم چشمام گرم شدو روی هم قرار گرفت و منم مثل اتاق داخل تاریکی عمیقی شدم.....

***

دیگه چیزی نمونده بود.حالا روبه روی اتاقم ایستاده بودم.حس عجیبی داشتم.دوباره برگشته بودم به اتاقم.دستمو روی در یخی اتاقم گذاشتم.فشار آرومی بهش وارد کردم که خودش باز شد...بازم اون باد معروف به صورتم خورد باعث شد موهام توی هوا برقصن...با لبخند قدمی به داخل برداشتم...به پنجره نگاه کردم که باز بود.درو بستم و به طرف پنجره رفتم..سرمو از پنجره بیرون بردم با لذت بادو حس کردم....حس زیبایی بود!

به طرف کمد رفتم ودرشو باز کردم...کوله پشتیمو برداشتم از توی همون کمد چندتا لباس ریختم توش.

صدای یکی رو از پشتم شنیدم:

ـــ ارتیمیس اومدی؟

به پشت سرم نگه کردم...آرمیتا بود که با اون چشمای اشکیش زل زده بود به من..لبخندی زدمو گفتم:

ـــ نمیای داخل؟

سریع دویدو خودشو روی من پرتاب کرد..دستامو دور بدن ظریفش حلقه کردمو توی اتاق چرخوندمش..دوباره صدای خنده هامون توی اتاق پیچید....اتاق پر از خنده منو آرمیتا بود...آرمیتا رو روی زمین گذاشتمو گفتم:

ـــ چقدر بزرگ شدی!

آرمیتا:

ـــ تو این دوهفته انقدر بزرگ شدم؟

خندیدمو لپشو کشیدمو گفتم:

ـــ برای خنده گفتم...ورگزنه تو که همون آرمیتا کوچولویی!

جیغی کشیدو گفت:

ـــ نه من بزرگم...

گفتم:

ـــ کوچیکی!

آرمیتا:

ـــ نـــــــــــــــــــــــه!

با دادی که کشید دستمو روی قلبم گذاشتمو گفتم:

ـــ خیلی خب...اصلاً من کوچیکم..

خندید و دوباره اومد توی بغلم...موهای خشگلشو نوازش کردم...در باز شد و ملکه اومد داخل..با لبخند بهمون نگاه میکرد...

ملکه:

ـــ مثل اینکه خیلی دلتون برای هم تنگ شده بودا !!

ارمیتا از بغلم بیرون اومد و رفت تو بغل ملکه...با لحن با مزه ای گفت:

ـــ خب دوهفته میشه ندیدمش!

از روی زمین بلند شدم که ملکه گفت:

ـــ آرتیمیس....بقیه منتظرتن...

کوله پشتیمو روی دوشم گذاشتم و گفتم:

ـ الان میام...

وبه طرف سرباز خونه حرکت کردم...تقریباً همه کنار دروازه بزگ قصر منتظر من بودن تا حرکت کنیم...قرار بود بریم به سرزمین شیاطین! دخل اتاق چوبیم شدم و شمشیرو همنوطوری به کمرم بستم و کمانو هم روی دوشم گذاشتم...از پله ها پایین رفتم و داخل استبل مشکی شدم....پشت بهم ایستاده بود...سوتی زدم که برگشت طرفم...دوید طرفم و طبق عادتش پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت...زمزمه کردم:

ـــ آماده ای؟

سرشو تکون داد..گردنشو بوسیدم.دستمو روی گردنش گذاشتمو با یه حرکت روش نشستم و گفتم:

ـــ بر به طرف دروازه قصر...

شروع به دویدن کرد..خیلی سریع میدوید.میتونستم سربازا رو ببینم که کنار دروازه جمع شدن. کنار اسب مارتین نگه داشتم...مارتین و الکس و پیتر سوار بر اسبشون بودن..فرمانده:

ـــ امروز ما برای بدرقه شما اومدیم...ملکه هم به اینجا اومدن تا شمارو بدرقه کنن.

به ارمیتا زل زدم که داشت با چشمای اشکیش بهم زل میزد...اونقدر توی چشماش غم بود که برای یه لحظه ار رفتنم پشیمون شدم...لبخند غمگینی بهش زدم.انگار هیچی نمیشنیدم....به قصر نگاه کردم...نگاهم پر از دلتنگی بود...قصری که برای اولین بار وقتی پامو توش گذاشته بودم که خدمتکار بودم وحالا یه سرباز! با دقت به قصر نگاه میکردم تا بتونم تمام اجزاشون به خاطر بسپارم...تمام خاطراتم شروع به رژه رفتن کردن....مارگاریت....آشپز خونه....سوفیا.....دیدن اولین با ملکه....برکه نقره ای...سرباز خونه.....ارمیتا....فرمانده....اتریس....هافمن.....مارتا!

دلم برای همشون تنگ میشد!حتی مارگاریت. برای بدیهاش! منی که اونقدر از مارگاریت بدم میومد حالا نرفته دلم براش تنگ میشد!

هافمن! پیردانایی که یه هدیه از خودش بهم داد....هدیه ای که توی این سفر همراهمه!

مارتا! زن سیاهپوشی که باعث شد من پا به اون جنگل راز آلود بزارم..زنی که حتی الانم نمیدونم دقیقاً کیه!

دلم برای تمام اتفاق هایی که تو این قصر برام افتاده تنگ میشه! برای همشون! سرمو انداختم پایینو اهی عمقی کشیدم...صدای مارتین منو به خودم آورد:

ـــ راه بیوفت...باید بریم..

سرمو تکون دادمو زیر گوش مشکی زمزمه کردم:

ـــ همراهشون برو..

سرشو تکون دادو راه افتاد...هر لحظه دور تر میشدیم...از قصر....از ملکه و از تمام خاطراتی که داشتم..به پشت سرم نگاه کردم....با دقت به چهره هاشون نگاه میکردم تا توی خاطرم بمونن...چقدر دلم براشون تنگ میشه!با اینکه فقط یه ماه و دو هفته پیششون بودم ولی بد وابسته شدم!

در یخی بزرگ بسته شدو من دیگه نمیتونستم اونارو ببینم...سرمو برگردوندم و آهی کشیدم...مارتین اومد کنارمو گفت:

ـــ خوبی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ به نظر ناراحت میای.

گفتم:

ـــ دلم برای اینجا تنگ میشه..

خنده ای کردو گفت:

ـــ ما که نمیریم برنگردیم! بعد اینکه ماموریتمون تموم شد میایم همینجا.

با حرفاش یکم آروم شدم...پیترم اومد پیش ما و گفت:

ـــ چی میگید به هم؟

مارتین:

ـــ توکه گوشات تیزه بگو ما چی گفتیم؟

پیتر:

ـــ اِ؟ باشه الـــ.

دیگه بقیه حرفاشون رو نمیشنیدم...به اطراف نگاه میکردم...به برف های سفید و زیبا! به جاده ای که یه روزی ازش به قصر رسیدم و حالا دارم میرم به پایتخت شیاطین! به گوزن های سفید نگاه کردم که مدام از بین درختا به این طرف و اون طرف میرفتن...تو خاطاتم غرق شدم:

"به مناظر زیبای دومتریم خیره شدم.درختای بلند و با برگ های زرد که یه منظره جادویی رو به وجود میاورد.داشتم به درختا نگاه میکردم که یه گوزن سفید دیدم.گوزن و به فرمانده نشون دادمو گفتم:

ـــ اون گوزن چرا سفیده؟

فرمانده:

ـــ گوزن های منطقه ما سفیدو زیبا هستن.

گفتم:

ـــ اره خیلی زیبا و دوست داشتنی بود!

به راهمون ادامه دادیم.حدود دوساعت بود که راه افتاده بودیم ومن فقط سرم پایین بودو هیچی نمیدیدم به جزء زمینی که هرلحظه سفید و سفید تر میشد. با صدای فرمانده سرمو بالا اوردم:

ـــ به قلعه رسیدیم.

دستمو روی دهنم گذاشتمو بهت زده به قصر و درختایی که برگ نداشتن و با الماس های سفید تزیین شده بودن نگاه میکردم. به قصر از جنس یخ روبه روم نگاه میکردم.صدای فرمانده منو به خودم اورد:

ـــ زیباست نه؟

گفتم:

ـــ خیلی! "

با صدای پیتر از خاطراتم بیرون اومدم:

ـــ هی حواست کجاست؟هرچی صدات میزنم جواب نمیدی!

گفتم:

ـــ خب چیکار داشتی؟

پیتر با ذوق و شوق گفت:

ـــ امشب مارتین قراره شام درست کنه!

وبعد زد زیر خنده...

با خنده پیتر منم یکم یخم آب شدو به مارتین گفتم:

ـــ تو میخوای به ما شام بدی؟

مارتین:

ـــ اره خب چشه؟

زدم زیر خنده و گفتم:

ـــ شرمنده من از همین الان سیرم...

مارتین یکی زد به پشتمو رو به پیتر گفت:

ـــ خودت کم بودی آرتیمیس روهم به لیستت اضافه کردی!

پیتر چشمکی زدو دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

ـــ ارتیمیس از اولشم تو لیستم بود...

با آرنج محکم زدم به پهلوش که با قیافه جمع شده ای گفت:

ـــــ غلط کردم...

من و مارتین زدیم زیر خنده....تازه داشتم از فاز غم بیرون میومدم که صدای عصبی الکس رو شنیدم:

ـــ بس کنین....

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ گفتم برای ماموریت مناسب نیستی..ولی نمیدونم فرمانده چی در تو دید که گذاشت بیای..

پوزخندی زدو روشو برگردوند...دستمو مشت کردم تا یه وقت نخوره تو صورتش....فکمو روی هم فشار دادم تا ازش حرف بی ربطی بیرون نیاد....پیتر زیر گوشم گفت:

ـــ بیخیال ارتیمیس..

جوابی ندادم چون مطمئنن به جای جواب حرفای بدی از دهنم خارج میشد...مشکی سرو صدایی کرد...سرجاش ایستاد...

زیر گوشش گفتم:

ـــ چیزی شده مشکی؟چرا ایستادی؟

با سرش به من اشاره کرد..لبخندی زدمو گفتم:

ـــ من خوبم مشکی....فقط یکمی عصبانی شدم...حالا راه بیوفت..

سرشو تکون دادو راه افتاد...گاهی اوقات فکر میکردم مشکی یه انسانه در قالب یه اسب...چون بعضی مواقع واقعاً اخلاق و رفتار یه انسان بالغ و داشت!مثل الان!

گردنشو نوازش کردم...به آسمون نگاه کردم..ماه مثل همیشه داشت میدرخشید....لبخندی زدمو به روبه روم نگاه کردم..

هرچی جلو تر میرفتیم تاریک تر میشد...الکس ایستاد و به مارتین گفت:

ـــ یه نور درست کن...

با تعجب بهش نگاه کردم...نور؟همون لحظه توی دست مارتین یه نور ابی رنگ درست شدو بعدش توی هوا معلق شد!

با چشمایی گرد شده داشتم به نور معلق در هوا نگاه میکردم که هرجا میرفتیم همراهمشون میومد...پیتر که چهره منو دید با خنده گفت:

ـــ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

بهت زده گفتم:

ـ اون یه نوره؟

مارتین با خنده گفت:

ـــ آره...اینقدر تعجب داشت؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ برای منی که از زمین اومدمو همه اینا چیزی به اسم تخیل بوده آره...خیلی جای تعجب داشت!

وبعد روبه مارتین گفتم:

ـــ تو که گفتی فقط ملکه میتونه از اینکارا بکنه!

مارتین:

ـــ آره..ولی خب این یه چراغ سادس و ماهم میتونیم...

با ذوق به چراغ یا نور ابی رنگ نگاه کردم...بعد به پیتر گفتم:

ـــ منم میتونم از این کارا کنم؟

پیتر:

ـــ نه....یه زمینی نمیتونه از قدرت های ماورایی استفاده کنه...

به یکباره پنچر شدم...یعنی من نمیتونم از این نورا درست کنم؟چقدر بد! پس چطور تونستم اون میزو بشکم؟یا اینکه هیچ دردی رو حس نکنم؟اینا پس چین؟همین طور داشتم فکر میکردم که دستی جلوم تکون داده شد...از افکارم بیرون اومدمو گفتم:

ـــ ها؟

مارتین و پیتر خندیدن...گفتم:

ـــ شما ها چقدر میخندین!

پیتر:

ـــ اخه یه دلقک کنارمون داریم...

بعد دستشو گذاشت روی دهنش...

چشم غره ای بهش رفتم که از ترس سفید شد...اینبار منو مارتین خندیدیم که پیتر گفت:

ـــ چرا میخندین؟؟

مارتین:

ـــ قیافت خیلی خنده دار بود!

پیتر بهم نگاه کردو گفت:

ـــ وقتی چشم غره میری چشمات سیاه میشه و آدمو میترسونه!

لبخند زورکی رو زدم...یه سوال دیگه به لیست سوالاتم اضافه شده بود...بقیه راهو حرفی نزدیم...

به اطراف خیره بودم..حدود چهار ساعت بود که بی وقفه درحال حرکت بودیم...هرچی بیشتر میرفتیم هوا گرمتر و درختا پرباز تر میشدن...انگار داشتیم از سرزمین برفی دور میشدیم...دور و دور و دور!

حدودای نیمه شب بود. الکس:

ـــ همینجا توقف میکنیم...

بعد از اسبش پیاده شد...از مشکی پیاده شدم ولی چون مدت زمان زیادی سوارش بودم پاهام یکم درد گرفته بود...

الکس:

ـــ مارتین برو هیزم بیار....

مارتین اطاعتی گفت و یه نور دیگه درست کردو رفت تا هیزم بیاره...الکس به پیتر اشاره زدو گفت:

ـــ برو وسایل رو بیار...

پیترم رفت وسایلو که به اسب بسته بود بیاره....

روی زمین نشستم و به زمین نگاه کردم....بعد نیم ساعت مارتین با هیزم اومده بود....از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ اینارو از کجا آوردی؟

مارتین:

ـــ از درخت و شاخه هایی که شکسته بود..

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ شما مثل شیاطین نیروی آتیش رو دارین؟

همون لحظه پیتر رسیدو گفت:

ـــ نه....فقط افرادی که درونی تاریک دارن میتونن...

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ پس چجوری میخواد روشن کنید؟

الکس دوتا سنگ از توی جیبش در آوردو گفت:

ـــ با اینا...

بلاخره این حرف زدا...رفت کنار هیزما و همین که سنگارو به هم زد جرقه ای درست شدو با هیزم اثابت کردو شعله کوچکی درست شد...نزدیک آتیش شدم..شعله بزرگ و بزرگتر میشد...یکم از آتیش فاصله گرفتم.باد دوباره شروع به وزیدن کرده بود...یه سیخ مرغ روی آتیش قرار گرفت...روبه مارتین گفتم:

ـــ مرغ داشتیم؟

مارتین:

ـــ اره...باخودم آوردم..

سرمو تکون دادمو غرق شعله های آتیش شدم...خیلی زیبا میرقصیدن...گاهی تند، گاهی آروم...آدم رو غرق لذت و گرما میکردن...دستمو جلو بردم تا گرماشو حس کنم..باد شدید تر شد....دستمو جمع کردم...از روی زمین بلند شدمو به کمی عقب تر نشستم.....الکس یه نقشه از توی وسایلش بیرون آوردو به مارتین گفت:

ـــ مارتین بیا...باید نقشه رو بررسی کنیم..

مارتین:

ـــ الان میام الکس..

وبعد از اینکه بارشو به اسب سفت کرد رفت و همراه الکس روی زمین نشست..به پیتر نگاه کردم که داشت خمیازه میکشید...قیافش خواب آلود شده بود...درست مثل یه پسر بچه با نمک که دلت میخواد لپشو بکشی....از جام بلند شدمو به طرف اسب پیتر رفتمو از توی بار و وسایلش یه پارچه نازک پشمی و ملافه و بالش رو بیرون آوردم...رفتم پیش پیتر...پشت به من بودو نمیتونست منو ببینه. گفتم:

ـــ هی پیت!

از ترس از جاش پرید و وقتی منو دید گفت:

ـــ ها؟ترسونیدم!

خندیدمو وسایلو جلوی پاش انداختمو بعدم کنارش نشستمو گفتم:

ـــ بیا بگیر بخواب...داری بیهوش میشی!

پیتر قدردان نگام کردو گفت:

ـــ مرسی آرتیمیس!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ بگیر بخواب، موقع شام بیدارت میکنم..

سرشو تکون دادو وسایلو پهن کردو دراز کشید...پاهامو توی شکمم جمع کردمو سرمو روش گذاشتمو به آتیش خیره شدم..با دیدن آتیش برای یه لحظه گرم شدم..موهای بلندم دورم پخش شده بود و داشت با باد میرقصید...

بی توجه به مارتین و الکس و پیتر به آتیش نگاه میکردم...حس عجیبی داشتم! دلم میخواست آتیشو حس کنم! دلم میخواست توی دستام باشه..درست مثل یه آواتار! از این فکر خندم گرفت! حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم...چون من یه زمینی بودمو نمیتونستم قدرتی داشته باشم...دستمو جلو بردم...گرمای آتیش حس خوبی بهم میداد.عجیب بود که هم سرما رو دوست داشتم و هم گرمای آتیش رو.دستمو عقب کشیدمو به مرغ نیمه سرخ شده نگاه کردم...

از جام بلند شدمو سیخ و چرخوندم...خواستم بشنم که صدای الکس مانع شد:

ـــ آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم...به اون دوگوی زیبای سیاه رنگ...به خودم اومدمو گفتم:

ـــ بله؟

الکس:

ـــ بیا باید یه چیزی رو بهت بگم...

چه چیزی رو؟کنجکاو شده بودم...سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ باشه..

وبا یه قدم بلند خودمو بهشون رسوندمو کنار مارتین نشستمو منتظر به الکس نگاه کردم.خونسرد بود..شروع کرد به حرف زدن:

ـــ چیزی رو که میخوام بهت بگم یه چیز سری هستش.

هیجانم بیشتر شد...گفتم:

ـــ خب چه چیزی؟

اینبار مارتین گفت:

ـــ کلید ورود ما برای رفتن به مورسیلاست..

گفتم:

ـــ اون چیه؟

مارتین:

ـــ تغییر قیافه!

متعجب نگاش کردم.تغییر قیافه؟چجوری؟پرسیدم:

ـــ ولی چجوری میخواین اینکارو بکنین؟

الکس:

ـــ با این!

به یه ظرف کوچیک شیشه ای تو دستش نگاه کردم...مایع قرمز رنگی که داخلش بود خودنمایی میکرد...با تعجب گفتم:

ـــ با این؟

الکس:

ـــ آره...با خوردن این میتونیم تغییر شکل پیدا کنیم..

گفتم:

ـــ میشه بگیرمش؟

الکس:

ـــ البته!

وبعد ظرف شیشه ای رو به طرفم گرفت..دستمو جلو بردمو ظرفو گرفتمو به مایع داخلش نگاه کردم....مثل خون بود!

ـــ شبیه خونه!

مارتین:

ـــ درسته چون خونه!

با چشمایی گشاد شده نگاش کردمو گفتم:

ـــ خون؟؟!!!

مارتین:

ـــ اینا خون یه سری افراد هستن که داخلشون یه سری پودر هست که باعث تغییر چهره میشه.

به خون تو دستم نگاه کردم...یعنی من باید خون کس دیگه ای رو بخورم؟ از این فکر چهرهم در هم رفت.

الکس:

ـــ وقتی رسدیم به مرز میخوریم...

نگاش کردمو گفتم:

ـــ پیتر میدونه؟

الکس:

ـــ آره..خواستیم به تو بگیم چون در این باره نمیدونستی..سرمو تکون دادم که صدای مارتین بلند شد:

ـــ خب خب....مرغ منم سرخ شد!پیش بسوی شام!

خندیدمو مشتی به بازوش زدمو گفتم:

ـــ مرغ منم هستا!

مارتین:

ـــ چی؟

گفتم:

ـــ من سیخشو گردوندم وگرنه تا به حال عین یه زغال شده بود!

خندید و گفت:

ـــ خیلی خب...بریم شام بخوریم...

از جامون بلند شدیمو دور آتیش به صورت حلقه وار نشستیم...اوه پیت! خواستم بیدارش کنم که با دیدن چهره مظلومش دلم نیومد! دستمو توی موهاش فرو کردمو موهاشو بهم ریختم...همیشه موهامو بهم میریخت و منو اذیت میکرد! ولی خیلی برام دوست داشتنی وعزیز بود!خیلی! موهاش ریختن توی پیشونیشو باعث شدن که چهرش مظلوم تر بشه...

ـــ دید زدنم تموم شد؟

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ تو بیداری؟

چشماشو باز کردو لبخند شیطونی زدو گفت:

ـــ چیه فکرشو نمیکردی؟

یکم نگاش کردمو بعد گفتم:

ـــ پسره مارمولک!باید بازیگر میشدی!

پیتر:

ـــ بازیگر چیه؟

خندیدمو گفتم:

ـــ هیچی..

از جاش بلند شدو گفت:

ـــ از دست تو دختر زمینی!

از جام بلند شدمو همراه با پیتر به طرف آتیش رفتیمو کنار هم نشیستیم....هر کدوممنون تیکه ای از مرغ رو برداشتیم...من ران مرغ رو برداشتمو مشغلو خوردن شدم..یاد انیمیشن شرک افتادم که با فیونا موش میخورد....با این فکر چهره ام درهم شد.پیتر در حالی که دهنش پر بود گفت:

ـــ چیزی شده؟

گفتم:

ـــ هیچی فقط یه لحظه فکر کردم دارم به جای مرغ موش میخورم...

پیتر شروع به سرفه کردن کرد...زدم به پشتش که گفت:

ـــ بسته بسته...همینکه حالمو از غذا بهم زدی بسه!

خندیدمو گفتم:

ـــ حال خودم هم بهم خورد!

چشمکی برام زدو گفت:

ـــ پس برابر شدیم...

مشتی به بازوش زدم.مارتین و الکس همچنان داشتن غذاشونو میخوردن. خمیازه ای کشیدم که پیتر مثل فشنگ از جاش بلند شد و به طرف مشکی رفت. همین که خواست کولمو باز کنه مشکی رم کرد...از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ هی پیت...بیا عقب تر..

هنوز جملم تموم نشده بود که مشکی شیهه ای کشیدو شروع به دویدن کرد...همه با بهت داشتیم به این صحنه نگاه میکردیم...به خودم اومدمو پیش پیتر رفتمو گفتم:

ـــ حالت خوبه؟

بهم نگاه کردو غمگین گفت:

ـــ ببخشید..خواستم برات جبران کنم و وسایلتو بیام ولی اینطوری شد..

لبخندی زدمو گفتم:

ـــاشکالی نداره...

وبعد به طرف الکس گفتم:

ـــ میرم دنبال مشکی...

الکس چند قدم اومد جلو گفت:

ـــ نه..خطرناکه!

پیترم جدی گفت:

ـــ منم موافقم...

بی توجه به اونا دستمو توی جیب شلوارم کردمو در حالی که راه مشکی رو درپیش گرفته بودم گفتم:

ـــ احتیاجی به موافقت شما نیست....فقط خواستم اطلاع داشته باشید...

وبدون اینکه فرصت هیچ عکس العملی رو بهشون بدم شروع به دویدن کردم...

توی تاریکی محظ داشتم میدویدم...حس شومی داشتم...حسی که داشت حتی عقلمو هم از پا درمیاورد...

قلبم تند میزد...میتونستم توی اون سکوت وحشت آور صدای کوبششو بشنوم...دستام عرق کرده بود...باهام یخ شده بود! دهنم خشک خشک بود!حتی از یه کویرم خشک تر...با صدای خراشیده ای فریاد زدم:

ـــ مشـــــــــکـــــــــــــــی؟! پسر کجای؟

صدام توی جنگل اکو شد....صدای نحس جغدی رو شنیدم...تو اون لحظه همه چیز برام نحس بود!

دستمو روی قلبم گذاشتم...همه جا تاریک بود...قدمی به عقب برداشتم...دوباره فریاد زدم:

ـــ مشکـــــــــــــــی؟

ولی بازم صدایی نیومد....آب دهنمو قورت دادمو زمزمه کردم:

ـــ آروم باش....

چند تا نفس عمیق کشیدم..... تازه داشتم اروم میشدم که صدای چخ چخ برگارو شنیدم..

سرجام خشکم زد.آروم به پشت برگشتم.جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم.حس خیلی بدی داشتم.با صدای لرزونی گفتم:

ـــ پ....پیت؟

صدای غرش آرومی رو شنیدم.برای یه لحظه فکر کردم قلبم ایستاد و خون توی رگام یخ بست! صدای چی بود؟

ـــ تو...تو کی هستی؟

بازم صدای غرش و چخ چخ برگ.به نظر میرسید داشت جلو میومد.دستامو مشت کردم.هنوز سرم پایین بود.ای کاش بیگدار به آب نمیزدم.لعنت به من که باز بی فکر عمل کردم.صدای غرش هر لحظه نزدیک تر میشد و تپش قلب من بیشتر...به نظر حیوون میومد.اونم یه حیوون وحشی! نباید با فرار کردنم تحریکش میکردم، برای همین سرجام ایستادم...

کف دستام عرق کرده بودن.حیوون هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر میشد....

نفس های گرمی به صورتم میخورد.از ترس داشتم میلرزیدم....قلبم تقریباً از حرکت ایستاده بود.چشمای درشت شده از ترسمو به زمین دوخته بودم...صدای غرششو درست از چند سانتی متریم شنیدم....چشمامو بستم و تمام جرئتمو جمع کردم.سرمو آروم آروم بال آوردم که چشمام قفل شده تو یه جفت چشم وحشتناک قرمز!

با ترس قدمی عقب تر رفتم....خدای من!این دیگه چه موجودیه؟!دلم میخواست تا میتونم بدومو فرار کنم از موجودی که جلومه!دستمو روی قلبم گذاشتم...قدم دیگه ای به عقب رفتم...موجود دو قدم جلوتر اومد...خیلی بزرگ بود! اندازه قد یه انسان! موی گرگ رو داشت و سیاه رنگ بود.هیکل بزرگی داشت! دندونای درشت و تیز و باریک که ازشون خون میچکید....آب دهنمو قورت دادم...درست مثل یه گرگ بود منتها بزگ تر و قوی تر!دوباره اومد جلوتر...چشمای قرمزش بیش از قرمز بود. به آدم ترس زیادی میداد.پام به سنگ گیر کردو افتادم زمین...

ـــ آخ...

موجود دهنشو باز کردو با تمام وجودش غرش بلندی کشید.دستامو روی گوشام گذاشتم...بالاخره دهنشو بست و با چشمایی وحشیش بهم زل زد.جلو تر اومد...درست مثل حیوونی که میخواد تعمشو شکار کنه....از جام بلند شدمو قدمی به عقب رفتم....هی اون جلو میومد و من عقب میرفتم....جلو....عقب....جلو...عقب....پشتم درختو حس کرد....رشته امیدم به یکباره پاره شد.چشمامو بستمو نالیدم:

ـــ نه!

موجود غرش دیگه ای کشید.....ای کاش به اینجا نمیومدم....ای کاش به حرف الکس گوش میدادم...صدای دویدنشو به طرفم رو شنیدم....چشمامو محکم تر از قبل روی هم فشار دادم...میتونستم مرگ و حس کنم...چشمامو باز کردم که موجودو دیدم با پنجه ای بالا رفته جلوم ایستاده...غرشی کردو خواست پنجشو روم فرود بیاره که یهو خشکش زد.

تمام جنگل توی سکوت فرو رفته بود...سکوتی وحشتناک! موجود لرزشی کردو بعد روی زمین افتاد و باعث شد زمین کمی بلرزه...با تعجب به موجود نگاه کردم.سرمو بالا آوردمو به ناجی خودم نگاه کردم که.....

با تعجب از درخت فاصله گرفتمو به چهره جدیش نگاه کردم...شمشیر زیباشو توی غلاف گذاشت . با بهت زمزمه کردم:

ـــ م...مارتا؟؟؟!!

باسرشو بالاآوردو خیلی جدی گفت:

ـــ بهتره بیشتر مراقب خودت باشی!

از بهت در اومدمو گفتم:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟

مارتا:

ـــ من هر جا بخوام هستم..

به موجود اشاره کردو گفت:

ـــ باید بیشتر از اینا شجاع باشی! این موجود در مقابل چیز هایی که قراره برات اتفاق بیوفته چیزی نیست...اونوقت تو با اینکه مبارزه رو خیلی خوب بلدی و شمشیری رو که هافمن بهت داده بود رو داری داشتی در مقابل یه سیدنی جون میدادی؟

اخمامو جمع کردمو گفتم:

ـــ شما از کجا میدونید هافمن بهم شمشیر داده؟

با اون چشمایی که توی تاریکی سیاه شده بود بهم زل زد....توی نگاهش هیچی نبود.پشت به من به سمت درختا قدم برداشت....باز داره از سوالم در میره....بلند گفتم:

ـــ اصلاً تو کی هستی؟! برای چی دنبالم میای؟

با جوابیکه داد خشکم زد:

ـــ من کسی هستم که ماوریس بهش خدمت میکنه...

ودر مقابل بهت من توی تاریکی غیب شد!

یعنی الهه ای که ماوریس ازش حرف میزد مارتاست؟؟! اون یه الهه ست؟ولی چطور....

توی این یه ماه شوک های زیادی بهم وارد شده بود و این بدترینشون بود!!! مارتا زن سیاهپوشی که توی جنگل بود همون الهه ای هستش که ماوریس بهش خدمت میکنه؟آخه چرا ماوریس بهم چیزی نگفت؟ ذهنم پر بود از سوال های مختلف....دستمو توی جیب شلوارم کردمو به حرفای مارتا دقت کردم.....اون درست میگفت.من باید قوی تر از اینا باشم...من به خودم قول داده بودم که مایک رو نابود کنم...قول داده بودم که از هیچی نترسم....به جسد سیدنی نگاه کردم...خون دربرش گرفته بود...بوی بدی ازش میومد...به جسدش یه لگدی زدمو به راهم ادامه دادم....نمیدونستم به

کجا میرم...فقط میرفتم.....همینطور داشتم برای خودم راه میرفتمو به اتفاق هایی که برام افتاده بود فکر میکردم که صدای دویدن چند نفرو شنیدم...دلم گرم شد....صدای پای انسان بود....صدای فریاد الکس رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس؟؟؟!

برای اولین بار با شنیدن صدای خوشحال شدم....لبخندی زدمو فریاد زدم:

ـــ الـــــکس؟؟من اینجاااااام..

چند لحظه سکوت شد و بعد دوباره صدای الکس رو شنیدم:

ـــ داریم میایم...همونجا باش...

گفتم:

ـــ باشه...

وبعد صبر کردم تابیاین....صدای قدماشون هر لحظه نزدیک تر میشد....نور آبی رو دیدم وبعد الکس و پیت و مارتین...براشون دست تکون دادم...هر سه شون به طرفم دویدن...خودمو برای هرچیزی آماده کردم...حقم بود که الکس بزنتم یا دعوام کنه...توی آغوش پیتر فرو رفتم....پیتر:

ـــ دختر تو که منو کشتی از نگرانی....

به خودم فشارش دادم و اینبار توی بغل مارتین فرو رفتم...مارتین:

ـــ دیگه حق نداری بدون ما جایی بری..

از بغلش بیرون اومدمو به الکس نگاه کردم...هیچی نمیگفت.فقط زل زده بود بهم...توی نگاش نگرانی و دلخوری موج میزد..

یکم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم...پرسیدم:

ـــ مشکی رو پیدا کردین؟

پیتر:

ـــ مشکی هم عین تو! وقتی پیداش کردیم که داشت با یه ببر سروکله میزد...

گفتم:

ـــ چیزیش که نشد؟

پیتر:

ـــ نه مثل تو چند تا جون داره...

یه دونه زدم توی سرش و گفتم:

ـــ همه که مثل تو لاغر مردنی نیستن...

پیتر خواست دهن باز کنه که مارتین گفت:

ـــ بس کنین دیگه...ببینین الکس کجا رفت؟

به جای خالی الکس نگاه کردمو گفتم:

ـــ خب حتماً برگشته کنار آتیش..

پیتر:

ـــ حق با آرتیمیسه اون دیگه بچه نیست بره گم شه!

یه لگد بهش زدم و گفتم:

ـــ که من بچم؟اگه من بچم تو نوزادی!

خواست دنبالم کنه که مارتین جلوشو گرفتو گفت:

ـــ عین دوتا بچه میمونین...دنبالم بیاید و به هم کاری نداشته باشید..مفهوم شد؟

عین بچه ها سرمونو تکون دادیم...خندم گرفت...ما دوتا بچه رو چه به ماموریت رفتن؟

پشت مارتین حرکت کردیم...وقتی به جسد سیدنی رسیدیم یه لگدی بهش زدم که مارتین گفت:

ـــ وقتی اینو دیدیم فکر کردیم که مردی....

خندیدم که پیتر گفت:

ـــ واقعاً تو اینو نابود کردی؟

آب دهنمو قورت دادم....از دروغ بدم میاد ولی مجبورم...مجبور! متاسفم پیتر! گفتم:

ـــ آ..آره...

سوتی زدو گفت:

ـــ آفرین...

بزور لبخندی زدمو به مارتین نگاه کردم...مشکوکانه داشت نگام میکرد...لعنتی مارتین خیلی تیز بود! اینبار لبخند بهتری زدمو گفتم:

ـــ چیزی شده؟

مارتین:

ـــ نه..چیزی نیست..

وبعد به راه خودش ادامه داد....

شونه ای بالا انداختمو دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم....قدم زنان به محلی که توش بودیم نزدیک میشدیم....

تونستم نور آتیش رو تشخیص بدم که توی اون تاریکی محض داشت میدرخشید.همینکه به آتیش رسیدیم به سمت مشکی رفتم...اخمی کردمو انگشت اشارمو جلوی مشکی گرفتمو تهدید وار گفتم:

ـــ مشکی...یه چیزی رو توی گوشات فرو کن..دیگه بدون من جایی نمیری که مشکل درست کنی.....فهمیدی؟!

فقط بهم نگاه میکرد....این اسب سرکش تر از این حرفا بود!صدای خنده مارتین و پیتر باعث شد بهشون نگاه کنم...مارتین بین خنده هاش گفت:

ـــ خدای من....داره با یه اسب حرف میزنه....

پیتر:

ـــ تو واقعاً دیوونه ای آرتیمیس...

با اخم بهشون نگاه کردمو گفتم:

ـــ بهتره ساکت شین وگرنه با شمشیر من طرفین!

پیتر با مسخره بازی گفت:

ـــ اوخ ملکه بانو به ما رحم کنید...

وبعد خودش زد زیر خنده...به طرفش رفتمو یه دونه محکم زدم به کمرش که دهنش بسته شد...حالا نوبت من بود بخندم.چشماش از حدقه بیرون زده بود و صورتش قرمز شده بود ولباش جمع شده بود! قیافه مسخره ای داشت! من و مارتین شروع کردیم به خندیدن که پیتر گفت:

ـــ من میرم دستشویی..بعداً به حسابت میرسم آرتیمیس...

وبعد در حالی که شکمشو داشت رفت پشت بوته ها...روی زمین نشستم و در حالی که میخندیدم گفتم:

ـــ اوه اگه الکس اینجا بود سر از تنمون جدا میکرد...

یهو مارتین جدی شدو گفت:

ـــ چرا همچین تصوری از الکس داری؟

از سوالش تعجب کردم...گفتم:

ـــ منظورت چیه؟خب اون آدم جدیه!

مارتین چشماشو تنگ کردو گفت:

ـــ ولی اونقدرام جدی نیست...

اخمی کردمو گفتم:

ـــ من نمیدونم امشب چت شده....ولی من ترجیح میدم برم بخوابم...

واز جام بلند شدمو به طرف مشکی رفتم...ملافه و پتو روی از توی پارچه بزرگی که به مشکی بستم بیرون آوردم و روی زمین انداختمو دراز کشیدم...بدنم سردی خاک رو لمس کرد...سفت ومرطوب! سرمو روی کوله ام که نقش بالشمو داشت گذاشتم و پتو رو بالا تر کشیدم...سوز سردی میومد...مارتینم عین من بساط خوابشو پهنن کرد...

دقایقی بعد پیترم همراه با الکس اومد...پیتر کنار من دراز کشید و مدام منو اذیت میکرد و نمیذاشت که بخوابم...بالاخره عصبانی شدمو گفتم:

ـــ آه پیت بگیر بخواااااااب!

پیتر:

ـــ خب چی..

الکس و مارتین هر دو باهم گفتن:

ـــ ساکت شووووووو....

پیتر اخمی کردو درحالی که ادای اون دوتا رو در میاورد به خواب رفت.منم سرمو روی بالش گذاشتم...دوباره باد وزیدن گرفته بود واین اعصابمو بهم میریخت...پتو رو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم....اینبار دیر تر از قبل چشمام گرم شد...وبعد به خواب بی رویایی فرو رفتم.....

****

ـــ ولم کن پیت...خوابم میاد...

پیت:

ـــ هی پاشو الان الکس میاد...

پتو رو روی سرم کشیدم تا نور آفتاب بهم نخوره...خیلی خوابم میومد..دیشب بازم کابوس دیده بودم برای همین نتونسته بودم تا دوساعت بخوابم...یهو پتو از روم کشیده شد..با اعتراض گفتم:

ـــ پیت بزار بخوابم....

پیتر دست به کمر گفت:

ـــ اگه دست من بود که خوابیده بودم....الکس گفته!

غر غر کنان بلند شدم:

ـــ الکس..الکس، انگار کی باشه! پسره مغرور...

لباسامو مرتب کردم...دیدم پیت داره خیره نگام میکنه گفتم:

ـــ چیه؟

پیتر:

ـــ بهتره لباستو عوض کنی!

گفتم:

ـــ چرا؟

پیتر:

ـــ به احتمال زیاد امروز به سرزمین شیاطین میرسیم...

با تصور دیدن اون اشباح سیاه و مایک لعنتی صورتم درهم شد و گفتم:

ـــ خیلی خب، یه چیزی میپوشم....صبحانه کجاست؟

پیتر بسته ای جلوم گرفتو گفت:

ـــ بفرما میوه..

دستمو داخل کردم و از توی بسته به دونه سیب برداشتمو گاز زدم...با دهن پر گفتم:

ـــ اینارو جمع کن تا من لباسمو عوض کنم.

و بعد از توی کوله پشتیم یه تیشرت مشکی و یه جین آبی در آوردمو پوشیدم...کولمو روی دوشم گذاشتم که پیتر گفت:

ـــ باز که این مدلی پوشیدی؟

گفتم:

ـــ ما که قراره تغییر قیافه بدیم،به لباس چیکار داریم..

پیتر:

ـــ نه توهم باهوشیا!

اداشو در آوردمو گفتم:

ـــ دیوونه ای دیگه!

پیتر:

ـــ خودتی!

خواستم دهن باز کنم که مارتین مانع شد:

ـــ زود باشین بیاین باید بریم،الان دیگه الکس میاد...

دست از سر هم برداشتیم و به طرف اسبامون رفتیم.همین که سوار مشکی شدم الکس هم رسید...بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

ـــ آماده این؟

پیتر و مارتین گفتن:

ـــ بله..

سرشو تکون دادو سوار اسب قهوه ایش شد..سرد بود حالا باهام سرد تر شده بود!!

توی راه اصلاً بهم نگاه هم نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد باهام حرف بزنه! مدام برای راهنمایی از مارتین و پیت کمک میگرفت، انگار نه انگار که شخصی به اسم آرتیمیس جکسون وجود داره! بیخیال الکس به اطراف نگاه کردم...نمیدونم چرا حس میکردم هرچه بیشتر میرفتیم درختا خم تر و بی برگ تر میشدن! هوا هم انگار داشت هر لحظه گرم و گرم تر میشد..

هوا خیلی گرم شده بود! هممون داشتیم خودمونو با یه چیزی باد میزدیم..دونه های عرق رو پشت کمرم حس میکردم که سر میخورن. پیتر و الکس قرمز شده بودن و مارتینم داشت از حال میرفت...از پیتر پرسیدم:

ـــ چرا هوا اینقدر گرم شده؟

پیتر:

ـــچون داریم به سرزمین شیاطین نزدیک میشیم....

چشمام روی دهنش خشک شد.دیگه گرما رو حس نمیکردم...داریم نزدیک میشیم...داریم به سرزمین کسی که قراره باهاش بجنگم نزدیک میشیم...صدای الکس منو به خودم آورد:

ـــ پیاده شین ..

میدونستم وقت تغییر چهره رسیده....نمیدونم چرا دلشوره داشتم...یه حس تاریکی و خوشایندی توی قلبم به جریان بود که برعکس حس دلشورم بود..ار مشکی پیاده شدم..با دیدن صحنه رو به روم چشمام تا حد امکان درشت شد!!

آب؟؟چشمه؟ اونم توی این گرمای لعنتی؟؟؟! مارتین:

ـــ بیا آرتیمیس باید اینو بخوریم...

به اون سه تا نگاه کردم که دستشون شیشه حاوی از اون مایه قرمز بود و ایستاده بودن...گفتم:

ـــ شما بخورید من الان میام...

دلم میخواست بدونم وقتی که اون خون رو میخورن چی میشه؟مارتین:

ـــ خیلی خب..

وبعد خون رو سر کشید...شیشه هر سه تاشون خالی شد.... به صورتاشون نگاه کردم...قیافه هاشون درهم شد...پرسیدم :

ـــ چی شده؟

پیتر بریده بریده گفت:

ـــ خیلی میخاره..

وخواست صورتشو بخاره که الکس مانع شد و گفت:

ـــ نباید بخاری....داره تغییر میکنه...

وبعد ناگهان صورتش شروع کرد به تغییر کردن...با تعجب به صورت هر سه تاشون نگاه میکردم...پوستاشون مثل یه خمیر پیتزا کش میومد و توی صورتشون میچرخید...صحنه مزخرفی بود!

بعد از ده دقیقه بالاخره تونستم قیافشون رو ببینم...هر سه تاشون موهای قرمزی داشتن و با چشمای عسلی به جزء الکس که چشماش مشکی مونده بود...یه لحظه خوشحال شدم از اینکه چشماش سیاه مونده! دلم نمیخواست از دیدن اون چشمای خاص و گیرا محروم شم! با صدای پیتر به خودم اومدم:

ـــ تیپم چطوره؟

خندیدمو گفتم:

ـــ شبیه موشای قرمز شدین...

وبعد شروع کردم به خندیدن...الکس:

ـــ شما دوتا برین یکم خوراکی گیر بیارین....آرتیمیس تو هم بیا اینو بخور...

سرمو تکون دادم ولی قبلش باید یکم از اون آب چشمه بخورم..پیتر و مارتین رفتن و الکس هم رفت یه گوشه..به شیشه ای که توش مایع سیاه رنگی بود نگاه کردم...این دیگه چیه؟مگه قرار نبود خون بخورم؟ روبه الکس گفتم:

ـــ این چیه؟

الکس نگاهی به شیشه کردو گفت:

ـــ خون!

ابروهام از تعجب بالا پرید...یه جای کار میلنگید...دوباره گفتم:

ـــ این که سیاهه؟

اخماشو توی هم کشیدو گفت:

ـــ چرا مزخرف میگی؟ این خونه مثل همونایی که من و مارتین و پیتر خوریدم...بهتره این شوخیه مسخره رو تمومش کنی!

اعصابم خورد شد! به درک...به طرف چشمه رفتم و خواستم دستمو داخلش کنم که دست یکی مانع شد....با خشم گفتم:

ـــ ها؟چیه؟؟

الکس:

ـــاون آب سمیه!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ انتظار داری باور کنم؟

یهو داد زد:

ـــ آره...این آب یه تلست تا تورو نابود کنن فهمیدی؟ وگرنه فکر کردی شیاطین بیخودی گذاشتن یه چشمه توی سرزمینشون باشه؟نه دختر جون این آب سمیه! به محض اینکه دستت بخوره بهش نابود میشی، فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟

نگاهم روی لباش که مدام تکون میخورد خشک شده بود....یعنی قرار بود بمیرم؟یعنی من الان مدیون این مرد مغرور بودم؟

از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ احتیاجی به داد زدن نبود...

پوزخندی زدو گفت:

ـــ کله شق..

وبعد رفت کنار درختی نشست....

دستشو توی موهاش فرو برد ...

به شیشه که مایع سیاه رنگ توش بود نگاه کردم....حس عجیبی داشتم... به طرف چشمه رفتم تا حداقل بتونم خودمو توی آب ببینم....دوباره.....دوباره....دوباره.....دلم میخواست داد بزنم بگم این کیـــــــــــــه؟اینی که شبیه منه کیه؟ این دختری که بوی مرگ میده کیه؟این دختری که یه بار توی چشمه تو باغ یخی دیدم کیه؟؟؟چرا وقتی خودمو توی آب میبینم به جای تصویر من تصویر این دختر میاد؟

دستامو مشت کردمو به تصویرم یا تصویر دختر توی اب نگاه کردم...همون دختر بود! همونی که توی باغ یخی دیدمش! همونی که من بود!!! آهی کشیدم....به چشماش نگاه کردم...چیز عجیبی داشت! توی چشماش مرگ بود و تاریکی و دو گانگی! انگار یه تردیدی داشت! سرمو تکون دادم...تو دلم اعتراف کردم اون دختر منم! من! آرتیمیس جکسون که وقتی بیرحم میشم این شکلیم! شیشه رو جلوی صورتم گرفتم و زل زدم به ماده سیاه رنگش! ماده سیاه رنگی که خیلی عجیب بود! چشمامو تنگ کردم...این چیه؟ یهو روی شیشه نوشته شد:

" خودتو ببین"

اخمام توی هم رفت..نوشته از روی شیشه پاک شد.انگار از قبل هیچی روش شیشه نبود. کلافه دستمو توی موهام فرو کردم...تو یه تصمیم ناگهانی در شیشه رو باز کردمو سر کشیدم...مایع سیاه رو روی لبام حس کردم وبعد سرازیر شدنش توی دهنم...شیشه رو زمین افتاد...بهت زده به زمین نگاه میکردم....انگار ایست قلبی کرده بودم!! حس عجیبی داشتم!!! تمام وجودم پر از یه حس بود! تاریکی!مات مونده بودم...مغزم کار نمیکرد...احساس کردم یکی داره تکونم میده وصدام میزنه...صداهای ضعیفی شنیدم:

ـــ دختر دختر دختر چت شده؟؟؟

دیگه چیزی نمیشنیدم...فقط داشتم به پایین نگاه میکردم....قلبم یهو تیر کشید...دستمو روی قلبم گذاشتم....احساس میکردم....تاریکی و مرگی رو که توی قلبم شناور بود....چهره ام درهم شد...یهو درد بدی تمام بدنم رو گرفت....اونقدر درد وحشتناکی بود که روی زمین افتادم و جیغ کشیدم.....الکس رو میدیدم که با چهره ای نگران مظطرب داشت آرومم میکرد....لباش تکون میخورد ولی صدایی نمیومد....انگار کر شده بودم...دستمو روی قلبم گذاشتم.....خیلی درد میکرد....خیلی زیاد!!! انگار داشت انرژی زیادی رو تحمل میکرد....انرژی که خیلی قوی بود! اونقدر که میتونستم با تمام سلولام و استخونام حسش کنم.....نیرویی عجیب و لذت بخش و دردناک و فوق العاده قوی!!!!! از درد دور خودم غلت زدم.....جیغ کشیدم...مارتین و پیترم به الکس اضافه شده بودن....هرچی اونا میخواستن جلو بیان من نمیذاشتم...دست خودم نبود!هرچی دستم میومد براشون پرت میکردم...تمام تنم درد میکرد ولی همشون در مقابل درد قلبم هیچ بود!!! انگار داشتن با یه کامیون روی قلبم فشار میاوردن....دردی وحشتناک!!! خیلی وحشتناک!! داشتم بیحال میشدم.....یهو درد 1000 برار شد....جیغ بلندی کشیدم....درد قطع شد...دستام کنار بدن بیجونم افتاد...مرگ و جلوی چشمم میدیدم....هر لحظه سبک تر میشدم...سبک و سبک تر....چشمام کم کم روی هم افتاد و در آخر یه چیزی شنیدم....صدای مردی که بغض داشت! مردی که خدای غرور بود:

ـــ آرتیمیس!

وبعد تاریکی! تاریکی که هر شب باهاش بودم و حالا توی وجودم شناور بود!

******

به اطرافم نگاه کردم...چشمام گشاد شده بود! همه جا سیاه بود! تاریک و سیاه حتی زیر پام هم سیاه بود! آب دهنمو قورت دادم..نور گردنبندم بود که همه جا رو روشن میکرد، فقط نور گردنبند.

ـــ آرتیمیس...

گوشامو تیز کردم...یکی داشت زمزمه وار اسم منو صدا میکرد...صدای یه زن! صدا خیلی برام آشنا بود! اینبار صدا رو واضح تر شنیدم:

ـــ آرتیمیس...منم...

به پشت برگشتم ولی چیزی جزء تاریکی محض نبود...قلبم ضربان گرفته بود! دستمو روی قلبم گذاشتمو گفتم:

ـــ تو کی هستی؟؟

صدام اکو شد.... صدا رو اینبار از پشت سرم شنیدم:

ـــ منم مارتا!!

خشکم زد! این زن چرا دست بردار نبود؟؟؟ به پشت سرم برگشتم..با همون لباسای همیشگی جلوم ایستاده بود..با به یاد افتادن اینکه اون یه الهست اخمام تو هم رفت. یه قدم جلو اومد و گفت:

ـــ خیلی زود اتفاق افتاد!!

اخمم شدید تر شد. اون داشت درمورد چی حرف میزد؟پرسیدم:

ـــ اینجا کجاست؟

به اطرافش نگاه کردو گفت:

ـــ اینجا؟

گفتم:

ـــ آره..

یه قدم جلوتر اومدو گفت:

ـــ یه جایی برای ملاقات منو تو!

گفتم:

ـــ اینجا؟ اینجا چرا همه جاش سیاه و تاریکه؟

یکم بهم نگاه کرد.دستشو بالا آوردو بشکن زد.در عرض یه ثانیه فضا تغییر کرد. حالا تو یه دشت پر از سبزه و علف بودیم..درختی نبود فقط گل بود. با تعجب به اطاف نگاه کردم...

مارتا:

ـــ اینجا میتونه هرجایی باشه!!

وبعد دوباره بشکنی زد. تصاویر دوباره تغییر کرد...حالا تویه مکان دیگه بودیم...مکانی عجیب و خوفناک!! به جلوم نگاه کردم...قصری سنگی بزرگی جلومون بود با درهای آهنی. مرد های زیادی درحالی که سنگ یا ارابه ای داشتن وارد میشدن..به اطراف نگاه کردم...درختا بدون برگ بودن...خشک و مار پیچ مانند...خم شده بودن...درختای عجیبی بودن....روی زمینم ترک خورده بود...انگار بیابون باشه. درست کنار قصر هم خونه های چوبی و قدیمی بودن..انگار یه شهر بود...ولی بیشتر به شهر ارواح شبیه بود.مرد ها زن ها توی شهر قدم میزدن و خرید میکردن و یا کارهای دیگه...

اینجا واقعا کجا بود؟؟ از مارتا پرسیدم:

ـــ اینجا کجاست؟؟

مارتا با دستش به پرچم بزرگی که روی دروازه بود اشاره کرد...روی پرچم عکس یه اسکلت بود که از دهنش اتیش بیرون میومد...فکر کنم به سرزمین دیگه ای اومده باشیم...ولی آخه چه سرزمینی؟؟؟پرسیدم:

ـــ میشه بگی اینجا کجاست؟؟

مارتا:

ـــ اینجا جایی هستش که قرار بود بیای...مورسیلا پایتخت سرزمین شیاطین!!

برای یه لحظه هنگ کردم! مورسیلا؟ سرزمین شیاطین؟؟من الان داخل سرز...خدای من!

با چشمایی گشاد شده گفتم:

ـــ اینجا سرزمین شیاطینه؟؟؟

مارتا:

ـــآره....اینجا همونجاییی هستش که مایک فرمانرواشه!!

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم:

ـــ الان برای چی اومدیم اینجا؟

مارتا:

ـــ آوردمت اینجا تا آمادگی داشته باشی..تا این سرزمین رو بشناسی!

گفتم:

ـــ برای چی؟؟چرا باید بشناسم؟

چیزی نگفت. دوباره بشکن زد.دوباره اطراف تغییر کرد.برگشتیم به مکان اولمون! دوباره همه جا سیاه شده بود.

مارتا:

ـــ آرتیمیس...تو رو برای نشون دادن مکان ها به اینجا نیاوردم...

پرسیدم:

ـــ میشه بگی برای چی اومدیم؟؟

بهم نگاه کردو با لحن جدی شروع کرد به حرف زدن:

ـــ توی این سفر اتفاق های زیادی برات میوفته! اتفاق های سخت و ناراحت کننده!! اتفاق های خطرناک! مراقب خودت باش. چیز های مفیدی از این سفر یاد میگیری...

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ تو که الهه ای بهتره بگی چیکار کنم تا آسیب نبینم..

خونسرد بهم نگاه کردو گفت:

ـــ خوب شد فهمیدی...من حوصله پنهون کاری نداشتم...

وبعد درحالی که داشت پشت به من میرفت گفت:

ـــ تا دیدار بعدی....خدافظ!

وبعد بین تاریکی غیب شد. به طرف جایی که رفت دویدمو بلند گفتم:

ـــ مارتا کجا رفتی؟؟؟ من چجوری از اینجا برم بیرون...مارتاااااااااا!!!!

ولی هیچ صدایی نیومد...اخمی کردمو گفتم:

ـــ لعنتی گیر اف..

یهو همه چیز جلوم تار شد...قلبم تیر کشید و همزمان چشمامم بسته شد....

*****

صداهای برام مبیهم بودن...روی چیز نرمی بودم...سعی کردم پلکامو باز کنم ولی انگار با چسب بهم چسبیده بودن! هیچ نیرویی نداشتم! انگار 24 ساعت زیر یه کامیون بوده باشم. تمام تنم کوفته بود.قلبمم کمی درد میکرد.صدا ها واضح تر شدن...تونستم صدای پیتر رو تشخیص بدم:

ـــ خب یعنی الان چی شد؟

وبعد صدای یه پیر مرد:

ـــ نمیدونم....با اینکه 23 سه ساله که دارم مردمو درمان میکنم ولی همچین چیزی رو تا به حال ندیده بودم!

صدای مارتین رو هم شنیدم:

ـــ ولی جناب سیمون باید یه کاری کنیم...اگه کاری نکنیم معلوم نیست الکس با ما چیکار میکنه! اگه آرتیمیس بهوش نیاد...

به اینجای حرفش که رسید مکس کرد...بعد صدای بغض دارشو شنیدم:

ـــ اگه...اگه بهوش نیاد من هیچ وقت خودمو نمیبخشم...

صدای ناراحت پیتر رو هم شنیدم:

ـــ مارتین..من مطمئنم بهوش میاد...اون دختر قویه!!

پس داشتن درباره من حرف میزدن...دهنمو آروم باز کردم ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد..داشتم عصبانی میشدم...نه میتونستم تکون بخورم نه میتونستم چشمامو باز کنم و نه میتونستم حرف بزنم...چشمام کمی سوخت...بدنم لرز کوچیکی به خودش گرفت. احساس کردم میتونم هر کاری کنم...پلکامو آروم باز کردم...تصاویر اولش برام تار بود ولی بعد کم کم تونستم بفهمم کجام...دهنمو باز کردمو گفتم:

ـــ پیت...

اونقدر آورم گفتم که خودمم نشنیدم! روی تختی که روش بودم نشستم...موهام دورم ریخت....دستمو به گردنم کشیدم...به جای که توش بودم نگاه کردم...یه خونه کوچیک چوبی...مارتین و پیتر و یه پیر مرد پشت به من روی سه تا صندلی نشسته بودن...گلومو صاف کردم و بلند گفتم:

ـــ بچه ها؟

خونه تو سکوت فرو رفت.یهو مارتین و پیتر سریع از جاشون بلند شدن و با بهت بهم نگاه کردن...پیتر:

ـــ آرتیمیس!!!!...گفتم توی قوی هستی!

بعد اومد پیشم نشست و گفت:

ـــ بالاخره بهوش اومدی...

لبخندی زدم که احساس کردم کسی کنارم نشسته...به مارتین نگاه کردم...تو چشماش اشک جمع شده بود. خندیدمو گفتم:

ـــ هی اینجارو نگاه! مارتین داره گریه میکنه...

نمیدونم چرا ولی انگار انرژی زیادی داشتم...مارتین لبخندی زدو گفت:

ـــ دختر زبون دراز!

وبعد موهامو بهم ریخت...صدای قدمای کسی رو شنیدم...به سیمون نگاه کردم که داشت با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد....صداشو شنیدم:

ـــ خوشحالم که بهوش اومدی دخترم...

لبخندی زدم...سیمون به طرف در چوبی خونه حرکت کرد که پیتر مارتین از جاشون بلند شدن...منم از جام بلند شدمو به طرف سیمون رفتم و گفتم:

ـــ فکر کنم شما پزشک من بودید درسته؟

متعجب گفت:

ـــ آره تو از کجا میدونی؟؟

گفتم:

ـــ خب...صداتونو شنیدم...

پیتر:

ـــ توی بیهوشی هم باز فضولی میکنه!!

یه دونه زدم به بازوش و گفتم:

ـــ بیخودی حرف نزن! ناخوداگاه شنیدم...

پیتر:

ـــ آره جون خودت!! ناخوداگاه شنیدی!!

گفتم:

ـــ میخوای باور کن میخوای باور نکن!

پیتر:

ـــ منکه..

مارتین:

ـــ آه ول کنین دیگه!! هنوز نیومده شروع کردن!

پیتر:

ـــ ما که اینجا بودیم...

مارتین چشم غره ای به پیتر رفت که پیتر ساکت شد...خندمو کنترل کردم..

سیمون:

ـــ من دیگه میرم...حالا که بهوش اومدی من کاری ندارم...خدافظ....

تا در همراهیش کردیم...وقتی از در بیرون رفت پیتر به سمت مارتین رفت و گفت:

ـــ چرا اینجوری کردی؟؟

مارتین:

ـــ چی؟

پیتر:

ـــ اگه یه بار دیگه ببینم جلوی بقیه توی حرفم پریدی....

مارتین دست به کمر گفت:

ـــ خب؟ بقیش؟

پیتر:

ـــ خب...بقیش...

خندیدمو گفتم:

ـــ پیتر بیخیال شو....وقتی چیزی نداری بگی چرا بیخود حرف میزنی؟؟

پیتر:

ـــ من خیلی چیز هم دارم...

مارتین:

ـــ کاملاً معلومه!!!

گفتم:

ـــ بچه ها چیزی ندارین بدین من بخورم؟؟

پیتر:

www.NegahDL.com

ـــ اتفاقاً غذای دیروز رو داریم...

گفتم:

ـــ خیلی خب پس بیارش که خیلی گشنمه!!

وبعد روی همون میزی که پیتر و مارتین و سیمون نشسته بودن نشستم...مارتین اومد پیشم نشست و گفت:

ـــ الان خوبی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اینجا کجاست؟؟

مارتین:

ـــ حدس بزن!

گفتم:

ـــ چمیدونم! بگوو...

مارتین:

ـــ ما الان رسیدیم به...

گفتم:

ـــ اه اذیت نکن دیگه!!

مارتین خندیدو گفت:

ـــ ما الان توی مورسیلا هستیم...

www.NegahDL.com

دیگه به این شوک ها عادت کرده بودم...برای همین زود کنترلمو بدست آوردمو گفتم:

ـــ موسیلا؟ مگه من یه روز بیهوش بودم؟؟

مارتین:

ـــ نه...یه هفته..

فکر کنم اشتباه کردم! چون بهت زده گفتم:

ـــ یه هفته؟؟؟؟

مارتین:

ـــ آره...یه هفته روی اون تخت خوابید بودی..

یه لحظه یاد تغییر چهره ام افتادم...پرسیدم:

ـــ من چه جوریم؟؟

مارتین:

ـــ یعنی چی؟

گفتم:

ـــ منظورم قیافمه!!

مارتین فقط بهم نگاه کرد.آب دهنشو قورت داد و از روی صندلیش بلند شدوبه طرف اتاقی رفت...از جام بلند شدمو گفتم:

ـ مارتین کجا میری...

مارتین با آینه ای که دستش بود از اتاق بیرون اومد و دوباره سر جاش نشست...سرجام نشستمو به آینه نگاه کردم.نگاهمو که دید آینه رو داد دستمو گفت:

ـــ خودت نگاه کن...

با تعجب نگاش کردم....منظورش از این کارا چی بود؟تا خواستم دهن باز کنم حری بزنم از جاش بلند شد و به طرف همون اتاق رفت و درو بست. زمزمه کردم:

ـــ ماریتن دیوونه شده!!

شونه ای بالا انداختمو به آینه تو دستم نگاه کردم....آینه رو جلوی صورتم گرفتم تا بتونم خودمو توش ببینم.....

آینه از دستم رها شدو روی زمین افتاد!! صدای شکستنشو شنیدم...بهت زده به زمین نگاه میکردم...احساس میکردم قلبم ضربانی نداره. تنم انگار یخ کرده بود!!! چرا اینقدر شوک؟؟چرا انقدر سوال؟؟چرا.....چرا.....چرا.....چرا اون تصویر؟؟؟؟؟؟

داد زدم:

ـــــ چرااااااا

عصبانی نبودم...در اصل خالی از هر حسی بودم! هیچ حسی نداشتم....درست مثل چشمای اون دختر....از جام بلند شدم و پارچه ای برداشتمو باهاش دور دستم پیچوندم...پیتر با سینی اومد داخل و گفت:

ـــ بشین سرجات باید غذا بخوری....

اخمی کردم...دلم نمیخواست بهم دستور بده...هی هی صبر کن! اون دوستمه!! چرا برام یه لحظه نا آشنا شد؟؟چرا برای یه لحظه دلم خواست فقط به خاطر اینکه بهم گفت بشینم سر از تنش جدا کنم؟؟؟؟چم شده؟؟روی تخت نشستم و به پایین نگاه کردم...درونم پر از هر حسی بود....بعد اینکه سوپ رو خوردم از جام بلند شدم که پیتر گفت:

ـــ کجا میری آرتیمیس؟؟؟

دستامو مشت کردم....اون به چه حقی داره ازم سوال میپرسه؟؟سرمو تکون دادم....به هوا احتیاج داشتم...با صدای نا آشنایی جواب دادم:

ـــ میخوام برم هواخوری..

پیتر:

ـــ بزار باهات بیام...

اخمی کردمو جدی گفتم:

ـــ نه پیتر...میخوام تنها باشم...

پیتر:

ـــخیلی خب،فقط مواظب خودت باش...

سرمو تکون دادمو درستمو روی دستگیره در گذاشتم...مکسی کردمو گفتم:

ـــ خدافظ..

وبعد درو باز کردمو بیرون رفتم...باد سردی صورتمو نوازش کرد....یاد سرزمین برفی افتادم....دستمو روی جیب شلوار جینم فرو بردم و مشغول راه رفتن شدم...به اطراف نگاه کردم...

تو یه دشت زیبا بودیم...دشتی که پر از تپه بود...همه جا پر از گل های نارنجی رنگ زیبایی بودن...درختا هم برگاشون نارنجی رنگ بود...عجیب بود که سرزمین شیاطین این شکلی باشه!!! من که شکل دیگشو دیده بودم...صدای شیهه اسبی رو شنیدم...ناخوداگاه لبخندی زدم...این شیهه وحشیانه فقط متعلق به یه اسبه!! مشکی! به کلبه چوبی نگاه کردم..کنارش یه استبل داشت....انگشتمو روی دهنم گذاشتمو سوت مخصوصمو زدم....چند ثانیه گذشت...بعد یهو در استبل باز شدو مشکی درحالی که به طرفم میتازید ازش بیرون اومد....لبخندی زدمو برای مشکی دستی تکون دادم....به من که رسید پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت..خنده ای کردمو گفتم:

ـــ دلم برات تنگ شده بود!!

سرشو به نشونه آره برام تکون داد...

گفتم:

ـــ موافق هستی باهم بریم توی دشت یه دوری بزنیم؟؟؟؟

مشکی شیهه هیجان زده ای کشیدو سرشو برام تکون داد...چشمکی براش زدمو گفتم:

ـــ بزن بریم پسر!

سوارش شدم...شروع به دویدن کرد....با لذت چشمامو بستم و باد و با تمام وجودم حس کردم....برای یه لحظه از تمام دغدغه هام جدا شدم....برای یه لحظه تمام نگرانی هام ازم دور شدن....انگار اصلاً وجود نداشتن!! لبخند بزرگی رو لبم اومد!

لبخندی که پر بود از آرامش این دشت زیبا!! حتی فکر اینو هم نمیکردم که توی سرزمین شیاطین همچین آرامش نابی رو حس کنم....دستامو از هم باز کردمو بادو به آغوشم دعوت کردم....یه لحظه یاد گلوریا افتادم....اون چه گناهی داشت توی گردنبند زندانی باشه؟؟شاید دوست داشته باشه یکم تو فضای واقعی قدم بزنه!!زیر گوش مشکی گفتم:

ـــ صبر کن..

به حرفم گوش دادو ایستاد....ازش پیاده شدم...توی گلزار بودیم...گل ها عجیب بودن!!گل های نارنجی بلند که اندازه گندم میشدن!! دستی به گل ها کشیدم...بعد گردنبند رو توی دستم گرفتمو به لبم نزدیک کردم...ب*و*س*ه ای بهش زدم...برق زد و کم کم شروع کرد به نور دادن...نورش همینطور بیشتر و بیشتر میشد....یهو نور قطع شد....بعد دوباره گردنبند روشن شد..رهاش کردم...با چشمام دنبال گلوریا گشتم....صدای دختری رو از پشت سرم شنیدم:

ـــ اینجام آرتیمیس!!

به پشت سرم برگشتمو به گلوریا با اون لباس سفید و بلندی که به تن داشت نگاه کردم...باد موهاش رو به بازی گرفته بود..توی اون لباس و بین اون گلها درست مثل یه نقاشی زیبا شده بود...چشمای سبزش برقی از شادی داشت! به طرفش رفتمو گفتم:

ـــ از اینجا خوشت میاد؟؟

گلوریا لبخند زیبایی زدو گفت:

ـــ فکرشو نمیکردم توی مورسیلا همچین جایی باشه!!

روی زمین نشستم...اونم کنارم نشست...گفتم:

ـــ منم همین طور...دلم خواست بیای اینجارو ببینی، تو که گناهی نداری توی اون گردنبند زندانی باشی...

گلوریا یه شاخه گل کند و به طرفم گرفت و گفت:

ـــ این مال تو دوست خوبم!

به گل تو دستش نگاه کردم....بعد به نگاه سبزش...هردو زیبا بودن!لبخندی زدم و گل رو از دستش گرفتمو گفتم:

ـــ ممنون...مارتین راست میگفت که خیلی مهربونی!

یهو نگاهش رنگ غم گرفت...زمزمه کرد:

ـــ دلم برای بچه ها تنگ شده....دلم میخواد ببینمشون!

از نگاه غمناکش دلم به درد اومد!! دلم میخواست یه کاری براش کنم..حقش نبود که به خاطر من توی اون گردنبند زندانی باشه! شاید بتونه بچه ها رو ببینه!!گفتم:

ـــ خب، میتونی با من بیای تو کلبه و بچه ها رو ببینی!چطوره؟

دوباره چشماش غرق شادی شد...جیغی از روی شادی کشیدو گفت:

ـــ واقعاً؟؟ میتونم؟؟؟وای آرتیمیس تو خیلی مهربونی!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ نه مهربون تر از تو!

لبخندی زدو بغلم کردو گفت:

ـــ فکر نمیکردم زاده ت....

یهو دهنشو گرفت...متعجب نگاش کردم...گفتم:

ـــ چی شد؟؟

تند تند سرشو تکون دادو گفت:

ـــ هیچی هیچی، فقط یه اشتباه لفظی بود..همین..

چشمامو تنگ کردم،اون میدونست! مطمئنن اونم مثل هافمن و مارتا میدونست من چمه! ولی الان وقتش نبود!حتماً هافمن یه چیزی میدونست که بهم نگفت..دستمو گرفت و گفت:

ـــ حس کردم اتفاقی برات افتاده درسته؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره، خیلی دردناک بود!!

گلوریا:

ـــ چیشد؟؟

گفتم:

ـــ نمیدونم...فقط ربطی به این چهرم داره...

گلوریا بهم نگاه کرد و گفت:

ـــ تغییری نکردی، فقط چشمات...

سرمو تکون دادم....دوباره توی فکر فرو رفتم....قبل اینکه اون مایع سیاه رو بخورم روی شیشه نوشته شده بود خودتو ببین...یعنی من اینم؟؟ارتیمیس جکسون دختری هستش با این چشمای تاریک و بیروح؟؟؟سرمو به اطراف تکون دادم...دلم نمیخواست آرامشی رو که تازه به دست آوردم زود از دست بدم...به گلوریا نگاه کردم....سرشو روی زانوهاش گذاشته بود و به گل ها خیره بود...گفتم:

ـــ تو اگه بیای تو کلبه تورو نمیبینن؟؟

گلوریا بهم نگاهی کردو گفت:

ـــ نه...تا وقتی که زندانی این گردنبدنم کسی نمیتونه منو ببینه...

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ نامرئی هستی!

گلوریا:

ـــ یه جورایی آره..

صدای شیهه مشکی باعث شد بهش نگاه کنم...لبخندی زدمو گفتم:

ـــ گلوریا بنظرت مشکی تورو میبینه؟؟

گلوریا:

ـــ آره...اون منو میبینه

حیرت زده گفتم:

ـــ واقعاً؟

گلوریا:

ـــ اون اسب با بقیه اسبا فرق داره...اسب عجیبیه! مادرش اسب الهه مارتا بود و پدرش هم وحشی بود و آزاد..

گفتم:

ـــ چه جالب!مادر مشکی اسب مارتا بود؟؟یعنی الان مرده؟

گلوریا:

ـــ آره مرده..

همینکه این حرفو زد مشکی روی پاهاش ایستادو شیهه ای کشید...ناراحت شده بود...از جام بلند شدمو به طرفش رفتمو دستمو نوازش بار روی کشیدم و گفتم:

ـــ ناراحت نباش...آروم باش پسر....آروم..

کم کم آروم شد. روبه گلوریا گفتم:

ـــ آماده ای؟

گلوریا:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ رفتن به کلبه...

از جاش بلند شدو هیجان زده گفت:

ـــ آ...آره...بریم.

سرمو تکون دادم،خواستم برم که صدای دویدن چندتا اسبو شنیدم...به طرف جنگلی که پشتمون بود برگشتم...اسبای کیا بودن؟؟شاید شیاطین بودن...کنجکاو شده بودم...به گلوریا گفتم:

ـــ تو مشکی برین، من الان میام..

گلوریا:

ـــ باشه، مشکی بیا..

مشکی همراهه گلوریا رفت..

صدای پاهای اسب هر لحظه نزدیک تر میشد..پشت یه درخت قایم شدمو به دوتا مرد که یکیشون سیاه پوش بود و اون یکی شنل قرمزش داشت نگاه کردم....یکم جلو تر رفتم و پشت یه درخت بزرگ تر قایم شدم.سرمو یکم بیرون آوردم تا بتونم مردا رو ببینم....نگاهم به چهره مرد سیاه پوش که افتاد نفرت تمام وجودمو در برگرفت...بازم اون لعنتی!! لعنت به

تو مایک که همه جا هستی!!به مرد قرمز پوش نگاه کردم، کلاه شنل روی سرش بود و من نمیتونستم ببینمش....صدای مرد قرمز پوش رو شنیدم:

ـــ پدر نمیخواین این مشکل رو حل کنید؟؟

پدر؟؟یعنی اون پسر مایکه؟؟جک؟ چشمام درشت تر شد!صدای خیلی برام اشنا بود! ولی اخه من که تا به حال جک و ندیدم!صدای منفور مایک رو شنیدم:

ـــ چرا، براش یه فکری کردم...از این راه ما میتونیم خیلی راحت تر به داخل سرزمین ها نفوذ کنیم...به خصوص سرزمین پریان دریایی و سرزمین ملکه برف.

دستامو مشت کردم..اون لعنتی باز چه نقشه شومی داشت؟؟باید با دقت به حرفاشون گوش بدم...باید ببینم اون راهی که میشگه چیه؟من برای جاسوسی اینجام...صدای جک رو شنیدم:

ـــ چه راهی؟به من هم بگید.

ای کاش کلاهشو برمیداشت...صداش خیلی برام آشنا بود!!

مایک:

ـــراهش اینه...ما باید اسیرایی رو که از زمین آوردیم و آموزش بدیم برای جاسوسی...وبعد اونارو به عنوان یه جاسوس به سرزمین ها بفرستیم....اینطوری کسی شک نمیکنه! میتونیم برای اینکار یه مسابقه بزاریم..فقط برای اونایی که زمینی هستن!

جک:

ـــ نقشتون عالیه!

دستام مشت شدن...نفرین به تو مایک!!انـــــفرین! مایک:

ـــچرا کلاهتو نمیاری پایین؟اینجا که غریبه ای نیست.

جک:

ـــ اوه آره یادم رفته بود...

وبعد دستش به طرف کلاهش رفت....تپش قلبم بیشتر شد....آب دهنمو قورت دادم...کف دستام عرق کرده بودن...هیجان تمام وجودمو در بر گرفته بود...خیلی دلم میخواست بدنم صاحب اون صدای آشنا کیه؟؟کلاهشو از سرش برداشت و من تونستم چهرشو ببینم...چشمام اندازه توپ شد!! ا...اون؟؟دستمو روی قلبم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم...اون اینجا چیکار میکرد؟؟قدم دیگه ای به عقب برداشتم که پام گیر کردو افتادم....زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد...سر مایک و جک به طرف من برگشت...مایک:

ـــ کی اونجاست؟

زود بلند شدمو شروع به دویدن شدم....جک فریاد زد:

ـــ بایست!!

ولی من چیزی نمیشنیدم....فقط با تمام وجودم داشتم میدویدم....باید بگم...باید به الکس بگم که اون در اصل کیه.....صدای اسبشونو شنیدم....هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر مشیدن.....امیدم داشت هر لحظه کم و کم تر میشد...من چم شده؟؟؟پس کو اون دختر جنگجو که تسلیم نمیشد؟؟ من آرتیمیسم!! دستام مشت شد...یهو احساس کردم قدرت بی نهایتی تو وجودم هست...اونقدر که دوباره قلبم درد گرفت....یهو تمام صحنه ها تند شد و من یه ثانیه...فقط یه ثانیه خودمو جلوی کلبه دیدم...بهت زده به اطراف نگاه کردم..یهو چیشد؟؟قدمی به عقب رفتم...روی گل ها درزا کشیدمو چشمامو بستم...یه حسی بهم میگفت که اونا منو گم کردن...با اون سرعتی که من داشتم باید هم گم میکردن!اون سرعت یهو از کجا اومد؟شاید به خاطر اون قدرت بی انتها بود!دستامو از هم باز کردم...باد به صورتم خورد.....

فکرم رفت به سمت جک....نشستم و سرمو توی دستام گرفتم....حدسم درست بود!!! من اونو دیده بودم....درست کنار رود...جک....یا الفرد!! همونی که بهم حمله کرد!همونی که میخواست ملکه رو بکشه و من و نابود کنه!!اون لعنتی پسر

مایک بود! هر دوتاشون منفورن!!! لعنت به هردوتان...مشتمو به زمین کوبیدم...در کلبه باز شدو الکس بیرون اومد...چشمش که بهم افتاد با بهت نگام کرد....آب دهنمو قورت دادم....حتماً الان میخواست منو تنبیه کنه! گفتم:

ـــ سلام...

نزدیکم شد...کنارم نشست...به چشمای زیباش نگاه کردم...نگرانی و ترس و....یه چیز دیگه هم بود که برام مبهم بود...چیزی که نمیدونستم چیه!! صداشو شنیدم:

ـــ بالاخره خوب شدی...

سعی کردم به چشمای جادو کنندش نگاه نکنم..گفتم:

ـــ آره خوب شدم...

احساس کردم یکی دستمو گرفت...با تعجب به دست الکس نگاه کردم که دستمو گرفته بود..خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که گفت:

ـــ هیششش...لطفاً چیزی نگو....

سرمو پایین انداختم که با به یاد افتادن جک یا آلفرد سرمو بالا آوردمو بدون توجه به حرفی که زد گفتم:

ـــ آلفرد...

اخمی کردو گفت:

ـــ آلفرد؟ همون جاسوس و فرمانده مردای سیاهپوش؟

سرمو تکون دادمو ادامه دادم:

ـــ ا..اون آلفرد نیست.

الکس:

ـــ منظورت چیه؟؟پس کیه؟

گفتم:

ـــــ رفته بودم جنگل که مایک و با الفرد یا همون جک دیدم...اون پسر مایک! اون شاهزداه شیاطینه!

چشمای الکس از تعجب درشت شد..صدای بهت زدشو شنیدم:

ـــ تو مایک رو از کجا میشناسی؟

وای خراب کردم...خونسردیمو حفظ کردمو گفتم:

ـــ وقتی که اسیر بودم یه لحظه چهرشو دیدم..

الکس:

ـــ واقعاً؟

سرمو تکون دادم...الکس:

ـــ اگه اینجوری باشه باید به بچه ها اطلاع بدیم...

از جامون بلند شدیمو داخل کلبه شدیم....الکس دستمو ول کردو به طرف میز رفت و فریاد زد:

ـــ مارتین؟؟پیتر؟

به دستم نگاه کردم...همون دستی که الکس گرفته بودتش...صدای پیتر منو از فکر دستم بیرون آورد...پیت:

ـــ بله؟کاری داری؟

به گلوریا که پشت سرشون بود نگاه کردم...هیشکی قادر به دیدن اون نبود...لبخند غمگینی بهم زد..سرمو پایین اندختم که الکس گفت:

ـــ آرتیمیس بگو...

روی تخت نشستم..گلوریام کنارم نشست...روبه مارتین گفتم:

ـــ بچه ها داستان درمورد الفرد هستش...

مارتین:

ـــ الفرد؟ همون فرمانده سیاه پوش؟

سرمو تکون دادم که الکس گفت:

ـــ اون الفرد نیست...

مارتین و پیتر همزمان باهم گفتن:

ـــ چی؟؟

گلوریا آروم گفت:

ـــ پس اون کیه؟

گفتم:

ـــ اون پسر مایک هستش! جک..

مارتین فریاد کشید:

ـــچی؟؟ چجوری تونست از زندان فرار کنه؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ من نمیدونم...

www.NegahDL.com

گلوریا:

ـــ عجیبه...الفرد شده جک پسر مایک..

خواستم جواب گلوریا رو بدم که دیدم بچه ها اینجان و نمیشه...پیتر:

ـــ تو از کجا فهمیدی؟

ماجرا رو براش گفتم..گلوریا:

ـــ برای همین گفتی ما بریم؟

سرمو نامحسوس براش تکون دادم..یهو جرقه ای توی ذهنم زده شد! سرمو بالا آوردمو گفتم:

ـــ فهمیدم چجوری میتونم وارد گروه جاسوسیشون بشم..

الکس:

ـــ چجوری؟

گفتم:

ـــ مایک گفته بود که میخوان اونایی رو که از زمین اومدن رو برای جاسوسی آموزش بدن و به سرزمین های دیگه به عنوان یه زمینی بیچاره بفرستن...منم زمینیم و میتونم وارد بشم....قراره مسابقه ای برگزار کنن..

مارتین:

ـــ خب تو که میدونی چجوری بری ول یما چطور باید بریم؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ نمیدونم...

گلوریا:

ـــ نقشت عالیه!

لبخندی زدم که مارتین گفت:

ـــ به چی میخندی؟؟

لبخندمو جمع کردمو گفتم:

ـــ چیزی نیست.

از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ من فردا میرم به شهر تا بتونم بفهمم چه زمانی و چه مکانی قراره مسابقه اجرا بشه...

الکس:

ـــ منم باهات میام..

جا خوردم ولی گفتم:

ـــ احتیاجی نیست..منکه بچه نیستم خودم میرم..

الکس:

ـــ پس بزار مارپیتر همراهت بیاد..

با لحنی جدی گفتم:

ـــ گفتم نه..خودم میرم..

www.NegahDL.com

وبعد از پله ها بالا رفتم..گلوریا هم پشت سرم بالا اومد..داخل اتاق شدمو درو قفل کردم. روی تخت نشستم.گلوریا کنارم نشست و گفت:

ـــ واقعاً میخوای مسابقه بدی؟

گفتم:

ـــ آره..میخوام مسابقه بدم...

گلوریا:

ـــولی تو نمدونی مسابقه های اونا چجوریه!

گفتم:

ـــ مثل مسابقه خودمون باید باهم بجنگیم..

گلوریا:

ـــ ولی من بعید میدونم!

گفتم:

ـــ پس چجوریه؟

گلوریا شونه ای بالا انداخت..از شیاطین بعید نبود که مسابقشون وحشیانه باشه!! گفتم:

ـــ گلوریا؟

گلوریا:

ـــ بله آرتیمیس؟

گفتم:

ـــ یه کاری بهت بگم برام انجام میدید؟

گلوریا:

ـــ چه کاری؟

گفتم:

ـــ میتونی بری شهر و درمورد مراحل مسابقه برام اطلاعات جمع کنی؟

لبخندی ردوی لبهاش نشست و گفت:

ـــ چرا که نه! دلم برای جاسوسی کردن تنگ شده بود...

بعد از جاش بلند شد..گفتم:

ـــ الان میخوای بری؟

گلوریا:

ـــ اره..میخوام هم یه گشتی بزنم هم اینکه برای تو جاسوسی کنم..

گفتم:

ـــ ولی الان خیلی زوده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ به نظر من زود نیست.

www.NegahDL.com

وبعد به طرف پنجره رفت و ازش رد شد...روی تخت دراز کشیدم..دلم برای ملکه و بقیه تنگ شده بود! ای کاش میشد یه بار دیگه آرمیتا رو ببینم...کاش میشد دوباره اون لبخندای ملکه رو ببینم، ای کاش میشد دوبار تو آغوش فرمانده فرو برم..اغوشی که برای من حکم اغوش یه پدر رو داشت! دلم برای ماوریس تنگ شده بود. ای کاش میشد الان بهش بگم بیاد، ولی نمیشه..تا وقتی که من اینجا توی این اتاق باشم نمیشه.

آهی کشیدم...چشمم به شمشیری که هافمن بهم داده بود افتاد..کنار تخت بود.حالا که دیگه توی سرزمین برف نیستیم پس میتونم بازش کنم...روی تخت نشستم.شمشیرو توی دستم گرفتمو پارچه رو از دورش بازش کردم...شمشیرو بیرون آوردمو بهش خیره شدم..از غلاف درش آوردم...برقی که زد باعث شد یه لحظه چشمامو ببندم...حس عجیبی داشتم.حسی که هر وفت شمشیرو توی دستم میگرفتم به وجود میومد. انگار صاحبش فقط و فقط من بودم!انگار این شمشیر فقط برای من ساخته شده بود..هرچند اینو هافمن بهم گفته بود . به عکس خودم که روی سطح براق شمشیر افتاده بود نگاه کردم..واقعاً شمشیر زیبا و خیره کننده ای بود! یهو در باز شدو پیتر اومد تو..با دیدن شمشیرم بهت زده گفت:

ـــ چقدر زیباست!

بی توجه به چهره بهت زدش اخمی کردمو گفتم:

ـــ تو چرا بی اجازه اومدی داخل؟

پیتر پوفی کشیدو کنارم روی تخت نشست و گفت:

ـــ ولش کن آرتیمیس!

گفتم:

ـــ نخیر..از این به بعد برای اومدن به اتاق من باید در بزنی.

پیتر

ـــ تو امروز چته؟ خیلی بد اخلاق شدی!

گفتم:

ـــ به خاطر کار های حنابعالی بداخلاقم...پیتر کوچولو!

پیتر:

ـــ به من میگی کوچولو؟؟

دست به کمر گفتم:

ـــ اینارو ول کن...بگو برای چی اومدی؟

سرشو خاروند و گفـت:

ـــ راستش برای فضولی اومدم...

دست به سینه گفتم:

ـــ فکرشو میکردم،خب چی میخوای بدونی؟

پیتر هیجان زده گفت:

ـــ واقعاً میخوای تو مسابقه شرکت کنی؟

با دیدن قیافش خندم گرفت...گفتم:

ـــ آره برای چی میپرسی؟

پیتر:

ـــ آخ جون پس منم برای تماشا میام.

www.NegahDL.com

دستمو جلوش تکون دادمو گفتم:

ـــ هی هی صبر کن ببینم! تو برای چی میخوای بیای؟

پیتر:

ـــ خب مسابقه رو ببینم....ببینم میمیری یا میبری!

دستمو به سینش زدمو گفتم:

ـــ احتیاجی نیست بیای، منکه میدونم چی تو سرته!

پیتر:

ـــ چی توسرمه؟

به سرش اشاره کردمو گفتم:

ـــ هیچی ، توخالیه!

معترض گفت:

ـــ سر من توخالیه دیگه؟ پس تو که دیگه سر نداری!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

ـــ یا میری بیرون یا اینکه خودم پرتت کنم؟

پیتر از روی تخت بلند شدو گفت:

ـــ خیلی خب مادمازل چرا باشمشیر میای جلو؟رفتم بابا!

www.NegahDL.com

خندم گرفته بود.امان از دست این پسر.نه به اون موقع که نفرت انگیز بود نه یه الان که شیطنت ار سر و روش میباره! رفت بیرونو درو بست.به پنجره اتاقم نگاه کردم.چه خوب که هرجا میرفتم پنجره داشت.از جام بلند شدمو پنجره رو بازش کردمو جلوش ایستادم...سرمو بیرون بردم..باد به صورتم خورد..چشمامو بستم و به صدای باد گوش دادم...حتی از یه موسیقی لایت هم زیبا تر بود!موهام توی هوا داشت میرقصید...نفس عمیقی کشیدم.چشمامو باز کردم.خورشید داشت غروب میکرد.صحنه زیبا و رویایی بود.خورشید و دشت و باد باهم لحظات زیبایی رو رقم میزدن.

وجودم پر از آرامش بود.خورشید کم کم پایین رفت و به جاش ماه بالا اومد.دوباره ماه شد سلطان آسمان شب و ستاره هاش.دستمو زیر چونم گذاشتمو به اسمونو ستاره هاش نگاه کردم.از گلوریا خبری نبود.یکم دیر کرده بود واین منو نگران میکرد.روی تخت نشستم.تقریباً نیمه شب شده بود وبقیه هم خوابیده بودن.اتاقم توی تاریکی فرو رفته بود و فقط نور ماه بود که روشنش میکرد.روی تخت دراز کشیدم..خواب داشت به چشمام نفوذ میکرد که با شنیدن صدای گلوریا به کل ناپدید شد.گلوریا:

ـــ ارتیمیس بیداری؟

نشستمو گفتم:

ـــ اره، چقدر دیر کردی.

روی تخت نشست و گفت:

ـــ جمع کردن اطلاعات یکم طول کشید.

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

ـــ ممنون که کمکم کردی.

گلوریا:

ـــ خوابت میاد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ تو چی؟

گلوریا:

ـــ ته خوابم نمیاد..

گفتم:

ـــ ممکنه بری توی گردنبند؟

گلوریا:

ـــ آره میخواستم برم..

سرمو تکون دادمو گردنبند رو بوسیدم.گلوریا کم کم محو شد.روی تخت دراز کشیدمو پتو روی دور خودم پیچیدم...خواب دوباره به چشمام هجوم آورد و اینبار خواب بود که پیروز شد.

****

ـــ نفر بعدی.

رفتمو جلو. مرد چاقی پشت میز نشسته بود.با قیافه ای اخمو بهم نگاه کردو گفت:

ـــ اسم؟

گفتم:

ـــ آرتیمیس جکسون.

روی برگه نوشت .از توی کشو یه کاغذ در آورد و گفت:

ـــ روی این تف کن.

کاری رو که گفته بود انجام دادم.برگه رو گرفت و با ذربین بزرگش به دقت به آب دهنم نگاه کرد.دستمو توی جیب شوارم فرو کردم وبا پام روی زمین ضرب گرفتم.به صف پشت سرم نگاه کردم.تمام افرادی که از زمین اومده بودن اینجا جمع شده بودن تا برای مسابقه ثبت نام کنن...بیشتر شون مرد بودن..با صدای مرد بهش نگاه کردم:

ـــ آرتیمیس جکسون میتونی بری.

برگه مهر شده رو از دستش گرفتمو به طرف صف دیگه ای رفتم...فکر نمیکردم اینهمه زمینی اینجا باشن..آخر صف ایستادم...واقعاً خنده دار بود که شیاطین از این برنامه ها داشته باشن! نیم ساعت گذشته بود که صدای دادو فریاد یه پسری رو شنیدم:

ـــ کمـــــک....من نمیخوام برم...

دوتا از همون شیاطین پسره رو گرفته بودن و کشون کشون میبردنش...پسر:

ـــ ولم کنیـــــن...

یکی از شیاطین گفت:

ـــ تو زمینی نیستی برای همین باید مجازات بشی که مخفیانه به اینجا اومدی...

بعد با پسر غیب شدن...اخمی کردمو سرمو پایین انداختم. دستامو مشت کردم.بالاخره یه روزی مایک و نابود میکنم...هر طور که شده! صدای پسر جلوییمو شنیدم:

ـــ بیچاره...خب تو که زمینی نبودی برای چی اومدی؟

وبعد صدای پسر جلویی تر رو:

ـــ دلم براش سوخت.

پسر جلویی:

ـــ آره منم همین طور....اسمت چیه؟

پسر:

ـــ رابین هستم تو چی؟

پسر:

ـــ زیرو هستم توهم اومدی مسابقه بدی؟

رابین:

ـــ آره ، فرصت خوبیه تا حداقل از اسارت و بدبختی رها بشیم...

پوزخندی به حرفش زدم...صدای پوزخندمو شنیدن.زیرو:

ـــچرا پوزخند میزنی؟

گفتم:

ـــ شما با شرکت تو این مسابقه خودتو رو بدبخت میکنید...

رابین:

ـــ پس تو چرا اینجایی؟

گفتم:

ـ مجبورم ، وگرنه هیچ وقت پام تو این سرزمین نفرین شده نبود.

زیرو:

ـــ اسمت چیه؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردمو گفتم:

ـــ آرتیمیس....آرتیمیس جکسون.

پسر:

ـــ منم..

حرفشو قطع کردمو گفتم:

ـــخودم میدونم ...زیرو هستی.

خنده ای کردو گفت:

ـــ که اینطور... برای مسابقه اومدی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره.

رابین:

ـــ نمیترسی ببازی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــمیدونم نمیبازم..

ابروی بالا انداخت و گفت:

ـــ ولی با وجود این همه مرد قوی هیکل بازم مطمئنی؟

گفتم:

ـــ من مردای زیادی رو شکست دادم..

رابین:

ـــ مگه کجا بودی که مبارزه میکردی؟

گفتم:

ـــ نمیتونم بگم..

ـــ بعدی....

صدای بعدی گفتن یه شیطان رو شنیدیم...قدمی جلو تر رفتیم..سه نفر جلوم بودن.رسید به رابین.وبعد زیرو.

ـــ بعدی...

حالا نوبت من بود.صورتم از تنفر جمع شده بود.با نفرت به شیطانی که پشت میز بود نگاه کردم.از توی اون کلاههش بهم نگاه کردو گفت:

ـــ برگه رو بده..

برگه رو دادم دستش...خیلی دلم میخواست شمشیرو توی سرش فرو کنم..نگاهی به برگه انداخت و گفت:

ـــ از کجا اومدی؟

دستامو مشت کردمو گفتم:

ـــ از سرزمین برف.

سرشو تکون داد.رو یه برگه دیگه یه چیزی نوشت و مهرش کرد.برگه رو داد بهم و گفت:

ـــ ثبت نام شدی...سه روز دیگه که مسابقه است آماده باش...

پوزخندی زدمو از صف خارج شدم...همینکه از صف بیرون اومدم صدای پیتر رو شنیدم:

ـــ هی آرتیمیس...

به پشت سرم برگشتم که پیترو دیدم.گفتم:

ـــ مگه من بهت نگفتم نیا!

پیتر:

ـــ فکر کردی خودم اومدم؟نه دختر جون، این الکس و مارتین بیچارم کردن...هرچی بهشون میگم آرتیمیس میتونه از خودش مراقبت کنه میگن نه...از ب..

دستمو روی دهنش گذاشتمو گفتم:

ـــ آره تو گفتی منم باور کردم...منکه میدونم تو برای فضولی اینجایی!

دستی به گردنش کشید و گفت:

ـــ هرکاری کنم باز دستم پیشت رو میشه...خیلی خب تسلیم..

خنده ای کردمو گفتم:

ـــ راه بیوفت باید بریم .

پیتر:

ـــ کجا؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ باید بریم به جنگل..

بعد زیر گوشش آروم گفتم:

ـــ که نامه رو بدیم..

پیتر:

ـــ اها...بیا مشکی رو هم آوردم..

سرمو تکون دادمو به طرف مشکی رفتم...سوارش شدم ، پیترم سوار اسبش شدو گفت:

ـــ بزن بریم.

خندیدمو گفتم:

ـــ من میخوام مسابقه بدم..

بعد افسار مشکی رو تکون دادمو گفتم:

ـــ بدو مشکی...

شیهه ای کشیدو شروع به دویدن کرد...پیترم به خودش اومد و دنبالم راه افتاد...تمام مدت من جلو بودم پیتر عقب...

بالاخره رسدیدم به جنگل.از مشکی پیاده شدم.پیترم از اسبش پیاده شدو گفت:

ـــ خیلی نامردی...خودت گفتی و رفتی؟

گفتم:

ـــ الان وقتش نیست...بلدی سوت مخصوص رو بزنی؟

پیتر سرشو خاروند و گفت:

ـــ راستش..

گفتم:

ـــ هیچی هیچی نمیخواد...خودم میزنم.

انگشتمو داخل دهنم کردمو سوت مخصوص رو زدم..بعد از چند لحظه عقابی اومد و روی زمین نشست.زانو زدمو کاغذو از توی بوتم در آوردمو به پای عقاب بستم...سرمو به گوش عقاب نزدیک کردمو گفتم:

ـــ مواظب این باش...بدش به ملکه سرزمین برف نه کس دیگه ای...حالا پرواز کن.

سرمو عقب کشیدم که پرهاشو از هم باز کردو توی آسمون به پرواز کردن در اومد...با ابهت پرواز میکرد.

پیتر:

ـــ چی بهش گفتی؟

بهش نگاه کردمو

گفتم:

ـــ بهش گفتم بره سراغ نامزدت حسابشو برسه...

پیتر:

ـــ خیلی بی مزه بود!

خندیدم.سوار اسبامون شدیم و به طرف کلبه حرکت کردیم.به کلبه رسیدیم..دوباره اون دشت بزرگ و زیبا!از مشکی پیاده شدمو زیر گوشش گفتم:

ـــ برو همین اطراف برای خودت بچرخ...زیاد دور نشو..

سرشو تکون دادو رفت....بهش نگاه کردم...صحنه زیبایی بود.مشکی بین اون دشتی از گلهای نارنجی در حال دویدن بود.صدای پیتر منو به خودم آورد:

ـــ به چی نگاه میکنی؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ به مشکی.

پیتر:

ـــ مشکی رو ولش کن، بیا که باید ناهار بخوریم..منکه خیلی گشنمه!!

دستمو روی شکمم گذاشتمو گفتم:

ـــ منم تقریباً دارم تلف میشم از گرسنگی،بزن بریم.

پیتر:

ـــ پیش بسوی شام..

باهم وارد کلبه شدیم.مارتین داشت غذا هارو روی میز میذاشت.پیتر دستاشو بهم کوبیدو گفت:

ـــ سلام خانوم خونه چطوری؟

مارتین اخمی کردو گفت:

ـــ یه بار دیگه بگی به من بگی خانوم با همین قاشق حسابتو میرسم!

اینبار من گفتم:

ـــ پیت راست میگه دیگه! یه نگاه به خودت بنداز!

مارتین:

ـــ تو هم شدی عین این؟

وای خدای من داشت مثل مادربزرگا حرف میزد.منو پیتر زدیم زیر خنده که مارتین با حرص پیشبند رو در آوردو پرت کرد روی صندلی گفت:

ـــ من و باش دارم کارای یه زن و انجام میدم...

دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

ـــ بس کن پسر...ما داشتیم شوخی میکردیم...حالام پاشو بیا شام بخوریم.

باهم سر میز نشستیم و مشغول خوردن مرغی شدیم که مارتین درست کرده بود..به صندلی خالی الکس نگاه کردمو گفتم:

ـــ الکس کو؟

مارتین:

ـــ رفت تا یه راهی برای ورود به گارد اصلی قصر پیدا کنه.

سرمو تکون دادم که مارتین دوباره گفت:

ـــ تو چیکار کردی؟

گفتم:

ـــ ثبت نام کردم...یه خیلی زمینی اونجا بودن...حس خوبی بود!

پیتر:

ـــ ولی واقعاً میتونی اونارو شکست بدی؟خیلی قوین!

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ من تونستم تو،مارتین، جیمز و حتی الکس رو هم شکست بدم پس جای نگرانی نیست..

مارتین:

ـــ بهتره تمرین کنی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ همین نظرو دارم.

چند قاشق دیگه هم خوردمو از جام بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم...از دیشب تا حالا گلوریا رو ندیده بودم.درو باز کردمو داخل اتاقم شدم.روی تخت نشتم و گردنبند رو توی دستم گرفتم و روی حلالش رو بوسیدم.دوباره گردنبند پر از نور شد.نور کم و کم تر شدو حالت عادی به خودش گرفت.گلوریا:

ـــ خوب خوابیدی؟

به گلوریا نگاه کردمو گفتم:

ـــ آره ، خواب راحتی بود.

گلوریا کنارم روی تخت نشست و گفت:

ـــ چیزی میخوای بدونی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ درمورد مراحل مسابقه.

گلوریا:

ـــ اوه آره، فقط سه تا مرحله داره.

گفتم:

ـــ میشه توضیح بدی؟

گلوریا:

ـــ خب مرحله اول به تیر اندازیت بستگی داره!

گفتم:

ـــ اوممم...خب این مرحله رو که رد کردم، مرحله بعدی چیه؟

گلوریا خندیدو گفت:

ـــاین مرحله یکم سخت تره! تو این مرحله باید با سیدنی مبارزه کنی.

سیدنی؟چقدر این اسم برام آشناست! اوه خدای من! اون گرگ عجیب غریب؟به گلوریا نگاه کردمو گفتم:

ـــ همون گرگ عجیب غریب؟

گلوریا:

ـــ آره، اون خیلی سرسخته ولی یه نقطه ضعفی داره که باید پیداش کنی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ مرحله سختیه! خب مرحله آخر چیه؟

گلوریا:

ـــ مرحله آخر اینکه، افرادی که موفق به رد این مراحل شدن باید با هم مبارزه کنند و فقط دو نفر از بینشون قبول میشن.

سرمو تکون دادم. گلوریا:

ـــ فقط یه چیزی.

گفتم:

ـــ چی؟

گلوریا:

ـــ ممکنه جک پسر مایک هم حظور داشته باشه برای تماشا!

عین یه مجسمه به گلوریا نگاه میکردم.جک! اگه اون باشه منو میشناسه! دست گلوریا جلوی صوتم تکون خورد.گلوریا:

ـــ هی چرا رفتی تو فکر؟

گفتم:

ـــ اون چهره منو دیده!

گلوریا:

ـــ چطوری؟

گفتم:

ـــ من و اون یه بار توی سرزمین برف همو دیده بودیم...اونم به عنوان یه دشمن!هر دوتامون از هم متنفریم...یادت نمیاد گفتم اسمش الفرد بوده؟

گلوریا:

ـــ درسته یادم رفته بود..

سرمو تکون دادم.

گلوریا:

ـــ خب اون دوتا خواهرم داره.

متعجب گفتم :

ـــ خواهر؟

گلوریا:

ـــ آره، اسمشون جازمین و سوزان هستش.

گفتم:

ـ نمیدونستم مایک دوتا دختر داره...حتماً این دوتاهم عین خودش نفرت انگیزن.

گلوریا:

ـــ اینطور نیست! جازمین خیلی دختر بدجنس و مغروریه ولی سوزان خیلی مهربون و ساده ست...درست مثل مادرش روبینا.

گفتم:

ـــ تو اینارو از کجا میدونی؟

گلوریا:

ـــ فکر کردی دیشب تا به حال چیکار میکردم؟داشتم اطلاعات میگرفتم دیگه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ با این حساب کسی به سوزان احترام نمیذاره.

گلوریا:

ـــ برعکس.جک علاقه زیادی به خواهرش سوزان داره و برعکس از جازمین هیچ خوشش نمیاد. جکم تقریباً مثل سوزانه ولی غرور زیادی داره! تمام قصر به جک احترام میزارن و هرچی میگه اطاعت میکنن و به خاطر حمایت زیادش از سوزان تمام قصر برای سوزان احترام زیادی قائلن!

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ یه سوال ازت داشتم.

گفتم:

ـــ بپرس.

گلوریا:

ـــ برای چی اسم اصلیتو به مردی که اونجا بود گفتی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ تو همه چی رو دیدی؟

گلوریا:

ـــ نه شنیدم.

توی چشمای سبزش نگاه کردمو گفتم:

ـــ میدونی اون مرد چرا ازم تف خواست؟

گلوریا چهرش درهم شدو گفت:

ـــ آه چندشم شد...برای چی؟

خندیدمو گفتم:

ـــ اون با اون ذربین مخصوصی که داشت میتونست با دیدن آب دهنم همه چیرو بفهمه! البته فقط اسم و اینکه از کجا اومدم. واگه دروغ گفته بودم الان به وضعیت اون پسری که داشتن میبردنش دچار شده بودم.

گلوریا:

ـــ واوو..اینارو از کجا میدونی؟

گفتم:

ـــ به مارتین گفته بودم برام اطلاعات جمع کنه.

گلوریا برام دستی زدو گفت:

ـــ کارت عالیه.

منم گفتم:

ـــ به پای تو نمیرسم!

گلوریا خندید.پرسیدم:

ـــ تو درمورد الهه ها چی میدونی؟

گلوریا:

ـــ خب الهه ها افراد خوبی هستن...همیشه مورد محبوبیت مردمان هستن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ امپراطور ها چی؟

گلوریا:

ـــ اوناهم تقریباً مثل الهه هان...در واقع الهه برای جنس موئنث به کار برده میشه و امپراطور برای جنس مذکر وگرنه قدرت های برابری دارن...

گفتم:

ـــ چه قدرت هایی؟

گلوریا:

ـــ خب قدرت های بیشماری دارن...مثلا اینکه الهه ها میتونن به پرنده و گاهی اوقات حیوانات تبدیل بشن.

گفتم:

ـــ امپراطور ها چی؟

گلوریا:

ـــ اوناهم میتونن ولی تعداد خیلی کمی از امپراطور ها میتونن تبدیل به پرنده ای بشن! شاید فقط یه نفر.

اون یه نفرم مایکه! اون میتونه به یه کلاغ زشت و بد ترکیب تبدیل بشه! درست مثل خودش.

از جام بلند شدم.باید برم با ماوریس حرف بزنم.دلم براش تنگ شده!گلوریا:

ـــ جایی میری؟

گفتم:

ـــ آره..میخوام برم با یکی حرف بزنم.

گلوریا:

ـــ کی؟

گفتم:

ـــ یه دوست یا یه راهنمای خیلی خوب!

گلوریا:

ـــ پس من اینجا میمونم.

سرمو تکون دادمو از اتاق خارج شدم.از پله ها پایین اومدم.مارتین و پیتر باهم نشسته بودن.پیتر تا منو دید گفت:

ـــ کجا این موقع شب؟

متعجب گفتم:

ـــ چجوری فهمیدی من میخوام برم بیرون؟

پیتر:

ـــ واقعاًمیخوای بری بیرون؟ من همینطوری یه چیزی گفتم!

خندیدمو گفتم:

ـــ آره، میخوام برم یکم هوا بخوردم.

پیتر:

ـــ اها توی شهر بودی آتیش میخوردی؟

گفتم:

ـــ بی مزه!

به طرف در رفتم که صدای مارتین و شنیدم:

ـــ مواظب خودت باش...نیمه شبه.

سرمو تکون دادمو از کلبه بیرون رفتم.دستامو از هم باز کردمو تو اغوش سرد باد فرو رفتم.

به آسمون نگاه کردم.دوباره با دیدن ماه لبخندی صورتمو پوشوند.توی دشت مشغول راه رفتن شدم.دستمو روی گل ها میکشیدم.به پشت سرم نگاه کردم.کلبه به اندازه یه مورچه کوچیک شده بود.روی گل ها نشستم.چشمامو بستم. تو ذهنم ماریس و صدا زدم" ماوریس....ماوریس بیا"

با صدای پای یه نفر چشمامو باز کردم.نفس های سردی رو کنار گردنم حس کردم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ ماوریس؟

ماوریس:

ـــ سلام آرتیمیس.

لبخندم بزرگ تر شد.ماوریس از پشتم بیرون اومد و درست جلوم نشست.توی چشمای زیبای طوسی رنگش غرق شدم.باد بهش میخورد و باعث میشد موهاش تکون بخوره.ماوریس:

ـــ چرا بهم زل زدی؟

از دهنم پرید:

ـــ دلم برات تنگ شده بود.

گوشه چشماش چروک خورد.ماوریس:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ یه هفته میشه که هیچ کدوم از شماها رو ندیدم...ملکه...آتریس...جیمز و آرمیتا و خیلی های دیگه.

ماوریس:

ـــ اونا همه حالشون خوبه. تو چی؟ فکر کنم حالت بد شده بود!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره. خیلی اوضاع بدی بود! ظاهراً یه هفته بیهوش بودم.

ماوریس:

ـــ میدونم.

گفتم:

ـــ از هافمن چه خبر؟

ماوریس:

ـــ ندیدمش.بهت یه شمشیر داده درسته؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره..شمشیر جالبیه!

ماوریس:

ـــ مواظب اون شمشیر باش.

گفتم:

ـــ مواظبم.

ماوریس:

ـــ برای چی گفتی بیام اینجا؟

گفتم:

ـــ برای یه موضوع مهم.

ماوریس:

ـــ چی؟

گفتم:

ـــ من برای مسابقه ای ثبت نام کردم. و باید با یکی تمرین کنم ولی نمیدونم چه کسی.راستش تصمیم گرفتم....

ماوریس:

ـــ چه تصمیمی؟

با شک گفتم:

ـــ این که....اینکه اگه میشه با تو تمرین کنم.

ماوریس:

ـــ چرا من؟

سرمو خاروندم و گفتم:

ـــ تو میتونی برام جای سیدنی باشی که قراره باهاش بجنگم.

ماوریس به یه جا خیره شد.سکوت بین ما حاکم شده بود و تنها چیزی هم که این سکوت رو میشکست صدای هو هو ی جغد بود.بالاخره بعد از نیم ساعت ماوریس گفت:

ـــ قبول.

خوشحال شدمو گفتم:

ـــ ممنون ماوریس..

ماوریس روی پاهاش ایستادو گفت:

ـ یادت باشه موقع تمرین گردنبند رو در بیاری....تمرین ما از فردا شروع میشه!

ایستادم و گفتم:

ـــ فردا ساعت چند؟

ماریس:

ـــ همینجا و همین ساعت.

گفتم:

ـــ ولی الان نیمه شبه!

ماوریس:

ـــ برای همین میگم این زمان بهتره.این موقع کسی نیست که مزاحممون بشه.

گفتم:

ـــ خیلی خب. شمشیر و تیرو کمان رو هم بیارم؟

ماوریس:

ـــ احتیاجی به کمان نیست.شمشیر کافیه.

گفتم:

ـــ اگه هافمن و دیدی بهش بگو آرتیمیس ازت ممنونه بابت شمشیر.

زوزه ای کشید و دوباره به گرده های عجیب و غریب تبدیل شد و توی هوا محو شد...

دستمو توی جیب شلوارم فرو بردمو به طرف کلبه قدم برداشتم.داخل کلبه شدم.الکس و مارتین و پیتر داشتن باهم حرف میزدن.به الکس نگاه کردم.این روزا خیلی باهام مهربون شده بود.منم دختر خنگی نبودم که نتونم حدسایی در این مورد بزنم! امید وارم حدسام غلط باشه! پیتر متوجه من شدو گفت:

ـــ هوا خوری خوش گذشت؟

روی صندلی ولو شدمو گفتم:

ـــ آره.

الکس:

ـــ باز تنهایی رفتی بیرون؟

سعی کردم خونسرد باشم:

ـــ آره، قبلش به مارتین گفته بودم.

الکس نگاه تیزی نثار مارتین کرد و بعد گفت:

ـــ دیگه حق نداری تو این ساعت بری بیرون.

اخمی کردم و گفتم:

ـــ این به تو مربوط نیست.

الکس:

ـــ آرتیمیس!

گفتم:

ـــ من هروقت که بخوام میرم بیرون....آموزش ندیدم که تا ابد توی اتاقم بمونم.

الکس:

ـــ ولی این موقع شب خطرناکه.

مارتین:

ـــ الکس درست میگه.

با تعجب به مارتین خیره شدمو گفتم:

ـــ تو دیگه چرا مارتین؟

چیزی نگفت و فقط بهم نگاه کرد.انگار میخواست یه چیزی رو از چشماش بهم بگه.

خیلی خب! حالا که نمیزارید منم از راه خودم وارد میشم.اخمامو توی هم کردمو گفتم:

ـــ قبول...

از تعجب ابرویی بالا انداختند.تو دل خودم لبخند شیطانی تقدیم به چهره هاشون کردم. مارتین:

ـــ الکس میخواستی چیزی بگی؟

الکس:

ـــ آره...درمورد مسابقه سه روز دیگست.

با دقت بهش خیره شدم..چی میخواست بگه؟

الکس:

ـــ خوشبختانه جک توی مسابقه نیست و به جاش دوتا از خواهراش جازمین و سوزان برای تماشای مسابقه حظور دارند.

نفس آسوده ای کشیدم.انگار باری از روی دوشم برداشته شد...دیگه خیالم از همه چیز راحت بود.

پیتر:

ـــ آرتیمیس خیلی شانس آوردیا...اگه جک بود مطمئنن سرتو از تنت جدا میکرد بعد برای ما پستش میکرد با یه ربان قرمز!..

وبعد خودش زد زیر خنده.الکس یهو فریاد کشیدو گفت:

ـــ بفهم چی میگی....اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی خودم تحویل شیاطینت میدم.

وبعد از جاش بلند شدو رفت به اتاق خودش.من و پیتر بهت زده به هم نگاه میکردیم....پیتر بیچاره فقط خواست شوخی کنه! به مارتین نگاه کردم که خونسردانه داشت به زمین نگاه میکرد.چشمامو تنگ کردمو موشکافانه بهش زل زدم....اون یه چیزی از این رفتار های عجیب غریب الکس میدونست! پیتر:

ـــ این چش بود؟

مارتین از جاش بلند شدو گفت:

ـــ بهتره انقدر سربه سرش نزاری پیتر.

با این حرفش شوک تازه ای بهم وارد شده بود. پیتر کجاش سربه سر الکس گذاشته بود؟

سعی کردم افکاری که مثل یه تیر به سرم میخوردن رو نابود کنم ولی نمیشد....فکر های مختلفی توی سرم درحال چرخش بودن..به قیافه بهت زده پیتر نگاه کردمو گفتم:

ـــ هی پیت یه نگاه به خودت بنداز....شبیه جنازه ها شدی!

پیتر به خودش اومدو گفت:

ـــ آرتیمیس به نظرت الکس چشه؟

خندمو جمع کردمو گفتم:

ـــخودمم نمیدونم....ولی فکر کنم مارتین بدونه!

پیتر:

ـــ چرا مارتین؟

گفتم:

ـــ رفتارش عجیب بود...

پیتر:

ـــ درست مثل الکس..

بعد یهو خندیدو گفت:

ـــ شدیم کاراگاه!

خندیدمو از جام بلند شدم که گفت:

ـــ کجا؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ میرم داخل اتاقم...میخوام بخوابم.

پیتر:

ـــاها...خیلی خب شب بخیر.

گفتم:

ـــ شب بخیر.

داخل اتاقم شدم.از توی کمد لباس خواب بلند و سفیدمو در آوردمو پوشیدم.روی تخت شیرجه زدم و پتو رو دور خودم پیچیدم...دلم یه خواب آروم و راحت میخواست.خواب توی چشمام نفوذ کرد...دوباره خواب پیروز میدان بود...

****

www.NegahDL.com

دیگه وقتشه!شمشیرو به کمرم بستم.ملافه تخت رو گرفتم به پایه تخت بستم..باید مثل یه طناب ازش استفاده کنم!

ارتفاع کلبه زیادم بلند نیست و این برای من عالیه!

به ماه توی آسمون نگاه کردم.نیمه شب شده بود و من باید میرفتم پیش ماوریس، اونم مخفیانه! روی پنجره ایستادم.بادستام محکم پارچه رو گرفتم.پامو روی دیواره چوبی کلبه گذاشتم...خوبه خوبه،همینطوری پیش برم میتونم خیلی راحت به زمین برسم...آروم آروم پایین اومدم...فشار روم بود..دونه های عرق از روی صورتم سر میخوردن...به پایین نگاه کردم..همش یه متر مونده بود.تو یه حرکت ناگهانی پارچه رو ول کردم و روی زمین فرود اومدم.نفس راحتی کشیدم.

خوشبختانه چیزیم نشده بود.

به دشت نگاه کردم.بادی که به صورتم میخورد باعث میشد عرقم خشک بشه.شروع به راه رفتن کردم...به پشت سرم نگاه کردم، کلبه کوچیک شده بود.

با صدای قدم کسی سر جام ایستادم.مشکوک شده بودم.منکه هنوز فکر نکرده بودم تا ماوریس بیاد...پس باید یه غریبه باشه! دستمو روی شمشیر گذاشتم.یهو یه چیز سفید اومد جلوم.نفس راحتی کشیدمو گفتم:

ـــ ماوریس! چرا اینجوری اومدی؟منکه بهت فکر نکرده بودم!

ماوریس:

ـــ دیشب باهم قرار گذاشتیم!

سرمو تکون دادم که ماوریس گفت:

ـــ خودتو برای مبارزه آماده کردی؟

گفتم:

ـــ آره، من همیشه آمادم!

ماوریس:

ـــ الان معلوم میشه...ممکنه برات از یه سیدنی هم خطرناک تر باشم!

خندیدمو گفتم:

ـــ تو یه گرگی ولی اون 5 برار توئه!

ماوریس چنگال تیزشو نشونم دادو گفت:

ـــ واقعاً؟

به چنگال تیزش نگاه کردمو آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ـــ خب آره.

بهم نگاه کرد.چشماش مثل تیغه شمشیر تیزو بنده بود.فهمیدم که مبارزه شروع شده.شمشیرمو بیرون آوردم..ماوریس چند قدم عقب رفت و گفت:

ـــ آماده ای؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره.

با یه دستم شمشیرو گرفتم.محکم فشارش دادم.دوباره باید بیرحم میشدم...باید فراموش کنم اون ماوریسه! اون یه گرگ مزاحمه! فقط همین!ماوریس زوزه ای کشید.چشمامو بستم....تمام خاطرات منو ماوریس جلوی چشمام بود...چشمامو باز کردم و به گرگ مقابلم نگاه کردم...دیگه اون ماوریس نبود! فقط یه گرگ مزاحم بود! شمشیرمو توی دستم فشار دادمو گفتم:

ـــ حمله نمیکنی؟

گرگ غرشی کردو به سمتم حمله ور شد. به اون چنگالای تیزش نگاه کردم که درست مثل یه شمشیر برق میزد! خیره تو چشمای هم بودیم...بدون هیچ حرکتی بهش زل زده بودم...پرشی کرد و خواست روم فرود بیاد....حالا! شمشیرو بالا بردمو مانع شدم...هردو فشار میاوردیم....با فشار زیادی که به دستم آورد باعث شد پرت شدم....با تنفر به گرگ مقابلم زل زدم....از جام بلند شدم...گرگ قدمی عقب رفت...شمشیرو محکم توی دستم گرفتم...چرخشی زدمو خواستم شمشیرو و گردنش فرو کنم که با اون چنگالای تیزش مانع شد.

غرش بلندی کرد و گفت:

ـــ سریع تر شدی.

لبخند وحشتناکی زدمو گفتم:

ـــ من اگه نتونم تو یه گرگ رو نابود کنم آرتیمیس نیستم...

وبعد لگدی به شکم گرگ زدم.عجیب برام آشنا بود. گرگ غش بلند تری کرد.به چشماش زل زدم، توشون عصبانیت بیداد میکرد.یهو روی زمین افتاد. سرمو کج کردمو نگاش کردم.مرد؟به گرگ نزدیک شدم.با پام ضربه ای بهش زدم ولی هیچ حرکتی نکرد.سرمو به پوزش نزدیک کردم.نفسای سردش به گونم میخورد...پس هنوز زندس! اوه خدای من! این یه تلست!

خواستم سریع بلند شدم ولی گرگ با چشنگالش بازومو خراش داد.

ـــ آه...

چهرم درهم شد.درد خیلی زیادی داشت.ایستادم و دستمو روی بازوم گذاشتمو به گرگ زل زدم که پیروزمندانه بهم زل زده بود.

گرگ:

ـــ بهت گفته بودم که ممکنه از یه سیدنی هم خطرناک باشم.

درد بازوم به کل از بین رفت.چقدر این جمله برام آشنا بود...اینو کی گفته بود؟گرگ که نگاه سوالیمو دید گفت:

ـــ چی شده آرتیمیس؟

صداش چقدر آشناست! این گرگ کیه؟با دقت بهش خیره شدم.چشمام درشت شد! خدای من! این که ماوریسه؟ماوریس:

ـــ چیزی شده؟

روی زمین نشستمو بهت زده گفتم:

ـــ ماوریس...

ماوریس:

ـــ آرتیمیس چی شده؟

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

ـــ م..من...من..

ماویس اومد کنارم نشست و گفت:

ـــ تو چی ؟

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو گفتم:

ـــ من ...من متاسفم!

ماوریس:

ـــ برای چی؟

www.NegahDL.com

توی چشماش زل زدمو گفتم:

ـــ شاید باورت نشه..

ماوریس:

ـــ چیرو؟

آهی کشیدمو گفتم:

ـــ اینکه تا همین چند دقیقه پیش یادم رفت که...که تو کی هستی!

ماوریس خونسردانه گفت:

ـــ واقعا؟

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ این یه خاصیته...ولی خیلی خطرناک!

گفتم:

ـــ فقط من دارمش درسته؟

ماوریس:

ـــ آره...تو این دنیا فقط تو همچین خاصیتی رو داری.

گفتم:

ـــ چرا من؟

نگاه ی بهم انداخت و گفت:

ـــ نمیتونم بگم....فقط بدون هر وقت دچار این فراموشی شدی سعی کن مقاوم باشی...این فراموشی ممکنه برات گرون تموم شه.

لعنتی.تا کی باید صبر میکردم؟تاکی؟ من میخوام جواب این همه سوالی رو که توی ذهنم هستن رو بدونم...آخه چرا نمیشه؟چـــــــــــــــــــرا؟ماوریس:

ـــ بهتره توی مبارزه دقت کنی!خیلی بی دقتی!

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ من بی دقتم؟

ماوریس:

ـــ هیچ وقت نباید به حریفت اعتماد کنی! کاری که تو انجام دادیو و الان هم درواقع باختی یا بهتر بگم اگه جلوی سیدنی بودی نابود شده بودی!

حق با ماوریس بود.سرمو تکون دادم که ماوریس گفت:

ـــ دو روز دیگه تا مسابقه مونده...

گفتم:

ـــ تو نقط ضعف سیدنی رو میدونی؟

ماوریس:

ـــ خیلی نرمه!

متعجب گفتم:

ـــ چی نرمه؟

بی توجه به حرف من گفت:

ـــ من دیگه باید برم...خدافظ تا فردا شب!

از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ هی صبر کن...منظورت چیه؟

بدون توجه به من قدم برداشت و دوباره به گرده ها تبدیل شد!

پوفی کشیدمو کلافه گفتم:

ـــ هیشکی جوابمو نمیده..آه!

وبعد به طرف اتاقم حرکت کردم.از پارچه با بدبختی بالا رفتم.داخل اتاق شدم.نفس راحتی کشیدمو پارچه رو جمع کردم و دوباره روی تخت پهنش کردم.روی تخت افتادم. دستا و پاهامو از هم باز کردمو به آسمون بیرون از پنجره زل زدم.اونقدر زل زدم که چشمام گرم شدو خوابم برد...

***

ماوریس:

ـــ تند تر....محکم تر بزن...آها..خوبه خوبه..میتونی استراحت کنی!

روی زمین ولو شدم....نفس نفس میزدم...دونه عرق از صورتم پایین میریخت.

ماوریس:

ـــ خوب بود!

گفتم:

ـــ خوب بود؟الان باید بگی عالی بود!

دوباره گوشه چشمش چروک خورد و گفت:

ـــخوب بود.

اهی گفتمو نشستم.فردا روز مسابقه بود!روز سرنوشت ساز من.ماوریس تمرین های سختی داده بود! اگه همینطوری ادامه میداد چیزی ازم نمیموند! ماوریس:

ـــ سرعتت خوبه، ولی باید جلوی یه سیدنی سریع تر از اینا باشی!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ من و سیدنی باهم کنار میایم..

ماوریس:

ـــ ولی شمشیر زنیت خوبه! مهارتت بالاست! میتونی در مقابل 7 مرد یک تنه بجنگی یا شایدم بیشتر!

هنوز نفس نفس میزدم.دستمو به پیشونیم کشیدم.ماوریس:

ـــ دقت کن، وقتی داری با سیدنی میجنگی نباید زیاد نزدیکش بشی!به جزء موقعی که نقط ضعفشو دونستی!

گفتم:

ـــ خیلی نرمه یعنی چی؟

ماوریس:

ـــ ...

فریاد زدم:

ـــ ماوریس دیوونم کردی! بگو دیگه!

ماوریس:

ـــ مربوط به نقط ضعفشه!

چشمام برق زد!گفتم:

ـــ کجاش؟

ماوریس:

ـــ خودت بفهم!

نالیدم:

ـــ ماوریس!خیلی بدجنسی!

ماوریس:

ـــ من باید برم...برو بخواب، باید برای فردا نیرو داشته باشی!مبارزه سختیه!

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ چشم مربی!

وبعد از جام بلند شدم.همزمان ماوریسم غیب شد! کلاً همه دوست دارن غیب بشن!اون از مارتا،اینم ماوریس!

به طرف کلبه رفتم.دوباره ازپارچه بالا رفتم،داخل اتاق شدم. روی تخت نشستمو گردنبند رو بوسیدم.گلوریا جلوم ظاهر شد:

ـــ شب بخیر!

گفتم:

ـــ سلام گلوریا!

کنارم نشست و گفت:

ـــ معلومه خیلی خسته ای!

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ داشتم تمرین میکردم....

گلوریا:

ـــ برای فردا؟

گفتم:

ـــ آره، فردا باید از همه ببرم...!

گلوریا:

ـــ میدونم میتونی!

گفتم:

ـــ فقط نباید مغرور شم و....

توی دلم ادامه دادم و فراموشی بگیرم.

گلوریا:

ـــ و چی؟

www.NegahDL.com

گفتم:

ـــ هیچی چیزی نیست..

خمیازه کش داری کشیدم که گلوریا گفت:

ـــ بهتره بخوابی تا بتونی فردا خوب مبارزه کنی .

سرمو تکون دادمو روی تخت دراز کشیدم که گلوریا گفت:

ـــ نمیخوای من بیام توی گردنبند؟

چشمامو روی هم گذاشتمو با صدای خواب آلودی گفتم:

ـــ نه، فردا باهام بیا مسابقه رو ببین...

ویه خمیازه دیگه...طولی نکشید که به آغوش سیاه و تاریک خواب فرو رفتم....

***

ـــ آرتیمیس پاشو باید بریم...

دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم:

ـــ چی میگی پیت؟

پیتر:

ـــ باید بریم برای مسابقه اونوقت تو خوابیدی؟

مسابقه؟سیخ سر جام نشستمو گفتم:

ـــ وای مسابقه،برو بیرون لباسمو عوض کنم..

پیتر از اتاق بیرون رفت.از جام بلند شدمو به طرف کمد رفتم.لباس هارو در آوردمو روی تخت گذاشتم.به موهام یه شونه الکی زدم. شلوار جین مشکیمو پوشیدم.تیشرت سیاهمو هم تنم کردم.میخواستم با لباسم به همه بگم که زمینیم! بوت سیاه رنگمو هم در آوردمو پوشیدم.شنل سیاهمو هم پوشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم.با اون چشما هم زیبا شده بودم هم ترسناک! شونه ای بالا انداختمو شمشیرو به جای کمان به پشتم بستم.این طوری راحت تره!.تیرو کمانم احتیاجی نبود، اونجا خودشدن بهم میدادن.ولی شمشیر چرا! عجیب دلم میخواست این شمشیر همراهم باشه. با بستنش به پشتم بیشتر توی چشم بود.از اتاق بیرون اومدم.امروز باید از همه چیزم استفاده کنم، مخصوصاً پارکور و کاراته!

گلوریا رو دیدم که با دو به سمتم میومد...گلوریا:

ـــ سلام...بیا باید بریم.

سرمو تکون دادمو باهم از کلبه خارج شدیم.مارتین و پیتر سوار به اسبشون منتظرم بودن.

پیتر:

ـــ هر کاری کردیم مشکی نیومد، برو خودت بیارش...عین همین.

باز شروع به غر غر زدن کرد. از کارش خندم گرفت. به طرف استبل رفتم.همینکه درشو باز کردم مشکی شیهه ای کشیدو اومد جلو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.چشمامو بستمو گفتم:

ـــ مشکی ، باید برم میای باهام؟

سرشو تکون داد.چشمامو باز کردمو توی چششماش زل زدمو گفتم:

ـــ بزن بریم پسر.

شیهه ای کشید.سوارش شدم و گفتم:

ـــبدو..

بی درنگ شروع به دویدن کرد.پیتر وقتی مارو دید با تعجب گفت:

ـــ ایناهاش اومد!

گفتم:

ـــتو بلد نیستی با یه اسب چجوری رفتار کنی!

مارتین:

ـــ بچه ها ول کنین باید بریم.

گفتم:

ـــاگه پیتر بزاره!

پیتر:

ـــ خودت چی پس؟

گفتم:

ـــ ببخشید تو حرف میزنیا!

پیتر:

ـــ هـــ.

مارتین:

ـــ بس کنـــــین! راه بیوفتید.

هر دوتامون مثل یه بچه ساکت شدیم و راه افتادیم.به خاطر دویدن اسبا دوباره موهام داشت تند تند با باد میرقصید...

پیتر فریاد زد:

ـــ هی آرتیمیس شرط میبندم امروز میبازی!

فریاد زدم:

ـــ به همین خیال باش.

مارتین:

ـــ شما دوتا اینجا هم ول نمیکنید؟

هر دوتامون باهم گفتیم:

ـــ نه!

وبعد زدیم زیر خنده.مارتین:

ـــ آرتیمیس تمرین کردی؟

گفتم:

ـــ اره بابا...موقعی که شما میرفتید بیرون تمرین میکردم.

بیه راه توی سکوت گشذت.وارد شهر شدیم.به مردم نگاه کردم. مردمی با لباس های ساه و قرمز.بچه هایی که باهم شمشیر بازی میکردن.وخونه هایی چوبی کج! وقلعه بزرگ و سنگی که روبه روی ما بود! بالاخره رسیدیم به زمین مبارزه! از چیزی که فکر میکردم بزرگتر بود! یه جورایی شبیه به یه سالن بود.از دروازه گذشتیم.اسبامونو تحویل نگهبان دادیم و داخل زمین شدیم.با بهت به اطراف نگاه میکردم! واقعاً کمی از سالن نداشت! حتی مردم هم برای تشویق اومده بودن! یه سری افراد وسط زمین در حال بازی با آتیش بودن. یهو یه شیطان اومد جلومون و گفت:

ـــ شما شرکت کنند اید؟

گفتم:

ـــآره.

شیطان:

ـــ برو به اونجا.

با دستش به صندلی های چوبی اشاره کرد که کنار زمین بودن.چند نفری هم روش نشسته بودن.حدود بیست نفر.در حالی که سعی میکردم تنفرم رو مخفی کنم گفتم:

ـــ باشه.

وبعد همراه مارتین و پیتر به اونجا رفتیم.روی صندلی ها نشستیم.نگاه افرادی که نشسته بودن به طرف ما چرخید. بیشترشون پسر بودن و فقط دوتا دختر نشسته بودن.پیتر:

ـــ عجب جاییه ها!

گفتم:

ـــ شبیه استادیوم هستش.

مارتین:

ـــ استاتیوم؟

حندیدمو گفتم:

ـــ نه استادیوم...جایی که مسابقه توش برگزار میشه، توی زمینه!

پیتر:

ـــ شما زمینی هاهم چیزای جالبی دارینا!

صدای یه دختر و شنیدم:

ـــ ...تو شرکت کننده ای؟

به دختر نگاه کردم و گفتم:

ـــ من برای مسابقه اومدم و این دوتا هم از دوستانمن.

دختر لبخندی زدو گفت:

ـــ اسم من اسکارلت هستش...اسمت چیه؟

گفتم:

ـــآرتیمیس....آرتیمیس جکسون.

اسکارلت:

ـــ اها...

به بقیه اشاره کردو گفت:

ـــ اینا همگی از دوستانم هستن.

وبعد با تک تکشون آشنام کرد. یه پسره که اسمش موریس بود گفت:

ـــ تا حالا کجا بودی؟

گفتم:

ـــ تو سرزمین برف، تو چی؟

موریس:

ـــ تو سرزمین خاک.

سرمو تکون دادم که صدای مردی رو شنیدم که با فریاد میگفت:

ـــ شاهزاده خانومان وارد میشوند!

دوتا دختر وارد شدن.همه از جاشون بلند شدن به جزء من.حتی مردم هم بلند شدن.دوتا دختر که از چهره یکی غرور میبارید و از دیگری مهربانی و سادگی وارد شدن! احتمالاً سوزان هستش!

رفتن روی صندلی های از جنس طلاشون نشستند.یه جایگاه مخصوص براشون ساخته بودن.دختر مغرور که حدس میزدم جازمین باشه با بادبزن خودشو باد میزد.سوزانم داشت به مردم نگاه میکردو لبخند های زیبایی رو تحویلشون میداد. تقریباً نزدیک ما بودن.سوزان پوست سفیدی داشت با موهای صاف قهوه ای و چشمانی آبی.جازمین هم موهای قرمزی داشت با چشمان قهوه ای.مرد دوباره فریاد زد:

ـــ حالا که شاهزاده خانومان تشریف آوردند، مراحل مسابقه رو برای شرکت کنندگان میگم.

و دوباره گفت:

ـــ مرحله اول! تیر اندازی با کمان از راه دور! در این مرحله ده نفر انتخاب میشن، این ده نفر باید تیرشون به هدف بخوره!

مردم هورا کشیدن.مرد دوباره گفت:

ـــ مرحله دوم! جنگ با سیدنی! این مرحله کمی چالش بر انگیزه.در این مرحله به نوبت هر کسی با سیدنی مبارزه میکنه، و اگر جانشو از دست داد مربوط به ما نیست! از این مرحله هر کسی جان سالم به در برد و تونست سیدنی رو شکست بده برنده ست و به مرحله بعدی راه پیدا میکنه!

فکرشو میکردم همچین چیزی بگه! از این شیاطین بعید نیست! مرد دوباره گفت:

ـــ و اما مرحله آخر! در این مرحله کسانی که تونستن سیدنی رو نابود کنن باید دو به دو باهم مبارزه کنند و برنده هر مبارزه باید با دیگری مبارزه کنه! کسی که برنده بشه میتونه به عنوان محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزان به ایشون خدمت کنه! و نفر دوم مسابقه هم میتونه به شاهزاده خانوم جازمین خدمت کنن! و کسانی که موفق به رتبه های 3،4،5،6،7 شدن هم میتونن در ارتش مشغول به خدمت بشند!

پس اینطور! کسی که اول بشه میشه محافظ شخصی سوزان! لبخندی رو لبم اومد.چرا که نه؟ اینطوری میتونم اطلاعات بیشتری هم کسب کنم و یا حتی وارد قصر بشم.صدای پیترو شنیدم:

ـــ اوه اوه آرتیمیس کارت ساختس!

مارتین:

ـــ مزخرف نگو پیتر.

گفتم:

ـــ با مارتین موافقم!

پیتر:

ـــ دو به یک؟نا عادلانست!

خواستم حرف بزنم که با صدای شیپور بلندی ساکت شدم. به میدون نگاه کردم حالا داخلش چندتا تخته تیر اندازی با قفسه کمان ها بود.صدای شیپور قطع شد. صدای مرد دوباره توی فضا پیچید:

ـــ شرکت کنندگان به زمین بیاین برای انتخاب کمان!

همه به داخل زمین رفتن.به زمین نزدیک شدم و درست تو یه قدمیش ایستادم.چشمامو بستم...نفس عمیقی کشیدم. دوباره اون حس مبهم رو توی خودم حس کردم... دوباره باید بیرحم میشدم،بازم باید فراموش میکردم! چشمامو باز کردم. حالا من شده بودم آرتیمیس بیرحم! قدممو پر کردمو داخل زمین شدم.باد به موهام خورد.به طرف قفسه کمان ها رفتم و دستمو روی یه کمان کشیدمو بیرونش آوردم. سیاه مثل چشمام بود.به طرف جایگاه رفتم و ایستادم.مخزن تیرو به پشتم بستم. مرد:

ـــ همگی آماده باشید.

دستمو مشت کردم و تیز به نقطه قرمز و کوچیک تخته نگاه کردم. یهو تخته تغییر کردو به جاش مایک اومد جلوم...توی چشمای قرمزش خیره بودم.تنفر رو توی بند بند وجودم حس میکردم...به حس تاریکم با کمال میل اجازه دادم تا خودشو توی وجودم روان کنه....مرد:

ـــ گارد بگیرید و اماده باشدید.

در حالی که با تنفر زیاد به چشمای قرمزش نگاه میکردم با دستم یه تیر در آوردم توی زه جاش انداختم.چشم مایک رو حدف گرفتم.تمام قدرتمو ریختم توی تیر. با به موهام خورد...موهام توی هوا برای خودش میچرخید...مرد:

ـــ 1...2.....3...حالا بزنید!

لبخند کریحی روی صورتش اومد...با خشم و تنفر زمزمه کردم:

ـــ بمیر برای همیشه...

وبعد تیرو رها کردم....صدای ویز مانند تیر زیر گوشم بود...تیر هوا رو شکافت و با سرعت فوق العاده زیاد به قرمزی چشم مایک خورد....یهو مایک غیب شدو به جاش تخته پدیدار شد...به اطراف نگاه کردم، همه ایستاده بودن و کمان به دست بودن....انگار واقعاً مکان و فراموش کرده بودم.. یه شیطام اومد و بعد از بررسی تیر ها گفت :

ـــ آرتیمیس جکسون وآدرینا اندرسون به هدف زدن و بقیه هم نزدیک هدف.

مرد شروع کرد به خوندن اسامی کسانی که به مرحله بعد میرفتن...اوولیشونم من و آدرینا بودیم.به آدرینا نگاه کردم.دختری با موهای کوتاه که تا پایین گردنش میومد و به رنگ قهوه ای بود..چشمای نافذ و قهوه ای داشت.دختر سردو یخی بود و از الان رقیب سر سختم محسوب میشد! مرد:

ـــ یه ربع وقت استراحت دارید.

همه به طرف صندلی ها رفتیم. روی صندلی نشستم.ده نفر دیگه هم مشغول رفتن شدن.ازشون خدافظی کردیم. پیتر:

ـــ وای دختر محشر بودی! شدی بودی مثل این تیر اندازای افسانه ای! مخصوصاً وقتی باد به موهات میخورد!

خندیدمو گفتم:

ـــ زیادی بزرگش کردی.

مارتین:

ـــ نه برای اولین بار باهاش موافقم. خیلی خوب بودی هرچند ازت همچین انتظاریو داشتم.

چشمکی زدمو گفتم:

ـــ پس چی؟ من خیلی تمرین کرده بودم!

مارتین:

ـــ حتی اگه تمرینم نکرده بودی به هدف میزدی.

راست میگفت.من اصلا برای کمن تمرین نکرده بودم. وقتی کمانو توی دستم میگرفتم انگار بخشی از وجودم میشد.

پیتر مشک ابی رو جلوم گرفت و گفت:

ـــ بیا، سرده.

مشکو گرفتم توی دستمو به دهنم نزدیک کردمو آبو با لذت خوردم..خنک بود.مشک رو پایین آوردم گذاشتمش پایین تا هر وقت خواستم و یا تشنم شد بگیرمش و آب داخلشو بخورم. ده نفر رفته بودن و حالا فقط ما ده نفر مونده بودیم. چند نفر اومدن وتخته وها رو به همراه قفسه تیرو کمان ها رو بردن و از زمین خارجش کردن. وبعد حدود 30 نفر همراه با میله هایی شبیه به حفاظ اومدن و دور زمین کشیدنش.همینکه میله ها بهم وصل شد نور قرمز معلقی مثل یه طناب دور زمین به وجود اومد. میخواستن چیکار کنن؟پیت:

ـــ مثل اینکه دارن برای جنگ با سیدنی آماده میشن.

گفتم:

ـــ یعنی چی؟ مگه قراره چی بشه؟

مارتین:

ـــ هرچی هست خوب نیست! برای این حفاظ قرمز و گذاشتن تا کسی که داره میبازه نتونه بیاد بیرون و از زمین خارج بشه....واینطوری باعث مرگ اون شخص میشن. تو این مرحله همه باید برای حفظ جونشونم که شده بجنگن.

اخمامو توی هم کردم و زمزمه کردم:

ـــ پلیدا....

چشمم به سوزان افتاد که کنار خواهرش نشسته بود. چهرهش درهم بود و ناراحتی توی چهرش موج میزد. چهره خندونش حالا ناراحت بود. ولی بجاش جازمین خواهرش با لبخند خبیثانه ای زل زده بود به زمین. چقدر شبیه پدرش مایک بود! دستامو مشت کردم و نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم. حالم از هر دوتاشون بهم میخوره! هم اون مایک لعنتی و نفرین شده و هم دخترش جازمین که عین خودشه! دوباره شیپور زده شد. صدای مرد مثل یه ناقوس توی زمین پیچید:

ـــ نوبت مرحله دومه! برای این مرحله پنج نفر انتخاب شدن....اسامی رو میخونم، اولین نفر جاناتان الکسیا،نفر دوم، اسکارلت کارلا، نفر سوم تام مورگان، نفر چهارم آدرینا هارمونی و نفر آخر آرتیمیس جکسون. بقیه هم به خاطر نداشتن مهارت کافی جنگ با سیدنی به ارتش میرن و شروع به خدمت میکنن. کسانی که تونستن این مرحله رو رد کنن به مرحله آخر یعنی جنگ با دیگری. حالا هم برای جنگ با سیدنی آماده بشید.

همهمه همه بالا رفت. حتی مردمی هم که بودن وحشت زده باهم حرف میزدن.

عجیب بود که ترسی نداشتم. برعکس دلم میخواست برم و باهاش روبه رو شم و انتقام اون شب و بگیرم. دوباره اون حس تاریک توی وجودم زنده شد.لبخند وحشتناکی زدم و بی توجه به بقیه از جام بلند شدم و دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم.

صدای مرد بلند شد:

ـــ اولین نفری که برای مبارزه میاد اسکارلت کارلاست!

اسکارلت از جاش بلند شد.شمشیرشو گرفت و به داخل زمین رفت.همینکه داخل زمین شد نور قرمز رنگ کلفت تر شد. شمشیرشو از غلاف در آوردو تو یه دستش گرفت. در آهنی که درست چسبیده به دیواره بود تکونی خورد.یهو تمام سالن ساکت شد. اونقدر ساکت که اگه کسی اه میکشید میفهمیدی. یهو در آهنی به شدت تکون خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد. صدای غرش یه موجود رو شنیدیم.کسی جرئت شکستن سکوت رو نداشت.در اهنی باز شد. همینکه در باز شد سیدنی با یه زنجیر که حکم قلاده روش رو داشت وارد شد.از دهنش آب دهن میچکید. یه گرگ بزرگ و عظیم! به اسکارلت نگاه کردم. صورتش رنگ پریده بود.به شمشیرش نگاه کردم که داشت میلرزید. درواقع تمام بدن اسکارلت میلرزید. صدای نحس مرد بلند شد:

ـــ یادتو باشه ورود به این زمین دیگه راه بازگشتی نداره! هرکی میخواد میتونه از همین الان انصراف بده و وارد ارتش بشه.

به چهره ترسیده بقیه نگاه کردم. دو نفر دستشونو بالا بردنو گفتن:

ـــ ما انصراف میدیم.

پوخندی زدم.هه ترسو ها. پیتر:

ـــ آرتیمیس انصراف بده.

چیزی نمیشنیدم.فقط به سیدنی نگاه میکردم.یهو خواست حمله کنه که الکترسیته قرمزی دورش مثل حصار پیچید و باعث شد ناتوان بشه رو روی زمین بیفته. یه چیزی شبیه رعدو برق بود منهتا توی قالب کوچیک تر. مرد:

ـــ خب تا اینجا که دو نفر انصراف دادن...بقیه میخوان بمونن

صدای نیومد.مرد:

ـــآدرینا توی میخوای بمونی؟

آدرینا:

ـــ بله.

مرد:

ـــ آرتیمیس جکسون قصد انصراف نداری؟

محکم گفتم:

ـــ هرگز!

مرد سرشو تکون دادو گفت:

ـــ بسیار خب! جاناتان الکسیاو تام مورگان از ادامه مرحله حذف شدن و به ارتش ملحق شدن.

خیلی خوب داشتن نیرو جمع میکردن. جاسوسی رو تو قالب ارتش بهشون میگن.بیچاره ها! مارتین:

ـــ آرتیمیس انصراف بده هنوز دیر نشده!

جدی گفتم:

ـــ مارتین اگه یه بار دیگه حرفی از انصراف زدی با همین شمشیر تیکه تیکت میکنم!

چشماش درشت و سرشو پایین انداخت.میدونستم تند رفتم ولی لازم بود.باید میدونستن من خودم انتخاب کردم...حتی....حتی اگه بمیرم!مرد:

ـــــ خب ادامه مسابقه....محافظشو غیر فعال کنید.

اون الکتریسیته قطع شد و سیدنی دوباره از جاش بلند شد.اسکارلت چند قدم عقب اومد.

سیدنی غرش بلندی کردو به طرف اسکارلت دوید.اسکارلت انگار خشکش زده بود و داشت با ترس و بهت به سیدنی نگاه میکرد.نه نه نباید اسکارلت بمیره!فریاد زدم:

ـــ اسکارلت!

تکون خفیفی خورد و به خودش اومد.سیدنی خواست بپره روش که جاخالی داد. سیدنی از این حرکت اسکارلت عصبانی شده و دستشو بالا آوردو خواست بکوبه بهش که اسکارلت با شمشیرش مانع شد.خوبه داره به خودش میاد.تو یه حرکت ناگهانی سیدنی چنگالشو توی بازوی اسکارلت فرو کرد.

خون از بازوش بیرون اومد.از درد فریاد میکشید.شمشیر از دستش رها شد. چند قدم عقب رفت. همه با نگرانی داشتیم به این صحنه ها نگاه میکردیم.سیدنی یه ضربه دیگه به اسکارلت زد که اسکارلت پرت شد و با اون میله ها برخورد کرد.همینکه با میله ها برخورد کرد الکترسیته قرمزی دورش پیچید و قطع شد.اسکارلت بیهوش روی زمین افتاد.سیدنی جلو اومد.....

اوه خدای من اتفاقی که نباید میوفتاد در حال رخ دادن بود! خواستم جلو برم که پیتر دستمو گرفت و گفت:

ـــ نه آرتیمیس.

گفتم:

ـــ چی میگی؟ الانه که اسکارلت تو تیکه تیکه ک...

صدای جیغ تماشا چیا باعث شد سرجام خشکم بزنه! پیتر چشمامو با درد بست و مارتین سرشو پایین انداخت.قلبم سرعتش بالا رفته بود.جیغ تماشاچیا از سر ترس و وحشت بود.چشمام درشت شد.نکنه بلایی..سریع برگشتم.....

دستمو روی دهنم گذاشتم....دیگه هیچ حسی نداشتم! تمام بدنم بی حس شده بود.به صحنه دلخراش روبه روم نگاه میکردم...سیدنی داشت اسکارلت رو .....اسکارلت رو میخورد! روی صندلی نشستم.دستم افتاد پایین.بعد اینکه تمام بدن اسکارلت رو خورد غرشی کردو به داخل زمین برگشت.دستامو مشت کردم.میتونستم خشم و انتقام و اون حس تاریکی رو حس کنم....لعنت به تو....لعنت! دندونامو روی هم سابیدم.صدای تیریک تیریک استخونامو میشنیدم.مارتین:

ـــ آرتیمیس خوبی؟

غریدم:

ـــ ساکت باش.

ساکت شدو حرفی نزد.

زمزمه کردم:

ـــ قسم میخورم...به جون خودم قسم میخورم انتقامتو بگیرم اسکارلت! قسم میخورم.

با تنفر به سیدنی زل زدم.حتی بیشتر از مایک ازش بدم میومد.مایک حداقل کسی رو نکشته بود ولی اون لعنتی کشته بود.تمام تنم از خشم میلرزید.صدای مرد رو شنیدم:

ـــ خب، اسکارلت کارلا نتونست مبارزه کنه و شکست خورد.نوبت میرسه به نفر بعدی.آدرینا.بیا داخل آدرینا.

آدرینا از جاش بلند شد و شمشیرشو گرفت و به داخل زمین رفت.مرد:

ـــ با شمارش من شروع میشه.....1.....2.....3...حالا!

بلافاصله سیدنی به طرف آدرینا دوید.آدرینا هم شمشیرشو بالا برد و به طرف سیدنی دوید.صحنه جالبی بود.وقتی سیدنی و آدرینا به هم رسدین آدریانا خواست شمشیرو فرود بیاره روی سر سیدنی که سیدنی همچین اجازه ای رو بهش ندادو با چنگالاش بهش ضربه زد.ولی آدرینا مقاومت کرد. آدرینا یه پرش بلند زد و درحالی که توی هوا به پرواز در اومده بود شمشیرشو روی دست سیدنی فرود آورد و خراشی بزرگ روی بازوش ایجاد کرد.سیدنی غرش بلندی از سر درد کشید و روی زمین افتاد.آدرینا خواست کارو تموم کنه که مرد گفت:

ـــ صبر کنین....آدرینا برنده شدی به بیرون از زمین بیا.

آدرینا به بیرون زمین اومد.با لذت به درد کشیدن سیدنی نگاه میکردم.به پیتر گفتم:

ـــ چرا نزاشتن بکشتش؟

پیتر:

ـــ نمی دونم.

سرمو تکون دادم.حتماً برای مبارزه بعدی میخواستنش.

مرد:

ـــ 10 دقیقه استراحت اعلام میشه.

پیتر:

ـــ چه خوب!

گفتم:

ـــ کجاش خوبه؟!

پیتر:

ـــ استراحت داری دیگه...برات بهتره، از استرست کم میشه!

خندیدمو گفتم:

ـــ من هیچ استرسی ندارم.

مارتین:

ـــ نمیترسی که بمیری؟

گفتم:

www.NegahDL.com

ـــ نه!

با دهنای باز نگام میکردن. صدای گلوریا رو زیر گوشم شنیدم:

ـــ دختر شجاعی هستیا!

لبخندی زدمو بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

ـــ ممنون.

گلوریا برام چشمکی زد.

ده دقیقه خیلی زود گذشت.

مرد:

ـــ خب، نوبت میرسه به نفر آخر یعنی آرتیمیس جکسون!

از جام بلند شدم.هیچ ترسی نداشتم.فقط و فقط توی سرم کلمه انتقام میچرخید.دوباره تاریکی وجودم فعال شده بود.لبخندی پر از ابهام زدم به زمین نزدیک شدم.داخل زمین شدم.دوباره باد شروع به وزیدن کرده بود.شمشیرمو در آوردم. به زیبایی میدرخشید.امروز با همین شمشیر نابودت میکنم سیدنی! صدای مرد رو شنیدم:

ـــ باید یه چیزی رو بهت بگم آرتیمیس، این مرحله چون که نفر اخر هستی برات سخت تره! تو باید سیدنی رو به کل نابود کنی.موافق هستی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ موافقم.

پیتر از همونجا گفت:

ـــ نه آرتیمیس!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ من خودم میدونم چیکار میکنم.

وبعد به در اهنی نگاه کردم.کل محوطه توی سکوت فرور فته بود و فقط صدای باد بود که سکوت رو میشکست.منتظر زل زده بودم به در اهنی....زمزمه کردم:

ـــ بیا...منتظرتم!

در اهنی باز شدو سیدنی اومد داخل زمین.با خشم بهم خیره شد.چند بار غرش کرد که مرد گفت:

ـــ میتونین حمله کنید.

محکم تر به شمشیر فشار دادم.شمشیرو بالا آوردمو تیغشو بوسیدم.برق زیبایی زد.اونم مثل من مشتاق جنگیدن بود.سیدنی به طرفم دوید ولی من همونجا ایستاده بودمو بهش زل زده بودم.وقتش بود! باید فراموش میکردم! باید به اغوش تاریکی میرفتم.بدون توجه به سیدنی که هر لحظه داشت بهم نزدیک مشید چشمامو بستم.تمام خاطرات شروع کردن جلوی چشمام رژه رفتن...کشته شدن اسکارلت، عصبانیت من، گلوریا و حرفاش، و جمگ آدرینا با سیدنی!دستمو مشت کردم.قسم خوردنم.چشمامو روی هم فشار دادم و بازشون کردم.سیندی رو جلوی چشمام دیدم که دستشو بالا برده بودو میخواست روی صورتم فرود بیاره.پوزخندی زدم و تو یه حرکت فوق سریع دور خودم چرخیدمو با شمشیر مانعش شدم.صورتامون جلوی هم بود.نفسای سردش به صورتم میخود.چشمای اون پر از خشم بود چشمای من پر از حس تاریکی و بیرحمی! ازم جدا شد.اینبار من به سمتش حجوم بردم.با دستش پرتم کرد.روی زمین افتادم ولی کوچیک ترین دردی رو حس نمیکردم.تاریکی کار خودش رو کرده بود.شمشیرو برداشتمو با یه حرکت زیبا بلند شدم.باد وحشیانه به صورتم میخورد.سیدنی غرشی کرد.باید نابودش میکردم.....حرف ماوریس توی گوشم زنگ خورد"خیلی نرمه"..لبخند وحشتناکی اومد روی صورتم....هیچ جای حیوونی مثل گردن یا شکمش نرم نیست! سیدنی غرشی کردو به طرف دوید.

زمزمه کردم:

ـــ نابودت میکنم....

وقتی نزدیکم رسید دویدم طرفش و پامو روی دستش گذاشتمو با استفاده از مهارتی که توی پارکور داشتم پریدم پشتش.

صدای خوشحالی یه سری افراد بالا رفت.با تعجب بهشون نگاه کردم، اونا کی بودن؟به افرادی که روی صندلی نشسته بودن نگاه کردم...اونا دیگه کین؟صدای غرش سیدنی منو به خودم آورد.شمشیرو بالا بردم.باید زخمیش میکردم.شمشیرو محک روی کمرش فرود آوردم.نعره ای از روی درد کشید و به دستش منو به پایین پرت کرد.استینم پاره شده بود و باوزم خراش بزرگی برداشته بود.ولی اینا زیاد مهم نبود!مهم درد کشیدن اون گرگ عظیم بود! صدای پسر آشنایی رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس کارت عالیه!

به پسر نگاه کردم..چقدر آشنا بود! تنم لرزید.اون که پیتره! چشمامو روی هم فشار دادم دوباره فراموشی گرفته بودم.از جام بلند شدم و به طرف شیدنی رفتم.لعنتی هنوزم جون توی تنش بود! به طرفش حرکت کردم.شمشیرو توی دستم فشار دادم.با دیدنم عصبانی شدو به طرفم حجوم آورد. ک ه جاخالی دادم.ضعیف شده بود.شمشیرم کار خودشو کردخ بود.به خون روی شمشیر نگاه کردم.خون سیدنی بود.

سیدنی دوباره طرفم دوید که اینبار شمشیرو توی پاش فرو کردم که باعث شد با سر بیفته زمین.زمین لرزید و جمعیت توی سالن ساکت شدن.همه داشتن با هیجان به این صحنه نگاه میکردن.سیدنی رو زمین نشسته بود.لبخند بیرحمانه ای روی صورتم اومد.بالاخره وقتش رسید! رفتم جلوری صورت سیدنی زانو زدم و با تنفر بهش نگاه کردم.چشماش نیمه باز بود و خون از بدنش جاری شده بود.گفتم:

ـــ وقت مرگت رسیده..

وبعد از جام بلند شدمو سرشو توی دستم گرفتم و شمشیرو زیر گلوش گذاشتم.زمزمه کردم:

ـــ به خاطر تو اسکارلت!

وبعد با فشار شمشیر به گردنش سرشو از تنش جدا کردم..سرشو روی زمین انداختمو به تن و سرش نگاه کردمو لبخند وحشتناکی زدم و گفتم:

ـــ یه روزی همچین بلایی رو سر مایک هم میارم....اون روز دیر نخواهد بود!

وبعد شمشیرو توی غلافش گذاشتم.صدای مرد رو شنیدم:

ـــ واقعاً عالی بود! نیم ساعت وقت استراحت داری.بعدش تو و آدرینا باهم خواهید جنگید و قهرمان مسابقه معلوم میشه!

صدای هورای جمعیت بالا رفت.لبخندی روی لبم اومد.من موفق شدم.به طرف بچه ها رفتم.

همینکه بهشون رسیدم پیتر برام دست زدو گفت:

ـــ عالی بودی!عالی!

لبخندی زدمو روی صندلی نشستم.مارتین:

ـــ باعث افتخار بودی!

گفتم:

ـــ تلاش خودم بود و...

خواستم بگم ماوریس ولی جلوی خودمو گرفتمو نگفتم.به لباسم نگاه کردم.خونی شده بود.

پیتر:

ـــ نگاه کن چیکار با خودش کرده! خونی شدی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ مهم نیست.

پیتر:

ـــ من برات لباس آوردم.

متعجب گفتم:

ـــ واقعاً؟

پیتر:

ـــ میدونستم امروز یه بلایی سر خودتو لباست میاری برای همین برات لباس آوردم.

به بازوم نگاه کردم زخمی در کار نبود.دیگه برام عادی شده بود.پیتر لباسامو به طرفم گرفت و گفت:

ـــ بیا، مثل همیشه مشکی.

گفتم:

ـــ ممنون پیت...ولی باید کجا برم؟

پیتر سرشو خاروند و گفت:

ـــ بزار برم از اون مرده بپرسم.

وبعد بلند شدو به طرف همون مردی که انگار نقش داور و داشت رفت و بعد از حرف زدن باهاش به طرف ما اومد.پیتر:

ـــ ازش پرسیدم.

گفتم:

ـــ خب؟

پیتر:

ـــ گفت یه جایی برای عوض کردن لباس هست، فکر کنم اینجا گلادیاتور ها مبارزه میکنن چون رخکن داره!

سرمو تکون دادمو همراهش به طرف رخکن رفتیم.پیتر درو برام باز کردو گفت:

ـــ برو داخل من بیرون منتظرتم.

سرمو تکون دادمو داخل شدمو درو بستم.تاریکی محض بود.به دیوار دست کشیدم تا چیزی پیدا کنم ولی فایده ای نداشت.

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ اینجا شمع نداره؟

وبعد خواستم برگردم که نوری رو دیدم.سرجام ایستادمو چشمامو ریز کردم.نور انگار نور شمع بود.نور هر لحظه جلو تر میومد و من قدم های کسی رو میشنیدم که انگار همراه نور راه میومد.

نور ایستاد.جلو تر رفتم... نور به صورت شخص نامرئی خورد و من تونستم چهرشو تشخیص بدم.....

چشمام درشت شد!اون اینجا هم بود؟عجب زنی هستش!گفتم:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی مارتا؟

مارتا لبخندی توی اون تاریکی زدو گفت:

ـــ اومدم تا مبارزتو ببینم.

گفتم:

ـــ مسابقه من؟

مارتا:

ـــ کارت خوب بود...ولی هنوز احتیاج به تمرین داری.

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ تو برای چی دنبالمی؟

هیچ چیزی نگفت.فقط بهم خیره نگاه میکرد.بدون اینکه پلکی بزنه!وبعد در حالی که به عقب قدم برمیداشت گفت:

ـــ مواظب خودت باش! هیچ وقت حریفتو دست کم نگیر.خدا حافظ.....آرتیمیس!

دوباره توی تاریکی غیب شد.حتی دیگه اون نور هم نبود.تاریکی دورمو گرفته بود.لباسمو در آوردمو با لباسی که پیتر برام آورده بود عوض کردم.مثل همیشه یه جین و تیشرت سیاه.لباس قبلیمو توی دستم گرفتمو با یه دست دیگه در حالی که توی هوا تکونش میدادم تا راهو پیدا کنم راه میرفتم.دستم شئ اهنی رو حس کرد.خودشه!چند بار روی در اهنی زدم که در باز شدو پیتر نمایان شد:

ـــ بیا بیرون....ده دقیقه مونده.

دستمو روی چشمم گذاشتم.به تاریکی عادت کرده بودم و روشنایی چشممو میزد.

پیتر:

ـــ کور شدی فکر کنم.

در هموت حال گفتم:

ـــ میشه یه دقیقه ساکت باشی؟

پیتر فکری کردو گفت:

ـــ جوابم منفیه!

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ خودم میدونستم همچین چیزی رو میگی!پسره وراج!

وبعد به طرف صندلی ها رفتم.نگاهم با نگاه سرد آدرینا بهم گره خورد.سرمو برگردوندم که مارتین گفت:

ـــ میشه شمشیرتو بدی.

سرمو تکون دادمو شمشیرو دادم دستش.خیلی با احتیاط شمشیرو توی دستش گرفت....هنوز ردی از خون روی شمشیر مونده بود.مارتین بهت زده گفت:

ـــ عجب شمشیری داری.

توی دلم گفتم از هافمن همچین چیزی رو میشه انتظار داشت. ولی گفتم:

ـــ میدونم، توی جنگل پیداش کردم.

مارتین سرشو تکون داد که گفتم:

ـــ مارتین میشه بشوریش؟خونی شده....خون سیدنیه.

مارتین سرشو تکون داد و مشک اب رو گرفت و اب و روی شمشیر خالی کرد....

آب همراه با خون قرمز سیدنی سر خوردن و از روی شمشیر پاک شدن.بعد مارتین دستمالی در اورد و شمشیرو تمیز کرد.شمشیر از تمیزی برق میزد.واقعاً کار هافمن عالیه!مارتین سری از روی تحسین تکون دادو شمشیر به طرفم گرفت و گفت:

ـــ زیبا و خطرناک درست عین خودت.

شمشیرو گرفتم....به فکر فرو رفتم.عجب شباهتی....زیبا و خطرناک درست مثل من.درست مثل موقعی که چشمام سیاه میشد،درعین حال زیبا تر میشدم و خطرناک و وحشتناک!!!!این شمشیرم همین طور بود....با اینکه با اون نقش و نگار

های سیاه زیبا بود ولی با دیدنش کمی دلهره میگرفتی.هرچی هست عین خودمه.لبخندی روی لبم اومد.شمشیرو توی غلاف گذاشتم و دوباره غلافو به پشتم بستم.پیتر:

ـــ چرا به کمرت نمیبندی؟

گفتم:

ـــ اینطوری بهتره.

پیتر:

ـــ کجاش بهتره؟باید دستتو تا پشت ببری.

گفتم:

ـــ ولی من راحتم، اینقدرم وراجی نکن! پسر مگه اینقدر حرف میزنه؟

پیتر:

ـــ به تو چه؟

گفتم:

ـــ به من چه؟ وقتی از زمین بیرون اومدمو با شمشیرم تکه تکت کردم اونوقت میفهمی بهم ربط داره یا نه!

پیتر حالت ترسیده به خودش گرفت و گفت:

ـــ من تسلیمم! من دیگه حرفی نمیزنم.

خندیدمو با پام کوبیدم به پاش.مارتین:

ـــ برنامت چیه؟

گفتم:

ـــ برنامه چی؟

به آدرینا اشاره زدو گفت:

ـــ برای جنگ.

گفتم:

ـــاها، جنگ که برنامه نمیخواد!

مارتین:

ـــ چرا، این دختر مهارت بالایی داره، از سبک مبارزشم معلومه که توی سرزمین خاک بوده.سرزمین خاک سربازای خوب و قوی دارن!

گفتم:

ـــ مارتین درسته سبک جنگش فرق داره ولی منم توی سرزمین برف آموزش دیدم وبه علاوه اون مهارت های زیاد دیگه ای هم دارم که توی زمین یاد گرفتمشون...میتونم از پس خودم بر بیام.

مارتین:

ـــ منظورم این نیست که نمیتونی از پس خودت بر بیای....دارم بهت میگم اون دختر رزمیش خوبه باید مواظب خودت باشی....

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ باید دید کی برنده میشه....

مارتین:

ـــباید دید کی مهارتش بیشتره! این بهتره!

خندیدمو مشتی به بازوش زدم که صدای مرد رو شنیدم:

ـــ خب، دیگه رسیدیم به مرحله اخر یعنی جنگ دوتا از بهترینا باهم دیگه! آرتیمیس و آدرینا به زمین بیاید و منتظر دستور حمله من باشید.

پیتر:

ـــ مواظب خودت باش.

سرمو تکون دادمو به زمین زل زدم.....جایی که اسکارلت مرد! دستمو مشت کردمو داخل زمین شدم و درست وسط زمین ایستادم.آدرینا هنوز نیومده بود.....چشمامو بستم....اینبار برای تاریک شدن و بیرحم شدن نبود! اینبار برای آرتیمیس موندن بود! میخواستم با مهارت های خودم پیروز بشم نه با کمک تاریکی و فراموشی!

میخواستم بدون این دو پیروز بشم! میخوام خودم باشم! چشمامو بستم.لبخند رضایت بخشی روش لبم نقش گرفت.باد دوباره موهامو به بازی گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.آدرینا هم به زمین اومد.روبه روی هم دیگه با فاصله ده متر ایستاده بودیم...آدرینا:

ـــ بهتره کنار بکشی.

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ این توصیه رو بهت میکنم!

آدرینا:

ـــ آسیب دیدنت پای خودت.

گفتم:

ـــ توهم همینطور!

موجی از خشم توی چشماش شناور بود.صدای مرد رو شنیدم:

ـــ خب آماده باشید.

شمشیرمو در آوردمو توی دستم گرفتم..با دیدنش لبخندی زدم.روی تیغش ب*و*س*ه ای زدم . آدرینا:

ـــ وسط جنگ هم احساساتی میشن؟

اخمی کردمو گفتم:

ـــ به نظرت وسط جنگ فضول میشن؟

خواسن جواب بده که مرد گفت:

ـــ این آخرین مرحله ست! خیلی مراقب خودتون باشین...حق کشتن هم دیگه رو ندارید و فقط در حد زخمی کردن ساده!.....خب با شمارش من شروع کنید!1.....2.....وحالا3! حمله کنید!

آدرینا فریاد کشان به طرف دوید.مثل همیشه سر جام ایستادم..تاریکی و سیاهی رو توی جودم حس کردم...نه نباید میزاشتم پیروز شن! همزمان تو دوتا میدون جنگ بودم..جنگ با آدرینا و جنگ با تاریکی درونم!دیگه بهم رسیده بود.خواست با شمشیرش بهم ضربه بزنه که مانع شدم و یه حرکت چرخشی زدم و ازش فاصله گرفتم.دوباره خواست حلمه کنه که با شمشیرم مانعش شدم.صورتامون جلو هم بود..نفسای سردش مستقیم به صورتم میخود.فشاری به شمشیرش آوردمو از خودم جداش کردم.

آدرینا:

بهتره کنار بکشی...برنده این مسابقه منم!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ مگه تو خواب ببینی!

با این حرفم انگار عصبانی شد و فریاد کشان اومد طرفم خواس بهم ضربه بزنه با پاش که با پام مانعش شدم و ضربه محکمی بهش زدم.

خوبه!ضربه اول رو من تونستم به پاش بزنم.

از هم فاصله گرفتیم....یه لحظه به تماشا چیا نگاه کردم...دردی توی شکمم پیچید و باعث شد به عقب پرت شمو روی زمین بیوفتم...به روبه روم نگاه کردم.عصبانیت و توی بند بند وجودم حس میکردم...دوباره حس تاریکی داشت بهم نفوذ میکرد...اون لعنتی چقدر سریعه!!حرف مارتین درست بود...معلومه سرباز کار کشته ایه!از جام بلند شدم.بهش حمله کردم....شمشیرامون بهم میخورد وصدای های بلندی رو ایجاد میکرد....تمما سالن ساکت بود و صدا از کسی در نمیومد...!صدای شمشیرامون بود که سکوت رو میشکست.تو یه حرکت غافلگیرانه بهم حمله کردو با شمشیرش بازومو خراش داد..خون مثل فواره ای بیرون زد...با عصبانیت یه نگاه به بازوم انداختمو با نفرت یه نگاه به ادرینا.تو نگاه اونم نفرت بود.قلبم درد گرفت....نه نه الان وقت اینا نیست.شمشیرمو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

ـــ چیه؟ ترسیدی؟

غرید:

ـــ هرگز!

وبعد دوباره حمله کرد.خوبه نقشم داشت میگرفت.لبخند رضایت بخشی روی لبم اومد.همین که بهم رسید چرخیدمو پشتمو به پشتش چسبوندمو از پشت مچ دستاشو گرفت.زور میزد ولی بیفایده بود.دستی رو که توش شمشیر بود فشار دادم.دادش به هوا رفت.اون لحظه احساس میکردم قدرتمند ترین دختر دنیام!حس قدرت بینهاتی توی وجودم بود...قدرتی که دوباره باعث به درد اومدن قلبم شد.

دستم شل شد و اونم ازفرصت استفاده کرد وخودشو از بند من رها کردو با پاش ضربه مستقیمی به قلبم زد....درد شدیدی توی قلبم پیچید.دستمو روی قلبم گذاشتم.لبامو روی هم فشار دادم تا یه وقت از زور درد فریاد نکشم.حرف مارتا

توی گوشم زنگ زد"حریفتو دست کم نگیر"..اون درست میگفت.چشمامو از درد روی هم فشار دادم....زمان برام ایستاد.هیچ توجه ای به آدرینا نداشتم که داشت با شمشیرش به طرفم میومد تا ضربه اخرو بزنه.....

توی دنیای خودم غرق بودم....صدای نفسام توی گوشم پیچیده بود.نفسای آروم و منظم.درد قلبمو هم فراموش کردم.انگار که اصلاً دردی وجود نداشت.....یهو خاطرات شروع کردن به نقش گرفتن.....تمرین های طاقت فرسام با ماوریس....دختر قوی که جون ملکه رو نجات داد....تلاش های مارتین و یاد دادن فن هاش به من...یعنی الان توی این لحظه چی میشد؟؟آدرینا برنده میشد؟یعنی تمام زحمتام به هدر میرفت؟یعنی همشون بیخود بود؟دستام مشت شد....اراده ای از جنس فولاد یا حتی قوی تر روی تو وجودم حس کردم....من قرار بود توی این مبارزه آرتیمیس جکسون باشم نه یه ترسو! من قرار بود خودم باشم...قرار بود قوی باشم و ناامید نشم!من همون دخترم!آرتیمیس جکسون!چشمامو باشدت بازکردم.آدرینا جلوم بود و با شمشیرش بازومو هدف گرفته بود.توی یه حرکت سریع روی پاشنه پام چرخیدمو یه دستمو روی دستی که شمشیر توی دستش بود گذاشتمو با دست دیگه هم دست خالیشو گرفتم.دستشو فشار دادم.با تمام قدرتم.

جیغی از روی درد کشید و شمشیر از دستش رها شد.لبخندی رو لبم اومد.شمشیرم روی گلوش بود.با شمشیر روی شونش فشار آوردم و مجبورش کردم زانوو بزنه.شمشیرو بالا بردمو خواستم بهش ضربه بزنم که شمشیرشو برداشت، ولی من سریع تر از این حرفا بودم،با پام به قلبش درست همونجایی رو که بهم ضربه زده بود روضربه زدم.روی زمین دراز کشید.زانومو روی شکمش گذاشتمو شمشیرو به گردنش نزدیک کردم که با گذاشتن شمشیرش روی گردنش مانع شد.کارمو راحت تر کرده بود.با شمشیرم فشار دادم که تیزی شمشیرش گردنشو حس کرد.توی چشمای هم خیره بودیم.

اینبار صدای مرد برای من حکم پیروزی و شادی رو به همراه داشت:

ـــ برنده این مسابقه کسی نیست جزء آرتیمیس جکسون!!

قهقه ای زدمو از روش بلند شدم.تمام سالن توی جیغ و داد تماشا گرا فرو بود.لبخندی زدمو شمشیرمو توی غلاف گذاشتم.نفس آسوده ای کشیدم.تونستم!

مرد:

ـــ میتونی پیش دوستات بری، ده دقیقه دیگه به زمین بیا برای گرفتن مدال و نشان مخصوص محافظان.

سرمو تکون دادمو به طرف پیتر و مارتین رفتم.مارتین بغلم کردو با خوشحالی گفت:

ـــ عالی بودی!

از بغلش بیرون اومدمو گفتم:

ـــ ممنون.

توی بغل پیتر فرو رفتمو گفتم:

ـــ دیدی؟دیدی بردم؟

پیتر:

ـــ من کی گفتم تو نمیبری؟

از بغلش بیرون اومدمو یه ضربه پا بهش زدمو گفتم:

ـــ باشه قبول، ولی توی کلبه که تنها گیرت میارم.

مارتین:

ـــ باز شروع کردین؟

همرمان باهم گفتیم:

ـــ اون شروع کرد.

www.NegahDL.com

وبعد بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده.مارتینم میخندید...خنده میکردم با تمام وجود.تونسته بودم!یه تنه هم آدرینا رو شکست دادم هم تاریکی و بیرحمی وجودمو!

لبخندی از روی رضایت روی لبم اومد.ای کاش ماوریس بودو مبارزمو میدید.پیتر زد به شونمو گفت:

ـــ اون همه فن رو از کجا یاد گرفتی؟

گفتم:

ـــ خودم تمرین کردم و یاد گرفتم.

پیتر:

ـــ سریعتر از قبل شدیا!!فکر کنم از الکسم جلو زدی!

تازه به یاد الکس افتادم.از دیشب تا به حال ندیده بودمش.گفتم:

ـــ میدونی کجاست؟

پیتر:

ـــ کی؟

گفتم:

ـــ الکس دیگه.

یکم فکر کردو گفت:

ـــ نمیدونم...گفت میره بیرون تا برای ماهم یه کاری پیدا کنه.ولی خیلی مظطرب بود.نمیدونم چرا!عصبی بود انگار.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ نگفت کجا میره؟

پیتر:

ـــ نه، چیزی نگفت.

گفتم:

ـــمی دونی میخواد برای شما چه کاری گیر بیاره؟

پیتر:

ـــ اره، قراره وارد ارتش بشیم.

متعجب گفتم:

ـــ اخه چطوری؟

پیتر:

ـــ از طریق رشوه....عین آب خوردنه...الکس خوب کارشو بلده.

گفتم:

ـــ پول از کجا آودین؟

پیتر:

ـــ ملکه بهمون داده....تا بتونیم ازش برای همچین مواقعی استفاده کنیم.

گفتم:

ـــ کی پولا رو داره؟

پیتر:

ـــ بنظرت کی؟

گفتم:

ـــ الکس.

پیتر:

ـــ الکس؟ نه مارتینه!

گفتم:

ـــ چرا به تو ندادن؟

پیتر:

ـــ نمیدونم!

مارتین:

ـــ من میدونم.

پیتر:

ـــ برای چی؟

مارتین درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

ـــ چون به تو اعتماد نداشتیم.

پیتر:

www.NegahDL.com

ـــ خب برای چی؟

مارتین:

ـــ یه سال پیشو یادته؟مسئول سکه ها تو بودی ولی چیشد؟ گمشون کردی.

پیتر خندید. گفتم:

ـــ واقعاً؟

پیتر:

ـــ آره. انقدر تنبیه شدم.

گفتم:

ـــ حقته، دست و پا چلفتی!

صدای شیپور باعث شد هممون ساکت بشیم.به زمین نگاه کردم.جازمین و سوزان وسط زمین ایستاده بودن. مرد دوباره گفت:

ـــ وقت اهدای جوایز و مقام رسیده!

صدای هورای تماشا چیا به اسمون رفت....ظاهراً خیلی خوشحال بودن.مرد دستشو به نشونه سکوت بالابرد.دوباره سکوت حکم فرما شدو مرد شروع کرد به حرف زدن:

ـــ آرتیمیس جکسون و آدرینا هارمونی برای گرفتن جوایز و مقام به زمین بیان.

دوباره صدای شادی تماشاچیا بالا رفت.دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم....لبخندی روی لبم اومد.این پیروزی رو مدیون ماوریس بودم.....بهترین گرگ و بهترین مربی دنیا!به طرف زمین قدم برداشتم.تو یه قدمی زمین ایستادم.سرمو بالا گرفتمو به اسمون نگاه کردم.چشمامو بستمو با تمام وجودم هوا رو به ریه هام دعوت کردم.سرمو پایین آوردم که

چشمام به چشمای سرد آدرینا گره خورد.نگاه کوتاهی بهم انداخت و بدون توجه به من به سمت جازمین و سوزان رفت.شونه ای بالا انداختمو پامو داخل زمین گذاشتم.همینکه داخل زمین شدم مردم با شور هیجان بیشتری تشویقم کردن.....همشون باهم میگفتن:

ـــ آرتیمیس،...آرتیمیس..

لبخندی بهشون زدم.مثل اینکه مردمشون جزء شیاطین حساب نمیشن!به نظر که بد نمیان.روبه روی سوزان ایستادم.به چشماش نگاه کردم.لبخند آرامبخشی بهم تحویل داد....توی چشماش گرمای خاصی داشت!با صدای مرد به خودم آومدم:

ـــ مدال ها و نشان هارو بیارید.

چند لحظه بعد افرادی همراه با صندوقچه هایی از جنس نقره و طلا وارد شدن.صندوقچه های قشنگی بودن!

افرادی که صندوقچه داشتن کنار جازمین و سوزان ایستادن.مرد:

ـــ شاهزاده جازمین شروع نمیکنید؟

جازمین یه نگاه پر غرور بهش انداخت و گفت:

ـــ شروع میکنم.

وبعد در صندوقچه نقره ای رنگ ور بازش کرد.برق مدال چشممو زد.با اینکه نقره ای بود ولی عجب برقی داشت!جازمین مدال و گرفت و به گردن آدرینا آویخت.مدالی از جنس نقره!از جنس نفر دوم شدن.وبعد نشان قرمز رنگی رو به سینه چپ آدرینا زد.صدای تشویق ها بالا رفت.

جازمین به سر جاش برگشت. مرد دوباره گفت:

ـــ آدرینا باید برای شروع کارت قسم بخوری.

آدرینا با سردی گفت:

ـــ چه قسمی؟

مرد:

ـــ قسم اینکه هرگز خیانت نمیکنی وتا اخر در کنار شاهزاده جازمین خواهی ماند مگر اینکه خودشون نخوان.

اخماشو درهم کشیدو خشک گفت:

ـــ باشه، قسم میخورم.

مرد:

ـــ خوبه! خب، نوبت میرسه به شما شاهزاده خانوم سوزان.

صدای لطیفی توی گوشم پیچید:

ـــ بله درسته.

چه صدای زیبایی داشت...مثل یه نسیم گوشمو نوازش میداد.این دختر واقعاً بچه مایک بود؟غیرممکنه.

به طرف صندوقچه طلایی رنگ رفت و درشو آورم باز کرد.برق طلایی چشممو زد.فریاد شادی مردم بلند شد...

دوباره لبخندی روی لبم نقش گرفت.مدال گرفت و با لبخند اومد جلوی من ایستاد.قبل از اینکه مدال و گردنم بزاره گفت:

ـــ خوشحالم از اینکه محافظم شدی آرتیمیس.

سرم پایین بود.یه تای ابروم بالارفت.چه زود باهام صمیمی شد!دستمو روی مدال طلایی کشیدم....لذتی توی وجودم سرازی شد...مدالی ازجنس اول شدن!بالاخره زحتمام ثمر داد.لبخند آرومی روی لبم اومد.باد شروع به وزیدن دوباره کرد...

لذت بخش بود!

نشان طلایی رنگی رو از صندوقچه بیرون آورد...نشان زیبایی بود.شکل یه اتش سرخ بود.نشان و به سینه چپم روی لباسم زد.لبخند بزرگی لبشو پوشوند.دستشو روی شونم گذاشت و با شادی گفت:

ـــ خیلی خوشحالم!!!

چرا یه شاهزاده خانوم باید برای اینکه من محافظش شدم اینقدر خوشحال باشه؟مگه قبلاً محافظ نداشت؟

صدای جیغ و فریاد مردم از سر خوشحالی کرکننده بود!

مرد:

ـــ آرتیمیس حاظری قسم بخوری که همواره در کنار شاهزاده خانوم باشی،مگر اینکه خودشون نخوان؟

نفس راحتی کشیدم....خوشبختانه قسمت وفاداریو نگفت.برای همین با خیال راحت گفتم:

ـــ قسم میخورم.

برق خوشحالی رو توی چشمای سوزان دیدم.صدای دست زدن جمعیت بلند شد.

مرد بلند اعلام کرد:

ـــ پایان مسابقه و اهدای جوایز.

دقایقی گذشت.دیگه کسی نبود به جزء من و مارتین و پیتر و آدرینا و مرد.

درحال جمع کردن وسایلم بودم که صدای مرد رو از پشت سرم شنیدم:

ـــ آرتیمیس؟

به پشت سرم برگشتم و گفتم:

ـ بله کاری داشتید؟

مرد:

ـــ مطلب مهمی هست که باید بهت بگم.

گفتم:

ـــ چه مطلبی؟

مرد:

ـــ تا فردا صبح مهلت داری وسایل مورد نیازتو جمع کنیو به قصر بیای.جلوی دروازه قصر نشان محافظیتو که بهت داده شد نشون سربازا بدی بهت اجازه ورود میدن.هیچ وقت نشانو از خودت جدا نمیکنی به جزء موقع خواب...البته وقتی که به قصر اومدی.

فکرشو میکردم.بازم جدایی!گفتم:

ـــ خیلی ممنون.

مرد چیزی نگفت و پیش آدرینا رفتو باهاش مشغول حرف زدن شد.حتماً داشت حرفای تکراریش به منو به آدرینا هم میگفت.شونه ای بالا انداختم.

ـــ پخخخخخخخخ...

اخمی کردمو به قیافه پیتر نگاه کردمو گفتم:

ـــ پیترا!

پیتر:

ـــ هوم؟بیا بریم دیگه خیلی گشنمه.

مشتی به شکمش زدمو گفتم:

ـــ این هیچ وقت پر نمیشه!

پیتر خندیدو گفت:

ـــ در این صورت که شکم نیست!

هردو خندیدم.کولمو روی دوشم گذاشتم و به طرف خروجی رفتیم.در اهنی باز شدو ما از محل مبارزه خارج شدیم.دستمو توی جیب شلوار جینم فرو بردمو گفتم:

ـــ اسبا کو؟

پیتر:

ـــ پیش مارتینن.

گفتم:

ـــ اها مارتین کو؟

پیتر:

ـــ اونجا.

با دستش مارتینو با سه تا اسب نشون داد.به طرف مارتین رفتیم.مارتین تا مارو دید گفت:

ـــ زود باشید بریم کلبه.

سوار مشکی شدم.با دست به گردنش مشکی زدم که حرکت کرد.دوباره موهام توی باد به گردش در اومد.بعضی از مردم با دست نشونم میدادن و زیر گوش هم پچ پچ میکردن.پیتر:

ـــ معروف شدیا!

گفتم:

ـــ دوروز دیگه یادشون میره من کی بودم!

پیتر:

ـــ نچ تو از ملکه هم معروف تر شدی.

مارتین:

ـــ هی پیتر متوجه باش چی میگی!

پیتر با بیخیالی گفت:

ـــ منکه چیزی نگفتم.

خندم گرفت و گفتم:

ـــ راست میگه مگه چی گفت؟

مارتین:

ـــ این یه جور بی احترامی به ملکه محسوب میشه.

پیتر پوفی کشید.گفتم:

ـ ولی این فقط یه شوخی بود...ملکه هم اونقدر عاقل هست که به خاطر یه شوخی بهش بر نخوره!

مارتین:

ـــ مثل اینکه توهم تنت میخاره!

www.NegahDL.com

هر سه مون خندیدیم....روز خیلی خوبی برام بود.از شهر خارج شدیم و وادر جنگل شدیم.بعد از نیم ساعت به کلبه رسیدیم...دوباره من و اون دشت زیبا!

از اسبا پیاده شدیمو اونارو توی استبل گذاشتیم.اسب الکس نبود...واین یعنی الکس هنوز هم نیومده!

پیتر:

ـــ این هنوزم نیومده..

گفتم:

ـــ معلوم نیست کجا رفته.

پیتر:

ـــ شده عین این دخترا که همه جا میگردن.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

ـــ خیلی خب بابا...تا یه چیزی میگم عصبانی میشه.

صدای فریاد مارتین و شنیدیم:

ـــ آرتیـــــمیـــــــس! پیتر بیاااین!

داخل کلبه شدیم.مارتین و با یه پاکت نامه توی دستش دیدم.رفتم پیشش و گفتم:

ـــ چیه مارتین؟

سرشو بالا آوردو گفت:

ـــ نامه....نامه از طرف ملکست.

پیتر:

ـــ اووو...

نامه رو از دست مارتین گرفتم و شروع کردم به بلند خوندن:

ـــ سلام به شما چهار نفر.نامه ای که به دستتون رسیده از طرف من ملکه سرزمین برف نوشته شده و مربوط به ماموریت شما چهار نفره.

متاسفانه باید خبر بدی رو بهتون بدم، چندین روز پیش شیاطین موفق به فتح سرزمین خاک شدن، واین یعنی خطر برای سرزمین های دیگه!در حال حاظر امپراطور خاک در قصرش توسط شیاطین زندانی هستش واین یعنی یک فاجعه!

ما درحال جنگیدن با شیاطین هستیم و منتظر نتیجه ماموریت شما.بدلیل مدت زمان کمی که در اختیارمونه شما تنها دو هفته مهلت دارید که نتیجه جاسوسی هاتون رو برا ما بفرستید و به سرزمین برف بیاید.میدونم که جا خوردید ولی چاره ای نیست! ممنون از هر چهارتا ی شما.....السا کارلیسون ملکه سرزمین برف.

پیتر نامه رو از توی دستم گرفت و با عصبانیت گفت:

ـــ فقط دو هفته؟؟

مارتین:

ـــ چاره ای نیست،نامه از خود ملکه ست.

پیتر نامه رو مچاله کردو به گوشه پرت کرد.تا به حال اینقدر عصبانی نبود! پیتر با صدای بلندی گفت:

ـــ ما هنوز نتونستیم وارد ارتش بشیم...اونوقت چجوری باید تو دوهفته براشون جاسوسی کنیم؟؟؟

مارتین رفت جلو گفت:

ـــآروم باش پیتر...

پیتر:

ـــچطوری آروم باشم؟؟؟بنظرت اون واقعاًملکه ست؟؟؟یه ملکه اینقدر بی رحم میشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!

مارتین هم اعصابش خورد شدو گفت:

ـــ تمومش کن!تو حق بی احترامی به ملکه رو نداری!

پیتر پوزخندی زدو گفت:

ـــ هه...میخوای جونتم براش بده.

مارتین متعجب گفت:

ـــ تو چت شده پیتر؟

پیتر خواست حرفی بزنه که بلند گفتم:

ـــ ساکت!

هردوتاشون بهم نگاه کردن.قدمی جلو رفتمو روبه روی پیتر ایستادمو گفتم:

ـــ حق با توئه پیتر ولی نه همش! دیدی که ملکه چی گفته بود؟گفته بود امپراطور خاک رو زندانی کردن...بنظرت این تقصیر ملکست؟؟تقصیر ملکست که وقت کم آورده؟تقصیر اونه که ما هنوز نتونستیم اطلاعاتی پیدا کنیم؟پیتر ما الان حدود سه هفته اینجاییم ولی کاری نکردیم.اینا تقصیر ملکن؟؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...روبه مارتین گفتم:

ـــ به جای اینکه باهم دعوا کنید باید نقشه بکشید....منکه فردا از اینجا میرم و کارمو شروع میکنم.الکسم که کارارو داره ردیف میکنه پس بیخود عصبانی نشو....میشه مشکلاتو بدون دادو هوار هم حل کرد.

پیتر:

ـــ آرتیمیس...

بشه نگاه کردمو گفتم:

ـــ چیه پیت؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

ـــ متاسفم.

زدم به شونشو گفتم:

ـــ خیلی خب..اووو چه غمگین شده!

پیتر:

ـــ باز من دلم برات سوخت تو پررو شدی؟

لبخندی بهش زدمو گفتم:

ـــ استادمی.

وبعد به طرف اتاقم رفتم.

داخل شدمو درو بستم. یهو پنجره باز شدو گلوریا اومد داخل.روی تخت نشستمو گفتم:

ـــ کجا بودی؟

گلوریا:

ـــ پیش الکس...داره میاد...

گفتم:

ـــ واقعاً؟ تونست کاری بکنه؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ آره..دوروز دیگه مارتین و پیتر باهم میرند به ارتش.

گفتم:

ـ چه زود!

گلوریا:

ـــ اون کارشو خوب بلده....

روی تخت دراز کشیدم...تمام بدنم کوفته و خسته بود....دلم یه خواب یه روزه میخواست...عین کسی بودم که دوشب رو بی وقفه راه رفته و نخوابیده..چشمام روی هم رفت.گلوریا:

ـــ خسته ای؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره،دلم یه خواب حسابی میخواد....روی تخت خودم..

گلوریا:

ـــ خب تو الان که روی تخت خودتی.

گفتم:

ـــ روی تختی که توی زمین بود..اون تخت من بود!

گلوریا:

ـــ خیلی دوست داری برگردی؟

چشمامو باز کردم....دلم میخواست برگردم؟واقعاً میخواستم برگردم؟پس پیتر ومارتین وبقیه چی؟گلوریا:

ـــ نگفتی میخوای برگردی؟

گفتم:

ـــخودمم نمیونم.....

گلوریا:

ـــ یعنی چی نمیدونی؟

گفتم:

ـــ از طرفی توی زمین بودم و از طرفی هم الان دوماه هست که اینجام....دوستای جدیدی پیدا کردم...خاطره های زیادی برام رقم خوردن که به راحتی نمیشه فراموششون کرد...نمیدونم...زمین یا این دنیا پر از ابهام و راز؟

گلوریا:

ـــ حتماً برات سخته....زمینی هایی رو دیده بودم که به زور اومدن...ولی بیشترشون توی این دنیا موندن...تصمیم باتوئه! میخوای برو ولی بدون ما اینجا شخصی به اسم آرتیمیس جکسون رو هیچ وقت فراموش نمیکنیم.

آهی کشیدم...ای کاش پام به این سرزمین نمیرسید....ای کاش آتریس منو به اینجا نمیاورد...

گلوریا:

ـــ تقصیر آتریس نیست.

متعجب گفتم:

ـــ تو از کجا فهمیدی به چی فکر میکنم؟

گلوریا خندیدو گفت:

ـــ خب زیادی بلند فکر کردی..

خندیدم...روبه گلوریا گفتم:

ـــ مبارزمو دیدی؟

گلوریا:

ـــ اره، عالی بودی...ولی چرا وقتی داشتی با آدرینا مبازه میکردی یهو انگار نیرو از دست دادی؟

چرا؟به خاطر اینکه امیدمو از دست دادم....به خاطر اینکه تو میدون مبارزه دیگه ای هم بودم....به خاطر اینکه باید اول تاریکی رو شکست میدادم....ولی گفتم:

ـــ بهتره جواب ندم...

گلوریا:

ـــ میل خودته، فکر کنم مهم بوده...ولی خیلی خوب تونستی سیدنی رو شکست بدی.

گفتم:

ـــ آره، وقتی اون اسکارلت رو کشت، دلم میخواست سر به تنش نباشه.

سرشو تکون داد.خمیازه خسته ای کشیدم که گلوریا گفت:

ـــ بهتره من برم توی گردنبند...

سرمو تکون دادمو با چشمای خمارم ب*و*س*ه ای روی حلال گردنبند زدم...گلوریا محو شد.دیگه گلوریایی توی اتاق نبود..باد از بیرون به داخل اتاق میومد و باعث خنکی من میشد.سرمو روی بالش گذاشتم....کم کم خواب منو توی آغوشش گرفت و من به خواب عمیقی فرو رفتم...خوابی که بازم رویایی نداشت!

****

آخرین نگاهمو انداختم.آهی کشیدم....دوباره باید ترک میکردم...با دقت به دشت نگاه میکردم.دشتی که باعث ارامشم میشد.صدای گلوریا رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس نمیخوای بری؟

سرمو تکون دادم.دوباره سرمو بالا آوردمو به چهره هرسه شون نگاه کردم.مارتین....پیتر....والکس! نگاهم روی الکس ثابت موند.لبخند تلخی رو لبم اومد.آه الکس...دلم برای دعواهات تنگ میشه....دلم برای مهربونی های عجیبت هم تنگ میشه...

به پیتر نگاه کردم...تو هم همینطوری پیت...پسره شیطون!

پیتر:

ـــ تموم شد؟!

گفتم:

ـــچی؟

پیتر:

ـــ آنالیز کردن ما!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ میخوام چهرتون تا ابد توی ذهنم باشه.

پیتر:

ـــ اووو...نمیخوای بمیری که!

مارتین:

ـــ پیییییتر!!!

پیتر:

ـــ خب دارم راست میگم دیگه..

مارتین روبه روی پیتر ایستاد و شروع کرد به حرف زدن باهاش...دوباره داشتن باهم کل کل میکردن...دلم برای کل کلاشون هم تنگ میشه! دستی روی شونم نشست.به صاحب دست نگاه کردم.چشمام با دوتا گوی سیاه گره خورد....

توی اون گوی خیلی چیزا بود....غم....نگرانی....و....واون حس عجیب و ترسناکی برای من که هنوز هم موفق به کشفش نبودم.الکس:

ـــ هنوزم دیر نشده، میتونی با ما به ارتش بیای.

دوباره بحث تکراری.گفتم:

ـــ ولی ما حرفامون رو زدیم..و من هم تصمیممو گرفتم.

آهی سوزناک کشید.به مارتین و پیتر نگاه کردم، هنوزم داشتن باهم کل کل میکردن و حواسشون به هیچ کس نبود....

یهو توی آغوشی گرم فرو رفتم...انگار دستو پام فلج شده بودم..یکی با تمام قدرت داشت توی اغوش گرمش لهم میکرد.سرمو بالا آوردم که بادیدنش جا خودم!! الکس؟! همون مرد مغرور؟؟سعی کردم از آغوشش بیرون بیام ولی نشد...ناچار گفتم:

ـــ میشه ولم کنی؟دارم له میشم!

ولم کرد و بدن حرفی به طرف کلبه رفت.مارتین و پیتر که تازه دست از دعوا کشیده بودن با حالت گیجی بهم نگاه کردن و گفتن:

ـــ چی شد؟

خنده تلخی کردمو گفتم:

ـــ چیزی نیست...شما نمیاین؟مثلاً میخوام برما!!

پیترو مارتین خندیدن و اومدن به سمتم..تو آغوش همشون فرو رفتم....ولی آغوش الکس یه حس عجیبی به همراه داشت.حس دوست داشتنی و بلعکس وحشتناکی برای من!

سوار مشکی شدم.پیتر با صدای بغض داری گفت:

ـــ به ما سربزنی هاااا!!!تو نیستی من با کی کل کل کنم؟؟

مارتین :

ـــ خب بامن...من به جای آرتیمیس.

پیتر:

ـــ نه تو همون اول دست به شمشیر میشی.

خندیدم و گفتم:

ـــخب بچه ها من دیگه برم....خدافظ دوستای خوبم.

غم عجیبی روی دلم نشست...دلم برای همشون تنگ میشد.عجیب بود که من اینقدر احساساتی میشدم!دستی برای مارتین و پیتر تکون دادم.زیر گوش مشکی درحالی که نگاه آخرمو به کلبه میانداختم گفتم:

ـــ برو به سمت قصر....وقت رفتنه.

شیهه ای کشیدو پشت به بقیه شروع به دویدن کرد..صدای فریاد پیتر و شنیدم:

ـــاگه بهمون سر نزنی میکشمتاااا....

لبخندی روی لبم اومد.دلم برای دوونگیاش تنگ میشد.داخل گلزار شدیم...باد دوباره داشت با موهام میرقصید.آخرین باری بود که میتونستم این آرامشو داشته باشم.چشمامو بستمو با تمام وجودم نفس کشیدم....صدای نفس هامو میشنیدم...

نفس های عمیق و پر از آرامش.یه دستمو پایین آوردمو روی سر گل ها کشیدم...حس کردنشون هم زیبا بود!

از دشت گل خارج شدیم و داخل جنگل شدیم.مشکی با تمام توانش میدوید و صدای برخورد سمش با زمین، توی جنگل میپیچید.بوی خاک توی دماغم پیچید.موهام توی هوا وحشیانه میچرخید و میرقصید.....

گفتم:

ـــ مشکی بایست.

سرعتشو کم کردو ایستاد.به شهر عجیب روبه روم نگاه کردم.با ورودم دیگه نمیتونستم به بیرون از قصر بیام.....دودلی بدی داشتم.دستام مشت شدن.من به خاطر هیچ و پوچ مبارزه نکردم.با این فکر محکم گفتم:

ـــ مشکی حرکت کن.

شروع به دویدن کرد منتها با سرعت معمولی.داخل شهر شدیم.بازم مردم منو با دستشون نشونم میدادن.تازه یه روز از روز مسابقه گذشته بود! هر لحظه به قصر سنگی روبه روم نزدیک تر میشدیم...قلبم تند تر میزد.توی این قصر هم جک

بود...هم.....هم اون نفرین شده!مایک!دستام مشت شد.حالا دیگه به دروازه سنگی و اهنی ورودی قصر رسیده بودیم.همینکه به دروازه رسیدیم گفتم:

ـــ مشکی صبر کن.

سرجاش ایستاد.یهو یه شیطان جلومون ظاهر شد و گفت:

ـــ کی هستی؟

گفتم:

ـــ من محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزانم.برای شروع کارم اومدم.

صدای منفورش توی گوشم پیچید:

ـــ نشانت؟

اوه نشان!!! از توی کولم درش اوردم و جلوی شیطان گرفتمش.از دستم گرفت و بررسیش کرد.بعد داد دستمو به نشونه احترام برام خم شدو گفت:

ـــ خوش آمدید...داخل محوطه منتظر باشید تا کسی رو برای آشنایی با قصر براتون بفرستم.

سرمو تکون دادم.نرده های اهنی بلند بالا رفت و ما داخل قصر شدیم.به داخل قصر نگاه کردم.پر بود از گل های نارنجی که توی دشت بود.انگار فقط همین یه گل بود!!یه مشعل خیلی خیلی خیلی بزرگ هم که انگار مجسمه بود وسط بودو ازش آتیش بزرگی بیرون میزد.روی دیوارای سنگی هم مشعل بود ولی روشن نبودن.همون قصری بود که مارتا بهم نشون داده بود.

از مشکی پیاده شدم و گفتم:

ـــ همینجا میمونیم.

مشکی پاشو به زمین کوبید.منظورشو فهمیدمو گفتم:

ـــ نه مشکی الان نه....

دوباره پاشو کوبید.پوفی کشیدمو گفتم:

ـــالان که نمیشه رفت گردش؟بزار یه روز خوب باهم میریم گردش چطوره؟؟

سرشو تکون داد.نفسی از روی راحتی کشیدم.خوشبختانه قبول کرد وگرنه تا خود صبح فردا پاپیچم میشد.روی سکو نشستم.کولمو هم روی سکو گذاشتمو تکیمو به ستون دادم.صدای چند نفرو شنیدم.یه صدا خیلی برام اشنا بود!!حتماً همونیه که قرار بود بیاد پیشم....صدا هر لحظه نزدیک تر میشد.

ـــ بله قربان.....بنظرم باید اول به سرزمین جنیان حمله کنیم.

وبعد صدای شخص اشنا:

ـــ نه مایکل! اونا ضعیفن و قدرتی ندارن!ما دنبال قدرتیم باید به سرزمین ارواح حمله کنیم.

به ذهنم فشار آوردم.این صدای چرا اینقدر برام منفور بود؟؟؟چشمام درشت شد!سریع پشت ستون قایم شدم.لعنتی خودش بود!مایک!لعنت بهت که همه جا هستی!چون ستون بزرگ بود میتونستم راحت پنهان بشم.مایک و یه مرد دیگه به طرف من میومدن....مایکل:

ـــ حق با شماست!

خنده نحسش توی گوشم پیچید:

ـــ اوه راستی چه خبر از امپراطور خاک؟ تونستین راضیش کنین که با ما متحد بشه؟

مایکل:

ـــ نه، خیلی سرسخته!!

لبخند خبیثانه ای رو لب مایک جا خوش کردو گفت:

ـــ خیلی زود همه الهه ها و امپراطور هارو زندانی میکنم و همشون رو نابود میکنم!!

مایکل:

ـــ بله عالیجناب!

مایک:

ـــ تا اونروز منتظر اون دختر هستم!

مایکل:

ـــکدوم دختر؟

مایک اخمی کردو گفت:

ـــ یه دشمن!به کسی مربوط نیست.

پوزخندی زدم.هه! خیلی خوب میدونست باهم دشمنیم!از جلوم رد شدن.نفس حبس شدمو ازاد کردم.به اطراف نگاه کردمو به طرف سکو رفتمو روش نشستمو کولمو توی دستم گرفتم.دستمو زیر چونم گذاشتم و به قصر نگاه کردم. برج ها دیدبانی بلند و سنگی داشت!درست مثل فیلم رابین هودو شیاطینی که نگهبانی میدادن. صدای یک منو از جا پروند:

ـــ آرتیمیس تویی؟

از جام بلند شدمو به پشت سرم نگاه کردم.چشمم به یه پسر جوون افتاد.با تعجب به چشمای قرمزش زل زدمو گفتم:

ـــ آ..آره خودمم!

لبخندی زدو دستشو جلو آوردو گفت:

ـ منم آلوین هستم!راهنمات.

یه تای ابرومو بالا انداختمو به دستش نگاه کردم.با تردید دستمو توی دستش گذاشتم.رعشه ای به تنم افتاد.چه داغ بود!

با تعجب بهم گفت:

ـــ شما زمینیا سردین با فقط تو؟

اخمی کردمو دستمو از دستش بیرون آوردمو گفتم:

ـــ قرار بود جایی رو نشونم بدی؟

فهمید بحث و عوض کردم.لبخندی زدو گفت:

ـــ آره، دنبالم بیا اول باید تمام محوطه قصر رو یاد بگیری.

کولمو روی دوشم گذاشتمو گفتم:

ـــ بریم.

پشتش شروع کردم به راه رفتن.رسیدیم به یه مکان بزرگ.پر از مجسمه های طلایی و نقره ای.مجسمه اژدها و اتش و ببر و خیلی چیزای دیگه.واقعاً زیبا بودن! آلوین:

ـــ خب اینجا مکان اصلیه قصر.اون جاهم کتابخونه است.میتونی هم از اینجا بیای میتونی از داخل راهرو های قصر هم بیای.من بهت راهرو هارو پیشنهاد میکنم.

مکان با شکوهی بود.برام عجیب بود شیاطین به شکوه و عظمت توجه کنن.واقعاً عجیبن!!!! دوباره رفتیم یه مکان دیگه.یکمی کوچیک تر بود.بو های عجیبی که دماغم میرسید.چشمامو با لذت بستم....بوی غذاست! آلوین خندیو گفت:

ـــ درست حدس زدی اینجا اشپز خونست.افرادی که تا درجه سه هستن میتونن بیان اینجا.

یهو از دهنم پرید:

ـــ مرغم میدن؟

چشمام درشت شد!این چی بود گفتم؟باز به یاد خاطرات مرغ با آتریس افتادم.الوین زد زیر خنده و گفت:

ـــ آره مرغاش خیلی خوشمزست!

از خندیدنش خندم گفت.اولین جوونی بود که توی قصر دیده بودم.بعد اینکه خندش تموم شد گفت:

ـــ بیا باید یه جای دیگه رو هم بهت نشون بدم.

گفتم:

ـ کجا؟؟

الوین با یه حالت با مزه ای گفت:

ـــ یه جای وحستناک!!!

سوالی نگاش کردم که خندیدو گفت:

ـــ بیا میفهمی دیگه!

سرمو تکون دادمو همراش رفتم.دوباره رسیدیم به یه مکان دیگه.اینجا دیگه کجا بود؟صدای دادو فریاد های گوشخراشی از همه جا میومد. التماس ها و فریاد هایی که میومد دل هر کسی رو میلرزوند.گفتم:

ـــاینجا زندانه؟

بشکنی زدو گفت:

ـــ آفرین درست حدس زدی.

گفتم:

ـــ دارن شکنجه میکنن؟

گفت:

ـــ آره....اینجا افراد بی گ*ن*ا*ه زیادی شکنجه میشن.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

ـــ چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

گفتم:

ـــ ببینم تو هم دلت شکنجه میخواد؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ من و از اینا جدا کن.من عین اینا بی رحم نیستم!

خواستم حرف بزنم که یه مرد قوی هیکل عجیب از در اهنی بیرون اومد.دستش یه شلاق بلند بود. نیم تنه ای برهنه داشت و صورتشو با یه ماسک بلند و سیاه پوشونده بود.روی تنش هم خونی بود.سرمو پایین انداختم.

تا به حال یه جلاد از نزدیک ندیده بودم!!

گفتم:

ـــ جلاد بود؟

الوین:

ـــ اره...بیا از اینجا بریم.

سرمو تکون دادم.بوی خون توی دماغم پیچید.از زندان خارج شدیم و برگشتیم به همون جای اول.الوین:

ـــ حالا میریم داخل قصر تا جاهایی رو که بهت مربوطه رو نشون بدم.

دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم.باد گرمی به گونم خورد.روبه روی در بزرگ و طلایی قصر ایستادیم.مثل اینکه در ورودی بود! در خودش باز شد....

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم!!!! با بهت قدمی جلو گذاشتمو داخل شدم.الوین از دیدن چهره من خندید و گفت:

ـــ چرا اینقدر تعجب کردی؟

بدون توجه بهش قدمامو سریع تر کردمو داخل شدم.با دهن باز به اطراف نگاه میکردم.قصری بزرگ و با فرش قرمزی که روی زمین انداخته شده بود.پرچم های بزرگ قرمزی که روی دیوار زده شده بود و مجسه های بزرگ و کوچیکی که همه جا بود و پنجره های بزرگ و پرده های از جنس ابریشمو قرمز رنگ!

باید اعتراف کنم مایک قصر زیبایی داشت!! الوین:

ـــ تموم شد؟

از بهت در اومدمو با گیجی گفتم:

ـــ ها؟

الوین خندیدو دستمو گرفت و منو همراه خودش به این طرفو اون طرف میبرد.از راه رو های زیبایی رد میشدیم.به یه راهروی بزرگ رسیدیم.روبه روی یه در قرمز رنگ ایستاد و گفت:

ـــ اینجا اتاق شاهزاده خانوم سوزانه.

وبعد روبه روی در بعدیش ایستاد و گفت:

ـــ اینجا هم اتاق شاهزاده خانوم جازمین هستش.

وبعد منو به اخر راهرو برد.وارد یه راهرو دیگه شدیم که به یه در چوبی بزرگ رسدیدم.الوین:

ـــاینجا هم کتابخونه است.

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ اتاق من کجاست؟

الوین:

ـــ اتاق تو کنار یه برجه.

بعد از پله ها بالا رفتیم.یه در بیشتر نبود.یه در سیاه رنگ.الوین درو باز کردو گفت:

ـــ برو داخل.

پامو داخل گذاشتم.بازم هنگ کردم.اتاق شاهانه ای بود!!! به تخت سلطنتی طلایی و یه پنجره که حتی از قد من هم بلند تر بود.به در داخل داشت.

پرده های ساتن قرمز رنگ.میزطوالت بزرگ که همه چیز داشت.یه در دیگه هم بود.یه کمد بزرگ و چوبی و قفسه های خالی کتاب.سرمو با رضایت تکون دادمو گفتم:

ـــ اون دوتا در چین؟

الوین:

ـــ میتونم بیام تو اتاقت؟

لبخندی زدم.یه پیتر دیگه.گفتم:

ـــ آره بیا.اومد داخل و به طرف در قرمز رنگ رفتمو بازش کرد.باد سردی به صورتم خورد.الوین:

ـــ بیا اینجا.

رفتم جلو.درو باز کردم.دهنم باز مونده بود.عجب ارتفاعی داشت! درست بالا برج مراقبت بودم.یه برج سنگی.داخل برج شدم.از بالا همه چی معلوم بود حتی شهر.الوین:

ـــ اون درم مربوط به حمام و دستشوی هستش.

سرمو تکون دادمو وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم که الوین گفت:

ـــ نظرت چیه؟

گفتم:

ـــ خیلی شاهانست!

الوین:

ـــ شاید عجیب باشه ولی پادشاه خیلی به این چیزا اهمیت میدن.

منظورش مایک بود؟برای منم عجیبه.

الوین رفت کنار قفسه کتاب و گفت:

ـــ برات کتاب دارم.اولین کتاب رو من بهت میدم.

از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ چه کتابی؟؟

لبخند زیبایی زدو گفت:

ـــ سوکا موکا سیا نوکسا.

چشمام درشت شد.چی داشت میگفت؟؟یهو یه کتاب بنفش روی دستاش ظاهر شد. دیگه چشمام بزرگتر از این نمیشد.گفتم:

ـــ ج..جادو؟

الوین:

ـــ این جادو نیست، یکی از قدرت های افرادیه که مقام بالایی دارن.

چشمامو دوبار بازو بسته کردم و گفتم:

ـــ اون کتاب چیه؟

الوین نگاهی به کتا انداخت و گذاشتش توی قفسه و گفت:

ـــ خودت بخونش.....من دیگه باید برم.

اومد جلو دستشو جلو اوردو گفت:

ـــ خوش حال میشم به عنوان یه دوست روم حساب کنی.

مردد نگاش کردم....دوست؟با کسی که توی قصر بود؟کار درستیه؟الوین که تردیدمو دید دستشو انداخت پایینو با لبخند گفت:

ـــ پس به عنوان یه راهنما...هوم؟

گفتم:

ـــ حتماً.

وبعد از اتاق بیرون رفت.

صدای در منو به خودم آورد.روی تخت نشستم....حالا اینجام.کجا بودم و کجا هستم! اولین بار که اومدم یه اسیر بودم ولی الان....الان یه جاسوسم!چه سرنوشت عجیبی!کولمو در اوردمو روی تخت دراز کشیدم....باید به قصر مایک افرین گفت.دستمو زیر سرم گذاشتمو به سقف قرمز رنگ خیره شدم....عجیب تخت نرمی بود!ادم دلش میخواست تا اخر روش بمونه.واقعاً تخت دوست داشتنیه!چرخیدمو از توی کیفم نقشه رو بیرون آوردمو روی بالش از جنس ساتن قرمز گذاشتم.

دستمو زیر چونم گذاشتم و به نقشه نگاه کردم.نقشه قصر بود که بهم داده بودن.چشم روی یه نقطه ثابت شد.

اتاق شخصی امپراطور! اتاق مایک! چقدر خوب میشد اگه میتونستم بکشمش! دوباره اون حس عجیب.سرمو به اطراف تکون دادم تا افکار مزاحم از سرم بپرن بیرون.روی تخت نشستمو نقشه رو توی جای امنی گذاشتم.دلم یه حموم میخواست و یه خواااااب عمیـــــــــــــــق!! دیشب بیدار بودم برای همین خیلی خستم.خیلی! تا خواستم دراز بکشم در باز شدو یه شیطان اومد داخل.نشستمو گفتم:

ـــ چیه؟

تعظیمی کردو گفت:

ـــ براتون برنامه هاتون رو آوردم.

وبعد اومد جلو برگه کلفتی رو بهم داد.تعظیمی کردو رفت.همینکه رفت گفتم:

ـــ امیدوارم نابودشی!

وبعد برگه لوله شده رو باز کردم.ساعت هایی که باید کار میکردم توش بود.از شیش صبح تا دو شب! به پایین ترش نگاه کردم.نفس راحتی کشیدم.امروزو بهم مرخصی داده بودن.برگه رو رها کردمو خودم روی تخت ولو شدم.دستا و پاهامو از هم باز کردم.طولی نکشید که خوابم برد....

***

تنم عرق کرده بود.از خواب پریدم.گلوم میسوخت.دستمو روی گلوم گذاشتم و آب دهنمو قورت دادم.خواب بدی بود!خیلی خیلی بد!!!!!!!!!!! هیچ دلم نمیخواست دوباره بهش فکر کنم...! از روی تخت بلند شدم.کلافه دستی توی موهام کشیدم. به بیرون نگاه کردم.شب شده بود! به طرف پنجره بزرگ رفتم و سرمو ازش بیرون آوردم.بادی که به صورتم میخورد باعث کم شدن التهاب درونم میشد.چشمامو بستم و نفس های عمیقی کشیدم.یهو دلم هوای مادرم رو کرد....دلم اغوش گرم میخواست.اغوشی که فقط یه بار خاله بهم داده بودتش...دلم میخواست مادرم بود و بغلم میکرد و موهامو نوازش میکرد...آهی کشیدمو برگشتم به داخل اتاق.همینکه روی تخت نشستم در باز شدو یه خدمتکار دختر اومد داخل.سینی غذایی دستش بود.گفت:

ـــ سلام، اسم من جیناست، براتون غذا آوردم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ ممنون جینا بزارش اونجا.

با تعجب نگام کرد. گفتم:

ـــ چرا تعجب کردی؟

هول شدو گفت:

ـــ ه..هیچی.

وبعد سینی رو روی میز گذاشت.

خواست تعظیم کنه که گفتم:

ـــ نمیخواد خم شی.

چشماش درشت تر شد.قیافه بامزه ای گرفته بود.با بهت گفت:

ـــ چرا؟؟ولی باید...

حرفشو قطع کردمو گفتم:

ـــاگه میخوای مجازات نشی نباید تعظیم کنی!مفهوم شد؟

با تعجب نگام کرد و بابهت رفت.همینکه رفت زدم زیر خنده....دستمو روی شکمم گذاشته بومدمو داشتم میخندیدم...قیافش خیلی خنده دار شده بود.یهو دوباره در باز شد.اینبار الوین بود.خیلی هول بود!الوین:

ـــ آرتیمیس...

گفتم:

ـــ چیه؟؟

آب دهنشو قورت دادو گفت:

ـــ چیزه....میتونی بیای؟

متعجب گفتم:

ـــکجا؟

الوین اومد داخل روی تختم نشست و گفت:

ـــ ببین قضیه خیلی مفصلی داره!

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ گند زدی؟

چشماش درشت شد.گفت:

ـــ تو از کجا فهمیدی؟

www.NegahDL.com

تو دلم گفتم هر وقت پیتر خرابکاری میکرد اینجوری میشد ولی گفتم:

ـــ هیچی...بگو چی میخوای؟

اب دهنشو قورت دادو گفت:

ـــ توی روز مسابقه همون روزی که داشتی میجگیدی مبارزتو دیدم...خیلی عالی بودی...امروز فرمانده ازم یه شخصی حرفه ای برای اموزش به افراد و معاون خودش خواست....

حرفشو قطع کرد...گفتم:

ـــ چی؟ چیشد؟

الوین:

ـــ ارتیمیس ببخشید....من...من اشتباهی از دهنم پرید و گفتم آرتیمیس جکسون برای اینکار خوبه...اولش به اینکه دختر بودی مخالفت کرد ولی وقتی گفتم که محافظ مخصوص شاهزاده خانومی چیزی نگفت...آرتیمیس میتونی بری اونجا و به سربازا اموزش بدی؟

چشمامو درشت کردم.چی داشت میگفت؟؟با حرص گفتم:

ـــ الوین!!! خودت باید درستش کنی.

با عجز گفت:

ـــ آرتیمیس!!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ این اشتباه تو بود نه من.پس خودتم درستش کن.

الوین:

ـــ ازت خواهش میکنم....

به فکر فرو رفتم....شاید از این راه میتونستم اطلاعات بیشتری بدست بیارم....ولی خطر داره! اگه مایک منو ببینه چی؟باید فکر کنم! گفتم:

ـــ موضوع مهمیه...راجبش فکر میکنم و بهت میگم.

الوین ذوق زده گفت:

ـــ خیلی خیلی ممنونم...کی بهم میگی؟

گفتم:

ـــ تا دو روز دیگه منتظر جوابم باش.

از جاش بلند شدو خوشحال از اتاق بیرون رفت.نفس راحتی کشیدم.همینکه از در بیرون رفت بلند شدمو درو قفل کردم.باید با تنها همراهم حرف میزدم. گردنبند رو بوسیدم.دوباره گلوریا پیدا شد.روی تخت نشستم ولی اون ایستاده بود.گفتم:

ـــ نمیشینی؟

گلوریا:

ـــ نه راحتم...

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ اتاق قشنگیه!

گفتم:

ـــاز مایک بعیده!

گلوریا:

ـــ اره اون معمولاً روی قشنگی تاکید نمیکنه!

سرمو تکون دادم که گلوریا گفت:

ـــکلافه ای.

گفتم:

ـــ درست حدس زدی.

گلوریا گفت:

ـــبرای چی اینقدر کلافه ای؟

ماجرا رو براش تعریف کردم.یکم فکر کردو گفت:

ـــ میتونه هم برات سود داشته باشه هم خطر..خطرش اینه که اگه ببینن جاسوسی خیلی برات بد میشه!!

نه تنها گلوریا بلکه هیچ کس نمیدونست من مایک و دیدم و باهم پیمان دشمنی بستیم....هیچکس نمیدونه خطر اصلی مایکه نه دیده شدنم..گلوریا:

ـــ رفتی تو فکرا!!!

دستمو توی موهام فرو کردمو گفتم:

ـــ بایدم تو فکر باشم...

روی تخت دراز کشیدم که گلوریا گفت:

ـــ میخوای بدونی الان پیتر و مارتین و الکس دارن چیکار میکنن؟؟

با تعجب گفتم:

ـــ اره..ولی...

گلوریا:

ـــ من میتونم بهت نشون بدم.

دهنم باز مونده بود.اخه چجوری؟؟گلوریا خندیدو گفت:

ـــ پس فقط نگاه کن!!

بعد بشکنی زد که تصویر پیتر به طور معلق توی اتاق موند. سیخ سر جام نشستم با تعجب نزدیک شدم...این امکان نداره!! تصویر شروع به حرکت کرد.صدای پیتر در اومد:

ـــ آه...ای کاش آرتیمیس بود!!

با تعجب به گلوریا نگاه کردم که گفت:

ـــ فقط نگاه کن..

پیتر رفت سمت مارتین.مارتینم انگار خوابیده بود.پیتر با لحنی که شیطنت توش بود گفت:

ـــ حالا که آرتیمیس نیست چرا مارتین نه؟؟

خندم گرفت.رفت پیش مارتین.شمشیرو از غلاف در آورد.گذاشت زیر گردن مارتین و یهو داد زد:

ـــ باشو مارتین!! چطور میتونی در مقابل فرماندت بخوابی؟؟

یهو مارتین بلند شدو سلام نظامی داد...دستمو گذاشتم روی شکمم و بلند بلند خندیدم.گلوریا هم سرخ شده بود.پیتر زد زیر خنده و گفت:

ـــ آزادی..

خندم شدت گرفت.مارتین که تازه به خودش اومده بود شمشیرو گرفت و چندتا ضربه به پیتر زد.اخرشم روی مبل نشست و گفت:

ـــ نخند بی مزه...

پیتر بیشتر خندید.مارتینم خندش گرفته بود.پیتر ادای مارتیو در اورد که من دوباره خندیدم...میون خنده هام سرفه هم میکردم..واقعاً اوضاع خنده داری بود.تصویر محو شد و ناپدید شد.عجب فیلم خنده داری بود! گلوریا با خنده گفت:

ـــ دیدی؟

گفتم:

ـــ آره..ممنون خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم...

گلوریا لبخندی زدو گفت:

ـــ این پیترم همیشه در حال شیطنته.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ وقتی توی کلبه بودم همیشه من پیترو اذیت میکردم اونم من...چقدر میخندیدیم!!

گلوریا:

ـــ آره یه بار شاهد بودم دعواتونو!

خندیدمو گفتم:

ـــاون روز واقعاً عجیب بود.

گلوریا:

ـــ ای کاش بازم بتونم به دنیای واقعی برگردم..

به چشمای پر از حسرتش زل زدمو گفتم:

ـــ مطمئن باش بر میگردی...گاهی اوقات بهت حسودیم میشه.

گلوریا:

ـــ من کجام حسادت داره؟

گفتم:

ـــتو هرجا بخوای میری...هیچ نگرانی هم نداری...ازاد ازاد....رهای رهاااااا!!! روح بودن باید چیز جالبی باشه.

گلوریا:

ـــ اصلاً فکرشو هم نکن! حاظرم هیچ کدوم از اینا رو نداشته بودم ولی یه انسان بودم نه یه روح!!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ توی زمین همه از روح میترسن!

گلوریا:

ـــواقعاً؟

سرمو تکون دادم که گفت:

ـــ ولی اینجا نه...کسی از روح نمیترسه، بیشتر متعجب میشن.

گفتم:

ـــ توی زمین همه از ارواح و روح و جن و خیلی از چیزای دیگه میترسن...

گلوریا:

ـ یه سوال ازت دارم.

گفتم:

ـــ بپرس.

گلوریا:

ـــاز اینکه اینجایی راضی؟

توی فکر رفتم.راضیم؟

قاطع گفتم:

ـ آره...توی این دنیا کار های مفید زیادی انجام دادم که توی زمین حتی بهشون فکر هم نمیکردم.

گلوریا لبخندی زدو گفت:

ـــ پس یعنی اینجا میمونی؟

متاسفم که نا امیدت میکنم گلوریا!

ـــ اینجا کار های مفید زیادی کردم ولی دلیل بر این نیست که تا ابد توی این سرزمین که متعلق به من نیست باشم.

چهرش گرفته شد.سری تکون دادو گفت:

ـــ حق با توئه! من خیلی خودخواهم...برات آرزوی موفقیت میکنم.

لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم و روی تخت دراز کشیدم.گلوریا بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت.یاد این فیلما افتادم.الان اینجا یه چیزی شبیه به یه روح سرگردان بود!!

ذهنم به طرف کار های پیتر رفت.لبخند بزرگی کل صورتمو پوشوند.همیشه از دست کاراش میخندیدم...حتی الان که پیشش نیستم و اینو مدیون گلوریام.

با به یاد افتادن پیشنهاد الوین لبخند از روی لبام محوشد.اخمامو تو هم کردمو به پیشنهادش فکر کردم...اگه مایک نبود کارم خیلی راحت تر میشد!خیـــــلی! ولی خب هر کاری سختی داره.سختی کار منم یه غول وحشت به اسم مایکه! منفور ترین شخص توی زندگیم!عجیب بود! نمیدونستم این همه حس تنفر از کجا سرچشمه میگیره؟انگار باهاش کینه دیرینه دارم ولی چه کینه ای رو خودمم نمیدونم!!

شاید بتونم برای راحت تر شدن کارم نقاب بزنم..بشکنی زدم!

ـــ خودشههه!! اینطوری مایکم نمیفهمه!

لبخندی زدم.یادم باشه به الوین بگم جوابمو.همینکه چشمامو با ارامش بستم چند تقه به در وارد شد وجینا اومد داخل.تعظیم نکرد...معلومه حرف ادمو گوش میده! چشمامو باز کردمو تلخ گفتم:

ـــ باز چیه؟

جینا:

ـــ شاهزاده خانوم میخوان با شما ملاقات کنن.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــ شاهزاده سوزان؟

رنگ از روش پرید و گفت:

ـــ خیر..شاهزاده جازمین.

اه! باید با خود مایک ملاقات کنم...با دختر نفرت انگیزش!!!چطور اینقدر بهم شباهت دارن؟روی تخت نشستمو گفتم:

ـــ باشه..فقط بیرون باش باهام تا اونجا بیا.

جینا سری تکون دادو بیرون رفت.پوفی کشیدمو با خودم گفتم:

ـــ لعنت به این دختر و پدر!

از روی تخت با غرغر بلند شدم.دستی به لباسم کشیدم.به خودم توی اینه نگاه کردم.با چشمای سیاه و زیبا و ترسناک خودم کنار اومده بودم.تنها چیزی که توی چهرم تغییر کرده بود رنگ و حس چشمام بود بقیه اجزای صورتم همون شکلی بودن و این برای من خیییلی عجیبه!!!شونه ای بالا انداختمو از اتاق بیرون اومدم که جینا رو دیدم.گفتم:

ـــ تو جلو راه برو من پشتت راه میام.

جینا:

ـــ بله.

وبعد جلو تر از من به سمت اتاق جازمین حرکت کردیم.

روبه روی در اتاق جازمین ایستاد و با من و من گفت:

ـــ ش..شما بهتره..بـــ..برین داخل.من همینجاام!

لبخندی به ترسش زدمو گفتم:

ـــ چرا اینقدر ازش میترسی؟

رنگش پرید.سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت:

ـــ لطفاً آروم تر.اینجا پر از جاسوسای ایشون و فرمانروان..اگه این حرف ها به گوششون برسه مجازات سختی داریم.

پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم.چند تقه به در زدم.صدای پر از غرور جازمین پرده گوشمو ازار داد:

ـــ کی هستی؟

گفتم:

ـــ محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزان.

جازمین:

ـــ میتونی بیای تو.

میتونی بیای تو...انگار منتظر فرمان اونم.درو باز کردمو داخل شدم.درو پشت سرم بستم.به اتاق فوق العاده سلطنتیش نگاه کردم.زیبا بود! به جازمین نگاه کردم. روی میز آرایشش نشسته بود و داشت به موهاش نگین های زیبایی میزد.به سرتاپام نگاه کردو گفت:

ـــاین چه وضع لباسته؟

دستمو مشت کردم...باید اروم باشم...اگه از الان تند برم نمیتونم به هدفم برسم.گفتم:

ـــ من زمینیم برای همین این لباسو پوشیدم.

پزوخندی حرص درارى زدو گفت:

ـــ هه...زمینی..شما زمینیا همتون بیچاره اید.

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا مشتمو به صورتش نزنم و اون نگین های زیبا رو توی چشمش فرو نکنم.به سختی گفتم:

ـــ کاری داشتید؟

گفت:

ـــ اره.بشین روی صندلی.

روی صندلی های از جنس ابریشم نشستم.همونطور که داشت خودشو درست میکرد گفت:

ـــ مبارز خوبی هستی!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

ـــ خیلی دوست داشتم محافظ من بشی.

جلوی پوزخندمو گرفتم.

جازمین:

ـــ ولی بجای تو اون دختره آدرینا شده محافظم...ولی خب حالا که محافظم نشدی حداقل میتونی جاسوسم باشی؟مگه نه؟

متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

ـــ اگه اینکارو کنی از ثروت بی نیازت میکنم.

دستمو مشت کردم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

ـــ چه کاری؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

ـــ مرگ یه نفر.

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــکی؟

جازمین:

ـــ سوزان!

خشکم زد!! اون چی گفت؟گفت خواهرشو بکشم؟با بهت گفتم:

ـــ برای چی؟

اخمی کردو گفت:

ـــاون جای منو توی قصر تنگ کرده...تنها شاهزاده خانوم این قصر منم فقط مـــــــــــــن!

وبعد قهقهه بلندی سر داد.دستم داشت از خشم میلرزید.خشم بینهایتی توی وجودم سرازی بود.چجوری میتونه؟؟؟اون...اون لعنتی از مایکم بدتره!! از جام بلند شدم.با اخم گفت:

ـــ کجا؟ منکه بهت دستو ندادم؟!

نگاه پر از تنفری بهش انداختمو گفتم:

ـــ میرم تا وظیفمو برای محافظت از شاهزاده سوازن انجام بدم.من از ایشون دستو رمیگیرم نه شما!!!

وبعد به طرف در رفتم که صدای فریاد جازمین توی اتاق پیچید:

ـــ تو چی گفتی گستاخ؟؟؟؟؟؟

یاد مارگاریت افتادم.اونم همینجوری بود.برگشتم طرفش و چشم تو چشمش شدم.گفتم:

ـــ من باید برم، کار های مهمتری دارم!

با خشم گفت:

ـــخودت خواستی...تا به حال کسی رو حرف من حرف نزده بود!هم تو هم اون سوزان لعنتی رو نابود میکنم!منتظر مرگ باش ارتیمیس جکسون!

جلوی خندمو گرفتم.چقدر دختر وپدر شبیه همن! حتی وعده هاشون! لبخند بد تر از هزارتا پوزخندی بهش زدمو بیرون رفتم.صدای شکستن از اتاقش اومد.هه! دختره روانی! جینا با ترس اومد جلو گفت:

ـــ چیشد؟چرا شاهزاده داد کشیدن؟

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ اخه یکی روی حرفش حرف زد...

با تعجب نگام کردوبدون توجه به اون به طرف اتاقم رفتم.از کنار اتاق سوزان رد شدم.بیچاره سوزان! هیچکسیو نداره جزء جک.باید مراقبش باشم.دلم نمیخواد اون دختر مهربون به دست خواهر کینه ایش بمیره.من نمیزارم! در اتاقو باز کردمو داخلش شدم.جینا رو صدا کردم.جینا:

ـــ بله؟ش

گفتم:

ـــ ساعت چنده؟

جینا:

ـــ بعد از ظهر.

سرمو تکون داد و اجازه خروج بهش دادم.یادم باشه نابودی جازمین رو هم به لیست هدف هام اضافه کنم.خنده ای کردم...با سرخوشی روی تخت دراز کشیدم.امیدوارم اونروز برسه که نابودی هر دوتاشون رو ببینم در حالی که غرق خون هستن...چه چیزی لذت بخش تر از این؟لبخند عمیق تری زدم.عجیب بود چشمام زود گرم شدو خوابم برد....خوابی عجیب!

***

دوباره توی اون سیاهی بودم...فریاد زدم:

ـــ مارتا؟

صدام اکو شد.به اطراف نگاه کردم.خبری از مارتا نبود!دوباره فریاد زدم:

ـــ مـارتـــ.

دستی دور گلوم حلقه شد و با تموم قدرت فشار میداد.پاهام از زمین جدا شد.با خس خس گفتم:

ـــ و...ولم کن...

ولی فشار دستاشو بیشتر کرد...گلوم درد گرفته بود.نفسم بالا نمیومد.شروع کردم به دستو پازدن ولی بیفایده بود...فریاد زدم:

ـــ ولـــــم کن...کسی اینجا نیـــــست؟؟؟؟؟؟

فشار دست بیشتر شد.چشمام تار میدید...نه نه من نباید توی خوابم میمردم!اینا فقط یه خوابه فقط یه خواب!بلند تر داد زدم:

ـــ فقط یه خوابـــــــــــــــــه!!!!!!!

صدای قهقهه وحشتناکی کنار گوشم شنیدم...کمی هوشیار شدم.چقدر این قهقهه آشنا بود! چشمام داشت میرفت روی هم که برگردونده شدم و چشمام قفل دو جفت چشم سیاه و قرمز شد.چشمام از ترسو تعجب درشت شد.متعجب گفتم:

ـــ م..مایک؟

پوزخندی زدو گفت:

ـــ فکرشو نمیکردی؟

سعی کردم خودمو آزاد کنم.مایک:

ـــ درد داره نه؟بکش...اینجوری دلم یکم خنک میشه!

وفشار دستاشو بیشتر کرد.دیگه چشمام سیاهی میرفتودهنمو برای بلعیدن هوا باز کردم ولی هیچ هوایی حس نکردم!دست و پا زدم.با دست بیجونم به بدن مایک زدم.درکمال تعجب مایک محو شدو شخص دیگه ای جایگزینش شد! یه منفور دیگه! دیگه چشمام درشت تر از این نمیشد! دست های سفت تبدیل شدن به دستهای ظریف و زنونه. اینبار چشمام توی دو جفت چشم پر از کینه و انتقام قفل شد.صدای نحس جازمین توی گوشم پیچید:

ـــ تووو تموم نقشه هامو بهم ریختی.....تو باید بمیـــــــــــری!

وفشار دستاشو بیتشر کرد.دیگه حتی خس خسم نمیکردم.فاصله چندانی با مرگ نداشتم.درست تو یه قدمیش بودم!

مثل اینکه لحظه مرگم فرا رسیده.....صبر کن! من یادم رفته کیم؟من ارتیمیسم! به خودت بیا دختر تو که انقدر ضعیف نبودی؟نه من هنوزم همون دختر قویم! من هنوز آرتیمیس جکسونم! من کسیم که خیلی هارو به زمین زد!

نیروی عجیبی تو بدنم پخش شد.نیروی خیلی قوی....نیرویی که منو دیوانه میکرد..نیرویی که عاشقش بودم!تاریکی! از نوک پام تا بالای سرم پر از نیرو وقدرت بود..اونقدر که دیگه دستای جازمین و روی گردنم حس نمیکردم چه برسه به فشارش! دستمو بالا آوردمو با یه حرکت دستشو پیچوندم.فریاد بلندی کشید که توی فضا اکو شد.چند قدم عقب رفتم.خشم عجیبی سرتا سر وجودمو گرفته بود.نمیشد گفت خشم یه وسوسه...یه وسوسه دوست داشتنی! وسوسه به فراموشی! جازمین محو شد اینبار شخص منفور دیگه ای جاش و گرفت.پوزخندی به چشمای سردش زدمو گفتم:

ـــ بازم تو؟ ببینم بازم دوست داری بجنگی؟ولی من اینبار مرگتو تضمین میکنم آدرینا!

با تنفر گفت:

ـــ خفه شو...حالم ازت بهم میخوره....خودم نابودت میکنم!

وبعد فریاد کشان به طرفم دوید.تیزی چیزی رو حس کردم.سرماش تا عمق بدنم نفوذ کرد.لبخند عمیقی روی لبم نشست.به شمشیر هافمن نگاه کردم که روی کمرم بسته شده بود.این کجا بود؟به آدرینا که توی چند قدمیم بود نگاه کردم.شمشیرو تو یه حرکت توی دستم گرفتم و با یه چرخش زیبا و حرفه ای شمشیر و درست داخل قلبش فرو بردم.

بجای اینکه ازش خون بیاد یهو ناپدید شد.با تعجب به اطراف نگاه کردم.این دیگه چه بازی بود؟شمشیرو توی غلاف گذاشتم که بلافاصله اونم غیب شد.نکنه همه اینا یه توهم بوده؟

صدای دست زدن یکی توی فضا اکو میشد.به پشت سر برگشتم.مارتا رو دیدم که باهمون لباسا درحالی که دست میزدو لبخند عمیقی روی لبش بود به طرفم میومد.دست به سینه بهش نگاه کردم.از دستش شاکی بودم!خیلی!

همینکه بهم رسید گفت:

ـــ کارت عالی بود آرتیمیس جکسون!

گفتم:

ـــ این بازی چی بود؟

مارتا:

ـــ یه تمرین برای تو!

گفتم:

ـــ تمرین؟ که چی بشه؟

مارتا:

ـــ قدرتت سنجیده شه!

گیج نگاهش کردم.حتماً منظورش قدرت شمشیر زنیم بود ولی برای چی؟ مارتا:

ـــ چه چیزی از این تمرین فهمیدی؟

اخمی کردمو گفتم:

ـــ اینکه داشتم تا خود مرگ رو میرفتم.

ماتا خنده ای کرد و بعد جدی گفت:

ـــ این تمرین برای این بود که بفهمی دشمنات چقدر میتونن ترسناک و خطرناک باشن!مخصوصاً مایک که میتونه غافگیرت کنه! توباید مواظب خودت باشی...دشمنانت کم نیستن و کم ادمیم نیستن! هرکدومشون مهارت و قدرت خودشون رو دارن و تو اینجا تنهایی.بدون هیچ کسی.

داشت درست میگفت.همه حرفایی رو که میزد درست بود.مایک، جازمین و آدرینا دشنمام بودن.ولی اینارو منم میدونستم.برای چی داره بهم یاداوری میکنه؟پرسیدم:

ـــ برای چی داری اینارو بهم میگی؟

مارتا:

ـــ تو دیگه توی قصر السا نیستی...تو توی سرزمینی هستی که پر از شیاطین هستش و کوچیک ترین اشتباه باعث نابودیت میشه!

گفتم:

ـــچرا داری اینارو برام مرور میکنی؟

مارتا:

ـــ مرور یه سری از چیزها زیادم بد نیست!

وبعد پشت به من قدم برداشت و توی سیاهی غیب شد.خواستم صداش بزنم که سرم گیج رفت و دوباره بیهوش شدم.

***

از خواب پریدم.نفس راحتی کشیدم.مارتا انگار قصد جونمو با تمریناش کرده بود.ولی حرفش درست بود.اون معنی ترس و مرگ و خطر رو بهم فهمونده بود.باید ازش متشکر باشم.پاهامو از تخت آویزون کردم.اتاق تاریک شده بود.مثل اینکه شب شده بود.به طرف در برج رفتمو بازش کردم...باد سردی موهامو نوازش کرد..خنکی بادو دوست داشتم.از برج به پایین نگاه کردم.سربازا داشتن کشیک میدادن.نور مشعل بزرگ همه جارو روشن کرده بود.به شهر نگاه کردم.نور های کوچیکی از خودش بیرون میداد.از برج بیرون اومدم و داخل اتاق شدمو کشی به بدنم دادم.به کوله ام نگاه کردم.باید وسایلمو توی کمد میچیدم. زیپ کوله رو پایین کشیدم و لباسا مو از توش بیرون اوردم.

در کمدو باز کردم.....دهنم از تعجب باز مونده بود!

ـــ این همه؟نه مثل اینکه مایک واقعاً با سلیقست!

لباسای خیلی زیادی توی کمد بود.همشونم برای جنگیدن و نگهبانی دادن بودن، انگار طبق وظیفه ام برام لباس گذاشته بودن.لباسای خودمو توی کمد گذاشتم و درشو بستم.همزمان در اتاق باز شد و جینا اومد داخل.بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ کاری داری؟

جینا:

ـــ شاهزاده سوزان خواستن با شما ملاقات کنن.

یه تای ابرومو انداختم بالا.چه جالب! اول جازمین،بعدشم سوزان. سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ بزار آماده بشم بعد میام.

جینا:

ـــ بله پس من بیرون منتظرتونم.

گفتم:

ـ باشه.

وبعد از اتاق بیرون رفت.به لباسام نگاه کردم فکر نکنم زیاد جالب باشن! شونه ای بالا انداختمو در کمد رو باز کردم. از توش یه لباس عجیب غریب مشکی در آوردم.به لباس نگاه کردم.تا بالای زانوم میومد و جنسش از ساتن و حریر بود.یه کمر بند مشکی هم داشت، لباسو پوشیدم.دوباره رفتم سر کمد، چشمام برق زد، بوت ها و کفش های زیبایی توی کمد بود.از بینشون یه جفت بوت مشکی براق که تا زانوم میومد رو پام کردم.ایستادمو لباسمو مرتب کردم.از توی اینه به خودم نگاه کردم، شبیه این دخترای جنگجو شده بودم.حالا یه چیزی میخواستم...یه نقاب! دوباره داخل کمد شدم.دنبال نقاب گشتم ولی انگار نبود.پوفی کشیدم.به طرف کشو رفتمو بازش کردم.توی اولین کشو نبود....دومی...سومی....چهارمی....کشوی پنجمی رو هم باز کردم که چشمم به نقاب های زیادی افتاد.از بینشون یه نقاب مشکی با نقوش نقره ای برداشتمو روی صورتم گذاشتم.چهره ترسناک و جالبی گرفته بودم.یه چیزی کاملم میکرد!

شمشیر.

شمشیرو برداشتمو طبق عادتم پشتم روی کمرم بستمش.نفس عمیقی کشیدم.در اتاق رو باز کردمو از اتاق خارج شدم.

جینا بهم نگاه کرد و گفت:

ـــ دنبالم بیاین.

سرمو تکون دادمو پشت بهش مشغول راه رفتن شدم.دوباره راهرو های تکراری...بالاخره رسیدیم به اتاق سوزان!دختری که شاهزاده اینجا بود!جینا چند تقه به در زد که صدای آرامبخش سوزان توی گوشم پیچید،برعکس خواهرش صدای زیبایی داشت!

سوزان:

ـــ بله؟

جینا:

ـــ کسی رو که گفته بودید رو آوردم.

سوازن:

ـــ بیارش تو.

جینا:

ـــ چشم.

وبعد روبه من گفت:

ـــ بفرمایید داخل.

سرمو تکون دادمو دستمو روی دستگیره در گذاشتم.سرماش رو حس کردم.دستگیره رو پایین کشیدم و درو باز کردم.داخل شدمو درو بستم.یه سوزان نگاه کردم که داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد.به اتاقش نگاه کردم، یه اتاق به رنگ یاسی با پرده های بنفش و تختی سلطنتی یاسی.ارامش عجیبی بهم دست داده بود.سوزان:

ـــ سلام ارتیمیس.

چشمای زیبای سوزان نگاه کردم.ناخوداگاه لبخندی زدمو گفتم:

ـــ سلام شاهزاده.

سوازن لبخند قشنگی زدو گفت:

ـــ بیا بشین.

وبعد خودش روی صندلی نشست.روی صندلی روبه روش نشستم.چقدر این دیدار با دیدار قبلی فرق داره! نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ با من کاری داشتید؟

سوزان:

ـــ بزار اول چای رو بخوریم بعد بهت میگم.

سرمو تکون دادم.سوزان توی فنجون های طلایی برام چای ریخت.فنجون رو توی دستم گرفتم و به لبم نزدیک کردم.بخار هایی که به صورتم میخورد تضاد جالبی با سرمای بادی که میومد ایجاد میکرد واین یعنی یه چیز دلچسب!چای و مزه مزه کردم.طمع خوبی داشت.فنجون خالی رو روی میز گذاشتم و دست به سینه به سوزان نگاه کردم.همه کاراش از روی آرامش بود.حتی چای خوردنش.موجود دوست داشتنی بود!برخلاف خواهر و پدر منفورش!

سوزان:

ـــ خب، آوردمت اینجا تا بهت چیزایی رو بگم.

گفتم:

ـــ چه چیز هایی؟

سوازن:

ـــ توی این قصر همه باهام دشمنن، حتی خواهر و پدرم،و تنها کسی که باهامه جکه، به خاطر اونه که من تونستم تابه حال دووم بیارم.

گفتم:

ـــ خب؟

سوزان:

ـــ حالا که تو شدی محافظ من باید بهت بگم که تمام کسایی که دشمن من هستن، دشمن تو هم حساب میشن چون تو کسی هستی که از جون من محافظت میکنی واونا اینو نمیخوان، اونا میخوان من بمیرم.

دلم براش سوخت.بدون حرف نگاش کردم که ادامه داد:

ـــ قبل تو محافظای زیادی ازم محافظت میکردن، ولی همشون بعد یه هفته ناپدید میشدن و چند روز بعد جسدشون پیدا میشد...درواقعا تو با قبول کردن اینکه محافظ من بشی توی خطر خیلی بدی افتادی.خطی که جونتو نشونه گرفته.

بازم بدون هیچ حرف نگاش کردم.توی چشماش ترس موج میزد.سکوتمو که دید از جاش بلند شد و گفت:

ـــ اینارو بهت گفتم تا بدونی...نمیخوام توهم مثل بقیه کشته بشی.بهت حق انتخاب میدم، از پیشم برو جونتو نجات بده یا اینکه این خطرو بپذیر و روی جونت خطر کن....هرطور خودت میخوای.

وبعد به طرف پنجره رفت.باد موهای زیباشو به بازی گرفته بود.بدون حرف بهش زل زده بودم.....همه خطراتو بهم گفته بود و ازم نظر خواست..حاظرم قسم بخورم این دختر از خون مایک نیست!از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم.صدای پاشنه بوت هام توی اتاق میپیچیدو سکوت حاکم شده رو میشکست.سوزان برگشتو بهم نگاه کرد.توی چشماش اشک بود، معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه.میتونستم درکش کنم....منم تنها بودم،منم از تنهایی گریه میکردم...من هیچکی رو نداشتم.صداش توی گوشم پیچید:

ـــ میری یا میمونی؟

چیزی نگفتمو بدون حرف نگاش کردم.یه دقیقه گذشت.لبخند یه طرفه ای زدمو گفتم:

ـــ ترجیح میدم خطر کنم ولی جزء اون نفرت انگیزا نباشم.....من اماده خطرم!

با ناباوری نگام میکرد.بهت زده گفت:

ـــ ممکنه کشته بشی...بازم قبول میکنی؟

گفتم:

ـــ حرفم تغییر نمیکنه.

لبخند زیبایی زدو تو یه حرکت ناگهانی پرید توی بغلمو عین این دختر بچه ها با ذوق گفت:

ـــ خیـــــــــلی ممنوم....

دستمو گرفت و گفت:

ـــ امیدوارم بتونم لطفتو جبران کنم.

گفتم:

ـــ احتیاجی به جبران نیست.

اهی کشیدو گفت:

ـــ هیچ وقت نتونستم از عزیزانم محافظت کنم...واین منو خیلی ناراحت میکنه.

گفتم:

ـــ چرا اینطور فکر میکنید؟

سوزان:

ـــ فکر نمیکنم، مطمئنم.

گفتم:

ـــ منم وقتی به این دنیا اومدم همین احساسو داشتم...ولی الان ببینید؟من یه مبارز حرفه ایم.

سوزان لبخندی زدو گفت:

ـــ ویه مبارز شجاع!

لبخندی زدم که دوباره گفت:

ـــ مطمئنی؟نمیخوای نجات پیدا کنی؟

خندیدمو گفتم:

ـــ منکه گفتم آمده خطرم!

دستمو فشار داد.توی چشماش شادی بود.شادی و امید.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ میشه یه چای دیگه بریزید؟

****

الوین:

ـــ چیشد؟نظرت چیه؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ قبول.

الوین با خوشحالی گفت:

ـــ خیلی ازت ممنونم...واقعاً لطف بزرگی در حقم کردی.

گفتم:

ـــ چه روزایی باید بیام سر تمرین؟

الوین:

ـــ روزای آخر هفته، یکشنبه و شنبه و جمعه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

www.NegahDL.com

ـــ از چه ساعتی؟فقط یه ساعتی باشه که بتونم چون باید از شاهزاده محافظت کنم.

الوین:

ـــ از ساعت هفت صبح تا 10.

یکم فکر کردم مشکلی نداشتم...یعنی تو این سه تا روز باید از 12 ظهر تا 12 شب نگهبانی میدادم.

گفتم:

ـــ خیلی خب.پس یعنی فردا تاعت هفت صبح..فهمیدم میتونی بری.

الوین:

ـ بازم ممنون.

وبعد رفت.

نفس راحتی کشیدم.باید نقشمو عملی میکردم.یه نیم ساعت صبر کردم.به بیرون پنجره نگاه کردم،از نیمه شب گذشته بود.با اینکه از نگهبانی دادن خسته شده بودم ولی مقاومت کردم.کاری که میخواستم انجام بدم خیلی خطرناک بود و من مجبور بودم تا این موقع صبر کنم.نیم ساعت دیگه هم صبر کردم.دیگه وقتش بود.از جام بلند شدمو لباس مخصوص نگهبانیمو پوشیدم و نقاب مشکی رنگمو هم زدم به صورتم.شمشیرمو هم برداشتمو پشتم بستم.دستمو روی قلبم گذاشتمو چندتا نفس عمیق کشیدم.

ـــ هووووفف...اروم باش.

باید حساس ترین کار زندگیمو انجام میدادم.به طرف در قدم برداشتم.صدای بوتام توی اتاق میپیچید.چشمامو بستم و بازش کردم و در و سریع باز کردمو ازش خارج شدم.به طرف تالار اصلی قدم برداشتم.با اینکه نگهبان شخصی سوزان بودم ولی حق ورود به این قسمت از قصر رو نداشتم.نبایدم داشته باشم!چون توش اتاق کار مایکه! وتوی اتاق کار مایک پر از نقشه های جنگ.خیلی آروم در حالی که به دیوار چسبیده بودم قدم برمیداشتم.تمام راهرو هارو رد کرده بودم

رسیده بودم به راهروی مرموز قصر مایک! دم راهرو دوتا از شیاطین در حال نگهبانی دادن بودن و باهم حرف میزدن.باید حواسشون رو پرت میکردم.

پشت یه ستون قایم شدم.اطلاعاتی در مورد این بخش بهم از طریق پیتر رسیده بود.ظاهراً این بخش فرمانده ای داره که گردنبندی با نگین قرمزی داره که نشونشه و سربازای این بخش از اون دستور میگرن.به ساعتم که با ساعت اینجا تنظیمش کرده بودم نگاه کردم.نزدیک دو بود.تا ده دقیقه دیگه فرمانده از کنار اینجا رد میشد و من میتونستم گیرش بیارم.منتظر شدم.

به تمام شیاطینی که در حال کشیک دادن بودن نگاه میکردم.یه شیطان که تنها داشت به طرفم میومد نظرمو جلب کرد.به قسمت گردنش نگاه کردم.چشمام برق زد!! خودشه! اماده شدم.هرچی اون نزدیک تر میشدضربان قلبم بیشتر میشد.

یه متر باهام فاصله داشت...همینکه به ستون رسید دستمو انداختم دور گردنش و کشوندمش پشت ستون.شمشیرو گذاشتم روی گلوش.صداش در کمال تعجب آشنا بود:

ـــ کی هستی؟

یکم صدامو تغییر دادمو گفتم:

ـــ به تو مربوط نیست.

وبعد دستمو بالا بردمو خواستم روی گردنش فرود بیارم که صدای متعجب الوین توی گوشم پیچید:

ـــ آرتیمیس؟

دستم توی هوا خشک شد.الوین؟شیطان یا الوین روبه روم ایستاد.دستشو بالا اوردو کلاهشو از سرش برداشت.چشمام از تعجب اندازه توپ بسکتبال شده بود! خودش بود!الوین! متعجب گفتم:

ـــ تو؟...

الوین:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟

اخمی کردمو گفتم:

ـ این سوالو من از تو دارم.

هول شد ولی گفت:

ـــ خب ...خب..

گفتم:

ـــ چه بلایی سر فرمانده آوردی؟

الوین:

ـــ کدوم فرمانده؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ صاحب این لباس.

متعجب نگام کرد.یهو جدی شدو گفت:

ـــ فکر کنم ورود تو اینجا ممنوع باشه! اگه لوم بدی لوت میدم!

خندم گرفته بود.ولی جدی گفتم:

ـــ اینجا جاسوسی؟

الوین:

ـــ از سرزمین خاکم.

www.NegahDL.com

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ پس تو جاسوسی!

الوین چسبوندم به ستون و خشن گفت:

ـــاگه حرفی بزنی به همه میگم اومده بودی جاسوسی!

این همون الوین مهربون بود؟ تعجبمو که دید ولم کردو گفت:

ـــ چطوره بهم دیگه کمک کنیم؟از کجایی؟

گفتم:

ـــ سرزمین برف.

الوین لبخندی زدو گفت:

ـــ چه خوب.

اخمی کردم و گفتم:

ـــ نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

الوین:

ـــ همون کاری که تو میخوای بکنی.

گفتم:

ـــ توهم؟

الوین سرشو تکون داد و گفت:

ـــ من میخوام برم به بخش ممنوعه.

گفتم:

ـــ من میخوام برم اتاق مایک.

الوین:

ـــخطر داره!

گفتم:

ـــ فعلاً وقت این حرفا نیست.خیلی خوب شد که توی بجای فرمانده اونا اومدی.

الوین:

ـــ چه نقشه ای توی سرته؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ یه نقشه عالی!

الوین:

ـــ به منم بگو.

نقشه رو براش توضیح دادم.خیلی ساده بود.کارم راحت تر شده بود.

الوین:

ـــ خیلی خب، من میرم ، بعد اینکه کارم تموم شدتوهم بیا.

سرمو تکون دادم.کلاهشو روی سرش کشیدو به طرف راهرو رفت.شیاطین همینکه اونو دیدن تعظیمی کردن.

الوین:

ـــ شما دوتا میتونید برید.

شیاطین بهم نگاه کردنو گفتن:

ـــ ولی امشب نوبت ماست!

الوین با فریاد گفت:

ـــ مثل اینکه دلتون میخواد مجازات شید؟باشه..

یه شیطان ترسیده گفت:

ـــ ببخشید، قصد جسارت نداشتیم.بیا جروس.

اون شیطان که اسمش جروس بود گفت:

ـــ ب..باشه.

وبعد از اونجا رفتن.همینکه اونا از محوطه دور شدن الوین سرشو برام تکون داد.آروم از پشت ستون بیرون اومدم و پیش الوین ایستادم.الوین:

ـــ از اینجا دیگه کارمون راحته....فقط آرتیمیس مواظب خودت باش.

گفتم:

ـــ نگران من نباش، قرارمون تا دو ساعت دیگه اینجا.

الوین:

ـــ دوساعت دیگه برای کشیک میان.باید همون موقع باشی.دیر نکنی؟

گفتم:

ـــ نه مطمئن باش.فقط میدونی اتاق مایک کدومه؟

الوین:

ـــ روی درش عکس یه اتیشه و درشم از جنس طلاست.

سرمو تکون دادم و باهم وارد راهرو شدیم.راهروی تقریباً تاریکی بود.همینطور جلو میرفتیم که راهرو تبدیل شد یه دوتا راهرو! الوین بهم نگاه کردو گفت:

ـــ من از اینور میرم، اتاق مایک از اونوره.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خیلی خب، خدافظ.

وبعد پامو توی راهروی سمت چپیه گذاشتم.یه راهروی تنگ و باریک و البته کمی تاریک.

اروم قدم برمیداشتم.رسیدم به درهای زیادی.ولی هیچ کدومشون طلایی نبودن.دیگه به ته راهرو رسیده بودم که برق طلایی رنگی چشمامو زد.به در طلایی روبه روم که نقش یه اتیش روش بود نگاه کردم.قدمامو تند تر کردم.به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم.دستمو روی دستگیره در گذاشتم تا درو باز کنم ولی در باز نشد.یهو روی در حک شد:

ـــ ورود غیر امپراطور ممنوع!

لعنتی!فکر اینجاشو نکرده بودم.حالا باید چیکار کنم.

ـــ آره فکر خوبیه، یادم باشه واردش کنم.

قلبم برای یه لحظه ایستاد.لعنتی بد بیاری پشت بدبیاری.مایک بود.انگار داشت با یکی حرف میزد.صدای جک توی راهرو پیچید:

ـــ بنظر منم نقشه هوشمندانه ایه!

زود پشت یه ستون قایم شدم.نفسام تند شده بودم.عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.سعی کردم خودمو کنترل کنم.به در رسیدن.مایک دستشو روی در گذاشتو دستگیره رو کشید که جک گفت:

ـــ مگه قرار نبود به اتاق من بیاید؟

مایک:

ـــچرا، باید با نقشه قصر جدید بیام.

وبعد درو باز کرد.جرقه ای توی سرم زده شد.اروم نزدیک شدم.توی سیاهی سایه پنهان بودم و کسی نمیتونست منو ببینه.صبر کردم تا مایک و جک بیان بیرون.اخ اگه مایک میفهمید چقدر کمکم کرده مطمئنن منو میکشت! در دوباره باز شدو مایک و جک بیرون اومدن.قبل اینکه در به طور خودکار بسته بشه داخل اتاقش شدم.وبعد در بسته شد.

نفسمو رها کردم.سرمو بالا آوردم و به اتاق مایک نگاه کردم.کاغذ های زیادی پخش و پلا بودن.به طرف میزش رفتم.صندوق طلایی رنگی که کنار میز بود حواسمو به خودش معطوف کرد.درش نیمه باز بود.کامل بازش کردم.کاغذای توشو در اوردم.چندین پوشه توش بود.با دیدن نوشته ای که روی پوشه زرد رنگی بود چشمام برق زد.خودشه!نوشته رو اروم زمزمه کردم:

ـــ اسناد جنگی!

پوشه رو بازش کردمو به کاغذای توش نگاه کردم.خودشونن.ولی خیلی زیادن!

پرونده رو توی لباسم پنهان کردم.باید سراغ پرونده های دیگه هم میرفتم.اسناد مهمی توی این صندوق بودن که باید میبردمشون.دستمو بردم به طرف صندق که صدای باز شدن در اومد.دستم همونجا خشک شد.قلب و ذهنم هردو باهم ایست کرده بودن.به خودم اومدم و تو یه حرکت رفتم پشت پرده زخیم و بزرگی که توی اتاق بود قایم شدم.مطئنن کسی نمیتونست منو از پشت اون همه لایه پارچه ببینه.صدای قدم های یکی توی اتاق اکو میشد. هر لحظه داشت نزدیک تر میشد. وبعد صدای یه دختر پیچید:

ـــ عجب اتاقی!

چشمام از تعجب درشت شد.جازمین اینجا چیکار میکرد؟انگار این قصر امنیت نداره! دستمو به طرف پرده بردمو یکم کنارش زدم.چشمام به جازمین افتاد که داشت کشو های میز پدرشو میگشت. انگار داشت دنبال یه چیزی میگشت.یه لحظه ایستاد و صدای بغض کرده اش توی گوشم پیچید:

ـــ چرا نیست؟ من تا کی باید تحت فشار باشم؟؟ تاکـــــــــی؟

چشمام دیگه جایی برای درشت شدن نداشت. دیگه صداش پر از نفرت نبود! یه صدای پر ازغم و سادگی! واقعاً تعجب داشت! یه لحظه شک کردم که این دختر جازمین باشه. دوباره مشغول گشتن شد. منظورش از این حرف چی بود؟یعنی چی که تحت فشاره؟

به طرف کتاب ها رفت.انگار دیوونه شده باشه تمام کتاب هاروو میریخت پایین و با صدا گریه میکرد. درست مثل یه دختر بچه معصوم. یه جای کار میلنگه! یه جای کار ایراد داره. در یهو باز شد. سریع پشت پرده قایم شدم.صدای قدم های تند یه نفر میومد و بعد صدای خشمگین مایک:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی جازمین؟

جازمین با صدای پر از تنفری گفت:

ـــ اون کجاست؟ اون یادگاری رو کجا گذاشتی؟

فریاد ایک کل اتاق و پر کرد:

ـــ دختره خنگ... هیچ وقت حق گرفتن اون یادگاری رو نداری. یکم از خواهرت سوزان یاد بگیر که چقدر حرفه ایه و همه ازش حرف میشنون.

حرفه ای؟ یعنی چی؟ صدای بغض دار جازمین دلمو به درد آورد:

ـــ چرا؟ چون من راست میگم؟اره؟ چون اون دروغ میگه و همه هم باورش کردن؟

وبعد با تنفر اضافه کرد:

ـــ از تو سوزان متنفرم...از همـــ.

صدای کشیده بلندی توی اتاق پیچید. دلم بی اندازه برای جازمین سوخت. نمیدونم چرا ولی حس میکردم جازمین اونجور که نشون میده نیست. مایک:

ـــ گمشو از اینجا، تو دیگه دختر من نیستی!

جازمین:

ـــ من و جزء خوتون حساب نکنید!

وبعد صدای دویدن یه نفر به بیرون از اتاق.حتماً جازمین بوده. قدم های مایک هم داشت دور و دورتر میشد. انگار داشت با خودش حرف میزد چون گفت:

ـــ رسیدیم به مرحله اخر.

پرده رو یکم کنار زدم.یهو فریاد زد:

ـــ اورتاپوس بیا اینجا.

یهو در باز شدو یه مرد با چهره ای که پوشونده شده بود و خیلی قوی هیکل بود اومد داخل.تعظیمی کردو گفت:

ـــ امری دارید؟

مایک دستاشو برد پشت سرشو در حالی که داشت قدم میزد گفت:

ـــ همون مشکل همیشگی!جازمین.

اورتاپوس:

ـــ چه کاری باید انجام بدم؟

مایک:

ـــ خیلی دست وپا گیر شده. اون از خون من نیست. از خون اون مادر صاف و سادشه، دیگه وقتشه بمیره.

چی؟چجوری میتونه؟اون دخترشه! هرچیم باشه اون دخترشه.دستام مشت شد.خیلی دلم میخواست از پشت پرده بیام بیرونو هم مایک و هم اون اورتاپوس رو نابود کنم. ولی جلوی خودمو گرفتم.باید میفهمیدم نقششون چیه!

اورتاپوس:

ـــ چجوری بکشمش؟

مایک:

ـــ اون هر شب میره به باغ. خودت، فقط خودت باید همونجا جونشو بگیری.فهمیدی؟

اورتاپوس:

ـــ چه زمانی؟

مایک:

ـــ فردا شب که جشن تولد سوزان هستش.اینجوری کسی حواسش به تو نیست.

اورتاپوس:

ـــ بله سرورم! اجازه هست برم؟

مایک:

ـــ صبر کن منم باهات میام.باید برم پیش سوزان و این موضوع رو بهش بگم. اون از خونه منه! نه این دختره ساده جازمین.

وبعد از اتاق بیرون رفتن و من و با دنیایی سوال تنها گذاشتن.یعنی چی سوزان از خون اونه؟! چرا جازمین اینقدر ساده و بی کینه بود؟جازمین واقعی اینه؟همین دختر ساده؟پس چرا در مقابل همه اونطوری رفتار میکنه؟جرقه ای تو ذهنم زده شد! فردا شب تولد سوزانه و قراره جازمین کشته شه و چیزی که باعث میشه من از این راز سردر بیارم نجات جازمین و پرسیدن سوال از اونه.لبخندی روی لبم اومد. از اتاق بیرون اومدم. بدون اینکه بخوام داشتم درگیر میشدم.میدونم درست نیست ولی حسی کل عقلمو گرفته.یهو یاد اون برگه ها افتادم.وای! نا امیدانه به در نگاه کردم، دیگه نمیشد رفت توش. پوفی کشیدمو مخفیانه به طرف راهرو رفتم.به اول راهرو که رسیدم الوین رو دیدم.صداش زدم:

ـــ هی! الوین!

به من نگاه کرد.بهم اشاره زد.رفتم پیشش.الوین:

ـــ چرا اینقدر دیر کردی؟

گفتم:

ـــ چیزی نیست. بهتره بریم.

الوین:

ـــ آره، بریم.

هر کدوم به طرف اتاقامون رفتیم.به اتاقم که رسیدم درو باز کردم.اتاق توی تاریکی فرو رفته بود.شمع کنار میز و گرفتم و روشنش کردم.اتاق از تاریکی در اومد.تازه چشمم به روی تختم افتاده بود که...

ـــ هیییی! ش...شما؟

سوزان از روی تختم بلند شدو به طرفم اومد. هاله ای از نور روی صورتش افتاده بود.چشمای زیبای سوزان....صبر کن ببینم! مگه مایک نرفته پیش سوزان پس...سوزان:

ـــ سلام، ببخشید بی اجازه اومدم.

بزور لبخندی زدمو گفتم:

ـــ نه مشکلی نیست.

وبعد روی تخت نشستم.سوزانم اومد پیشم کنارم نشست و با لبخند گفت:

ـــ کجا بودی تا حالا؟

اب دهنمو قورت دادم.به دروغ گفتم:

ـــ بیرون....برای هواخوری بیرون رفته بودم.

سرشو تکون داد.سکوت توی فضا حاکم شده بود.به سوزان نگاه کردم.یعنی اون واقعاً مهربون و ساده بود؟!اون واقعاً همون سوزانی بود که میگفتن؟با نگاهش منو غافلگیر کرد.گفت:

ـــ چیزی شده؟

من من کنان گفتم:

ـــ ن..نه.

بعد گفتم:

ـــ شما برای چی اینجا اومدین؟

لبخند زیبایی زدو گفت:

ـــ حوصلم سر رفته بود اومد پیشت.

ناخوداگاه لبخندی زدم.احه چطوری تونسته بودم بهش شک کنم؟یهو با خوشحالی گفتم:

ـــ راستی تولدتون مبارک!

متعجب نگام کرد.بعد نگاهش غرق مهربونی شد.سوزان:

ـــ تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ از زبون نگهبانا شنیدم.

خندید و گفت:

ـــ خیلی ممنونم.

وبعد گفت:

ـــ میشه نقابتو برداری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ نه..!

سوزان دلخور گفت:

ـــ چرا؟

دوباره باید دروغ میگفتم.گفتم:

ـــ خب..اخه بعد از مسابقه کلبه ای که توش زندگی میکردم اتیش گرفت و باعث شد که چهره زشتی برام درست شه.برای همینه نقاب میزنم.

سوزان:

ـــ خیلی متاسفم که ناراحتت کردم.

چیزی نگفتم.نگاهمو به زمین دوختم.صدای هول شده سوزانو شنیدم:

ـــ آرتیمیس؟

بهم نگاه کردمو گفتم:

ـــ بله؟

سوزان:

ـــ میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

یعنی چه کاری ازم میخواست؟گفتم:

ـــ چه کاری؟

سوزان:

ـــ مربوط به یه چیزیه.باید برام بیاریش البته اگه میتونی...

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ حتماً فقط چه چیزی رو میگین؟

سوزان دستمو گرفت و گفت:

ـــ یه چیز مهم! خیلی مهم! اون مربوط به من...یه...یه یادگاری برای من که از طرف مادرم بهم رسیده و جازمین سعی در گرفتنش داره.

سرشو انداخت پایین و بابغض گفت:

ـــ اون از من بدش میاد..

دلم براش سوخت.جدی گفتم:

ـــ اون یادگاری کجاست؟

سرشو بالا آوردو چشمای اشکیشو بهم دوخت و گفت:

ـــ اون توی قسمت متروکه قصره.

متعجب گفتم:

ـــ متروکه؟اونجا کجاست؟

اشکاشو پاک کردو گفت:

ـــ توی قصر مادرم...توی اتاقش جایی که زندگی میکردو الان کسی نیست که به اونجا سر بزنه و اونجا تبدیل شده به یه قصر متروک!

گفتم:

ـــ چرا من برم؟

اهی کشیدو گفت:

ـــ همه از رفتن به اونجا میترسن.

متعجب گفتم:

ـــ چرا؟

سوزان:

ـــ میگن روح مادرم اونجاست...میگن چون عذاب کشیده هر شیطان یا اهالی قصر رو که برن اونجا اونارو میکشه.

هه! چه مسخره! با این حال گفتم:

ـــ باشه قبول کی باید برم؟

چشماش برق زد.برقش عجیب بود.لحنشم انگار عوض شده بود.عین یه نفر که به خواسته اش رسیده باشه و خوشحال باشه..خندید.خندشم عجیب بود! خیلی شبیه خنده مایک بود.چشمام درشت شد.من چی داشتم میگفتم؟سرمو تکون دادم.سوزان با خوشحالی گفت:

ـــ فردا شب.

خشکم زد.ولی فردا باید میرفتم پیش جازمین.سرمو پایین انداختمو گفتم:

ـــ ولی..

سوزان:

ـــ ولی چی؟پشیمون شدی؟میدونستم ..میدونستم توهم..

اوضاع داشت خراب میشد.گفتم:

ـــ خیلی خب...فقط نمیشه زمانشو عوض کنید؟

سوزان:

ـــ نه فردا چون کسی نگهبانی نمیده بهت گفتم بری....خواهش میکنم قبول کن!

توی چشماش ملتمسش غرق شده بودم...ولی جازمین..اون قراره بمیره!باید یکیو اتخاب میکردم...یا سوزان یا جازمین.اهی کشیدمو گفتم:

ـــ قبول میکنم!

تمام شد.حس عذاب وجدان داشتم...یه ادم قراره بمیره و من...من..

سوزان با خوشحالی از جاش بلند شدو گفت:

ـــ خیلی ممنون!!! مطمئن باش جبران میکنم.

لبخند زورکی زدم.سوزان از در بیرون رفت.یه حسی وادارم میکرد که جازمین و نجات بدم...ولی سوزان چی؟

سرمو به اطراف تکون دادم.اگه یکم دیگه فکر میکردم از عذاب وجدان دیوونه میشدم.روی تخت دراز کشیدم.خمیازه بلندی کشیدم.خسته بودم.دلم یه خواب میخواست.یه خواب راحت و گرم و نرم!یه خواب بدون هیچ فکر و افکار و وجدانی.....

وخیلی زود به این خواب فرو رفتم...

***

پشت ستون قایم شدم....نباید منو میدید!به اطرافش نگاه کردو دستشو روی اون در طلایی گذاشت.در باز شدو مایک هم داخلش شد.در و باز گذاشته بود.سریع رفتم داخل.پشت یه ستون دیگه قایم شدم.مایک به طرف میزش رفت و بعد از برداشتن چندتا کاغذ بیرون رفت.نفس راحتی کشیدمو از پشت ستون بیرون اومدم.به طرف صندوق طلایی رنگ رفتمو درشو باز کردم.چندتا از مدارک مهم رو برشون داشتمو توی لباسم پنهان کردم.از در بیرون رفتم.خوشبختانه مایک عادت داشت در اتاقش و همیشه باز بزاره واین برای من عالی بود!

به طرف اتاقم حرکت کردم.در اتاق و باز کردمو داخلش شدم.

پنجره رو باز کردم.غروب شده بود.چند ساعت به تولد سوزان و....و مرگ جازمین مونده بود!مدارکو توی کولم گذاشتم و لباسمو با یه تیشرت و شلوار جین مشکی عوض کردم.نقاب مسخره رو هم زدم.کوله رو روی دوشم انداختمو از اتاق بیرون اومدم.به طرف استبل حرکت کردم.صدای شیهه اسبی رو شنیدم.لبخندی رو لبم اومد.

این شیهه فقط مخصوص مشکی بود.در استبل رو باز کردم.مشکی تا چشمش بهم افتاد دوید طرفمو پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.

خندیدمو گفتم:

ـــ میخوام برم گردش میای؟

سرشو تکون داد.سوارش شدم و گفتم:

ـــ برو به جنگل.

شروع کرد به دویدن.از قصر خارج شده بودیم.نقابو در اوردمو توی جیبم گذاشتم.نفس عمیقی کشیدم.بادی که به صورتم میخورد حالمو جا میاورد.جنگل رو که جلوم دیدم تمام وجودم شاد شد.داخل جنگل شدیم.ماموریتم انجام شده بود ولی من یه کار نیمه تموم داشتم.از مشکی پیاده شدم.سوت مخصوص رو زدم.یه پرنده رنگی و خوشگل اومد جلوی پام نشست.چجوری میخواست این همه مدارکو ببره؟؟مدارکو در اوردم.جلوی چشمای متعجب من بزرگ و بزرگ تر شد! اونقدر که اندازه مشکی میشد.مشکی شیهه کشید.پرنده مدارکو به نوکش گرفت.

ـــ یه لحظه صبر کن!

پرنده منتظر نگام کرد.توی جیبم دنبال نامه ای که برای بچه ها نوشته بودم گشتم ولی نبود.

ـــای وای...

به پرنده نگاه کردمو گفتم:

ـــ برو..

وبعد توی اسمون به پرواز در اومد.چه زیبا!

نفس عمیقی کشیدمو بوی خاک و با تمام وجودم به ریه هام دعوت کردم.سوار مشکی شدم.باید میرفتم به شهر.هم برای دیدن پیتر و هم برای خریدن کادو برای سوزان.خیلی دلم براش تنگ شده بود!سوار مشکی شدمو به طرف شهر حرکت کردم.بعد نیم ساعت رسیدم.دوباره چشمم به اون کلبه های عجیب و غریب چوبی افتاد.شونه ای بالا انداختمو به طرف محل ملاقات رفتم.پشت خونه خرابه ای که سقفش ریزش کرده بود رفتمو از مشکی پیاده شدم.دستمو داخل جیب شلوارم فرو بردمو با پام روی زمین ضرب گرفتم.

ـــ کجایی پسر؟

تیغی شمشیر رو زیر گلوم حس کردم.وبعد صدای کلفت یه مرد توی گوشم پیچید:

ـــ هرچی سکه داری بده.

اخمامو توی هم بردم.با آرنجم به شکمش ضربه زدم که دادش به هوا رفت.معلوم بود زیادم خبره نیست!شمشیرو از دستش کشیدمو زیر گلوی خودش گذاشتم.کلاه بزرگی سرش بود.با تحکم گفتم:

ـــ کی هستی؟

صدایی که تو گوشم پیچید باعث تعجبم شد:

ـــ هی هی غلط کردم ارتیمیس شمشیرو بردار من پیترا!

شمشیرو انداختمو با تعجب گفتم:

ـــ پیت؟

سرشو بالا اوردو تازه چشمم به چشمای شیطونش افتاد.پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ پسر تو هنوز آدم نشدی؟

خندید و گفت:

ـــ بیخیال!

وبعد بفلم کردو گفت:

ـــ دلم برات تنگ شده بود!

زدم به پشتش و گفتم:

ـــ منم همینطور.

از بغلش جدا شدمو گفتم:

ـــ چه خبر از مارتین؟چرا اون نیومد؟

پیتر:

ـــ داره تنبیه میشه.

گفتم:

ـــ تنبیه؟چی میگی؟

پیتر:

ـــ هیچی یه غلطی کرد حالا فرمانده پادگان داره تنبیهش میکنه.

خندیدمو گفتم:

ـــ باید صحنه خنده داری باشه!

پیتر:

ـــ به هیچ وجه! اونقدر قیافش ترسناک شده که جرئت نگاه کردن بهش ندارم!

گفتم:

ـــ مگه حالش خیلی بده؟

پیتر:

ـــ نه ..اینارو ولش کن بیا بیم دور بزنیم.

www.NeghahDL.com

سرمو تکون دادمو کنارش توی خیابونای شهر مشغول دور زدن شدیم.گفتم:

ـــ بیا بریم بازار،باید برای سوزان یه چیزی بخرم.

پیتر:

ـــ اها منظورت شاهزاده سوزانه دیگه؟

خندیدمو گفتم:

ـــ اره همونی که گفتی.

وبعد ادامه دادم:

ـــ نیمه شب منتظرم باشین.

پیتر:

ـــ باشه فقط زیاد دیر نکن چون نگهبانا متوجه غیبت طولانی ما میشن.

سرمو براش تکون دادم.امشب شب اخر ماموریتم بود و باید به سرزمین برف برمیگشتیم.چه زود گذشت!

بعد خریدن یه دستبند سفید و قرمز برای سوزان از هم خدافظی کردیم من همراه با مشکی راهی قصر شدم.به اسمون نگاه کردم،ماه داشت به زیبایی میدرخشید.ولی نمیدونم چرا دلم یجوری بود.انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته نمیدونم چم شده بود.داخل اتاق شدم و درو بستم.

نفس عمیقی کشیدم.از پنجره به بیرون نگاه کردم.جشن شروع شده بود.عقربه های ساعتم 10 رو نشون میدادن.باید تا12 کارو تموم میکردم...ولی جازمین...سرمو به اطراف تکون میدادم.باید اول پیش الوین میرفتمو ادرس قصر مخروبه رو پیدا میکردم.به طرف کمد رفتمو لباس سرتاپا مشکیمو در اوردمو پوشیدمشون.نقاب مشکی با خطوط زیبای نقره ای رو به صورتم زدم.جالب شده بودم.بوتای چرم مشکیم روهم پوشیدم و شمشیرو به پشتم بستم.نفس عمیقی کشیدم.در اتاقو باز کردم و از اتاق بیرون اومدمو به سمت دفتر کار الوین حرکت کردم.حق با سوزان بود هیچ نگهبانی توی قصر

نبود و همه داخل حیاط اصلی و بزرگ قصر جمع شده بودن. به در اتاق الوین رسیدم.درو بی مقدمه باز کردم.الوین سرش توی برگه ها بود همینکه من و دید گفت:

ـــ سلام خانوم سیاهپوش...یه وقت در نزنیا!

بی حوصله گفتم:

ـــ الوین بس کن...نقشه قصر مخروبه رو داری؟

الوین متعجب گفت:

ـــ چی؟نقشه اونجارو چرا میخوای؟

دستمو روی میزش گذاشتمو روی صورتش خم شدمو شمرده شمرده و قاطع گفتم:

ـــ به خودم مربوطه.نقشه رو بده!

بدون اینکه ازم چشم برداره با دستش برگه ای رو به طرفم گرفتم.برگه رو از دستش گرفتمو به سمت در راه افتادم و همونطور گفتم:

ـــ ممنون..کمک بزرگی کردی و....

به طرفش برگشتم و اخرین خدافظیمو بهش گفتم:

ـــ خدافظ الوین.

از اتاق بیرون اومدم.نگاهی به برگه انداختم یکم دور بود یه جورایی ته قصر بود.ولی عیبی نداشت هرچه دور تر بهتر.اینطوری هیچکی مزاحمم نمیشه.برگه رو توی لباسم گذاشتم و تند تر راه رفتم.چندتا محوطه بزرگ رو رد کردم تا تونستم به ته قصر برسم.با تعجب به اطراف نگاه کردم.باد سردی که میزد موهامو به گردش در میاورد...سوز عجیبی داشت.به درختای بی شاخ و برگ نگاه کردم که شاخه هاشون ماه رو زندانی کرده بودن.همه چی ترسناکو مرموز شده بود.گلای باغ خشک شده بودن.بوی مرگ بینیم رو آزار میداد.به در چوبی ای بزرگی رسیدم که راهمو سد کده

بود.ایستادم.حس شومی توی قلبم موج میزد که باعث آزارم میشد...چیزی در درونم بهم هشدار میداد ولی من پسش میزدم.دستمو با تردید رو در گذاشتم و هلش دادم که خودش به ارومی وبا صدای وحشتانکی باز شد.صدا اونقدر خوشخراش بود که دستمو روی گوشام گذاشتم.در کامل باز شدو باد سردی به صورتم خورد.قصری کوچک و سنگی روبه روم بود که چیزی به اسم "زندگی"توش نبود.پنجره های بزرگش نیمه باز بود و باد اونارو به حرکت در میاورد.آروم داخل شدم...قدم به قدم به قصر نزدیک میشدم.به اطراف دقت کردم، یه درخت عظیم و جثه ولی خشکیده.خاک های سردو بیروحی که دورشو گرفته بودن.همه چیز شبیه به یه نقاشی خاکستری و سفید بود.به در ورودی قصر رسیدم.نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم.داخل شدم.سالنی بزرگ با مبل های سلطنتی که پر بود از تار های عنکبوت.سالن به لطفه مشعلایی که رو دیوار بود روشن بود.سرعتمو بیش تر کردم اگه هیمنطور پیش میرفتم ساعت دوازده میشد.توی نقشه اتاق ملکه تو یه راهروی سرتاسر قرمز بود.دنبال راهرو گشتم.بعد از نیم ساعت تونستم راهروی قرمز رو پیدا کنم.داخل که شدم موجی باد خنک گونمو نوازش داد.....چی؟؟؟؟؟

ـــ باد؟؟

خشکم زد!توی راهرو که بادی نباید وجود داشته باشه؟پس پس این چی بود؟ حتماً نوهم زدم..آره اره همینه.

ولی صدایی که شنیدم باعث شد قلبم چند لحظه از حرکت بایسته!صدای گریه میومد.مگه سوزان نمیگفت کسی اینجا نمیاد؟شمشیرمو در آوردم.حس شوم تمام وجودمو در بر گرفته بود.به اخرین اتاق که اتاق ملکه بود رسیدم.صدا از همینجا بود.دستمو روی دستگیره گذاشتم.تار عنکبوت رو حس کردم.درو آروم باز کردم.صدا رو به وضوح میشنیدم.صدای گریه یه دختر.چشمم به اتاق افتاد.یه دختر درحالی که یه لباس سفیدی توی دستش بود درحال گریه کردن بود.لباسم یه لباس سلطنتی بود.درو آروم بستم تا بفهمم باید با این دختر چی کار کنم؟چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. درو باز کردم که دیگه مات موندم!اب دهنمو قورت دادم.چشمام گشاد تر از این نمیشد.حالا یه زن زیبا بالباس سبز رنگ داشت موی دختر ناشناس رو نواز میکرد.دختر که سرشو بالا اورد نزدیک بود جیغ بکشم از تعجب.

ـــ مامان چرا تنهام گذاشتی؟ای کاش بودی...

وبعد دوباره گریه کرد.

ـــ جازمین؟تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

جازمین سرشو بالا اوردو ترسیده بهم زل زد.از جاش بلند شد.در عرض چند ثانیه نفرت توی چمشاش بود.با نفرت گفت:

ـــ از تو بدم میاد...از تو که محافظ اون قاتلی...از تو که از یه قاتل مراقبت میکنی!ازت بدم میاد برو بیروون! از اتاق مادرم برو بیرون.

داخل اتاق شدم.درو بستمو گفتم:

ـــ چی میگی جازمین؟اینجا چیکار میکنی؟

زن بالاخره به حرف اومد:

ـــ دخترم آروم باش...من اینجام.من پیشتم جازمین.

اون زن چی داشت میگفت؟دخترم؟جازمین؟شمشیر از دستم افتاد.شوک زیادی بهم وارد شده بود.نه! با صدای ضعیفی گفتم:

ـــ شما...شماهم روحید؟

جازمین:

ـــ چی میگی؟برو بیرون..

زن یا ملکه:

ـــ درسته..من روحم.روحی که همیشه اینجاست.

جازمین شمشیرو از زمین برداشت و گذاشت زیر گردنم.دستش میلرزید.با صدای خش داری گفت:

ـــ برای چی اومدی اینجا؟ها؟

به چشمای غمگینش نگاه کردمو گفتم:

ـــ میشه یکی برام توضیح بده؟

پوزخندی زدو گفت:

ـــ برای تو؟حرف خنده داری بود.

بعد داد زد:

ـ گمشو از اتاق مادرم.

دیگه داشت شورشو در میاورد.شمشیرو از دستش کشیدمو بی توجه به جازمین به طرف کشو ها رفتمو مشغول گشتن شدم.باید اون یادگاری یا همون معجون عجیب غریب رو پیدا میکردم.با به یاد افتادن چیزی دستم از حرکت ایستاد.مگه سوزان نگفته بود مادرش همون ملکست...پس..روزی که جازمین با التماس از مایک میخواست یادگاری مادرشو بده..حرف مایک درباره جازمین و سوزان...اینکه سوزان از خون اونه...تیکه ها پازل کنار هم قرار گرفتن و من تونستم از رازی بزرگ سر در بیارم!دستم مشت شد.به طرف جازمین برگشتم که روی تخت کز کرده بود.دلم براش سوخت.لعنت به تو مایک که کثیف تر از هر کسی هستی.باید از زبون جازمین میشنیدم.باید میفهمیدم حقیقتی که بهش رسیدم درسته یانه.کنارش نشستم.دیگه ملکه توی اتاق نبود.زمزمه کردم:

ـــ جازمین؟

با تنفر گفت:

ـــ چیه؟

جدی گفتم:

ـــ میشه برام همه چیرو تعریف کنی؟

جازمین:

ـــ چیرو باید برای تو تعریف کنم؟اصلا برای چی باید بهت چیزی بگم؟

فریاد زدم:

ـــ چون احساس میکنم گولم زدن...چون فکر میکنم از مایک لعنتی رو دست خوردم فهمیدی؟؟

جازمین متعجب نگام کرد و یهو گفت:

ـــ چی میخوای بدونی؟

گفتم:

ـــ اینکه تو بدی یا سوزان؟

جازمین:

ـــ پس بالاخره یکی فهمید.

گفتم:

ـــ چیو؟به منم بگو جازمین.حقیقت چیه؟

جازمین:

ـــ میخوای بدونی؟

سرمو تکون دادم.اهی کشیدو شروع کرد به حرف زدن:

ـــ از وقتی کوچیک بودم پدرم سوزان و بیشتر از من دوست داشت...البته میدونم برای چی.سوزان بازیگر ماهری بود.درمقابل دیگران مثل یه فرشته پاک و مهربون بود و در مقابل من البته پنهانی تا میتونست اذیتم میکرد.شاید باورش برات سخت باشه که اون دختر مهربون یه قاتل باشه!ولی اره اون قاتله...قاتله عزیز ترین کسم! اون پست فطرت توی غذای مادرم زهر ریخت...

هر کلمه ای که میگفت تمام وجودم آتیش میگرفت. هر کلمه ای که میگفت چشمای معصوم و آروم سوزان میومد جلوی چشمام...چطور؟چطورممکنه؟

جازمین:

ـــ مادرم مرد و من تنها شدم.از همه متنفر بودم.از پدرم از سوزان ولی از جک نه.به خاطر تنفرم همه قصر هم ازم بدشون میومد.سوزان لعنتی با نقش بازی کردن تونست جک و نسبت بهم بد بین کنه.و بدترین قسمت ماجرا پدرمه.پدری که فقط اسم پدر بودنو یدک میکشه....اون لعنتی باعث تمام این بدبختیام بود.حتی مرگ مادرم نقشه پدرم بود.

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ خود سوزان یه روز اومد و به تموم اینا اعتراف کرد..خود لعنتیش.میدونی چرا؟فقط برای اینکه منو عذاب بده.من بیچاره ای رو که هیشکی حرفمو باور نداشت.حتی یه مدت منو به عنوان دیوونه میشناختن.از اون موقع تا به حال به اینجا میام تا با مادرم دردو دل کنم.نمیدونم چرا ولی حس میکنم حرفامو میشنوه.

اشکاشو پاک کردو گفت:

ـــ اینم حقیقت.حالا فهمیدی؟

بهت زده زمزمه کردم:

ـــ ولی سوزان گفت که تو قصد مرگشو کردی.

پوزخندی زدو گفت:

ـــ فکر کنم ماجرا رو برعکس گفته بهت.

سرمو پایین انداختم.اخه چطور؟اون چشما...اون همه مهربونی همش دروغ بود؟همش؟این بود نتیجه اعتماد من؟چرا برای چی اینکارو کرد؟هدف سوزان از اینکار چی بود؟دستم مشت شد.خشم و میتونستم توی بند بند وجودم حس کنم.اون لعنتی...اونم مثل پدر عوضیشه.گول قیافشو خوردم.سرمو بالا آوردم و گفتم:

ـــ یعنی اون تا به حال منو بازی داد؟؟

صدای دست زدن یکی سکوت رو شکست.به سوزان و اورتاپوس نگاه کردم.از جام بلند شدمو زل زدم تو چشمای سوزان.چند قدم جلو اومد و گفت:

ـــ افرین پس تونستی از راز بزرگم سر در بیاری.

به جازمین نگاه کردو گفت:

ـــ البته با کمک این کودن.

غریدم:

ـــ دهنتو ببند.

یه تای ابروشو بالا انداختو گفت:

ـــ به من توهین میکنی؟

جازمین کنارم ایستادو گفت:

ـــ توهین برات کمه.

سوزان:

ـــ خفه شو دختره احمق!

جازمین:

ـــ ترجیح میدم احمق باشم تا یه روباه مکار و حیله گر.

سوزان عصبانی گفت:

ـــ من برای بحث و جدل نیومدم.

وبعد گفت:

ـــ اورتاپوس برو اون شیشه معجون رو بیار.

اورتاپوس:

ـــ چشم بانوی من.

وبعد به طرف کشو ها رفت که جازمین جلوش قرار گرفت.جازمین و محکم هول داد.جازمین خورد زمین سرش به تخت اثابت کرد.مایعی قرمز رنگ روی زمین پخش شد.شمشیرو برداشتمو پیش جازمین رفتمو تکونش دادم:

ـــ جازمین؟دختر..بلندشو..

سوزان:

ـــ اون مرده.

دیگه این صدا برام آرام بخش نبود.این صدا برام نماد تنفر رو داشت.

از جام بلند شدم و با شمشیر به طرف اورتاپوس یورش بردم.زخمیش کردم.صدای فریادش توی اتاق پیچید.به طرفم برگشت با گرزی که دستش بود به طرفم حمله ور شد.خواست گرز روفرود بیاره روی صورتم که مانع شدم.صدای مرد منفور زندگیم باعث شد قدمی عقب برم:

ـــ صبر کن اورتاپوس.این دختر برای منه!

به لبخند کریحش نگاه کردم و با تنفر گفتم:

ـــ مایک؟

خنده ای سر دادو کنار سوزان ایستاد.چه تشابهی! دوتا شیطان کنار هم.دستشو پشت سوزان گذاشت و گفت:

ـــ کارت عالی بود دخترم میتونی بری.

سوزان لبخند زشتی زدو به اورتاپوس اشاره کرد که بیاد.از اتاق بیرون رفتن و من و مایک بازم باهم تنها شدیم.قدمی جلو اومد و گفت:

ـــ فکرشو نمیکردی نه؟

با تنفر گفتم:

ـــحالم از تو سوزان بهم میخوره.

دستشو جلو اوردو نقاب و از روی صورتم برداشت و گفت:

ـــ دیگه لازم نیست اینو بزنی.

به ساعتم نگاه کردم.اوه خدای من. تنها نیم ساعت به 12 مونده بود.با شمشیر مایک و کنار زدم ولی دست کثیفشو دور بازوم حلقه کرد:

ـــ کجا؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم.تنفرمو نمیتونستم کنترل کنم.صدای اه و ناله جازمین بلند شده بود.معلوم بود زندست!

تو یه حرکت با شمشیر بازوی مایک رو زخمی کردم.نمیدونم چقدر درد داشت که مایک عین مار به خودش میپیچید.خون قرمز رنگش بیرون زده بود.شمشیرو روی گلوش گذاشتمو گفتم:

ـــ اگه میخوای زنده بمونی برو بیرون.

پوخندی زدو بیحرف به طرف بیرون دوید.متعجب به رفتنش نگاه کردم.چه زود قبول کرد!به خودم اومدم.وقت کم بود.به جازمین نگاه کردم که خمار بهم خیره شده بود.نمیتونستم تنهاش بزارم.به احتمال زیاد مایک سربازارو میفرستاد.دیگه نبودن نقابم مهم نبود.دست جازمینو گرفتمو بلندش کردم و گفتم:

ـــ باید فرار کنیم..میتونی راه بیای؟

چندبار چشماشو بازو بسته کردو گفت:

ـــ آره میتونم..

دستشو کشیدمو دنبال خودم بردمش.به سالن اصلی که رسیدم روح ملکه دوباره جلوم سبز شد.ایستادم.جازمین:

ـــچرا ایستادی؟

ملکه جلو اومد و گفت:

ـــ مراقب جازمینم باش...

سرمو تکون دادم.اومد کنارم ایستادو دستشو بالا آوردو گفت:

ـــ اینو بگیر.وقتی فرار کردی به جازمین بده.این همون معجون یادگاریه منه.

سرمو تکون دادم و سریع همراه با جازمین از قصر مخروبه خارج شدیم.باید میرفتیم به طرف استبل.

صدای ناقوس توی سرم پیچید.وضع داشت بدتر میشد! حالا همه با صدای ناقوس میفهمیدن که یکی درحال فرار کردنه.دست جازمین رو گرفتم و گفتم:

ـــ خوب گوش کن، سرتو بنداز پایین دنبالم راه بیوفت.

جازمین نگران گفت:

ـــ کجا بریم؟پدرم مارو پیدا میکنه!

محکم گفتم:

ـــ نمیزارم دستش به ما برسه.باید بریم به جنگل دوستام اونجا منتظرن.

به ساعت نگاه کردم،یه ربع وقت داشتیم.پشت ستون ها قایم شدیم و با یه پرش رفتیم پشت ستون دیگه.از هیجان قلبم تند تند میزد.قصر هم انگار قلقله شده بود.البته با صدای اون ناقوس بایدم میشد.الان دیگه همه میدونستن باید دنبال کی بگردن.

بالاخره به استبل رسیدیم.نفس راحتی کشیدم.خواستم برم جلو که جازمین گفت:

ـــ نه نه صبر کن...

برگشتم پشت ستون و گفتم:

ـــ چی شده؟

جازمین با انگشتش به طرفی اشاره کرد.مایک و یه سری از سربازاش داشتن به این طرف میومدن.بازوی مایک هم باند پیچی شده بود.بیشتر پشت ستون قایم شدیم.همینکه مایک و سربازاش از کنارمون رد شدن نفس راحتی کشیدم.اینبار با خیال راحت داخل استبل شدم.

ـــ مشکی مشکی بدو ...وقت رفتنه.

مشکی اومد پیشم.زیر گوشش گفتم:

ـــ بدون سرو صدا میریم بیرون فهمیدی؟

سرشو تکون داد.جازمین رو صدا زدم.داخل استبل شد و گفتم:

ـــ سوار شو.

کمکش کردم سوار شه.خودمم جلو نشستم.

ـــ با تمام سرعت به سمت جنگل برو.با بیشترین سرعت!

همینکه جملم تموم شد مشکی با سرعت برق شروع به دویدن کرد.جازمین دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود.هر نگهبانی یکم نگامون میکرد و بعد میفهمید که ما همون مجرماییم و دنبالمون میومدن.به دروازه نزدیک شدیم.چشمم به در که افتاد آب دهنمو قورت دادم.میله اهنی داشت میومد پایین.داد زدم:

ـــ جازمین سرتو بنداز پایین..

سرمو پایین آوردم.....با احتیاط سرمو بالا اوردم.لبخندی از عمق وجودم روی لبم نشت.از قصر خارج شده بودیم.گردن مشکی رو بوسیدمو گفتم:

ـــ افرین پسر...بهترین اسب دنیایی.

به طرف جنگل حرکت کردیم.یه لحظه احساس کردم صدای سم چندتا اسب دیگم میاد ولی بیخیال شدم.صدای لرزون جازمین توی گوشم پیچید:

ـــ آرتیمیس....پد..پدرم!

چشمام درشت شد.به پشت سرم نگاه کردم.اوه خدای من! مایک و سربازا سوار بر اسب داشتن دنبالمون میومدن.فاصلمون زیاد بود.فریاد زدم:

ـــ مشکی با تمام نیرو!!!!

در عرض چند ثانیه به سرعت واقعی باد رسیدیم.موهام میخورد توی صورتم.به جنگل نگاه کردم...بچه ها زیر یه درخت کاج منتظرم بودن.چون فقط یه کاج وجود داشت کار برام راحت تر میشد.دیگه مایک و همراهاش معلوم نبودن.نفس راحتی کشیدم.چشمم که به درخت کاج افتاد نزدیک از خوشحالی جیغ بزنم.بلند گفتم:

ـــ رسیدیم...مشکی بایست!

مشکی ایستاد.الکس و پیتر و مارتین از پشت کاج بیرون اومدن.از مشکی پیاده شدمو به جازمین کمک کردم تا پیاده بشه.

نگاه هرسه تاشون روی جازمین قفل شده بود.نفس نفس زنان رفتم پیش الکس و گفتم:

ـــ مایک دنبالمونه...فهمیده جاسوسم.باید هرچه زودتر بریم.

الکس با اخم گفت:

ـــ این کیه؟

به جازمین نگاه کردم.خواستم دهن باز کنم که مارتین با تعجب گفت:

ـــ شاهزاده خانوم جازمین؟

الکس تند نگام کردو با فریاد گفت:

ـــاون چرا اومده؟

گفتم:

ـــ الان وقت این حرفا نیست، برات توضیح میدم الکس فقط ا..

با تیر اتشینی که به درخت کاج خورد حرفم نیمه کاره موند.به عقب برگشتیم.جازمین با جیغ گفت:

ـــ اومدن.

خودش بود.مایک.بهمون که رسید از اسب پیاده شدواون شیاطینم پیداه شدن و به دورمون حلقه شدن و محاصره مون کردن.مایک اومد جلو گفت:

ـــ راه فراری ندارین...

بعد به من نگاه کردو گفت:

ـــ وتو! با من طرفی!

هر چهار تامون چسبیدیم بهم.به جازمین نگاه کردو پوزخندی زد و گفت:

ـــ تو لیاقت زندگی رو نداری! بهتره یکم از سوزان یاد بگیری....

وبعد فریاد زد:

ـــ تسلیم میشین یا مرگ رو میپزیرین؟

الکس فریاد زد:

ـــ ترجیح میدم بجنگم و بمیرم تا اینکه تسلیم توئه عوضی بشم.

از جوابش خوشم اومد.زیر لب طوری که فقط اون بشنوه آروم گفتم:

ـــ کارت عالی بود رئیس!

چین خوردن چشماشو دیدم.همیشه همینجوری میخندید.

مایک:

ـــ خیلی خب مثل اینکه از اونچه که فکر میکردم احمق ترید!

شمشیرشو بیرون آورد.

وبعد صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند:

ـــ با تمام قوا حملـــــــــــــــــــــــــــــــه!!!!!!!!!!!!

صدای فریاد سربازا سکوت جنگل رو شکست.شمشیرو از پشتم بیرون آوردم و فریاد زدم:

ـــ جازمین برو پشت کاج.

به حرفم گوش داد و پشت درخت قایم شد.الکس:

ـــ آماده این؟

سرمونو تکون دادیم.الکس:

ـــ حملـــــــــه!!!

فریاد کشان به طرف شیاطین سیاهپوش دویدیم.حدو30 نفری میشدن و ما چهار نفر.جنگ سختی میشد!سربازی اومد جلوم. با دستش برام اتیش فرستاد جاخالی دادم و تو یه چرخش سریع سر از تنش جدا کردم.خونش مثل یه فواره بیرون میزد.به پیتر نگاه کردم. یه شیطان داشت از پشت بهش حمله میکرد.دویدم طرفش و شمشیرو از پشت توی کمر شیطان فرو بردم.فریادش به هوا رفت.خون ازش بیرون زد و بعد تبدیل به گرده های قرمز شد.پیش پیتر رفتمو گفتم:

ـــ حالت خوبه؟

سرشو تکون داد.فریاد الکس باعث به پشتم نگاه کنم.مایک و الکس در حال جنگیدن بودن.زمان برام جور بود.موقیعتم عالی بود.وقت تسویه حساب من و مایک بود.شمشیو توی دستم فشار دادمو گفتم:

ـــ من میرم کمک الکس.

وبدون توجه به کسی به طرف مایک دویدم.لگدی به دستش زدم که شمشیر از دستش افتاد.الکس:

ـــ ارتیمیس برو.

گفتم:

ـــ نه من باید این خبیثو نابود کنم.

الکس:

ـــ دارم بهت میگم بـ.

با اتیشی که جلوی پام افتاد کرد حرفش قطع شد.صدای قهقهه مایک توی سرم پیچید:

ـــ مرگتو تضمین میکنم آرتیمیس!!!

الکس:

ـــ مگه تو خواب ببینی!

وبعد مشغول جنگ با مایک شد.سه تا سربازافتاده بودن سرمو ول کنم نبودن.با سختی نابودشون کردم.صدای فریاد الکس تنمو لرزوند.به الکس نگاه کردم.خشکم زد! پشتش خراش بدی برداشته بود.یه سرباز به طرفش دوید.به خودم اومدمو بالافاصله سربازو نابود کردم.دستمو زیر بازوش انداختمو بلندش کردمو گفتم:

ـــ خوبی؟

الکس با صدای خش داری گفت:

ـــ ب...برو..

اخمی کردمو الکس رو کنار یه درخت گذاشتم.بدجوری زخمی شده بود.به طرف مایک رفتم.فریاد زدم:

ـــ هی کلاغ سیاه! من امادم تا نابودت کنم.

با صدای بلند خندیدو گفت:

ـــ باشه ببنینیم کی نابود میشه!

وبعد اتیش بزرگی به طرفم پرت کرد.جاخالی دادم.به طرفش دویدم..اتیش های زیادی پرت میکرد و من جاخالی میدادم.دیگه بهش رسیده بودم.شمشیرو بالا بردم که بزنم بهش که با شنیدن فریاد مارتین تمام تنم خشک شد! به مارتین در حال سوختن نگاه کردم.شمشیر از دستم افتاد.مارتین! پیتر فریاد زد:

ـــ مـــــارتیـــــــــــن!

قلبم نمیزد!خونم یخ زده بود.برای اولین بار بغض رو توی گلوم حس کردم.برای اولین بار بعد از اون دوران سخت بازم بغض کردم.زمزمه کردم:

ـــ مارتین!

تمام خاطراتش جلوی چشمام رژه میرفتن...اذیت کردناش...خندیدناش! صدای الکس خط کشید رو تفکراتم:

ـــ ارتیمیس مواظب باااااااااش!

به مایک نگاه کردم.شعله بزرگی از اتیش به طرفم میومد.هنگ کرده بودم.قادر به حرکت نبودم.دیگه صدایی رو نمیشنیدم.

همه چیز برام بی معنی بود.حتی اون شعله بزرگی که تو یه متریم بودو قصد بلعیدنمو داشت.گرمای شعله رو حس کردم و بعد سردی خاک رو.

به خودم اومدم.دوباره صداها جون گرفتن.کی منو هول داده بود؟چشمام از وحشت درشت شد. با سرعت بلند شدمو به روبه روم نگاه کردم.روح از تنم جدا شد! با تمام وجود فریاد زدم:

ـــ الـــــــــــکس!

الکس بود که خودشو به جای من قربانی اون اتیش کرد.چشمای زیبای مشکیش زل زده بودن توی چشمام.چشمایی که منو توی خودشون حل میکردن.چشمایی که توش عکس شعله های اتیش افتاده بود.صدای زمزمه الکس رو شنیدم.هیچ چیزی نمیشنیدم جزء صدای الکس...صدایی که روی روحم حک شد:

ـــ آرتیمیس..د...دوست دارم!

زانو هام توان نداشتن...رو زمین با زانو نشستم و به سوختن مغرورترین مرد زندگیم نگاه کردم.جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم.وقت فوران کردن بود.دلم میخواست با تمام وجود فریاد میزدم...پس داد زدم:

ـــ الـــــــــــــــــــــــــــــــکـــــــــــــــــــــــــــــــس!

وبعد جسدش افتاد روی زمین.جسدی که در حال اتیش گرفتن بود.با بهت بهش زل زده بودم.

دستی منو از زمین جدا کرد.هیچی نمیفهمیدم...فقط دیدم که سوار اسب شدیم و از اون کشتارگاه دور شدیم.دور و دور....

صدای سم های اسبی که دنبالم میومدن مثل ناقوس مرگ توی سرم میپیچید....دستمو روی گوشام گذاشتم.هر بار صحنه مرگ الکس میومد جلوم....اون به خاطر من قربانی شد به خاطر من.دوباره فریاد زدم:

**ـــ نـــــــــــــــــــــــــــــــ

دستم مشت شد و قطرات اب بیرون ریختن.درد بدی بود...باید خالی شم.دوباره صحنه اتیش گرفتن الکس اومد جلوی چشمم.سوختن مارتین..., الکس که به دوست داشتنش اعتراف کرد.چشمامو با درد بستم.بغضی به اندازه یه سیاره توی گلوم بود.

ای کاش الکس بود تا سرم داد بزنه نصف شبی کجا رفتم...ای کاش بود!تمام خاطراتش شروع به رژه رفتن کردن...خاطره هایی که من ازشون متنفر بودم ولی حالا....حالا دوسشون داشتم!

صحنه سوختن مارتین اومد جلوی سیاهی چشمام.مارتین.دوست خوب من!چشمامو باز کردم.

سردی چیزی روی گونم حس کردم...اشک!قطره اشک بود که بعد از چند سال روی گونم جاری شده بود...اشک بعدی...اشک بعدی و بازم اشک های بعدی که روی گونم راه خودشونو باز کرده بودن.توی سکوت اشک میریختم.هیچ صدای توی جنگل نبود جزء هو هوی جغد! همش من مقصر بودم.اگه..اگه من کنار میرفتم الکس مجبور نمیشد که بپره جلوم.....

سرم پایین بود.یهو تمام بدنم پر از حس تنفر شد.تنفری که در حال افزایش بود.دستم مشت شد.تصویر مایک مدام جلوی چشمم بود.تصویر قهقهه زدنش.هه! الان حتماً خوشحاله.مشتمو بالا بردمو روی اب فرود اوردم.

اب رود روی صورتم پاشیده شد.زمزمه کردم:

ـــ حالم ازت بهم میخوره مایک...

بعد فریاد زدم:

ـــ ازت متنفرم مـــــــــــــایک!

باید خودمو جمع و جور کنم.نباید بزارم تبدیل به یه دختر افسرده بشم.باید قوی باشم!برای هدفم به نیرو احتیاج دارم.

چشمامو بستم.باید فراموش میکردم.باید همه چیو همین جا دفن میکردم.شاید بیرحمانه بود...شاید بد بود...ولی برای هدفم بهش احتیاج داشتم.هدفی که خیلیا ارزوشونه!هدفی که گلوریا به خاطرش چند ساله که زندانیه! هدفی که پیتر

پسری که همیشه شاد بود میشه دریای غمو توی چشماش دید.هدفی که عزیزانمو قربانی اتش کرد....هدفی که داره تا پوست و استخونم نفوذ میکنه!هدفم چیزی نیست جزء مرگ مایک!!!!

از روی زمین بلند شدم.به رود نگاه کردم.باید فراموش میکردم.بالاخره فراموشی بدردم خورد.دستم به طرف لباسم رفت توی یه حرکت در اوردم.چند قدم عقب رفتم.باید دردامو با سرما از بین میبردم.شاید فایده ای به حالم داشت...شاید تونستم فراموش کنم.شروع کردم به دویدن.به رود که رسیدم شیرجه زدم داخلش.سرمایی ارامبخش توی تمام وجودم سرازیر شد.چه لذت بخش!!! نفسمو توی اب نگه داشتم.باید تمام خاطراتمو بریزم توی این رود.چشممو بازم بستم و تمام خاطراتمو مرور کردم.بازم اشک بود...اشکام با آب رود مخلوط شدن.چه بهتر!! اشکامو هم همینجا جا میزارم و میرم.بعد از چند ثانیه خالی از هرچیزی شدم.به طرف بالا شنا کردمو از رود بیرون اومدم.روی زمین دراز کشیدم تا بدنم خشک بشه.

سبک بودم درست مثل یه پر کاه! شایدم سبک تر!!ذهنم آروم شده بود.از جام بلند شدمو لباسامو پوشیدم.نگاه اخرو به رود و درواقع خاطراتو اشکام انداختم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ ممنون!

وبعد به راه افتادم.انگار راحت شده بودم.ولی حواسم بود! حواسم بود که تنفر مایک رو جا نزارم!به این یکی احتیاج داشتم!

***

پیتر و تکونش دادم..با صدای خواب الودی گفت:

ـــ ولم کن مارتین بزار بخوابم...

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم:

ـــ منم پیتر بلند شدو باید حرکت کنیم.

چشماشو باز کرد.روی زمین نشست و گفت:

ـــ تویی؟ فکر کردم مارتینه...

بعد به اطراف نگاه کردو گفت:

ـــ پس مارتین و الکس کجان؟

بدون حرف نگاش کردم که اهی کشیدو گفت:

ـــ یه لحظه یادم رفت که اونا دیگه نیستن.

مشک ابو به طرش گرفتمو گفتم:

ـــ بیا اب بخور.

مشک و ازم گرفت و سر کشید.دوباره مشک و بهم داد و به اطراف نگاهی انداخت. مشک و به مشکی بستم.یهو دستم خشک شد.بلند گفتم:

ـــاوه خدا من!

پیتر از جاش بلند شدو گفت:

ـــ چیشده ؟

نالیدم:

ـــ جازمین!

پیتر چند لحظه نگام کردو بعد گفت:

ـــــ بریم دنبالش؟

سرمو پایین انداختم.شرمندگی توی تمام وجودم بود.قرار بود جازمین رو نجات بدم ولی..ولی انگار بدترش کردم!سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ نه پیت..اگه برگردیم ممکنه دوباره بهمون حمله کنن..بهتره بریم.

پیتر:

ـــ ولی اون دختر تنهاست.

گفتم:

ـــ میدونم...ولـ.

صدای فریاد دختری حرفمو قطع کرد.ساکت شدیم.صدا از پشت میومد.بیشتر به صدا توجه کردم:

ـــ کمـــــــک! ارتیمیس کجایی؟؟

دلم گرم شد.جازمین بود.مطمئنم! شروع به دویدن کردم.باید پیداش میکردم وگرنه هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم....فریاد زدم:

ـــ جـــــــازمین؟کجایی؟

صداش نیومد.بعد چند لحظه صداشو شنیدم:

ـــ تویی ارتیمیس؟

لبخندی روی لبم اومد.به پیتر نگاه کردم که پشت سرم بود.ایستادمو گفتم:

ـــ از اونور برو منم اینوری میرم.

سرشو تکون دادو مشغول دویدن شد.صدای چخ چخ برگی رو شنیدم و بعد صدای غرغر یه دختر رو:

ـــ اه..لباسم پاره شد...

به طرف بوته های تمشک رفتم.یه دختر پشت به من سعی داشت لباسشو از خار بوته ها جدا کنه.دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

ـــ جازمین؟

تکون نخورد.به طرفم برگشت.لبخندی از ته دل زدمو گفتم:

ـــ پیدات کردم.

اونم لبخندی زد.گفتم:

ـــ بیا باید بریم.

جازمین:

ـــ دامنم گیر کرده ...

شمشیرمو در آوردمو بوته خارو از دامنش جدا کردم.لباسش پاره شده بود و موهاشم خاکی و صورتش کثیف. احتیاج به یه حمام حسابی داشت.دستشو گرفتمو به طرف مشکی حرکت کردیم.داد زدم:

ـــ پیترا! پیـــــــترا!برگرد...

بعد چند دقیقه پیتر نفس نفس زنان برگشت.چشمش که به جازمین افتاد لبخندی زدو گفت:

ـــ پس بالاخره موفق شدی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ پیتر کوله منو بیار.

پیتر:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ تو فقط بیارش.

پیتر رفت تا کیفمو بیاره.به جازمین نگاه کردمو گفتم:

ـــاین دور و برا یه رود هست.اونجا میریم تا تو حمام کنی.توی کیفم یه سری لباس هست که از قصر برداشتم امیدوارم بدردت بخوره.

لبخندی زدو دستمو گرفت و گفت:

ـــ خیلی ازت ممنونم.

گفتم:

ـــ خواهش میکنم...تو این مدت کجا بودی؟

جازمین:

ـــ با بدبختی تونستم از دست شیاطین فرار کنم...از دیشب تا به حال دنبالتونم.

گفتم:

ـــ از دیشب؟توی اون تاریکی؟

جازمین:

ـــ تونستم از قدرتام استفاده کنم...وگرنه زنده نمیموندم!!

گفتم:

ـــ قدرت؟

جازمین لبخندی زدو گفت:

ـــ بالاخره شاهزاده سرزمین شیاطینم یه قدرتی دارم دیگه!

وبعد اضافه کرد:

ـــ ولی دیگه دلم نمیخواد دختر اون پست فطرت باشم.

با اومد پیتر حرفمون قطع شد.کوله رو دستم داد.گفتم:

ـــ ممنون...پیت ما میریم یه جایی تا جازمین حموم کنه..لطفاً نیا باشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

ـــ منم میرم دنبال میوه و غذا.

گفتم:

ـــ عالیه!

وبعد از هم جدا شدیم.

به طرف رود رفتیم.جازمین لباساشو در اوردو داخل رود شد.زیپ کوله رو باز کردم.فقط دوتا لباس از قصر برداشته بودم بقیه لباسای خودم بود.یه لباس سفید بلند ساده در اوردم که قسمت کمرش تنگ میشد و طرح ساده ای داشت و برای سفر توی جنگل خوب و راحت بود.لباسو کنار کوله گذاشتم.بعد نیم ساعت جازمین از اب بیرون اومد و لباسو پوشید.جازمین:

ـــ آخیشش...از شر اون لباسا راحت شدم!!

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ چرا؟

جازمین:

ـــ به خاطر سوزان مجبور بودم لباسای پف دار سلطنتی بپوشم....دلم میخواست پدرم بهم توجه کنه.

گفتم:

ـــ اها....بیا دیگه باید برگردیم.فکر کنم پیترم بادست پر برگرده.

باهم برگشتیم پیش مشکی.حدشم درست بود.پیترم برگشته بود.تا مارو دید میوه هارو به سمتمون گرفت و گفت:

ـــ خوشمزن!

به میوه های عجیب غریب توی پارچه نگاه کردم.تابه حال هیچ کدومشون رو ندیده بودم!جازمین یه میوه عجیب غریب زرد رنگ رو برداشت و گازی بهش زد و گفت:

ـــ بهترین کارتوس ها توی این جنگل پیدا میشه.

وبعد گاز دیگه.به نظر خوشمزه میومد.پیترم یه میوه نارنجی رنگ برداشت و گاز محکمی بهش زد.دهنم آب افتاده بود.پیتر:

ـــ چرا بر نمیداری؟

گفتم:

ـــ من اینارو نمیشناسم!

جازمین متعجب گفت:

ـــ چطور ممکنه؟

وبعد آروم گفت:

ـــ اوه یادم رفت از زمین هستی.

پیتر به میوه دایره ای شکل اشاره کردو گفت:

ـــ این خیلی خوشمزست..

میوه رو توی دستم گرفتم.پوست براق آبی رنگش برام جالب بود!! تو یه حرکت یه گاز محکم بهش زدم.چشمامو با لذت بستمو گفتم:

ـــ اومممم...خیلی خوشمزست!

مزش فوق العاده بود! یه میوه شیرین.خیلی زود تمومش کردمو یه دونه دیگه برداشتمو خوردم....جازمین و پیتر متعجب نگام میکردن.یه گاز زدمو گفتم:

ـــ چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنید؟

جازمین:

ـــ چجوری چهارتا خوردی؟

پیتر:

ـــ تو منو هم رد کردی!

خندیدمو گفتم:

ـــ اخه خیلی خوشمزه هستن!

انگار واقعاً دیشب رو فراموش کرده بودم!انگار مرگ الکس و مارتین و از یاد برده بودم.

پیتر:

ـــ خیلی خوب خوردن تمومه...باید راه بیوفتیم.

گفتم:

ـــ پیتر باید کجا بریم؟

سرشو خاروند و گفت:

ـــ نمیدونم..بزار نقشه رو بیاریم.

منو جازمین روی زمین نشستیم.

پیتر با نقشه بزرگی اومد.نقشه روی باز کرد و ماهم دور نقشه حلقه زدیم.پیتر:

ـــ الان ما توی جنگل موناگول هستیم...

گفتم:

ـــ پیتر اینجا خیلی از سرزمین برف دوره!

وبعد به سرزمین برف اشاره کردم که ته نقشه بود.پیتر یکم فکر کردو گفت:

ـــ درسته اگه بخوایم تا اونجا بریم ممکنه توسط موجودات عجیب غریب کشته بشیم..

به نزدیک ترین سرزمین نگاه کردم.واقعاً شانس عالی داشتم!پووووف!سرزمین پری های دریایی نزدیک ترین سرزمین بود.یعنی سرزمین جان! ولی مجبور بودم...نمیتونستم به خاطر خصومتی که داشتیم باعث عذاب جازمین و پیتر بشم.گفتم:

ـــ پیتر به نظر من باید بریم به نزدیک ترین سرزمین تا اونجا پناه بگیریم...سرزمین امپراطور اب بهترینه!

پیتر:

ـــ فکر بدی نیست! ولی تا اونجا باید مسیر های خطرناکی رو بریم...

وبعد به جازمین نگاه کرد.جازمین:

ـــ من خطر های زیادی رو چشیدم برام فرقی نمیکنه.

پیتر:

ـــ مطمئنی؟

جازمین سرشو تکون دادو گفت:

ـــ مطمئن باش.

خوبه.همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

پیتر:

ـــ حدود چند روزی تا اونجا راهه.البته مجبوریم پیاده بریم.

گفتم:

ـــچرا؟

پیتر:

ـــ چون ما سه نفریم و نمیتونیم سوار مشکی بشیم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ در این صورت باید حدود پنج روزی راه باشه.

پیتر:

ـــ دقیقا!! وباید اول از این جنگل پر خطر خارج بشیم.

متعجب گفتم:

ـــ پر خطر؟

جازمین تند سرشو تکون دادو گفت:

ـــ توی این جنگل جذب کننده ها وجود دارند.

گفتم:

ـــ اینا دیگه چین؟

پیتر:

ـــ موجوداتی قرمز رنگ و عجیب که میتونن قدرت رو جذب کنند.و..وباعث نابودی بشن.

گفتم:

ـــ دلم میخواد ببینمشون.

جازمین:

ـــ حرفشم نزن! اونا خیلی خطرناکن!

پیتر:

ـــ مثل اینکه دوست داری بمیری درسته؟

خندیدمو گفتم:

ـــ فقط کنجکاو شدم!

پیتر:

ـــ بهتره دیگه حرکت کنیم...تا بعد از ظهر باید از جنگل خارج بشیم وگرنه گیر جذب کننده ها میوفتیم.

از جامون بلند شدیم.کولمو روی دوشم گذاشتم و همراه با بقیه شروع به راه رفتن کردم.به ساعتم نگاه کردم.نه صبح.....به ساعتم نگاه کردم دو ظهر.از ساعت 9 تا الان بی وقفه در حال حرکت بودیم.پاهام کمی درد میکرد...اونم به خاطر پیاده روی زیاد بود.پیترو صدا زدم:

ـــ صبر کن یکمی اب بخوریم.

سرشو تکون داد.مشک اب و به جازمین دادم.لبخندی روی چهره خستش نشست و گفت:

ـــ ممنون.

وبعد آبو با ولع نوشید.معلوم بود تشنشه.مشک و ازش گرفتمو خودم سر کشیدم.طعم اب لذت بخش تر از هر چیزی برام بود.حاظر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم.عجیب بود که این مایع بدون طمع و رنگ و بو اینهمه لذت داشت.

مشک و به مشکی بستم.به جازمین نگاه کردم به نظر خسته میومد.طبیعی بود اون برای بار اولش بود که داره اینهمه راه میاد.صداش زدم:

ـــ جازمین؟

با صدای خسته ای گفت:

ـــ بله؟

گفتم:

ـــ سوار مشکی شو.

چشماش برق زد ولی گفت:

ـــ نه میتونم بیام.

پیتر:

ـــ حق با ارتیمیسه بهتره سوار بشی پاهات به پیاده روی طولانی عادت نداره.

لبخندی زدو گفت:

ـــ خیلی ممنون.

وبعد سوار مشکی شد.مشکی هم دنبالمون میومد.کم کم درختا کم شدن...تا جاییه که دیگه خبری از درخت نبود و فقط کوه بودو چمن و یه جاده خاکی.پیتر به نقشه نگاهی انداخت و گفت:

ـــ خوبه، از جنگل خارج شدیم.مقصد بعدی یه جنگل دیگست که ظاهراً خطرناکه!

گفتم:

ـــ اسم جنگل چیه؟

پیتر:

ـــ جنگل آواتار.

متعجب گفتم:

ـــ آواتار؟کسی که قدرت چهار عنصر رو داره؟

پیتر:

ـــ نه..یه سری موجودات به اسم آواتار توی اون جنگل زندگی میکنن به خاطر همین اسمشو آواتار گذاشتن...نیمه انسانن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ چرا خطرناکن؟

پیتر شونه ای بالا انداخت که جازمین گفت:

ـــ من تو کتاب جغرافیا خوندم که اونا اول خیلی مهربون بودن.ولی یه نفر که ذات خبیثی داشته وارد جنگلشون میشه و ازشون دزدی میکنه...درواقع اون فرد که اسمش سایمون هستش سنگ ابی که سنگ حیات اون جنگله رو میدزده و اونو توی دل کوه داخل غار پنهان میکنه.ولی داخل غار یه خرس بزرگ زندگی میکرده که اونو میکشه و سنگ داخل غار میمونه...آواتار ها قدرتمند هستند ولی هیچ کدوم حریف اون خرس نشدن.میگن اون یه خرس معمولی نیستش و میتونه غیب بشه.

با تعجب به حرفش گوش دادم . گفتم:

ـــ چه عجیب!اینجا همه جاش یه ماجرا داره!

جازمین سرشو تکون داد که پیتر گفت:

ـــ پس به خاطر همینه که نسبت به همه بی اعتماد شدن.

جازمین:

ـــ درسته.

با صدای شکمم سکوت برقرار شد.یهو زدیم زیر خنده.پیتر:

ـــ خیلی گشنته؟

سرمو تکون دادم.پیتر از توی پارچه چندتا از اون میوه های خوشمزه بهمون داد.بعد از خوردن میوه ها به راهمون ادامه دادیم.

خورشید داشت غروب میکرد.تمام آسمون نارنجی شده بود.یاد حرف مارتین افتادم که میگفت غروب رو خیلی دوس داره.با به یاد آوردن مارتین آهی کشیدم.دیگه برام عادی شده بود.دستمو توی جیبم فرو بردم و سرمو پایین انداختم.بعد از دو ساعت صدای پیتر بلند شد:

ـــ رسیدیم.

سرمو بالا آوردم.از بهت چند قدم عقب رفتم.به جنگل بی برگ روبه روم نگاه کردم.چه بیروح! تنها چیزی که باعث زیبا شدنش میشد نور های کوچیک آبی بود که جنگل و احاطه کرده بودن و باعث روشن شدنش میشدن.پیتر:

ـــ راه بیوفتین.

شروع به حرکت کردیم.همینکه پامونو داخل جنگل گذاشتیم باد سردی صورتمو نوازش داد.سردم شده بود.دستامو دور بازوم حلقه کردم.شاخ و برگ های درختا باهم قاطی شده بود و باهم یه مسیرو ساخته بودن.پیتر:

ـــ اینا چقدر قشنگن.

جازمین:

ـــ اره.

همون لحظه یه دونه از اون نور های ابی رو شونم نشست.کمی که دقت کردم دیدم یه کرم شب تابه.خندم گرفت و آروم گفتم:

ـــ تویی کوچولو؟

نورش زیاد شد.با کنجکاوی نگاهش کردمو گفتم:

ـــ خیلی با مزه ای!

نورش بازم بیشتر شد.چقدر باحاله! روبه جازمین گفتم:

ـــ اینو ببین!

وبعد گفتم:

ـــ چقدر پر نوری!

نورش دوبرابر شد.جازمین خندیدو گفت:

ـــ اونا حرفتو میفهمن.

متعجب گفتم:

ـــ واقعاً؟؟

جازمین سرشو تکون داد.به کرم شب تاب نگاه کردمو گفتم:

ـــواقعاً حرفمو میفهمی؟

نورش بازم زیاد شدو به حالت اولش برگشت.پرسیدم:

ـــ اینا دوستاتن؟

دوباره پر نور شد.خندم گرفت.داشتم با یه کرم شب تاب حرف میزدم.از روی شونم رفت و به بقیه دوستاش پیوست.

به پیتر گفتم:

ـــ ای کاش یکی راه خروج رو نشون میداد!

پیتر:

ـــ دقیقاً!! روی این نقشه راهی نیست!

به کرمای شب تاب نگاه کردم.چشمام درشت شد!باهم کنار هم یه نوشته رو بوجود آوردن:

ـــ اسمت چیه؟

دهنم از تعجب باز مونده بود.اینو فقط توی فیلما دیدم.جاشون رو عوض کردن و یه نوشته جدید رو درست کردن:

ـــ تعجب کردی؟

زمزمه کردم:

ـــ اره.

نوشته دیگه:

ـــ میخوای راهو نشونت بدیم؟

واقعاً؟پیترو جازمین رو صدا زدم.همینکه به طرفم برگشتن نگاهشون به کرما افتادو مات شدن.خندیدمو گفتم:

ـــ اینا میتونن راهو نشونمون بدن.

جازمین:

ـــ واقعاً؟

سرمو تکون دادمو به کرما گفتم:

ـــ میشه راهو نشون بدین؟

نوشته دیگه:

ـــ آره.

یهو همشون قرمز شدن و ناپدید شدن.با تعجب به اطراف نگاه میکردیم...یعنی چیشده؟

پیتر:

ـــ فکر کنم خطری تهدیدمون میکنه.

صدای کلفت و عجیبی رو از پشت سرم شنیدم:

ـــ درست حدس زدی!

سریع به عقب برگشتم.از چیزی که میدیدم تمام تنم خشک شده بود چشمام درشت شده بود!بزور آب دهنمو قورت دادم.صدایی از هیشکی بلند نمیشد.زل زدم توی چشمای ابیش و زمزمه وار گفتم:

ـــ ش...شما کی هستید؟

موجود نیمه انسان جلوم گفت:

ـــ آواتار!

قدمی به عقب رفتم.آواتار این بود؟به آواتار های پشت سرش نگاه کردم.همشون ابی بودن،قدشون هم بیش از حد بلند بود،حتی از یه والیبالیست هم بلند تر بودن.چشمای درشت و ابی داشتن.موهای بلند قهوه ای و سیاه.و چیزی که از همه عجیب تر بود دم بلندی بود که داشتن!لباسشون هم عین تارزان بود.با برگ خودشون رو پوشنده بودن.اسب های عجیبی هم داشتن.اسب های بزرگ وابی و راه راه!! صدای آواتار منو به خودم آورد:

ـــ شما به چه حقی اومدید اینجا؟

پیتر:

ـــ ما میخوایم بریم به سرزمین پری ها...برای همین باید از اینجا رد میشدیم.

مرد اخماشو توی هم برد و گفت:

ـــ به هر حال! شما از این به بعد اسیرید...

وبعد روبه بقیه فریاد زد:

ـــ بگیرینشون!

سربازا با نیزه هاشون اومدن به طرف ما.هیچ شانسی در مقابلشون نداشتیم.قد و هیکل اونا کجا و قدو هیکل ما کجا!

فریاد زدم:

ـــ پیتر جازمین فرار کنین!

شروع کردیم به دویدن.به پشت سرم نگاه کردم.همشون با یه لبخند عجیبی نگامون میکردن و سرجاشون ایستاده بودن.تعجب کردم.زنگ خطری توی گوشم به صدا در اومد.چرا اونا دنبالمون نمیکنن؟

یهو انگار چیزی دورم پیچیده شد و به هوا برده شدم.چشمامو چند بار بازو بسته کردم.صدای ناله مانند پیتر و کنار گوشم شنیدم:

ـــ خدای من تو تله گیر افتادیم!

به تور کلفتی که دور ما پیچیده شده بود نگاه کردم.خیلی سفت و کلفت بود.معلق توی هوا از شاخه درختی آویزون بودیم.سعی کردم خودمو تکون بدم ولی بیفایده بود.به مشکی نگاه کردم که آواتار ها گرفته بودنش و داشتن میبردنش.

فریاد زدم:

ـــ هی با اون اسب کاری نداشته باشین!ولـــــــش کنین!

ولی اونا بدون توجه به من به طرف ما اومدن و از درخت جدامون کردن. یکی از اونا مارو روی دوشش انداختو به راه افتاد.

سرم پایین بود و نمیتونستم جایی رو ببینم به جزء زمین.

صدای پیتر و شنیدم:

ـــ بالاخره اتفاقی نباید میوفتاد افتاد.

جازمین ترسیده گفت:

ـــ حالا چی میشه؟

همون آواتاری که ما روی دوشش بودیم گفت:

ـــ بانوی بزرگ باید تصمیم بگیره.

بانوی بزرگ دیگه کیه؟پرسیدم:

ـــ بانوی بزرگ؟

آواتار:

ـــ بهتره دیگه حرف نزنید وگرنه خودم میکشمتون!

دندونامو روی هم فشاردادم.چشمامو بستم تا بلکه کمی آروم بشم.....بعد از چند دقیقه صدای فریاد هزار تا آواتار باعث شد چشمامو باز کنم.ولی چیزی جزء پاهاشون برام معلوم نبود.پاهای بزرگ و پاهای ظریف و لاغر نشون میداد که همه آوتار های مرد و زن منتظر ما بودن!

صدای آوتار فرمانده توی گوشم پیچید:

ـــ بزارینشون زمین.

بالاخره مارو زمین گذاشتن و توی رو از سرمو برداشتن و دستامونو با طناب بستن.به خاطر اینکه تو این مدت برعکس بودم سرم گیج میرفت.چشمام تار میدید.یه مدت گذشت تا تونستم اطرافمو خوب ببینم.

اطرافمون پر بود از آوتار های زن و مرد که دورمون جمع شده بودن و نگاهمون میکردن.توی نگاهشون چیزی بود که تنمو به لرزه در میاورد.تنفر! تنفر رو میشد به راحتی از توی چشماشون تشخیص داد.ولی چرا اینقدر از ما متنفرن؟؟ انگار که ما سایمون بودیم و رفتیم اون الماس ابی رو دزدیدیم. پشتشون هم پر بود ازکلبه های زیبای چوبی.صدای فریاد آوتاری منو به خودم آورد:

ـــ بانوی بزرگ وارد میشوند!

یهو همگی زانو زدن.حتی کوچیک تر ها.شروع کردن به زمزمه چیزی که نمیتونستم بشنوم.صدای زنی رو شنیدم...یه صدای مقتدر و قوی:

ـــ متشکرم مردم من.

همه با مشت به سینه هاشون زدنو بلند شدن و ایستادن و زل زدن به زن.به زن نگاه کردم.اون اصلا آوتار نبود! یه انسان بود.درست مثل من و جازمین و پیتر. زن یا همون بانوی بزرگ با همه متفاوت بود.موهای قهوه ای و کوتاهی داشت،چشمای مشکی و پوستی سفید.چقدر برام آشنا بود! آوتار فرمانده رفت جلوی زن وگفت:

ـــ بانوی من، خرابکار ها بازم بدون اجازه وارد اینجا شدن....براتون آوردیمشون...چه دستوی میدین؟؟

زن با اون چشمای نافذش به هر سه تامون نگاه کرد.بازم این زن برام آشنا بود.کجا دیده بودمش؟ولی اون که از اول عمرش اینجا بوده پس من اونو کجا دیدم؟؟نگاهش خیلی آشناست!وقتی نگاهش به من رسید چند لحظه انگار خشک شده باشه نگاهم کرد بعد فریادزد:

ـــ خدای من! همشون به مرگ محکومن!

صدای پچ پچ جمعیت اوج گرفت. با تعجب زل زده بودم چشمای زیبای زن که نگرانی عجیبی توش موج میزد.اینجا چه خبره؟فرمانده گفت:

ـــ بانو چیزی شده؟

زن نگاهشو ازم برداشت وگفت:

ـــ آرو به حرفم عمل کن و چیزی نپرس. اینا باید همین الان اعدام بشن.

فرمانده که اسمش آرو بود گفت:

ـــ بسیار خب بانو.امر امر شماست!

وبعد فریاد زد:

ـــ وسایل اعدام رو بیارید.

تنم خشک شد.یعنی چی؟ممکن نبود من بزارم.به پیتر و جازمین نگاه کردم.توی چشماشون نا امیدی موج میزد. به این زودی نا امید شدن؟هه! سرمو که بالا آوردم با طناب داری مواجه شدم که به درخت عجیبی بسته بودن. یه درخت با خط های سفید و طلایی به روش که از خودشون نور میدادن.نگهبانا به طرفمون اومدن و مارو بلند کردن.کنار درخت ایستادیم. زن شروع کرد به حرف زدن:

ـــ مردمان عزیزم! در این لحظه و در اینجا خواهید دید که چگونه این سه تن اعدام خواهند شد!

صدای فریاد شادی مردم به بالا رفت.

نمیدونم چرا ولی قلبم غمگین شد.چرا اونا باید بخوان بدون اینکه ازمون مدرک داشته باشن مارو بکشن؟؟چـــــــــرا؟ تعجب کرده بودم! گلوم رو بغض گرفته بود.نه به خاطر مرگم؛ بلکه به خاطر داوری نا حقی که علیه من و دوستانم میکردن.سرمو بالا آوردم و به ماه کامل نگاه کردم. ناخوداگاه زمزمه کردم:

ـــ انگار قراره عمر من به پایان برسه...اونم ناحق! نمیدونم چیکار کنم!

سرمو پایین اوردم. چشمامو بستم و سعی کردم جایی رو که توش هستمو فراموش کنم. دیگه صدای کسی رو نمیشنیدم.صدای هیچی رو! یهو خاطره ها شروع کردن به رژه رفتن...ورودم...تبدیل شدنم به جاسوس...جنگم باسیدنی و تلاشم برای نابودی مایک...سختی هایی که کشیدم...مرگ مارتین و الکس...وحالا!حالا که اینجام.

صدای الکس توی گوشم پیچید:

ـــ من سربازی نمیخوام که نا امید باشه.

لبخندی روی لبم اومد. یادمه که بهم میگفت.چشمامو باز کردم. امیدی تازه توی قلبم جون گرفته بود.با لبخند عجیبی به زن خیره بودم. به یاد حرف جازمین افتادم که گفت سنگ توی غاره! زن بهم نگاه کرد. بهت توی چشماش بود.اینوو به

راحتی میدیدم.آواتاری که طناب و دور گردن جازمین پچیدی رو دیدم.تن جازمین میلرزید و از چشماش اشک جاری بود.دستم مشت شد.لبخندم تبدیل به اخم غلیظی شد.نه! من نمیزارم کسی نا حق بمیره.من یادم نرفته کیم! من هدفمو یادم نرفته!سرمو سریع چرخودنم به طرف زنو فریاد زدم:

ـــ صبر کنید!

از گوشه چشم دیدم که دست آوتار روی طناب خشک شد.صدای مقتدر زن توی گوشم پیچید:

ـــ حرفی برای گفتن داری؟

محکم جوای دادم:

ـــ آره.

زن:

ـــ بگو.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ یه درخواست دارم.

خنده همه به هوا رفت.دستم دوباره مشت شد.قدرت عجیبی رو توی تن حس میکردم.قدرتی که عاشقش بودم.تو یه ثانیه طنابی رو که دورم پیچیده بودن رو پاره کردم و چند قدم به جلو رفتم.خنده همه بند اومد و جیغ زنا بالار فت.سربازا نیزه هاشونو به طرفم گرفتن.پوزخنید زدمو گفتم:

ـــ اینقدر ترسویید؟

صدای فریاد زدن زو شنیدم:

ـــ برید کنار!

سربازا کنار رفتن وزن اومد جلوم قرار گرفت.توی چشمای فوق العاده آشنا سیاهش زل زدم که گفت:

ـــ چه درخواستی داری؟

آرو اومد جلو گفت:

ـ بانوی من به حرفش گوش ندید!

زن:

ـــ ساکت باش آرو میدونم دارم چیکار میکنم.

وبعد گفت:

ـــ بگو درخواستت چیه؟

سه کلمه از دهنم بیرون اومد که باعث بهت همه شد:

ـــ الماسو براتون میارم!

زن متعجب نگام کرد و گفت:

ـــ هیشکی تا به حال نتونسته اونوقت تو میخوای بیاریش؟

محکم گفتم:

ـــ بانوی بزرگ، من تا قصر مایک پادشاه شیاطین رفتم و سالم برگشتم.اونوقت نمیتونم داخل یه غار بشم؟

چشمای همه درشت شد.خوبه نقشم داشت خوب پیش میرفت.

ادامه دادم:

ـــاگه من اون الماسو براتون آوردم شما هم باید دوستانمو آزاد کنین به علاوه اون اسبی که مال منه.اگه هم نتونستم مارو اعدام کنید.

زن:

ـــ از کجا بفهمیم که تو راست میگی؟از کجا مطمئن باشیم که فرار نمیکنی؟

گفتم:

ـــ خودتون براش یه فکری کنید.شما که باید خیلی قدرتمند باشید.

زن به همراه چند آوتار به داخل کلبه ای چوبی رفتن.میدونستم میخواستن تصمیم بگیرن درموردم.سرابازا دوباره احاطه ام کردن.به چشمای مردم نگاه کردم.توی چشمای همشون نگرانی و ترس و تنفر بود.آهی کشیدم.من ثابت میکردم که گ*ن*ا*ه یه نفرو پایه همه نمینویسن! اینبار الکس کمکم کرده بود.زیر لب گفتم:

ـــ ممنونم الکس...

قلبم با شنیدن اسمش تند تر زد.عاشقش نبودم ولی دوسش داشتم.من ون مرد مغرور رو دوست داشتم! سعی کردم از احساساتم فاصله بگیرم.سعی کردم توی زمان حال باشم نه گذشته.صدای پیترو شنیدم:

ـــ ارتیمیس میخوای چیکار کنی؟

برام جمعیت مهم نبود.گفتم:

ـــ میخوام ثابت کنم که ما عین اون سایمون نیستیم.

یکی از آواتار های مرد گفت:

ـــ همش دروغه.زمانی که سایمون اینجا بود هیشکی فکر نمیکرد اون الماس حیاتو بدزده.شما انسان های واقعاً حیله گرید.

دستم مشت شد.سعی کردم خونسر باشم و محکم.قاطع گفتم:

ـــ نمیدونم چرا و برای چی فکر میکنید که ما عین سایمون گناهکاریم،ولی هیچ وقت زود قضاوت نکنید چون ممکنه پشیمون بشید.

دیگه حرفی نزدن.ذهنم دوباره برگشت به چهره زن یا بانوی بزرگ....خیلی به نظرم آشنا بود ولی ممکن نیست که من اونو جایی دیده باشم...شاید عکسشو دیده باشم ولی اخه کی عکسشو داره؟پوفی کشیدم.بادی که به صورتم میخورد کمی از استرسم کم میکرد.چقدر حرف زدنشون طورل کشید؟ در کلبه باز شدو بانو با بقیه اوتار ها اومد بیرون.چشمای آشناشو بهم دوخت و گفت:

ـــ بامن بیا به داخل کلبه.

داخل کلبه؟یعنی چیکارم داشت؟؟ پشت سرش داخل کلبه شدم که در بسته شد.حس خوبی نداشتم.به طرف بانو برگشتمو گفتم:

ـــ چیکار دارید؟

گفت:

ـ الان معلوم میشه نیتت چیه.

وبعد از داخل لباسش یه شیشه بیرون آورد که داخلش مایع سفید رنگی بود.یه جورایی شبیه به شیر بود.شیشه رو روی میز گذاشت و گفت:

ـــاینو بخور...اگه راست گفته باشی زنده میمونی و اگر دروغ گشته خواهی شد.

خیالم راحت شد.منکه قصد دیگه ای نداشتم پس با خیال راحت مایع رو برداشتمو سر کشیدم.در کمال تعجب مزه شیر رو میداد.چه خوش طعم! ظرف رو روی میز گذاشتمو گفتم:

ـــ خب؟چرا مزه شیر میداد؟

روی صندلی نشست و گفت:

ـــ اون فقط یه شیر بود!

متعجب نگاش کردم.چی داشت میگفت؟گفتم:

ـــ مگه..مگه اون...

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ اگه دروغ میگفتی اونو نمیخوردی ولی تو خیلی راحت خوردیش واین نشون میده که تو راست میگی.

وبعد لبخندی زد.خدای من! من این لبخند رو یه جایی دیدم.توی ذهنم مشغول مرور خاطرات شدم....برای یه لحظه ذهنم قفل کرد! نـــــــــــــه!!! حالا فهمیدم این زن کیه!با بهت نگاش کردم...ممکن نیست...ولی اخه این زن اینجا چیکار میکنه؟زن که نگاه بهت زدمو دید گفت:

ـــ چی شده؟

اب دهنمو قورت دادمو بی مقدمه گفتم:

ـــ شما هافمن رو میشناسید؟

به وضوح دیدم که جا خورد و رنگش پرید....پس...پس حدسم درست بود!این همون زنی بود که تابلوی نقاشیش توی خونه هافمن بود.ولی اخه چه نسبتی باهاش داشت؟همینطور بی حرف بهم خیره بودیم.سکوت رو شکستمو گفتم:

ـــ شما هافمنو میشناسید؟

به خودش اومد و توی قالب خشکی فرو رفت و گفت:

ـــ هافمن؟؟تو اونو از کجا میشناسی؟

حالا باید چی میگفتم؟گفتم:

ـــ خب....خب...

یهو دستشو گذاشت رو چشمام.ناگهان خاطره های هافمن شروع شد به رژه رفتن.اختیاری نداشتم.خاطره ها خودشون بدون اجازه از مغزم فعال شده بودن. بعد از مدتی زن دستشو برداشت و مایوسانه روی صندلی نشست و گفت:

ـــ پس درست بود...

با گیجی نگاش کردمو گفتم:

ـــچی شد؟

زن نگاهم کردو گفت:

ـــ خاطراتتو دیدم.

چند لحظه منگ نگاش کردم.بعد از یه دقیقه تازه فهمیدم چی گفته.با عصبانیت گفتم:

ـــ شما به چه حقی...

زن:

ـــ نتونستم خاطراتتو کامل ببینم...نیرویی که توی وجودت بود نزاشت....

برگشت طرفمو گفت:

ـــ تو از هافمن خبر داری؟میدونی کجاست؟

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

ـــ شما با هافمن چه نسبتی دارید؟؟

توی چشمام نگاه کردو جمله ای رو گفت که توی سرم اکو شد:

ـــ من همسر گمشدشم.

دهنم از تعجب باز مونده بود...این دیگه دروغه!با بهت گفتم:

ـــچ..چطور؟

به صندلی پشت دادو گفت:

ـــ فقط همینو بدون.

وبعد از جام بلند شدو گفت:

ـــ حالا که فهمیدم با هافمن ارتباط داری خیالم راحت شده..تو و دوستات میتونید برید.

از سر جام بلند شدم.یعنی چی؟یعنی برم؟نمیدونم چرا ولی چیزی وادارم میکرد که بگم نه.سایمون اون الماس رو گرفته بود و من الان میخواستم بهشون بدم.اونا حق داشتن که حیات داشته باشن.محکم و قاطع گفتم:

ـــ ولی من سنگو براتون میارم.

بهم نگاه کردو پرسید:

ـــ برای چی؟حالا که میتونی بری چرا میخوای خودتو توی زحمت بندازی؟

محکم و قوی جواب دادم:

ـــ از یکی یاد گرفتم هیچ وقت نباید نا امید شد...هیچ وقت نباید بی توجه نسبت به بقیه شد و هیچ وقت نباید جلوی بدی شکست خورد! منم نمیخوام شما جلوی بدی شکست بخورید....میخوام جبران کنم...میخوام دوباره آبروی از دست رفته انسان هارو بخرم.

با شک بهم نگاه کردو گفت:

ـــ حتی اگه توی این راه کشته بشی؟

یاد الکس افتادم.همه اینارو اون بهم یاد داده بود.اون مرد ولی شکست رو قبلو نکرد! محکم گفتم:

ـــ حتی اگه کشته بشم!

لبخندی زدو گفت:

ـــ شجاع و دلیر هستی! حالا میفهمم هافمن چرا باهات ملاقات کرد.

بعد گفت:

ـــ حالا که قرار چیزی رو برگردونی که باعث حیات میشه بزار یه یادگاری از آواتار بهت بدم....

وبعد کشویی رو باز کرد و از توش یه دستبند زیبا رو بیرون اورد.دستبندی که از یه برگ بود و روش هم یه الماس زرد رنگ بود.

دستمو گرفت و اونو به دستم بست . همینکه دستنبد رو بست به مچم نگین نور زیادی از خودش داد..پرسیدم:

ـــ چی شد؟

بانو:

ـــ چیزی نیست...این دستبند میتونه توی مسر بهت کمک کنه.بهت میگه که از کدوم مسیر بری.با این دستبند میتونی به غار بری...در ضمن از طریق این دستبند میتونی کرم های شبتابو صدا بزنی و اونا در عرض چند ثانیه پیشتن!!

لبخندی بهش زدمو گفتم:

ـــ ممنون.

بانو:

ـــ خواهش میکنم...دیگه بهتره بریم...زمان زیادی گذشته!

با سر حرفشو تایید کردم.از کلبه بیرون اومدیم.بانو وسط جمعیت ایستادو شروع کرد به حرف زدن:

ـــ آوتار های شجاع!!میدونم که همگی از دست سایمون عصبانی هستید و توی این چند سال درد و رنج زیادی رو تحمل کردید!ولی باید خبر خوشی رو بهتون بدم!

فردا این دختر ارتیمیس به غار میره تا الماس حیات رو برامون بیاره! من از نیت این دختر مطمئنم و بهش اعتماد کامل دارم.آیا شماهم موافقید؟

مردم شروع کردن به پچ پچ کردن.یکی از اوتار ها گفت:

ـــ چطور میتونیم به آدمیزاد اعتماد کنیم؟

بانو:

ـــ من از روش دروغ ازمایی استفاده کردم وفهمیدم این دختر نیت شری نداره...وقتی هم که بهش گفتم بره قبول نکرد و خواست بمونه و به ما کمک کنه...

دوباره مردم پچ پچ کردن.یهو باهم فریاد کشیدن:

ـــ امر امر شماست بانوی بزرگ.

لبخندی رو که روی صورت بانو دیدم درست مثل تصویر نقاشی شده از بود.بانو:

ـــ میتونید به خونه هاتون برید.

مردم متفرق شدن.

بانو به طرفم اومد و آرو رو صدا زد.آرو:

ـــ بله بانو؟؟

بانو:

ـــ آرتیمیس و همراهانش رو ببر به یکی از کلبه ها.درضمن غذاهای خوشمزه ای رو بهشون بدید.

آرو نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـــ چشم بانو!

بعد رفت.بانو اومد کنارم.همین لحظه پیتر و جازمین اومدن کنارم.لبخندی به چهره هاشون زدمو هر دوتاشون رو بغل کردم..من دو نفر رو از دست داده بودم و حاظر به از دست دادن دو نفر دیگه نبودم!پیتر با خنده گفت:

ـــ له شدم!! عجب زوری داریا!!!

خندیدمو زدم به بازوش.ازشون جدا شدم.بانو:

ـــ دنبال من بیا آرتیمیس.

بعد ادامه داد:

ـــ شما اینجا باشید تا ارو بیاد و شمارو به کلبه ببره.

وبعد اشاره کرد که باهاش برم.وارد کلبه شدیم.گفتم:

ـــ باز بامن چیکار دارید؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ میخوام چیزی بهت بدم تا برای هافمن ببری.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ حتماً!

وبعد به طرف کشو رفتو از داخلش یه گردنبند بیرون آورد.با تعجب به گردنبند نگاه کردم.نیمه دیگه الماس آبی هافمن بود.یادمه هافمن الماسش نصف شده بود.اومد جلو و گردنبند رو جلوم گرفت و گفت:

ـــ این خیلی مهمه...اگه بهت اعتماد نداشتم اینو بهت نمیدادم تا برام ببری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــچرا بهم اعتماد داری؟

بانو:

ـــ چون هافمن به هیچ کس اعتماد نمیکنه...نمیدونم چطوری تورو به خونش هم راه داد!

گفتم:

ـــ خودمم نمیدونم چیشد که سر از اونجا در آوردم..فقط میدونم راهمو گم کردمو یه کلبه دیدم و داخلش شدم که چشمم به عکس روی تابلو افتاد...

به چشماش نگاه کردم که گفت:

ـــ عکس من بود درسته؟

سرمو تکون دادم.بانو:

ـــ عجیبه..!!

متعجب گفتم:

ـــ چی؟

بانو:

ـــ نیروی عجیبی رو حس میکنم که بینهایت قدرتمنده.

گفتم:

ـــ نیرو؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ نمیدونم شاید از بین بره به هر حال...

از جاش بلند شدو گفت:

ـــ حلش میکنم.بهتره بری به کلبه.

سرمو تکون دادمو بلند شدم.گردنبند رو توی لباسم پنهان کردم.داشتم از در بیرون میرفتم که با به یاد آوردن چیزی سر جام ایست کردم...برگشتمو گفتم:

ـــ شمشیر و مشکی وسایلم کجان؟

بانو:

ـــ به آرو میگم برات بیاره...برو بخواب که فردا باید حرکت کنی...باید آماده باشی.

گفتم:

ـــ چقدر تا اونجا راهه؟

بانو:

ـــ زیاد راه نیست.اگه با اسب بری حدود ظهر اونجایی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خدافظ.

و از کلبه بیرون رفتم...

همون لحظه آرو اومد و گفت:

ـــدنبال من بیا.

دنبالش به راه افتادم.به مردم یاآوتار ها نگاه کردم. زن ها داشتن حرف میزدن و مردها تمرین شمشیر بازی و تیر اندازی میکردن..بچه ها هم باهم بازی میکردن.توی چشماش درشت و سیاهشون خوشحالی و معصومیت برق میزد.

با دیدن شادیشون لبخندی روی لبم اومد.زیر لب گفتم:

ـــ امید وارم همیشه شاد و معصوم باشین..امیدوارم کینه دلاتون رو سیاه نکنه.

یکی از بچه ها که دختر بود با اون چشمای سیاه معصومش زل زد به من.اونقدر نگاهش قشنگ بود که ایستادمو محوش شدم.دستش یه عروسک بود.صدای آرو رو شنیدم:

ـــ بیا دیگه.

از دهنم پرید:

ـــ برو من میام.

آرو:

ـــ خیلی خب، کلبه شما کنار یه درخت خیلی بزرگه...من رفتم.

وبعد از کنارم رد شد.هنوز هم داشتم به اون چشمای درشت مشکی نگاه میکردم.لبخندی زدمو اشاره زدم بهش که بیاد پیشم.با انگشتش به خودش اشاره کرد یعنی من؟؟سرمو تکون دادم.

اومد پیشم.حالا دیگه اون چشما جلوم بود.توی سیاهیش غرق شده بودم.صدای دختر بچه توی گوشم پیچید:

ـــ کارم داشتین؟

زانو زدمو گفتم:

ـــ اسمت چیه؟

دختر لبخندی زدو گفت:

ـــ اسم من آلباست...اسم تو چیه؟

خندیدمو گفتم:

ـــ اسمن من؟ آرتیمیس.

آلبا:

ـــ اسمت قشنگه!!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ ممنون!

خیلی دلم میخواست این جنگلو بگردم.گفتم:

ـــ آلبا...من میخوام برم گردش توی جنگل..توهم با من میای؟

آلبا بالا و پایین پرید و گفت:

ـــ اره آره..

یهو ایستاد و نگاهش غمگین شد.دل منم انگار غمگین شد.گفتم:

ـــ چی شده؟

www.NegahDL.com

آلبا:

ـــ بابا م نمیزاره!!

گفتم:

ـــ بابات اسمش چیه؟

آلبا:

ـــ هیرو.اسمش هیروئه!

گفتم:

ـــ باباتو بهم نشون میدی؟

آلبا:

ـــ نیست...رفته شکار.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ خیلی خب، دفعه دیگه که بابات بود باهم میریم.

آلبا با شادی گفت:

ـــ واقعاً؟

گفتم:

ـــاره..حتماً!

یهو پرید بغلمو گفت:

www.NegahDL.com

ـــ وای خیلی دوست دارم خاله.

متعجب نگاش کردم.خاله؟گفتم:

ـــخاله؟

آلبا ازم جدا شدو گفت:

ـــ اره، تو خالم میشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ خالتم میشم.

سریع یه ب*و*س روی گونم کاشت و دوید بین بچه ها.با لبخند نگاش کردم.چقدر دنیای معصومی دارن....کاش ماهم بچه بودیم.آهی کشیدمو ایستادم.

دیگه باید میرفتم.راهمو ادامه دادم.رسیدم به همون درختی که آرو میگفت.دهنم از تعجب باز مونده بود!خیلی بزرگ بود!یه چیزی اندازه دوتا خونه!!درست کنارشم یه خونه چوبی بود.به خونه چوبی نزدیک شدم و دستگیرشو فشار دادم.در با صدای قیژ مانندی باز شد.

داخل شدمو درو بستم.فقط نور شمع بود که به خونه روشنایی میبخشید.به پیتر و جازمین نگاه کردم.خندم گرفت.ولو شده بودن روی زمین.پیتر دهنش باز بود و ازش آب دهنش میچکید.جازمینم انگار راحت خوابیده بود.لبخندی به هردوشون زدم.

منم کنارشون دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتمو به سقف خیره شدم.ای کاش میشد به جای سقف آسمون جلوم بود.توی جام غلت زدم ولی بیفایده بود!خوابم نمی برد!هیچ صداییم از بیرون نمیومد واین نشونه این بودکه همه خوابیدن.

به ساعتم نگاه کردم.اوه چه زود نیمه شب شد!ساعت 12:50 دقیقه بود.کلافه سر جام نشستمو دستمو داخل موهام فرو بردم.

از جام بلند شدمو به طرف در حرکت کردم.درو آروم باز کردم ولی بازم موفق به قطع صدای قیژش نشدم.از خونه بیرون اومدم.حدسم درست بود.کسی نبود.دستمو داخل جیبم فرو بردم و حرکت کردم.میخواستم به داخل جنگل برم.برای همین داشتم از کلبه و خونه ها فاصله میگرفتم.دیگه داخل جنگل بودم.همه جا تاریک بود و فقط نور ماه بود که روشنگر راهم بود.با فکر که توی سرم اومد لبخندی زدم.به دستبند زردی که دستم بود نگاه کردم.نمیدونستم چجوری کار میکنه.با انگشتم چندتا ضربه روش زدم و گفتم:

ـــ میشه...میشه کرمای شب تاب بیان؟

خندم گرفته بود.لابد الان دستبندم میگه بله قربان.در کمال تعجب دیدم گردبند نور زیادی از خودش داد طوری که فضا کاملاً روشن شده بود.نور یهو قطع شد.به اطراف نگاه کردم.خبری از کرمای شب تاب نبود.پوفی کشیدم که یهو اطرافم پر شد از نور های ابی!

جیغ آرومی کشیدمو قدمی عقب رفتم!نور ها یه نوشته رو تشکیل دادن:

ـــ سلاام آرتیمیس.

یهو خندیدمو گفتم:

ـــ شمایین کرمای شب تاب؟ترسونیدم!

یه نوشته دیگه:

ـــ ببخشید.

بازم خندیدمو گفتم:

ـــ اشکالی نداره.

یه نوشته دیگه:

ـــ چیزی شده که صدامون زدی؟

گفتم:

ـــاره...دلم میخواست توی جنگل بگردم..منتها نه تنهایی.

نوشته دیگه:

ـــ میخوای کجا بری؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ نمیدونم..من اینجارو نمیشناسم!

نورشون زرد شد.نوشته دیگه:

ـــ میخوای ببریمت یه جای خوب؟

گفتم:

ـــ کجا؟

نوشته دیگه:

ـــ یکی از بهترین جاها که تنها جایه که بعد از ربوده شدن الماس زنده مونده.

گفتم:

ـــ واقعاً؟؟میشه نشونم بدین؟

نوشته:

ـــ دنبالمون بیا.

گفتم:

ـــ باشه.

وبعد دنبال کرمای شب تاب به راه افتادم.از درختای بلند رد میشدم.چقدر دلم میخواست الکس هم اینجا بود.آه الکس دلم برات تنگ شده.سرم پایین بودو درحال فکر کردن بودم که نور زیادی رو اطرافم حس کردم.سرمو بالا آوردم....خدای من! .....دستمو جلو دهنم گذاشتمو چند قدم به عقب رفتم.توان حرف زدن نداشتم! به صحنه فوق العاده زیبای روبه روم نگاه کردمو توش غرق شدم.

یه درخت بزرگ با برگ های آبی که از خودشون نور میدادن جلوم بود.ویه رودخونه و ابشار که درست کنار درخت بودن و از خودشون نور آبی میدادن.و چیزی که همه اینارو زیبا تر میکرد کرم های شب تابی بودن که دور درخت حلقه زده بودن و به رنگ بنفش در اومده بودن.

به خودم اومدم و نزدیک درخت شدم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ زیباست! خیلی رویاییه!

کرمای شب تاب شروع به پرواز کردن و به یه شکل یه نوشته در اومدن:

ـــ قبلاً درست روی نوک این درخت سنگ حیات بود..ولی دیگه نیست و این درخت ضعیف شده.

گفتم:

ـــ ولی من این سنگو میارم.

نوشته دیگه:

ـــ امیدواریم.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ میشه دستمو توی رود فرو کنم؟

کرمای شب تاب:

ـــ میتونی.

لبخندی از سر ذوق زدم.نزدیک رودخونه شدم و زانو زدم.دستامو داخل اب فرو کردم.آرامشی عجیب توی تک تک سلولام وارد شده بود...آرامشی که تا به حال هیچ جا تجربش نکرده بودم.ناخوداگاه چشمامو بستم.لبخندی روی لبم اومد.توی آرامشی که چشمه بهم داده بود غرق بودم که صدای یه نفر ارامشمو بهم زد:

ـــ خیلی خوبه نه؟

چشمامو باز کردمو به پشت سرم نگاه کردم.چه صدای آشنایی! چشمم افتاد به یه مرد نفر که ردای طوسی به تن داشت و کلاه بزرگ شنلش مانع از دیدن صورتش میشد.دل از چشمه کندمو ایستادمو گفتم:

ـــ تو کی هستی؟

مرد:

ـــ چه زود منو یادت رفت.

متعجب نگاش کردم.خواستم دستمو به طرف شمشیرم ببرم که مرد کلاهشو برداشت و چشمام توی چشمای طوسیش قفل شد.با تعجب گفتم:

ـــ هافمن؟؟؟!

هافمن کنار چشمه نشست و گفت:

ـــ تعجب کردی؟

با همون لحن گفتم:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟مگه تو توی جنگل نبودی؟

هافمن:

ـــ من هرجا بخوام میرم.

درست میگه.یادم رفته بود اون یه جادوگره!زمزمه کردم:

ـــ همه توی این سرزمین عجیبن.

هافمن:

ـــ شنیدم چی گفتی.

شونه ای بالا انداختمو کنارش نشستم.مسیر نگاهشو گرفتم.داشت به درخت نگاه میکرد.پرسیدم:

ـــ برای چی اینجایی؟

هافمن:

ـــ اون درختو میبینی؟

سرمو تکون دادم.که گفت:

ـــ روزی این درخت منبع ارامش برای آواتار های این جنگل بود.مثل همون آرامشی که تو داشتی درست همین چند لحظه پیش.

گفتم:

ـــ خب؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ ولی اون آرامش با ربوده شدن سنگ حیات توسط سایمون نابود شد.دیگه آوتار ها نتونستند رنگ آرامش رو به خودشون ببینند.اگه همینطور پیش بره آواتار ها نابود میشن.

متعجب گفتم:

ـــ نابود؟چرا؟

هافمن:

ـــ وقتی سنگ حیات بود تعداد آوتار ها چیزی حدود صد هزار نفر بود.ولی الان چی؟ اونا الان تنها هزار نفرن.این یه فاجعه است! اونا بدون سنگ حیات زنده نمیمونن.

سرمو پایین انداختم.چه بد!

هافمن:

ـــ وحالا تو براشون مایه امیدی! آرتیمیس باید تمام تلاشتو برای بدست آوردن اون سنگ بکنی.نباید بزاری سایمون به هدفش برسه.سایمونی که مرده ولی نتیجه زنده بودنش هنوز هم وجود داره و دلیل عذابه. وتو باید این عذابو نابود کنی.

با تک تک کلمه هاش انگار داشتن توی دلم یه اراده از جنس اهن می ساختن.سرمو بالا آوردمو با تحکم گفتم:

ـــ من خودم این راهو انتخاب کردم..من به بانو قول دادم...هافمن یه چیزی رو مطمئنم! اینکه اگه چیزی رو بخوام با تمام وجودم انجامش میدم.اینو مطمئن باش!

دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

ـــ آفرین.امیدوارم موفق باشی!

لبخندی زدمو به آب خیره شدم.هافمن:

ـــ خب ورودت به اینجا چطوری بود؟

خنده ای کردمو گفتم:

ـــ افتضاح!

هافمن:

ـــ آره دیدمتون چطوری توی اون تله گیر کردید.

گفتم:

ـــ تو که میدونی چرا میپرسی؟

هافمن:

ـــ من میخواستم نظرتورو بدونم.

گفتم:

ـــ اها...

هافمن:

ـــ ماموریتت چطور بود؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم:

ـــ هم خوب...هم بد.

هافمن:

ـــ مننظورت چیه؟

www.NegahDL.com

به رود نگاه کردم.به تصویر خودم توی آب زل زدمو گفتم:

ـــ خوبیش این بود که تجربه های زیادی بدست آوردم...میدونی چیه...فهمیدم توی این دنیا نمیشه به هر کسی اعتماد کرد...حتی اگر اون فرد محبوب همه باشه.

نامحسوس داشتم به سوزان اشاره میکردم.دختری که خوب نقش بازی کرد! واعتمادمو زیر پاش له کرد.

رومو به طرف هافمن برگردوندمو گفتم:

ـــ یاد گرفتم نباید زود قضاوت کرد....تاوقتی حقیقت رو ندونی نباید قضاوت کنی.

هافمن:

ـــ بدیش چی بود؟

سرمو پایین انداختمو به آسمون زل زدم.بعد از چند ثانیه، سکوت رو شکستم و با صدای آرومی گفتم:

ـــ بدیش این بود که بهترین کسامو از دست دادم.اونم جلوی چشمم.

آهی کشیدمو ادامه دادم:

ـــ مایک اونارو نابود کرد...اون فکر میکنه پیروز شده ولی اشتباهه!

زل زدم توی چشمای طوسی هافمن و محکم ادامه دادم:

ـــ اون نمیدونه با این کارش منو توی هدفم مصمم تر کرد.حالا دیگه تنها هدفم نابودی مایک و شیاطینه.تمام تلاشمو میکنم تا وجود اونارو از این سرزمین پاک کنم.حتی اگه خودم نابود بشم و از بین برم.

هافمن:

ـــ درست برعکس چیزی هستی که فکر میکردم.

گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

هافمن:

ـــ فکر میکردم دختر سنگدلی باشی.

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ چرا؟

وبعد همزمان باهم گفتیم:

ـــ به زودی میفهمی!

لبخندی روی لبم اومد.گفتم:

ـــ امیدوارم به زودی بهفهمم.منتظر این لحظه ام!

وبعد به آسمون زل زدم.صدای هافمن رو شنیدم که گفت:

ـــ شاید این لحظه بدترین لحظه عمرت باشه!

یعنی چی؟برگشتم طرفش که ازش بپرسم چرا ولی با دیدن جای خالیش دهنم بسته شد.خشک شده بودم.پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ هم هافمن هم مارتا دوست دارن غیب شن.انگار بت من هستند.

از جام بلند شدم.دیگه باید برم.دستامو طبق عادتم توی جیبم فرو کردمو راهی رو که اومده بودم توسط شب تاب ها برگشتم.

به کرمای شب تاب نگاه کردم.واقعاً نور های زیبایی داشتن.یه بار بنفش بودن ، یه بار قرمز، یه بارم آبی...به هر رنگی در میومدن. پرسیدم:

ـــ شما چرا با کرمای شب تاب دیگه فرق دارید؟

بازم به شکل نوشته دراومدن:

ـــ خب ما میتونیم به هر رنگی در بیایم و همه چیزو روشن کنیم.

گفتم:

ـــ همه چیزو میتونین روشن کنید؟

کرمای شب تاب:

ـــ درسته، ما چون سالها پیش وقتی سنگ حیات اینجا بود از آب حیات تغزیه میکردیم که باعث میشد این قدرت رو بدست بیاریم.

گفتم:

ـــ آب حیات؟

کرمای شب تاب:

ـــ اره قبل از ربوده شدن سنگ چشمه ای بود به نام آب حیات که شفا بخش بود.ولی بعد از ربوده شدن اون چشمه خشک شد.

سرمو تکون دادم.نور های کوچولویی رو تشخیص دادم.وقتی نزدیک تر رفتم تونستم کلبه ها رو تشخیص بدم.گفتم:

ـــ شما میتونید برید.واقعاً جای قشنگی بود.خیلی ممنون.

کرمای شب تاب:

ـــ خواهش میکنیم.

وبعد به شکل یه گل دراومدن.خندم گرفته بود.چقدر باحال بودن!براشون دست تکون دادمو به طرف کلبه خودمون حرکت کردم.در کلبه رو باز کردمو داخلش شدم.خسته بودم.کنار پیتر و جازمین دراز کشیدم و به سقف زل زدم.کم کم چشمام گرم شدو به خواب عمیقی فرو رفتم...خوابی بدون رویا!!

***

به چشماشون نگاه کردم.دیگه توشون نفرتی نبود..به جاش چیزی بود که بهم نیرو میداد.اونم امید بود.امیدشون اونقدر زیاد بود که به منم سرایت کرده بود.

نوبت خداحافظی بود! اول از همه پیتر اومد جلو منو توی آغوشش گرفت و زیر گوشم گفت:

ـــ زود بیایی ها!!!...من منتظرتم.

از بغلش بیرون اومدمو لبخندی به صورتش پاشیدم.نوبت جازمین بود.همو توی آغوش کشیدیم..جازمین گریش گرفته بود.باخنده زدم پشتشو گفتم:

ـــ چته دختر؟نمیرم که برنگردم!

جازمین:

ـــآخه خیلی خطرناکه!

خندیدمو گفتم:

ـــ من از این بدتراشم رد شدم.اینکه یه خرسه!

خندید.لبخندی بهش زدم.جازمین کنار رفت و اینبار بانو بود که منو در آغوش گرفت.دوباره از هم جدا شدیم.بانو شروع کرد به سخنرانی کردن.وگفت که منو تا دروازه خروجی همراهی میکنند.به طرف دروازه خروجی حرکت کردیم.کولمو روی دوشم جا به جا کردم و به راه افتادم.وقتی خواستم از در عبور کنم صدای دختر بچه ای مانع از خروجم شد:

ـــ خاله خاله...

برگشتم.چشمم توی جفت چشمای معصوم مشکی قفل شد.آلبا بود! اومد پیشم.درحالی که نفس نفس میزد گفت:

ـــ خ..خاله..کجا میری؟؟

لبخندی زدمو زانو زدمو گفتم:

ـــ میرم سنگ حیاتو بیارم.

آلبا با تعجب گفت:

ـــ واقعاً؟؟

دستی به موهاش کشیدمو گفتم:

ـــ اره.

آلبا با صدای بغض کرده ای گفت:

ـــ ولی خاله...هرکی اونجا رفته برنگشته!

گفتم:

ـــ من هرکی نیستم! مطمئن باش سنگو میارم!

لبخندزیبایی روی لبش نقش بست.امیدی که توی چشمای معصومش به وجود اومده بود نیروی عجیبی بهم داد.یهو دستشو برد پشتو عروسکشو جلوم گرفت.متعجب گفتم:

ـــ این چیه؟

آلبا:

ـــ اینو میدم به تو! میخوام بدونی خیلی دوست دارمو بهت امید دارم.

آه که این دختر چقدر شبیه جادوگراست! آلبا آدمو جادو میکنه با کاراش...با چشماش.عروسک پارچه ای رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. عروسک یه دختر بود با لباس قرمز که موهای سیاهشو بافته بود.عروسکو توی دستم فشارش دادمو زل زدم توی چشما آلبا و گفتم:

ـــ نا امیدت نمیکنم.

گونشو بوسیدم و از جام بلند شدم و به طرف دروازه حرکت کردم.صدای هورای جمعیت به هوا رفت.چشماممو بستمو قدم آخرو برداشتمو از پناهگاه خارج شدم. حالا خودم بودم! دیگه نه پیتر بود نه مارتین نه الکس ونه جازمین. خودم تنها ی تنها بودم.دستمو توی جیبم فرو بردمو طبق نقشه ای که داشتم حرکت کردم.مسیر خیلی ساده بود.کوه داخل جنگل بود.واین کارمو راه میانداخت.

مدت زیادی بود که راه میرفتم.با احساس خیسی چیزی رو گونم دستمو روش کشیدم.قطره بارون بود! قطرات بارون با سرعت روی زمین فرود میومدن. قدمامو سریع تر کردم.چشمم به یه درخت بزرگ افتاد.خواستم برم زیرش بشینم ولی وسط راه خشکم زد.چشمای امیدوار آواتار ها بخصوص آلبا جلوی چشمم بود.چطور میتونستم استراحت کنم در حالی که اونا بهم امید دارن؟به راهم ادامه دادم.از توی کیفم غذامو دراوردم و در حالی که راه میرفتم میخوردمش. اونم زیر بارون!!! خیلی کیف داد.بوی خاک نمناک توی دماغم پیچیده بود.لباسامم خیس شده بود. یه گوشه ایستادمو لباسامو با یه تیشرت سرمه ای و شلوار جین ابی عوض کردم.

دوباره به راهم ادامه دادم....خوشبختانه بارون بند اومده بود.

تا غروب درحال راه رفتن بودم.دیگه به به کوه رسیده بودم.سرموبالا آوردمو به کوه بزرگ روبه روم نگاه کردم.واقعاً ارتفاع داشت!

از خستگی پاهام درد میکرد.روی زمین نشستمو سرمو به درخت تکیه دادم.از توی کیفم مشک آبو در آوردمو اب و خوردم.

مشکو توی کیف گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم.یه مدت همینجوری بودم که با صدای شکمم چشمامو باز کردم.دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

ـــ گرسنمه!

وبعد نگاهم به طرف کوله کشیده شد.خب برای بالا رفتن از کوه باید انرژی داشته باشم!دوباره مشغول خوردن غذا شدم.وقتی خوب سیر شدم ایستادمو دوباره نزدیک کوه شدم.با چشمام دنبال غار گشتم ولی پیداش نکردم.جامو عوض کردمو دوباره مشغول دید زدن کوه شدم.چشمم به یه سوراخ بزرگ سیاه افتاد.خودشه! بالاخره تونستم غارو پیدا کنم.کولمو روی دوشم گذاشتمو به طرف سخره ها رفتم.با چشمام دنبال جای پا میگشتم و وقتی پیداش میکردم ازش بالا میرفتم.حدوداً نصف راهو رفته بودم.دستمو روی سنگ گذاشتمو خودمو بالا کشیدم.تجربه کوه نوردی داشتم ولی نه بدون وسایل!واسه ی همین برام سخت بود با دست خالی از کوه بالا برم.

دیگه چیزی تا غار نمونده بود.فقط باید از یه مرحله سخت میگذشتم!خودمو باسختی به طرف سنگ کشیدم وچسبیدم بهش.نفسام تند شده بود.صورتمم عرق کرده بود و خیس شده بود.دونه های عرقی رو که روی کمرم سر میخوردنو حس میکردم.نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم.وقتی یکم آروم تر شدم چشمامو باز کردم و به یه متر ونیم خالی جلوم نگاه کردم.یه متر ونیم اونور تر یه سخره داشت که میشد خیلی راحت بهش بچسبم.تنها سختی راه همین پرش یه مترو نیمه.آخه چطوری یه مترو نیم اونم توی این وضعیت بپرم؟فوقش بتونم یه متر بپرم.اون نیمشو چیکار کنم؟!

چندتا نفس عمیق کشیدم.سعی کردم اردامو بیشتر کنم.

ـــ من میتونم....آرتیمیس تو میتونی...با تمام قدرتت بپر.

کمی عقب رفتم تا بتونم بپرم.بدنم روی تیزی سنگا کشیده میشد و من خراش هایی که روی ناحیه شکمم ایجاد میشد رو حس میکردم.ولی این چیزی نبود که منو از پا دربیاره! نه من نمیزام چیزی منو از پا دربیاره من باید اون سنگو بیارم بایـــد!

چند تا نفس عمیق کشیدم.شروع کردم به شمردن:

1ـــ...

حرف های هافمن اومد توی ذهنم...

2ـــ...

چشمای خالی از تنفر آواتارا...چشمایی که توشون پر بود از امید.

3ـــ...

ودر آخر چشمای معصوم آلبا.همه اینا بهم این قدرتو میدادن که با تمام توانم بپرم.معلق بودن خودمو توی هوا حس میکردم.وبعد سردی و سفتی سنگ رو.سریع چسبیدم به سنگ و پامو توی جای مناسب گذاشتم.هنوز باورم نمیشد که تونسته باشم بپرم!

واقعاً امید با آدم چه نمیکنه!

نفس راحتی کشیدم.به صخره نوردیم ادامه دادم.خودموبالا کشیدم و روی زمین سنگی ولو شدم.نفس نفس میزدم.دونه های عرقی از پیشونیم سر میخوردن و روی گونه هام جاری میشدن.آخیـــــــــش! تموم شده بود.حالادیگه باید یکم پیاده تا غار میرفتم.به درختی تکیه دادمو آبو از توی کولم بیرون آوردمو با ولع نوشیدم.خیلی تشنم بود.مشک و توی کولم گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم....نفهمیدم چی شد...یهو چشمام گرم شدو خوابیدم.

***

اه این چیه؟ چشمامو باز کردمو خمیازه کشیدم.من کی خوابم برده بود؟چرا اینجا اینقدر تاریکه؟چند بار چشمامو بازو بسته کردم تا تونستم اطرافو ببینم.شب شده بود و ماه توی آسمون بود. به دستم نگاه کردم.از جا پریدم و لگدی به اون موجود عجیب غریب زدم.این دیگه چی بود؟پووووفف!

دستامو از هم باز کردمو کشیدمشون.تمام خستگیم در رفته بود و انرژیم برگشته بود.چشمم به غار افتاد. خب باید وارد عمل بشم. باید اول خودمو بهش نشون بدم.

شمشیرمو محکم تر به خودم بستمو به سمت دهنه غار راه افتادم.تاریک تاریک بود. ای کاش شمع داشتم.آب دهنمو قورت دادمو پامو داخل غار گذاشتم.سرمای غار به صورتم خورد. همه جا تاریک بود و تنها چیزی که سکوت غارو میشکست صدای چیک چیک قطرات آب بود و البته صدای قدم های من.کف غار خیس بود برای همین چند بار نزدیک بود لیز بخورم. پوفی کشیدم.

اینجا که نه سنگی هستش نه خرسی! همینطور داشتم با خودم غر غر میکردم که نوی آبی چشممو زد.دستمو پایین آوردمو مسیر نور روی دنبال کردم تا رسیدم به یه جای بزرگتر.چشمم به منبع نور که افتاد لبخندی روی لبم نشست.خودشه! سنگ حیات.

نزدیک تر شدم.چقدر زیبا بود! تراش کاری زیبایی روش شده بود که ازشون نور آبی بیرون میومد. دستمو بردم جلو که سنگ بگیرم که باصدای غرش حیوونی دستم توی هوا خشک شد!! خدای من خرس! به پشت سرم برگشتم.یهو انگار پنجه های بزرگی رو روی صورتم حس کردم وبعدش سردی زمین بود.به خودم اومدمو شمشیرمو بیرون آوردم.به اطراف نگاه کردم.خرسی نبود! اه یادم رفته بود اون موجود نامرئیه! با صدای غرشش فهمیدم که روبه رومه.آب دهنمو قورت دادم.

صدای دویدن خرس روی امواج آب رو میشنیدم.رفتم عقب ولی بازم پرت شدم و بازوم خراش برداشت.لعنتی!! از جام بلند شدمو شروع کردم به چرخیدن دور الماس تا بلکه اون خرس نتونه به راحتی بهم آسیب بزنه! رفتم عقب که به یه چیز نرم و بزرگ برخورد کردم.اوه خدای من!

خواستم فرار کنم که خرس با پنجه هاش منو گرفت و چسبوندم که دیوار غار.گلوممو فشار میداد و غرش میکرد. دستمو روی پنجه های نامرئیش گذاشتم تا خودمو نجات بدم ولی نمیشد.اون از من قوی تر بود! خدای من حالا باید چیکار کنم؟

یعنی میمیرم؟ نه نه من نمیمیرم...باید یه فکری کنم! چشمام داشت سیاهی میرفت که با به یاد آوردن چیزی چشمام تا آخر باز شد! کرمای شب تاب! یادمه که کرمای شب تاب گفتن میتونن همه چیزو روشن کنن چون از آب حیات تغزیه کردن.خودشه!

نور امیدی توی دلم روشن شده بود.انگشتامو با آخرین توانم روی سنگ زرد رنگ کشیدمو خس خس کنان گفتم:

ـــکرمای..ش.شب تاب...به کـــ.کم..کمکتون احتیاج..د....دارم!

چیزی تا لحظه مرگم نمونده بود! یهو تمام اطرافم روشن شد.اطرافم پر از نور های زرد شد. سرمو بالا آوردم که تونستم خرس رو ببینم. کرمای شب تاب خودشونو به شکل یه گوله در آوردنو کوبیدن به خرس. خرس روی زمین افتاد.غرشش کل غارو لرزوند. روی زمین افتادم.فرصت کمی داشتم!! با یه جهش شمشیرو گرفتم و به طرف خرس رفتم.هنوز حالم کاملاً خوب نشده بود...من به تمام توانم احتیاج داشتم.ای کاش اون نیروی عجیب اینجا هم بود!

هنوز این جمله رو توی ذهنم تموم نکرده بودم که نیروی فوق العاده زیادی رو توی بدنم حس کردم.طوری که فکر میکردم میتونم این کوه رو از جاش بکنم.پریدم روی خرس و شمشیرو بالا بردم و با تمام قدرت توی شکم خرس فرود آوردم.

خون قرمز روی بدن سفید خرس جاری شد. از روی خرس بلند شدمو روبه کرمای شب تاب گفتم:

ـــ ممنون!

کرمای شب تاب:

ـــ سنگ حیات!

به سنگ نگاه کردم که هنوز سرجای قبلیش بود! دویدم به سمت سنگ و توی کولم گذاشتمش.یهو کرمای شب تاب قرمز شدن:

ـــالان غار ریزش میکنه باید فرار کنیم!

شروع کرم به دویدن.کرمای شبتابم جلو تر از من میرفتن. دیگه به انتهای غار رسیده بودیم که با لرزش شدید زمین ، زمین خوردم.بلند شدمو دوباره دویدم.از غار خارج شدیم.ولی بازم زمین میلرزید.حالا چه جوری برم؟

کرمای شب تاب:

ـــ بپر روی ما!

وبعد به شکل یه سطح پهن در اومدن.متعجب نگاشون میکردم. باید میپریدم روشون؟

با لزره شدید زمین و افتادن سنگ بزرگی به خودم اومدم.چاره ای نبود.شمشیرو کولمو سفت تر به خودم چسبوندم و باتمام قدرت شروع کردم به دویدن.از روی صخره پریدم و روی کرمای شب تاب فرود اومدم. چشمامو باز کردمو به پایین نگاه کردم.وای خدای من، من از ارتفاع میترسم! چشمامو محکم روی هم فشار دادمو تمام سعیمو کردم که فراموش کنم از ارتفاع میترسم. حدود نیم ساعت بود که چشمامو بسته بودم که سردی خاک رو حس کردم.چشمامو باز کردم که دیدم روی زمین فرود اومدم.روی زمین نشستمو به کرمای شب تاب نگاه کردم و با لبخند گفتم:

ـــ واقعاً ممنونم! اگه شما نبودید من تا حالا مرده بودم!

کرمای شب تاب:

ـــ خواهش میکنیم.

وبعد بازم به شکل گل در اومدن.خندیدم.کرمای شب تاب:

ـــ هرچه زودتر سنگ رو ببر.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ آره باید از همین الان راه بیوفتم.

وبعد از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ خیلی بهم کمک کردین.میتونین برید.

دوباره به شکل گل در اومدن و غیب شدن.نقشه رو بیرون آوردمو بهش نگاهی انداختم.خب باید همین راهو مستقیم برم.

مستقیم شروع کردم به راه رفتن.تمام وجودم غرق شادی بود

تونسته بودم سنگو بیارم.وای الان کل این جنگل با این سنگ روح میگیره! لبخندی از سر شادی رو لبم اومد.باید هرچه زودتر سنگ رو برسونم به آوتار ها! باید جواب امیدشونو بدم.ناخوداگاه سرعتمو زیاد کردم.تند تند و بلند قدم برمیداشتم.به ساعتم نگاه کردم.چهار صبح.خسته بودم ولی برام اهمیت نداشت.باید برم.باید!! به راهم ادامه دادم.اونقدر ذوق و شادی توی وجودم بود که مانع از ایست کردنم میشد.

دوساعت دیگه ام راه رفتم.پاهام بدجور درد میکرد.مچ پام درد میومدن و ماهیچه های پام هم گرفته بود.

ناچار روی زمین نشستم و به آسمون روشن زل زدم.خورشید توی آسمون بود با تمام قدرتش میدرخشید. مچ پامو یکم مالش دادم که بهتر شد. گرفتگی ماهیچه پامم بعد یک ساعت خوب شد.فکر کنم حالا دیگه بتونم ادامه بدم.از روی زمین بلند شدمو دوباره مثل قبل شروع کردم به تند تند راه رفتن.ای کاش مشکیو باخودم آورده بودم.اینجوری بهتر بود. اون طفلکی ام یه هوایی به کلش میخورد.خندم گرفت انگار داشتم درباره یه آدم حرف میزدم..ولی مشکی کم از یه آدم نداشت!

به ساعت نگاه کردم...دیگه میرسیدم.لبخندی رو لبم اومد.سرمو بالا آوردم که چشمم به کلبه های چوبی افتاد.لبخندم عمیق تر شد.یعنی چه عکس العملی نشون میدن.به طرف دروازه رفتم.دروازه چوبی بزرگ.عجیب بود که نگهبانی نبود! درم نیمه باز بود.

درو آروم باز کردمو داخل شدم. کسی نبود! جلوتر رفتم.صدای زمزمه هایی رو میشنیدم.جلو تر رفتم که چشمم به آواتار ها افتاد!

همشون زانو زده بودن و چشماشونو بسته بودن و داشتن چیزی رو زمزمه میکردن.شاید داشتن دعا میکردن! نزدیک تر رفتم.بانوی بزرگ جلوتر از همه داشت دعا میکرد. چشمم به پیتر و جازمین افتاد که داشتن دعا میکردن.از چشمای جازمین اشک جاری بود.خندم گرفت.لابد فکر کرده من مردم!! جلو تر رفتم. سرفه ای کردمو گفتم:

ـــ بانوی بزرگ؟

زمزمه ها قطع شد.چشمای ناباور آواتار ها باز شد و به من دوخته شد. انگار خشکشون زده بود.بانوی بزرگ از جاش بلند شدو با بهت به طرفم قدم برداشت.لبخندی چاشنی صورتم کردمو گفتم:

ـــ سلام!

لبخندی روی لبای بانو نقش گرفت.بازوهامو گرفت و گفت:

ـــ آرتیمیس خودتی؟

صداش بغض عجیبی داشت.گفتم:

ـــ اره من اومدم!

بانو خندید و روبه جمعیت بهت زده گفت:

ـــ بلند شید!!!

همه بلند شدند.بانو:

ـــ برای اولین بار کسی رو که فرستاده بودیم برگشت...برای اولین بار...

وبعد روبه من گفت:

ـــ سنگ؟؟ سنگ حیات؟

لبخندی زدمو سنگ و از توی کیفم بیرون آوردم. نور آبیش روی صورت همه افتاد.همه بهت زده تر از قبل به سنگ نگاه میکردن.بانو در حالی که اشک روی گونش جاری شده بود سنگ و از دستم گرفت و بالا برد و فریاد زد:

ـــ حیـــــــات برگشت!

یهو همه به خودشون اومدن.انگار تازه فهمیدن که باید شادی کنن.

همشون بالا پایین میپریدن.از خوشحالیشون دل منم شاد شد. یهو توی آغوش یه نفر فرو رفتم.خودمو از اغوشش بیرون کشیدم.چشمم به پیتر افتاد.چشماش از شادی برق میزد.پیتر:

ـــ دختر تو عالی هستی !

وبعد جازمین:

ـــ خوشحالم که میبینمت...

وبعد بغلم کرد.چشمام از روی لذت بسته شد.حس خوبی داشتم.کمک کردن به دیگران حس خیلی خوبی داره! خیییلی!

همینکه از بغل جازمین بیرون اومدم توی آغوش صد ها آوتار فرو رفتم.با چشمام دنبال یه نفر میگشتم.دنبال جفت چشم معصومی میگشتم که منو به یاد چشمای سیاه الکس میانداخت.دست ظریفی دور بدنم حلقه شد.لبخندی عمیق روی لبم اومد.برگشتمو آلبا رو بغل کردم و بوسیدمش.آلبا:

ـــخالـــــــــــــه!! دیدی گفتم میتونی؟دیدی؟

خندیدمو گفتم:

ـــ من که چیزی نگفتم؟

آلبا:

ـــ عروسک من کمکت کرد؟

لبخندی زدمو عروسک و از توی کوله بیرون آوردمو گرفتم جلوشو گفتم:

ـــ وقتی این عروسکو میدیدم یاد تو میوفتادم...

لبخند شیرینی زدو گفت:

ـــ خیلی دوست دارم خاله!

توی اوج لذت بودم.چشمامو بستم و دوباره توی اغوشم کشیدمش.با دستای کوچولو ظریفش منو به خودش فشار میداد.آخ که این دختر چقدر شیرینه! با صدای بانو به خودم اومدم:

ـــ حالا که به لطف آرتیمیس بعد چندین سال سنگ حیات بدستمون برگشته، باید بریم به سمت چشمه.

بازم صدای هورای جمعیت! دست البا رو گرفتمو گفتم:

ـــ میای باهم بریم؟

سرشو تند تند تکون داد.لبخندی زدمو باهم کنار بانوی بزرگ و پیتر و جازمین راه افتادیم. صدها آواتار پشت سرما راه میومدن.

مسیرو بلد بودم.کرمای شب تاب منو اونجا برده بودن.رسیدیم به همون درخت بزرگ و عجیب.بانو بزرگ ایستاد و به طرف من اومد و گفت:

ـــ کسی که سنگ و آورده باید بزاره توی تنه درخت!

متعجب نگاش کردم.داخل تنه درخت؟با این حال سنگ و گرفتم توی دستم. به طرف درخت حرکت کردم. سکوت عجیبی همه جارو گرفته بود.قرار بود چی بشه؟ به درخت رسیده بودم.حالا باید چیکار کنم؟دستمو جلو بردم.وقتی دستم رسید به تنه درخت تنه درخت به شکل سوراخ در اومد.متعجب نگاه میکردم.سنگم درخشش خیلی زیاد شده بود.چه لحظه تاریخی!

سنگ و داخل سوراخ گذاشتم. نور بینهایت زیاد شد.اونقدر که تمام اطرافمون نور های آبی شده بود و هیچ چیزی معلوم نبود.دستمو روی چشمام گذاشتم.

بعد از چند دقیقه نور کم و کمتر شد.تا جایی که حس کردم دیگه نوری نیست.صدای آب رو میشنیدم.دستمو آروم پایین اوردم.....

به منظره روبه روم نگاه کردم...بهتره بگم بهشت روبه روم! دهنم نیمه باز مونده بود و چشمام بدون حرکت روی صحنه روبه روم خشک شده بود.

چشمامو مالوندم ولی تصویر همونطور بود.صدای جیغ و هورای آوتار ها منو به خودم آورد.انگار...انگار اینجا واقعاً حیات گرفته بود!

تمام درختا پر بودن از شکوفه های رنگارنگ...سبزه جای خاک سرد رو گرفته بود.گل های بزرگ و کوچیک که مثل یه رنگین کمون زمینی بودن....

پروانه های رنگی که روی گل ها نشته بودن.زیبا تر از همه درخت روبه روم بود.درختی که تمام برگاش به رنگ طلایی بود.

ناخوداگاه نزدیک درخت شدم.بدون توجه به آوتار هایی که داشتن از خوشحالی بالا و پایین میپریدن.دستمو که روی تنه درخت گذاشتم ارامش عجیبی تو وجودم سرازیر شد...ارامشی که از ارامش چشمه هم بهتر بود! بازم صدای یه نفر بود که ارامشمو بهم زد:

ـــ موفق شدی!

اینبار هافمن نبود! بعد از مدت ها صداشو شنیدم.چشمامو باز کردمو زل زدم توی چشمای سرمه ایش و گفتم:

ـــ مارتا؟برای چی اینجایی؟

قدمی جلو اومد و گفت:

ـــ بهتره بلند حرف نزنی...فعلاًکسی جزء تو منو نمیبینه.

متعجب گفتم:

ـــ چی میگی؟

مارتا:

ـــ همونکه شنیدی...!

وبعد اومد کنارمو گفت:

ـــ میدونی این سنگ چه قدرت هایی داره؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفت:

ـــ میتونه تورو به دنیای مرده ها ببره!!

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ واقعاً؟؟

مارتا:

ـــدلت برای کی تنگ شده؟

معلومه! مارتین و الکس! آه چقدر خوب میشد میتونستم دوباره ببینمشون.

مارتا:

ـــ اگه میخوای کسی رو ببینی دستتو بزار روی تنه درخت و اسم اون کسو بگو.

به دستم که روی درخت بود نگاه کردم.چشمامو بستم و زمزمه کردم:

ـــ الکس...

چیزی ندیدم!! دوباره زمزمه کردم:

ـــ الکس.

بازم چیزی جزء سیاهی نبود.چشمامو باز کردمو گفتم:

ـــ من چیزی ند...

با دیدن جای خالی مارتا حرف تو دهنم ماسید.آهی کشیدمو دستمو از روی تنه درخت برداشتم. چرا نتونستم تصویر الکس رو ببینم؟!چرا؟

با صدای پیتر به خودم اومدم:

ـــ ارتیمیس؟

برگشتمو بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــچیه پیت؟

پیتر:

ـــ بهتر نیست حالا بریم؟داره دیر میشه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ به جازمین بگو آماده رفتن بشه.خودتم برو وسیله هارو از کلبه بیرون بیار.

سرش تکون دادو به سمت جازمین رفت.

دستمو توی جیبم فرو کردمو به منظره زیبای روبه روم نگاه کردم.باز باد موهامو به بازی گرفته بود. با صدای شیهه اسبی از جام پریدم.به پشتم نگاه کردم که مشکی رو دیدم.خندم گرفت.پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتمو گفتم:

ـــ دلم برات تنگ شده بود.

سرشو تکون داد.سرمو از سرش جدا کردمو دستی به موهاش کشیدم. موهای سیاهش در حال رقصیدن با باد بود.با مشکی به سمت بانو رفتیم.لبخند زیبایی به چهره داشت.با دیدنم به طرفم اومد و منو توی آغوشش کشید و با شادی گفت:

ـــ امشب جشن میگیریم!!

لبخندی زدمو ازش جدا شدمو گفتم:

ـــ بانو...ما باید بریم.

بانو:

ـــ ولی من این اجازه رو نمیدم!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ ولی بانو..ما باید هرچه زودتر برگردیم..لطفاً درک کنید!

بانو یکم اصرار کرد ولی راضی شد که برگردیم.برامون هم چندتا خوراکی داد که از قیافشون معلوم بود خیلی خوشمزن!

سوار مشکی شدم و جازمینم پشت مشکی سوار شد.پیتر بیچارم پیاده راه افتاد.مدام غر میزد:

ـــ اه چرا من باید پیاده برم؟؟اه اه اه!!!

خندیدمو با پام زدم به شونشو گفتم:

ـــ هووی چی میگی برای خودت؟؟ تو اگه بخوای هم مشکی بهت سواری نمیده!

پیتر نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت:

ـــ عین همین! اه اه اه..

جازمین خندیدو گفت:

ـــهی میگه اه اه..بابا تو چقدر لوسی!

پیتر:

ـــ لوس خودتی!

جازمین:

ـــ خودتی!

پیتر:

ـــخودتیییی!

جازمین جیغ کشیدو گفت:

ـــ بیتربیت الان آتیشت میزنم!

وبعد از روی مشکی پایین پریدو شروع کرد به دنبال کردن پیتر.شروع کردم به خندیدن.یه نفر دیگه به جمعمون اضافه شده بود.نفس راحتی کشیدمو به جازمین نگاه کردم که داشت موهای پیترو میکند.وپیتر که میخندید.لبخندی روی لبم اومد.چقدر برای این دعواها تنگ شده بود!!

به پشت سرم نگاه کردم.جنگل آوتار ها پشت سرمون بود.جنگلو رد کرده بودیمو دوباره توی همون مسیر خاکی بودیم.

دیگه غروب شده بود.خورشید داشت روی زمین فرود میومد.عاشق رنگ نارنجیش بودم. پیاده شدم تا پیتر سوار بشه.باز به راهمون ادامه دادیم.چه صحنه زیبایی! قایم شدن خورشید پشت کوه چطور میتونه اینقدر زیبا باشه؟!

خورشید رفت و به جاش ماه نمایان شد. وقت خودنمایی ماه بود! با صدای پیتر سرمو بالا آوردم:

ـــ فردا یا پس فردا به سرزمین پریان میرسیم.

پوفی کشیدم.حوصله دیدن اون مغرور رو نداشتم! اخه آدم انقدر مغرور؟آدم؟ یادم رفت اون آدم نیست بلکه پریه! نکنه بقیه پریا هم مغرور باشن؟سرمو به اطراف تکون دادم تا بیشتر از این فکرای مزخرف نکنم!

احساس کردم گونه ام خیس شده.به اطراف نگاه کردم.اسمون که صاف بود پس بارون نمیتونه باشه. رو به پیتر گفتم:

ـــ پیت بارون میاد؟

پیتر:

ـــخیال بافیا!

شونه ای بالا انداختم.شاید راست میگفت.اینجا که پر از درخته چطور میتونه بارون بیاد؟؟به بالای سرم نگاه کردم که دوباره گونم خیس شد.دستمو روی گونم گذاشتم.به ماده خاکستری و چسبناکی که روی دستم بود خیره شدم.چشمام درشت شد.شاید جازمین بدونه.گفتم:

ـــ صبر کنین.

پیتر:

ـــچیه؟

گفتم:

ـــ بیاین اینو ببینین.

از اسب پیاده شدنو به طرف من اومدن. جازمین:

ـــ چیزی شده؟

دستمو جلوش گرفتمو گفتم:

ـــ اینو ببین!

چشمای جازمین درشت شدو گفت:

ـــاین چیه؟

گفتم:

ـــ نمیدونم! از بالای سرمون افتاد روی گونم.پیتر تو میدونی؟

به پیتر که خشکش زده بود نگاه کردم.دستمو جلوی صورتش تکون دادم که به خودش اومد:

ـــ ها؟؟!

گفتم:

ـــ چیزی شده؟تو میدونی این چیه؟

بلافاصله گفت:

ـــ ارتیمیس فکر کنم خطری تهدیدمون میکنه.

گفتم:

ـــ چه خطری؟واضح تر بگو ببینم.

پیتر:

ـــ این ماده خاکستری چسبناک فقط میتونه متعلق به رابو ها باشه.

جازمین:

ـــ رابو؟چه آشناست!

پیتر:

ـــ رابو ها خیلی خطرناکن.اونا یه جور آدم خوار ها هستند که در اطراف سرزمین پریان هستند.

گفتم:

ـــ یعنی چی؟این ماده چه ربطی به اونا داره؟

پیتر:

ـــ اونا با این ماده روی صورتشون نقش میکشن.برام عجیبه اونا فقط جذب طلا و جواهرات میشن.وبعد آدمارو میخورن.ولی ما جواهری نداریم.

وبعد روبه جازمین گفت:

ـــ تو چیزی همراه خودت داری؟

جازمین:

ـــ نه من جواهری نیاوردم.

نور زردی گوشه چشمم دیدم.به مچ دستم نگاه کردم.سنگ زردی که بانو بهم داده بود و گردنبندی که ماوریس بهم داده بودجزء جواهرات نبود؟سرمو بالاآوردمو گفتم:

ـــ من دارم!

نگاه هردوتاشون به طرفم برگشت.رد نگاهمو گرفتن و به مچ دستم رسیدن.پیتر:

ـــ خدای من! باید هرچه زود تر بریم!

پیترو جازمین سوار مشکی شدن. خواستم قدمی بردارم که طنابی دور بدنم بسته شد.همینطور دور بدن پیتر و جازمین.فریاد زدم:

ـــ پیـــــتر!

تمام بدنمون طناب پیچ شده بود.افتادیم روی زمین.موهام افتاد جلوی صورتم.لعنتی نمیتونستم جایی رو ببینم.موهامو فوت کردم تا تونستم زمینو ببینم.بازم گیر چند نفر افتاده بودیم.صداهای عجیب غریبی رو میشنیدم.انگار داشتن باهم حرف میزدن:

ـــ غعسب تهقال خثتنلت!

خندم گرفته بود.این دیگه چه زبونی بود؟سرمو بالاآوردم که چشمم افتاد به سه تا مرد لاغرو قد بلند که توی دماغشون استخون قرار داشت.روی صورتشونم ردی از اون ماده خاکستری بود.بلند گفتم:

ـــ هی! چی میگید؟مارو آزاد کنید!

نگاهشون به ما افتاد. چه قیافه زشتی داشتند. به طرف ما اومدن. یه مرد اومد منو مثل گونی زیر دستش گرفت.بقیه رابو ها هم پیتر و جازمین رو گرفتند.جازمین جیغ میکشید.یه لحظه فکری به سرم زد.اونا حتماً نمیتونستند زبون مارو بفهمن.بلند گفتم:

ـــ بچه ها دستاشون رو گاز بگیرید.

پیتر:

ـــ دیوونه شدی؟

گفتم:

ـــ بهترین راهه!

وبعد به مچ لاغر رابو نگاه کردم.سرمو بردم جلو تو یه حرکت گاز محکمی از مچ لاغرش گرفتم.استخوناش زیر دندونم بود.تا میتونستم فشار دادم.صدای فریاد رابو ها دیگه رو شنیدم.مثل اینکه پیتر به حرفم گوش داده بود.رابو ولم کرد . روی خاک سرد فرود اومدم.لعنتی حالا چطوری بلند بشم؟

رابو ها از جاشون بلند شدن.به نظر خیلی عصبانی میومدن.به طرف ما حرکت کردن.خنجر سیاه و بزرگی رو از کمرشون بیرون کشیدن.واااای میخواستن مارو بکشون....آرتیمیس فکر کن...فکر
کـــــــ

ـــ بله جناب امپراطور!

سرباز طناب و از دورم باز کرد.حس دوباره به بدنم برگشته بود. به چهره از همیشه مغرور تر جان زل زدم. اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟ سرجام ایستادم.به جازمین و پیتر نگاه کردم که عین من از شر اون طنابا راحت شده بودن.اومدن کنارم ایستادن.سربازا سوار اسباشون شده بودن.چشمامو بهش دوختمو گفتم:

ـــ بازم شما؟

پیتر زد بهمو گفت:

ـــ چی میگی؟ درست حرف بزن.

جان:

ـــمن بعداً این دخترو ادب میکنم.سربازا بهشون اسب بدین.

همون لحظه مشکی اومد پیشم.و بعد دوتااسب دیگه امدن پیشمون.

جان:

ـــ شما همراه ما به قصر طلایی میاید.

پیتر:

ـــ از لطفتون بینهایت سپاز گزارم.

جازمین:

ـــ منم همینطور سرورم.

جان:

ـــ شما برام خیلی آشنایید.

پیتر:

ـــ قربان براتون میگم ایشون کی هستند.

جان سرشو تکون دادو گفت:

ـــ سوار شیدو دنبالمون بیاید.

دندونامو روی هم فشار دادم.مردک مغرووووور! سوار مشکی شدم و زیر گوشش گفتم:

ـــ همراه اونا برو.

سه تایی به دنبال جان و سربازاش راه افتادیم.

اروم در حال حرکت بودیم.سربازا پشت ما بودن و ما کنار جان بودیم.اصلاً حوصلش رو نداشتم.سرمو پایین انداختمو به زمین خیره شدم.یاد یه موضوع مهم افتادم.ملکه بهم گفته بود که جان برادرشه.چقدر بد میتونه باشه که کسی ندونه این دو باهم برادر خواهرن.

با صدای جازمین از فکر بیرون اومدم:

ـــ ارتیمیس...تو میدونی قصر طلایی چطوریه؟

سرمو بالاآوردمو گفتم:

ـــ من تا به حال اونجا نرفتم.

متعجب گفت:

ـــ چطور؟

گفتم:

ـــ یادت رفته من از زمین اومدم؟من حتی تا به حال اسمی از اون رو هم نشنیدم!ولی یه تصوراتی ازش دارم.

جازمین:

ـــ مثلاً چه تصوراتی؟

گفتم:

ـــ خب توی کارتون پری دریایی دیدم که قلعشون از طلاست و زیر ابه.این یکی هم حتماً زیر ابه.حتماً امپراطور یه مشاور خرچنگ مانند هم داره!

وبعد شروع کردم به خندیدن.جازمین:

ـــ کارتون چیه؟

وای حالا چطوری براش بگم؟گفتم:

ـــ نقاشیه.

جازمین:

ـــ اها!!

وبعد چیزی نپرسید.یه لحظه نزدیک بود بگم جان.خب شد گفتم امپراطوروگرنه بازم باید چشم غره های پیترو تحمل میکردم. خیره به اطراف شدم.دلم برای ماوریس تنگ شده بود.یهو به یادش افتاده بودم.واای نکنه حالا که به یادش افتادم بیاد؟؟نه نه ماوریس نیا.ای کاش حداقل کسی نبود تا من میتونستم با گلوریا حرف بزنم.بیچاره خیلی وقته توی گردبنده.دیگه شب شده بود.یعنی اینقدر دوره؟اوففف.

خیلی دلم میخواست قصر جان رو ببینم.قصری که به طلایی معروف بود.جان از اون عصاها داشت؟یه عصای طلایی گنده که مخصوص پادشاه اب بود.شاید داشته باشه.چند ساعت دیگه هم توی راه بودیم.کمرم خشک شده بود.کشی به بدنم دادم.صدای جان رو شنیدم:

ـــ رسیدیم به دروازه.

به دروازه نگاه کردم.....خشکم زد!! به اطرافم نگاه کردم.تپش قلبم هر لحظه بیشترو بیشتر میشد.چشمام درشت شده بود.

دستمو روی قلبم گذاشتمو آروم گفتم:

ـــ خدای من!

درست همونطوری بود که دیده بودم! همون دروازه سنگی عجیب غریب.همون دروازه ای که کابوسم شده بود. یه لحظه فکر کردم الانه که جک با افراد سیاهپوشش بیاد. پیتر:

ـــ آرتیمیس چیزی شده؟

به پیتر نگاه کردم.نگرانی و ترس رو از چشمام خوندو گفت:

ـــ آرتیمیس چیزی شده؟بگو.

سرمو پایین انداختمو گفتم:

ـــ نه چیزی نیست.

و دیگه سرمو بالا نیاوردم.حس بدی داشتم.همون دشتی بود که توش بودیم.چطور متوجه نشده بودم؟آهی کشیدم.جازمینم متوجه حالم شده بود ولی چیزی نمیگفت.حتی جان هم چند بار نگام کرد.لعنتی حالا باید چیکارکنم؟باید با اینجا کنار بیام؟ولی این خیلی بده...انگار توی کابوسم هستم.انگار داشتم اونجا نفس میکشیدم.

هوا برام سنگین شده بود.از دروازه عبور کردیم.وقتی ازش عبور کردیم مدام با چشمام اطرافمو میپاییدم که نکنه اون پریای اسکلتی بیان.واقعاً که ترسناک بودن.چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد. صدای جازمین و شنیدم:

ـــ حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم. سرمو بالا نیاوردم.قلبم با سرعت عجیبی میزد.همه چیزی بدنم قاطی پاتی شده بود. اینو میتونستم از سرد شدن و گرم شدن ناگهانی بدنم بفهمم.

تا یه ساعت سرم پایین بود.باصدای یکی از سربازا سرمو بالا آوردم:

ـــ قربان رسیدیم.

به قصر زیبای روبه روم زل زدم.چشمام هر لحظه درشت تر میشد.قصری عظیم که کلاً از جنس طلا بود و مثل خورشید میدرخشید.آب دهنمو قورت دادم.خیلی زیبا بود! عجیب تر ازهمه جایی بود که بنا شده بود.قصر روی آب بنا شده بود!! یاد درس چگالی علوم افتادم.این قصر انگار داشت به تمام علوم یه پوزخند گنده میزد.به اون طرف دریا یا همون برکه عظیم نگاه کردم.تمام انرژیم به یکباره تخلیه شد.چشمم به زنا و دخترایی افتاد که در حال بازی بودن.همون پریان دریایی! این صحنه خیلی برام آشنا بود! درست عیت این صحنه رو توی خوابم دیده بودم.باصدای یه مرد به خودم اومدم:

ـــ خوش آمدید عالیجناب!

به مرد با لباس سلطنتی آبی رنگ نگاه کردم.جان از اسبش پیاده شد.ماهم از اسب پیاده شدیم.

جان:

ـــ مشاور اعظم.اینا مهمان این سرزمین هستند.به قصر ببرشون و بهشون رسیدگی کن.

مشاور:

ـــ چشم عالیجناب.

اه اه عالیجناب عالیجاب.همراه مشاور به طرف قصر راه افتادیم.روبه مشاور گفتم:

ـــ جناب مشاور؟چطوری روی اب راه بریم؟این قصر وسط ابه!

مشاور لبخندی زدو گفت:

ـــ شما فقط قدم بردارید!

چشمام درشت شد.در کمال تعجب دیدم که جازمین و پیتر و مشاور با راحتی روی آب راه رفتن.پیتر با خنده گفت:

ـــ هی بیا دیگه.

اروم پامو روی آب گذاشتم.اون پاموهم همینطور.با بهت به خودم که روی آب ایستاده بودم نگاه کردم.این دیگه یه سیلی محکم به تمام علم بود! پیتر:

ـــ زود باش دیگه.

شروع به راه رفتن روی آب کردم.حس خیلی خوبی داشت.هیچ اتفاقی نمیفتاد فقط امواج خیلی کوچیکی جای قدمام روی سطح آب ایجاد میشد.با لبخند داشتم راه میرفتم.به دورازه ورودی بزرگ و طلایی رسدیم.نقوش زیبایی روش بود.دروازه خودش باز شد و ما داخل محوطه شدیم.

دهنم بیشتر از این باز نمیشد!شگفت انگیز بود! زمین هیچ پوششی نداشت فقط اب بود!همه چیز روی اب بنا شده بود.

توی وسط محوطه مجسه ای از جنس الماس بود که به شکل یه پیر مرد نیرومند با عصا بود و یه تاج بالای سرش بودش و دورش هم سطح آب به شکل یه فواره در میومد. دیواره های بلند و از طلای قصر واقعاً زیبا بودن.

پیتر:

ـــخیلی زیباست نه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ برای منی که اولین باره میام یه چیزی فرا تر از شگفت انگیزه!

پیتر لبخندی زدو چیزی نگفت.. به نگهبانا نگاه کردم. نیزه ها و شمشیر هاشون از نقره بود و زره هاشون از طلا.عجب جاییه ها!! به در بزرگ از جنس الماس ورودی رسیدیم.نگهبان در باز کردو ما وارد قصر شدیم.تمام تلاشمو میکردم که دهنم بسته باشه ولی نمیشد.درون قصر از بیرونش زیبا تر بود!اصلاً نمیشه توصیفش کرد.پر بود از مجسه های طلایی و الماس های زیبا.وهمین طور مروارید های عجیب و شگفت انگیز. تابلو های زیبا از پریان. تمامی در اتاق های طلایی بودن. جازمینم عین من شگفت زده بود.دلم میخواست کسی نبود و من توی قصر شروع به دویدن میکردم.

به ندیمه ها نگاه کردم.عجیب بود که از اون دم ماهی مانند یا باله نداشتند.به هر حال پری هستند! ندیمه ها لباس های زیبای سفید و طلایی رنگ به تن داشتند.همینطور مسخ اطرافم بودم که صدای مشاور منو به خودم آورد:

ـــ اینجا اتاق شماست.

مخاطبش پیتر بود. روبه روی یه در طلایی ایستاده بودیم. پیتر باهامون خدافظی کردو داخل شد.یکم جلو تر رفتیم که جازمین هم وارد اتاقش شد. به ساعتم نگاه کردم.10 شب بود.چه زود گذشت! مشاور:

ـــ بانو این اتاق شماست.

سرمو بالا آوردم که به یه در طلایی رنگ برخوردم.روبه مشاور نگاه کردمو گفتم:

ـــ اسم من آرتیمیسه.لطفاً با من رسمی حرف نزنید.خیلی ممنون.

مشاور:

ـــ بانو ارتیمیس..ندیمه شما هر وقت بخواید میاد فقط کافیه زنگی رو که داخل اتاقتونه به صدا در بیارید.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ بازم ممنون خدافظ.

وبعد در طلایی رو لمس کردمو بازش کردم و داخل اتاق شدم.سرمو بالا آوردمو محو اتاق شدم.

یه اتاق کاملاً سلطنتی.کلاً سفید و ابی بود. همه چی داشت...میز ارایش..کمد بزرگ..پنجره های زیبا..وتخت.به تخت نگاه کردم.ناخوداگاه خمیازه ای کشیدم.خیلی وقت بود که بدنم نرمی رو به خودش ندیده بود.کولمو انداختمو پایین و شیرجه زدم روی تخت.رفتم زیر پتو.تخت خیلی نرم بود.مخصوصاً بالشتش.همینکه چشممو روی هم گذاشتم خوابم برد..

***

با وحشت از خواب پریدم.لعنتی.این دیگه چه خوابی بود؟دستمو روی پیشونیم گذاشتم..تمام بدنم خیس خیس بود.انگار که زیر بارون بوده باشم.با اینکه عرق کرده بودم ولی بدنم یخ بود.نالیدم:

ـــخدای من این چه خوابی بود؟

خواب بدی بود...سرمو بین دستام گرفتم.خواب دیده بودم همه داشتن کشته میشدن...ملکه...جازمین...پیتر...حتی جان!و مقصرش من بودم...داشتم توی تاریکی فرو میرفتم و نمیتونستم کاری کنم...بازم مایک بود.صدای قهقه هاش توی گوشم پیچید..دستامو روی گوشم گذاشتمو با صدای لرزونی گفتم:

ـــخفه شووو...خ..خفه شووووووووووووووو!!

صدام بالا رفته بود.شاید یه دوش اب سرد بتونه آرومم کنه.سرمو بالا آوردم اتاق توی تاریکی غرق شده بود.از جام بلند شدمو دنبال زنگ گشتم که دیدم روی میز ارایشه.زنگ و به صدا در آوردم.بعد از چند دقیقه در زده شد.با صدای ارومی گفتم:

ـــ بیا تو.

ندیمه ای میانسال اومد داخل.ندیمه:

ـــ سلام بانو.من جودی هستم.کاری داشتید.

دستمو روی سرم که به شدت درد میومد گذاشتمو گفتم:

ـــ حمام کجاست؟

جودی:

ـــ توی اتاقتونه بانو.

وبعد به طرف دیوار اتاق رفت و دستشو روش گذاشت که قسمتی از دیوار کنار رفت.سرمو تکون دادمو با درد گفتم:

ـــ میتونی بری.

تعظیمی کردو رفت.سریع به طرف کوله ام رفتمو از توش لباسامو در آوردم و روی تخت گذاشتم. داخل حمام شدم.چشمم به یه وان از جنس الماس افتاد.همه چیز از جنس الماس بود. شیر دوش رو باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش...

چشمامو بستم.قطرات سرد اب با سرعت روی صورتم جاری میشدن...دوباره خوابم اومد توی ذهنم...سرمو تکون دادم ولی فایده نداشت...تصاویر جون گرفتن...یادم میاد که پیترو اتیش زده بودن...ملکه رو که خونی به چوب بسته بودن...وچیزی که خیلی عذابم میداد دختر یتیمی بود که خون وصورتش رو پوشونده بود.اون دختر ارمیتا بود.فریاد زدم:

ـــ بسه..بســـــــــــــه!!

صدای قهقه مایک توی گوشم پیچید.دستمو روی گوشم گذاشتم.لعنت بهت مایـــــک! لعنت! چشمامو باز کردمو زل زدم به اینه روبه روم. چشمای دختر روبه روم قرمز شده بود و تضاد عجیبی با سیاهی و تاریکی چشماش داشت.فقط تنفر بود که توش موج میزد.چشمامو بستمو نفس عمیق کشیدم.یه بار...دوبار..سه بار...همینطور پشت سر هم.یکم که حالم جا اومد دوش حموم رو بستم. برام جالب بود اینجا هم دوش بود.ولی مدل عجیب غریبش.لباسامو در اوردمو بعد اینکه خودمو خشک کردم لباسای روی تختمو پوشیدم.مثل همیشه یه تیشرت با یه شلوار جین.

روی صندلی میز ارایش نشستمو به چشمام زل زدم.قرمزیش کمتر شده بود ولی هنوزم بود.قیافم خیلی ترسناک شده بود.مخصوصاً چشمام.حالا چرا باید این چشمارو داشته باشم؟منکه ماموریتم تموم شده بود و نیازی به این چشمای قلابی نبود.مثلاً قرار بود چهرم تغییر کنه ولی فقط رنگ چشمام تغییر کرده بود.از توی کیفم معجون رو بیرون اوردمو یه

نفس خوردم.برعکس بار اول هیچ دردی نداشت فقط رنگ چشمام تغییر کردو مثل قبل طوسی شد.دلم برای این رنگ تنگ شده بود.رنگ اصلی چشمام بود. معجون رو توی کوله گذاشتم.

نور ماه بود که از پرده میگذشت و تیکه ای از اتاق رو روشن میکرد.به ساعتم نگاه کردم که روی میز بود. سه شب.صدای رعدو برق از جا پروندم.به طرف پنجره رفتمو بازش کردم.رعدو برق رو دوست داشتم.دستموو زیر چونم گذاشتمو به اسمون زل زدم.رعدو برق سفیدی اسمون رو شکافت و غرید.وبعد صدای چیک چیک و تیک تیک مانند قطرات باران بود که میشنیدم.

چشمامو با لذت بستم یاد لالایی خاله افتادم...یادمه برام لالایی میخوند و من گوش میدادمو میخوابیدم..ناخوداگاه شروع کردم به زمزمش:

, Twinkle, twinkle, little star

.How I wonder what you are

,Up above the world so high

.Like a diamond in the sky

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

,When the blazing sun is gone

,When there's nothing he shines upon

,Then you show your little light

.Twinkle, twinkle, through the night

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

In the dark blue sky so deep

Through my curtains often peep

For you never close your eyes

Til the morning sun does rise

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

www.NegahDL.com

, Twinkle, twinkle, little star

.How I wonder what you are

,Up above the world so high

.Like a diamond in the sky

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

,When the blazing sun is gone

,When there's nothing he shines upon

,Then you show your little light

.Twinkle, twinkle, through the night

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

www.NegahDL.com

In the dark blue sky so deep

Through my curtains often peep

For you never close your eyes

Til the morning sun does rise

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

اهی کشیدمو گفتم:

ـــ اه خاله...دلم برات تنگ شده..برای لالاییت.

زل زدم به ماه که بی توجه به جنگی که توی اسمون بود با خیال راحت نشسته بود و به زمین زل زده بود. به دریا نگاه کردم.خروشان شده بود. ایستادم.دلم میخواست برم بیرون.زیر بارون.مثل وقتی که توی زمین بودم دستامو باز کنمو برای خودم اهنگ بخونم.اهنگای شاد...غمگین.به طرف کمد رفتم.نمیدونستم توش چیه.درو باز کردم که برخوردم به لباس های زیبا و رویایی.ولی من دنبال اینا نبودم.گوشه کمد چندتا شنل بود.شنل سیاه رنگ رو بیرون اوردمو پوشیدمش.کلاهشو سرم گذاشتم.به شمشیر کنار تختم نگاه کردم.میبردمش؟به طرف شمشیر رفتمو توی کمدم گذاشتم.چشمم به بوت های سیاه رنگ افتاد.بوت هارو پوشیدم. دروباز کردمو وارد راهروی طلایی قصر شدم.صدای قدمام توی راهرو اکو میشد ولی برام مهم نبود.همون راهی رو که اومده بودیم رو برگشتم.نگهبان جلوم رو گرفت و گفت:

ـــ شما کی هستید؟

کلاه شنلو برداشتمو گفتم:

ـــ مهمان عالیجناب.میخوام برم بیرون.

یکم نگام کردو گفت:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ میخوام برم دریا ...عیبی داره؟

سرشو تکون دادو کنار رفتو درو برام باز کرد.کلاه شنلو دوباره روی صورتم گذاشتم و به راه افتادم.اینبار دیگه به نمای زیبای قصر توجه ای نگردم. از قصر خارج شدم.رفتم کنار در یا نشستمو زل زدم به موجاش.شنلم خیس شده بود.بارون شدید بود.موج های دریا هم وحشی شده بودن.فقط این بین من و ماه آروم بودیم و تماشاچی.یاد یه خاطره دور افتادم...خاطره اولین باری که رفته بودیم مسافرت.با خاله و کتی.با به یاد آوردنش لبخندی رو لبم اومد. اتیش درست کردیم و خندیدیم. بازی کردیم.چقدر خوش گذشت.یادم میاد یه بارم نزدیک بود توی دریا غرق بشم که کتی چون شنا رفته بود نجاتم داد.شانش اورده بودم.

روی زمین دراز کشیدم. مطئنن اون پایین شهر پریان دریاییه.ای کاش میتونستم برم توش.حیف که باله ندارم.

به ماه زل زدم.چشمامو بستم...قطرات بارون روی صورتم فرود میومدن.دلم میخواد شعر بخونم...عجیبه امشب دلم فقط شعر میخواد...امشب دلم میخواد برگردم به زمین...برگردم به خاطراتم...خاطراتی که بیشترش تلخ بودن...زمزمه کردم:

ـــ

There are children standing here

بچه ها اینجا ایستاده اند

Arms outstretched into the sky

دستهایشان را رو به آسمان باز کرده اند

Tears drying on their face

اشک بر روی صورتشان خشک شده است

He has been here

چرا که او اینجا بوده است

Brothers lie in shallow graves

برادرهایشان در قبرهای عمیق خوابیده اند

Fathers lost without a trace

پدر هایشان بدون وجود هیچ ردپایی گم شده اند

www.NegahDL.com

A nation blind to their disgrace

یک دنیا چشمهایش را بر فلاکتشان بسته است

Since he's been here

از وقتی که او اینجا بوده است

And I see no bravery

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

No bravery in your eyes anymore

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

Only sadness

تنها غم مانده است

www.NegahDL.com

Houses burnt beyond repair

خانه ها قبل از مرمت شدن در آتش می سوزند

The smell of death is in the air

بوی مرگ در هوا پیچیده است

A woman weeping in despair says

یک زن در حالی که اشک می ریزد می گوید

He has been here

که او اینجا بوده است

Tracer lighting up the sky

گلوله منور آسمان را روشن کرده است

www.NegahDL.com

It's another families' turn to die

نوبت مرگ یک خانواده دیگر رسیده است

A child afraid to even cry out says

یک کودک که حتی جرئت گریه کردن ندارد می گوید

He has been here

که او اینجا بوده است

And I see no bravery

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

No bravery in your eyes anymore

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

www.NegahDL.com

Only sadness

تنها غم مانده است

There are children standing here

بچه ها اینجا ایستاده اند

Arms outstretched into the sky

دستهایشان را رو به آسمان باز کرده اند

But no one asks the question why

اما هیچ کس نمی پرسد چرا

He has been here

او اینجا بوده است

www.NegahDL.com

Old men kneel to accept their fate

پیرمردها زانو زده اند و سرنوشتشان را پذیرفته اند

Wives and daughters cut and raped

زنان و دخترانشان زخم خورده اند و تجاوز شده اند

A generation drenched in hate

و نسلی از نفرت به وجود آمده است

Says, he has been here

که می گوید او اینجا بوده است

And I see no bravery

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

www.NegahDL.com

No bravery in your eyes anymore

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

Only sadness

تنها غم مانده است

خیلی این اهنگ رو دوست دارم...

ـــ صدای قشنگی داری!

چشمام درشت شد!! این کیه؟

نشستم و زل زدم به پری روبه روم.کلاه شنلم رو انداختم پایین.گفتم:

ـــ تو از کی اینجایی؟کی هستی؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

ـــ من اسمم ساراست.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

ـــ خب؟

www.NegahDL.com

لبخندی زدو به ماه خیره شد.نور ماه روی صورتش افتاده بود و صورتشو نورانی میکرد.موهای سیاهش توسط باد توی هوا معلق بودن...موهای فر درشتی که دیوانه وار توی هوا میچرخیدن..چشمای به رنگ شبشو بهم دوخت و گفت:

ـــ داشتم به اهنگی که میخوندی گوش میدادم...خیلی قشنگ بود.صدای خیلی خوبی داری.

ناخوداگاه لبخندی روی لبم اومد.دوباره بیخیال دراز کشیدمو گفتم:

ـــ برای چی اینجایی؟

سارا:

ـــ من هر شب میام اینجا.

گفتم:

ـــ برای چی؟

سارا:

ـــخود تو برای چی میای؟

گفتم:

ـــ برای برگشتن.

سارا سوالی گفت:

ـــ برگشتن؟

گفتم:

ـــ برگشتن به زمین.

چند لحظه سکوت کرد.بعد با بهت گفت:

ـــ ت..تو از زمین میای؟

گفتم:

ـــ اینقدر تعجب داره؟

سارا:

ـــ ن..نه..خیلی وقت بود توی سرزمین پریان یه زمینی نیومده بود.

گفتم:

ـــ به هر حال..حالا هستش.

سارا:

ـــ اره...حالا چطوری میخوای برگردی؟

خندم گرفت.گفتم:

ـــ منظورم اون برگشتن نیست...من اومدم اینجا تا برگردم به خاطراتی که داشتم...خاطرات خوب و بد زمینی.

سارا:

ـــچه جالب!

گفتم:

ـــ یعنی چی جالب؟

سارا:

ـــ عین همیم...منم برای به یاد اوردن گذشتم میام اینجا...هر شب...ولی فایده ای نداره.

گفتم:

ـــ مگه فراموشی داری که میای؟

سارا:

ـــ دچارش شدم...خانوادم میگن که من از اینجا خاطره دارم...میام اینجا که بلکه یادم بیاد.

هه!واقعاً چه جالب!! هردوتامون میخوایم بریم یه گذشتمون.صدای رعد و برق سکوت رو شکست.دوباره قطرات بارون.تمام تنم یخ زده بود.ولی عیبی نداشت...یه شبه.چشمامو بستم و گفتم:

ـــ اون پایین چطوریه؟

سارا:

ـــ شهرو میگی؟

گفتم:

ـــ اهوم.

سارا:

ـــ شهر قشنگیه! خیلی قشنگه...همه شادن...ولی تنها چیزی که نگرانشون میکنه یه چیزه.

گفتم:

ـــ چی؟

سارا:

ـــ پادشاه شیاطین!

چشمامو باز کردم.اون کلاغو میگه.بهتر بود به کرکس تبدیل میشد.دستام روی ماسه مشت شد.گفتم:

ـــ حالم ازش بهم میخوره.

سارا:

ـــ همه از اون بدشون میاد.

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــولی نه به اندازه من!

وبعد توی دلم ادامه دادم..اون لعنتی بهترین کسانمو کشت..شده کابوسم...اون لعنتی با اون دخترش اعتمادمو زیر پاشون له کردن...اون کلاغ حقه باز!

از جام بلند شدم.موهام خیس شده بود و چسبیده بود به صورتم.به پری زیبایی که روی ساحل نشسته بود وبالشو جمع کرده بود نگاه کردم.گفتم:

ـــخداحافظ.

سارا:

ـــ من اسمتو نمیدونم.

در حالی که ازش دور میشدم گفتم:

ـــ یه زمینی!

وبعد به راهم ادامه دادم.به طرف قصر حرکت کردم.به ساعتم نگاه کردم.چهار! پاهام یخ زده بودن و بی حس بودن.بزور حرکتشون میدادم...حقم بود! تا من باشم با یه تیشرت و جین بیرون نرم.الان اگه خاله بود هزارتا غر میزد.لبخند گرمی

روی صورتم اومد و گرمای لذت بخشی بهم بخشید.وارد قصر شدم.نگهبان منو شناخته بودو درو برام باز کرد.داخل راهرو شدم.وارد اتاق شدم.اتاق گرم بود.اینجا که شوفاژ یا شومینه نداشت پس گرماش از کجا بود؟شونه ای بالا انداختم...این سرزمین همه چیش عجیب و غریب بود! روی تخت فرود اومدم.شنلو در اوردمو انداختمش زمین.رفتم زیر پتو...گرمایی که بهم انتقال داده میشد باعث میشد خوابم بگیره...بازم توی تاریکی دوست داشتنی خواب فرو رفتم....

با حرص بهش نگاه کردم.مردک لعنتی!دستام از عصبانیت مشت شده بود.تمام نفرت و عصبانیتمو توی نگام ریختمو زل زدم به چشمای خونسردش.پوزخندی بهم زد.خواستم چیزی بگم که پیتر گفت:

ـــ ولی عالیجناب...آرتیمیس نمیتونه! ملکه دستور داده که برگرده.

جان همونطور که به تخت طلایی رنگش تکیه داده بود گفت:

ـــ من از ایشون اجازه گرفتم.

پوزخدی زدم.حدفش از اینکار چیه؟بایدم ملکه اجازه بده ناسلامتی برادرشه! یه لحظه دهنم باز شد که این رازو برملا کنم ولی بستمش. من ادم پستی نبودم.ملکه بهم اعتماد کرده بود نباید زیر قولم میزدم.چشمامو بستمو چند تا نفس عمیق کشیدم.نفسام اونقدر داغ بودن که قفسه سینم میسوخت.یکم اروم تر شده بودم ولی هنوزم عصبانی شده بودم.پیتر:

ـــ ملکه؟شما که ایشونو ندیدید.

جان اخم غلیظی کردو گفت:

ـــ به تو مربوطه؟من به ایشون نامه دادم.

نمیزاشتم با پیتر اینجوری حرف بزنه.قدمی رفتم جلو گفتم:

ـــ به منکه مربوطه!

با غرور ذاتیش گفت:

ـــ من هرچی بگم تو اطاعت میکنی.

لبامو روی هم فشار دادم تا بهش فحش ندم.اخ اگه شمشیرم دستم بود سرشو از تنش جدا میکردم.با صدای جدی گفتم:

ـــ ولی من نمیخوام محافظ شخصی شما بشم و میخوام برگردم به سرزمین برف.

پوزخندی زد و گفت:

ـــ واقعاً؟

گفتم:

ـــ من شوخی ندارم.

خندید.خندش عین سوهان خط کشید به مغزم...ذهنم..افکارم..و وجودم!

یهو از جاش بلند شدو اومد جلوم ایستاد.نگاه خشمگینشو بهم دوخت و گفت:

ـــ اگه سرپیچی کنی اون دخترو میکشم.

چشمام گرد شد.با بهت به جازمین ترسیده نگاه کردم.توی چشمای جان زل زدم..دوباره خشم جای بهت و گرفت.قدمی جلو رفتم و گفتم:

ـــ چرا؟

جان فاصله گرفت و در حالی که قدم میزد گفت:

ـــ چون اون دختر مایکه و من میتونم به این جرم بکشمش.

میتونستم خونی رو که از کف دستم جاری شد بود رو حس کنم.نفسای داغم داغ تر شده بود.چاره نداشتم..جون جازمین در خطر بود!چشمامو بستمو با سختی تمام گفتم:

ـــ قبوله...

صدای پوزخند واضح جان رو شنیدم.وبعد صداشو:

ـــ مشاور؟

مشاور:

ـــ بله سرورم؟

جان:

ـــ ارتیمیس رو ببر به اتاق مخصوصش.اتاق مخصوص محافظ شخصی امپراطور.

مشاور:

ـــ چشم.

وبعد اومد پیش من.پیترو جازمین با نگاهشون منو بدرقه میکردن.دستای مشت شدمو توی جیبم فرو بردم و با حرص قدم برداشتم.از تالار بزرگ و عظیم قصر خارج شدیم و داخل راهرو شدیم.مشاور جلوی یه در ایست کردو گفت:

ـــ این اتاق درست روبه روی اتاق عالیجنابه.میتونین داخل بشین.بازم اگه احتیاج به ندیمه داشتین زنگ رو بزنید.وسایلتونم ندیمه ها میارن.

به اتاق جان که سمت راستم بود نگاه کردم. دری بزرگ تر از همه دستگیره ای از طلا و نقوش زیبای نقره ای و طلایی.

پوزخندی زدمو داخل اتاق جدیدم شدم.درو بستم قفلش کردم.دیگه باید خودمو خالی میکردم.گلدونی رو که کنار تخت سلطنتی دونفره بود بلند کردمو زدم به دیوار و شکوندم.روی تخت نشستمو دستامو توی موهام فرو بردم...بلند بلند شروع کردم با خودم حرف زدن:

ـــمردک عوضی...فکر کردی کی هستی؟؟؟؟معلوم نیست میخواد چه بلایی به سرم بیاره که منو محافظ شخصیه خودش کرده....همینو کم داشتم.

وبعد روی تخت دراز کشیدمو گفتم:

ـــ حاظر بودم با جک در بیوفتم ولی پیش تو نباشم...

وبعد سرمو توی بالش نرم فرو بردم.چند بار سرمو به بالش کوبیدم تا یکم اروم شدم.هووففف!دوباره روی تخت نشستمو به اثر هنریه خودم نگاه کردم.تیکه های گلدون روی زمین پخش شده بودن.خندم گرفت.بیچاره گل به اون قشنگی! زنگ و زدم.بعد از چند دقیقه ندیمه اومدو گفت:

ـــ سلام بانو...

سرش پایین بود ولی صداش خیلی اشنا بود.موهای فر درشت سیاهش دورش ریخته بودن.قدمی جلو رفتمو گفتم:

ـــ اسمت چیه؟

ندیمه:

ـــ سارا.

سارا؟با بهت گفتم:

ـــ سرتو بالا بیار.

سرشو بالا اورد.خودش بود.همون دختری که دیشب دم ساحل دیدمش.متعجب گفت:

ـــ تو؟

گفتم:

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟

سارا:

ـــوتو چی؟

خندم گرفت. گفتم:

ـــ بیا بشین.

وبه میزو صندلی که برای مهمان بود اشاره کردم.روی میزو صندلی نشست و گفت:

ـــ من ندیمه اینجام..یعنی ندیمه شخصی تو ام.

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

ـــ منم محافظ شخصی امپراطورم.

دهنش از تعجب باز مونده بود.خندیدمو گفتم:

ـــ تازه به این پست رسیدم.

بهش زل زدمو گفتم:

ـــاز ندیمه بودنت راضی هستی؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ نه..پولش کمه.برای منی که جدا از خانوادم زندگی میکنم.

رفتم روی تخت دراز کشیدمو فکر کردم...گفتم:

ـ شاید تونستم برات کاری کنم.

چشماش برق زد.

سارا:

ـــ چه کاری؟

گفتم:

ـــ الان نمیشه...بعداً بهت میگم.

سارا:

ـــ یعنی کی؟

گفتم:

ـــ نمیدونم هر وقت شد دیگه.

وبعد انگار یاد یه چیز مهمی افتاده باشم گفتم:

ـــ راستی...تو که دیشب باله داشتی چطور الان اینجایی و راه میری؟

گفت:

ـــ خب همه کسایی که اینجان باله دارن و پری هستن..ولی با معجونی که میخورن به شکل انسان در میان.به جزء امپراطور که قدرت این کارو دارن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ این قصر چرا روی ابه؟چرا مثل شهر زیر اب نیستش؟

سارا:

ـــ به خاطره اینکه آدمایه زیادی میان به قصر برای همین قصرو بالای اب بنا کردن...البته وقتی خطری سرزمین رو تهدید کنه قصر داخل اب فرو میره و در کنار شهر جای میگیره!

با تعجب گفتم:

ـــ واقعاً میره زیر اب؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ اره.این قصر قدرت و نیروی خاصی داره واونم به خاطر وجود الماسی هستش که ازش محافظت میکنه.این الماس درست روی نوک قصر هستش.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ چه جالب.

سارا:

ـــ برای چی صدام زدی؟

گفتم:

ـــ برای جمع کردن گلدون.ولی نمیخواد به یه ندیمه دیگه میگم بیاد.

وبعد دوباره زنگ رو زدم.یه ندیمه دیگه اومد داخل و بعد از معرفیه خودش گفتم:

ـــاینو جمعش کن لطفاً.

چشمی گفت و بعد جمع کردو بیرون رفت.سارا:

ـــ شانس اوردم منو ندید وگرنه حتماً گزارش میداد.

چشمکی زدمو گفتم:

ـــ بزودی توهم بهش دستور میدی.

متعجب نگام کردو گفت:

ـــچی تو سرته؟

خندیدمو گفتم:

ـــ هرچی هست چیز خوبیه.نگران نباش.

بعد گفتم:

ـــ میتونی بری سارا.منتظر خبرم باش.

از جاش بلند شدو بعد از احترام گذاشتن خواست بره بیرون که گفتم:

ـــ اگه بازم خم شی گزارشتو میدم.حالا برو بیرون.

خندیدو بیرون رفت.روی تخت نشستمو به سارا فکر کردم.چقدر خوب شد که اینجاست.باصدار در از فکر بیرون اومدم.در باز شدو زنی اومد داخل.لباسش با ندیمه ها فرق داشت.خم شدو گفت:

ـــ بانوی من جناب مشاور گفتن که شما از غروب تا نیمه شب وظیفه محافظت ار عالیجناب رو به عهده دارید.وهرجا ایشون میرن شماهم باهاشون میرید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ پس از صبح تا بعدظهر هرکاری دلم میخواد میکنم .

زن:

ـــ بله بانو.

وبعد رفت بیرون.خوبه کارم راه افتاده بود.اینطوری میتونستم به سارا اموزش بدم.از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.باید با مشاور حرف میزدم.به طرف تالار حرکت کردم که مشاور رو دیدم داشت با دوتا نگهبان حرف میزد.حرفش که تموم شد رفتم پیشش و صداش زدم:

ـــجناب مشاور؟

برگشت و گفت:

ـــ تویی آرتیمیس؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ اره..من باهاتون میخواستم در مورد موضوعی صحبت کنم.

مشاور لبخندی زدو گفت:

ـــچه موضوعی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ من احتیاج به دستیار دارم..ومیخوام به یه ندیمه آموزش بدم.

مشاور:

ـــ اون ندیمه کیه؟

گفتم:

ـــ اسمش ساراست.

مشاور:

ـــ فکر نمی کنم مشکلی باشه.ولی دستیار برای چی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ وقتی من مریض میشم یا احتیاج به یه نفر دارم و نمیتونم سر پستم حاظر شم اون به جای من میاد.

مشاور:

ـــخیلی خب.باید بری و با سرپرست ندیمه ها صحبت کنی.این نشان منه بهش نشون بده و بگو مشاور دستور داده.

وبعد نشان نقره ای رنگی و مربع شکلی رو به دستم دادو گفت:

ـــ مواظب این نشان باش.

وبعد فریاد زد:

ـــ تیروس؟

نگهبانی اومد پیش مشاور و گفت:

ـــ بله قربان؟

مشاور:

ـــ ایشون رو ببر پیش بانو اگنس.

تیروس:

ـــ بله اطاعت میشه.

وبعد به من گفت:

ـــ دنبال من بیاید.

دنبالش شروع کردم به راه رفتن.راهرو های زیادی رو رد کردیم تا رسیدیم به یه در.درو باز کرد که انگار وارد یه جای دیگه شدیم! یه جای تمام چوبی ولی زیبا و بزرگ.ندیمه ها هم اونجا داشتن حرف میزدن یا هی اینور اونور میرفتن.

تیروس:

ـــ بانو اگنس ایشونن.

به زنی که اشاره میکرد نگاه کردم.ناخوداگاه به یاد مارگاریت افتادم.ولی بادیدن لبخند زیبایی که رو لب اگنس بود خیالم راحت شد.نزدیک بانو اگنس یا اگنس شدم و گفتم:

ـــ شما بانو اگنس هستید؟

زن بهم نگاه کرد.چهره دلنشینی داشت.لبخندی زدو گفت:

ـــ بله خودم هستم.شما کی هستید؟

ناخوداگاه لبخندی زدمو گفتم:

ـــ من از طرف جناب مشاور اومدم..

و نشان مشاور رو نشون دادم.ادامه دادم:

ـــ من بزودی محافظ شخصی عالیجناب میشم..واحتیاج به دستیار دارم.اون دستیار دختری به اسم ساراست که قراره تحت آموزش من باشه و مهارت های رزمی رو بهش اموزش بدم.

یکم بهم نگاه کردو گفت:

ـــ این دستور خود مشاوره؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ بله.

تعظیمی کردو گفت:

ـــ بسیار خب.

گفتم:

ـــ بانو چرا تعظیم میکنید؟

اگنس:

ـــ شما محافظ شخصی عالیجنابید!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ محافظ شخصی هم که باشم بازم از شما کوچیک ترم.لطفاً تعظیم نکنید.خواهش میکنم.

لبخندی زدو گفت:

ـــ ما چند تا سارا داریم کدوم رو میگی؟

یکم فکر کردمو گفتم:

ـــ اونی که موهاش سیاهه و صورت گردو سفیدی داره.

اگنس:

ـــ اها حالا متوجه شدم.

وبعد روبه دختر کناریش گفت:

ـــ میدونی سارا دراکسن کجاست؟

دختر:

ـــ نمیدونم ولی گفت نیم ساعت دیگه میاد..همین حالا باید بیاد...اها اوناهاش.

وبعد با دست سارا رو نشون داد که اومد داخل سالن.

اگنس:

ـــ سارا؟سارا دراکسن؟

سارا بلافاصله سرشو بالا آورد که جواب بده ولی با دیدن من بهت زده گفت:

ـــ ب...بله؟

اگنس:

ـــ بیا اینجا.

اومد پیش ما ایستادو خیره شد به من.لبخندی به چهره متعجبش زدم که اگنس گفت:

ـــ ایشون...

گفتم:

ـــارتیمیس هستم.

اگنس:

ـــ آرتیمیس اومده که تورو ببره و بهت اموزش بده و به عنوان دستیار مشغول به کار بشی.دوست داری؟

بهت زده نگام کرد.ولی بعد نگاهش رنگ قدردانی گرفت و گفت:

ـــ بله...حاظرم.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ خیلی خب...بانو اگنس از این به بعد سارا یه ندیمه نیست و به عنوان دستیار من کار میکنه.

وبعد روبه سارا گفتم:

ـــ با من بیا.

سارا سری تکون دادو دنبالم اومد.از مکان ندیمه ها خارج شدیمو دوباره وارد راهروی پیچ پیچی و بزرگ شدیم.سارا با خوشحالی پرید بغلمو گفت:

ـــوای ارتیمیس خیلی دوست دارم.

وبعد با دستش عکس یه قلب رو نشونم داد.خندیدمو زدم به شونشو گفتم:

ـــ به زودی ازم متنفر میشی.

سارا:

ـــ نه من همیشه دوست دارم.

خندیدمو گفتم:

ـــ خواهیم دید!

دوباره به طرف تالار راه افتادم تا بلکه مشاور رو ببینم و هم نشان روبهش بدم هم اینکه برای سارا یه اتاق بگیرم.که توی راه مشاور رو دیدم.بازم داشت با یه نفر حرف میزد.منتها اینبار داشت با یه مرد قوی هیکل که معلوم بود فرمانده ای چیزی هستش حرف میزد.ولی چه فرمانده ای هم بوداا!!! حسابی خوشتیپ بود.موهای طلاییش از همینجا هم برق میزد.به نظر میومد جوونه.خندم گرفت.منو چه به این کارا؟

به مشاور که رسیدیم گفتم:

ـــ جناب مشاور؟

حرفشون قطع شد.سر هر دوتاشون به طرفم برگشت.چشمم توی جفت چشمای سبز مرد جوون مقابلم قفل شد.چه خوشرنگ!مشاور:

ـــ آرتیمیس تویی!؟؟

چشم از مرد برداشتمو به طرف مشاور رفتمو نشان و به طرفش گرفتمو گفتم:

ـــ همه چیز درست شد.سارا رو هم گرفتم.فقط احتیاج به یه اتاق برای سارا دارم.

مشاور:

ـــ شما سارایید؟

سارا:

ـــ بله.

مشاور:

ـــ بسیار خب.سارا میتونی کنار اتاق ارتیمیس باشی.

سارا:

ـــ باشه ممنون.

گفتم:

ـــ ممنون جناب مشاور.اینجا زمین تمرین داره؟

به جای مشاور مرد جواب داد:

ـــداره منظورت زمین تمرین جنگه؟

www.NegahDL.com

گفتم:

ـــ اره.

مرد:

ـــ درست پشت قصر هستش.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــممنون...چه موقع هایی سربازا تمرین میکنن؟

مرد:

ـــ صبح تا غروب.

سرمو پایین انداختمو گفتم:

ـــ وقت استراحت ندارن؟

مرد:

ـــچرا دارن ساعت ده تا یازده وقت استراحتشونه.

گفتم:

ـــ ما میتونیم توی این ساعت توی زمین تمرین کنیم؟

مرد:

ـــ تمرین جنگ؟

گفتم:

ـــ بله.

متعجب گفت:

ـــولی تو که دختری!

جدی گفتم:

ـــ باشم.مگه عیبی داره؟

مرداخمی کردو گفت:

ـــ نه عیبی نداره.

تشکر کردمو دست سارا رو گرفتمو بردم به طرف اتاق خودم.

روبه روی در اتاقم ایستادمو به ساعتم نگاه کردم.اوممم.ساعت پنج بود.الان بود که غروب بشه.ومن باید اون منفور رو تحمل میکردم.نفس عمیقی کشیدمو روبه سارا گفتم:

ـــخسته ای؟

سارا:

ـــاره خیلی...از صبح تا حالا دارم راه میرم.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ برو توی اون اتاق اتاق توئه.من دیگه باید برم سر پستم.میتونی تا فردا هفت صبح استراحت کنی.

سارا چشماش برق زدو گفت:

ـــ خیلی ممنون ارتیمیس..اگه تو نبودی..

دستمو روی دهنش گذاشتمو گفتم:

ـــ اینارو ول کن..برو بگیر بخواب که داری غش میکنی.

خنده خسته ای کردو وارد اتاقش شد.وقتی سارا توی اتاقش رفت زل زدم به اتاق روبه رویی! اتاق جان.دوباره خشم وجودمو گرفت ولی سعی کردم اروم باشم.نفس عمیقی کشیدم.برنامه هاشو داشتم.میدونستم الان توی اتاقشه.و حالا من باید ازش محافظت میکردم.اوففف تا حالا اینقدر برام سخت نشده بود.داخل اتاقم شدم.شمشیرو از توی کمد بیرون آوردمو به کمرم بستم.شمشیرو از قلافش بیرون آوردمو بهش نگاه کردم.به نقوش زیباش...به مخلوطی از رنگ سیاه و نقره ایش...واقعاً زیبا بود.والبته یه جورایی هم مرموز.عجیب غریب بود.ولی نیروی عجیبی بهم میداد.شمشیرو توی غلاف گذاشتمو به طرف اتاق جان رفتمو درست جلوش ایستادم.چند تقه به در زدمو داخل شدم.چشمم به یه اتاق فوق العاده بزگ و زیبا افتاد.نگاهمو از اتاق کندمو به جان که پشت میز کارش نشسته بود خیره شدم.نگاهشو بالا اوردو بهم نگاه کرد.نگاهمون توی هم قفل شد.دستامو مشت کردمو دوباره بازشون کردم.صدای نحسش توی گوشم پیچید:

ـــ اومدی؟بیا اینجا کنارم .

رفتم کنار صندلیش با یه متر فاصله ایستادم.خیلی بدم میومد از اینکه داشتم دستوراتشو اجرا میکردم.جان:

ـــ کارت همینه. غروب تا نیمه شب هرجا میرم دنبالم میای و همراهمی ولی حق دخالت توی کارامو نداری فهمیدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادمو از لای فک بهم چسبیدم گفتم:

ـــ بله.

صدای پوزخندشو شنیدم.دلم میخواست همین الان شمشیرو در بیارمو گردنشو بزنم...حیف.حیف که برادر ملکه بود.حیف!توی سکوت به کارش زل زدم.داشت چیزی مینوشت. روی کاغذ.یهو در زده شد و مردی با لباس سلطنتی قرمز اومد داخل.یه مرد میانسال که صدای قدمای محکمش توی اتاق میپیچید.چشمای نافذی داشت! و همین طور لحن سردی.مرد:

ـــ درود بر امپراطور آب ها.

تمام تلاشمو کردم پوزخندی رو که میومد روی لبم رو ازش جلو گیری کنم.جان:

ـــ خوش اومدی راشا.

راشا:

ـــممنون سرورم.برای جشن امشب اومدم.

جان:

ـــ اوه درسته همه چی درست پیش میره؟

راشا:

ـــ بله همه چیز طبق برنامست.فقط یه مشکلی داریم.

جان جدی گفت:

ـــچه مشکلی؟

راشا:

ـــ مشکل در مورد جشن نیست.

جان جدی تر گفت:

ـــ درمورد چیه؟

راشا نفس عمیقی کشیدو گفت:

ـــدرمورد گوی سفید هستش سرورم.

جان:

ـــگوی؟

راشا:

ـــ بله. نمیدونیم چی شده ولی گوی مدام تصاویر نامفهومی رو نشون میده و نوشته های نامفهمی روش ظاهر میشه.

جان:

ـــ عجیبه تا به حال همچین چیزی نشده بود.برای احتیاط یه نگهبان رو بزار پیش گوی.

راشا:

ـــ بله سرورم.

وبعد بیرون رفت.چه مهمونی امشب بود؟حس کنجکاوری بدجور اذیتم میکرد.بالاخره گفتم:

ـــ من یه سوال داشتم.

جان بهم نگاه کردو گفت:

ـــ بپرس.

گفتم:

ـــ امشب چه مهمونی داریم؟

جان دست از نوشتن برداشت خیره شد توی چشمامو گفت:

ـــ باید بگم؟

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــهر طور مایلید.

پوزخندی زدو وباره مشغول نوشتن شد.با چیزی که گفت خشکم زد:

ـــ ملکه برف والهه جنگ مهمان امشب ما هستند.

چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد.ملکه؟ دلم براش خیلی تنگ شده بود.

***

دستمو به سرم کشیدم.حسابی خسته شده بودم.از صبح تا حالا همش دنبال جان اینورو اونور رفتیم..یه جورایی تمام قصر رو یاد گرفته بودم! خیلی دلم میخواست استراحت کنم ولی نمیشد.امشب ملکه میومد.شمشیرو به کمرم بستم.جان بهم یه استراحت کوچیک داده بود. من نمیدونم کسی میخواد بلایی سر جان بیاره که براش محافظ گرفتن؟؟

به اتاق جان رسیدم.وارد اتاق شدم و زل زدم به جان که داشت اماده میشد. یه ردای ابی پوشیده بود و تاج بلورین زیباشو به سر گذاشته بود. سرمو انداختمو پایین و کنار در ایستادم.نگاهی به من انداخت و گفت:

ـــ بریم.

وبعد به طرف در خروجی اومد.وارد راهرو شدیم.جشن توی تالار اصلی بود.اونجا وزیر ها مقام های مهم دولتی بودن.البته به علاوه ملکه و الهه جنگ!

بعد از گذشتن از راهرو های پیچ در پیچ به یه در خیلی بزرگی رسیدیم.اولش فکر کردم همون تالاریه که جان همیشه توشه ولی وقتی در باز شدو ما داخل شدیم دیدم کاملاً در اشتباهم!سالن پر بود از افرادی که داشتن باهم حرف میزدن و از لباساشون هم معلوم بود ادمای کله گنده ای هستن.یه طرف پر بود از میز های خوراکی.با شنیدن صدای آشنایی سرمو چرخوندم که چشمم قفل شد توی جفت چشم زیبای آبی! زل زدم به زن روبه روم.بلاخره بعد از مدت ها دیدمش.ملکه!

جان:

ـــخوش اومدین بانو!

ملکه لبخندی زدو پیش جان اومد و باهاش دست داد.صداش بعد از مدت ها به گوشم رسید:

ـــ ممنون امپراطور جان.

سرمو بالا آوردم که نگاهمون گره خورد.دست ملکه خشک شدو با بهت به من نگاه کرد.وبعد لبخندی صورتش رو پوشوند و بلند گفت:

ـــ ارتیمیس!

و بدون اینکه به من اجازه هیچ کاری رو بده منو توی آغوشش گرفت.دستامو دورش حلقه کردمو گفتم:

ـــدلم برتون تنگ شده بود!

ملکه خندیدو چند بار شد زد به پشتمو ازم جدا شدو با لبخند بهم نگاه کرد.

ملکه:

ـــدختر واقعاً خودتی؟

لبخندی زدمو سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ خودمم.

خندیدو دستمو گرفت و به طرف گروهی برد که ایستاده بودن در حال حرف زدن بودن. خوب که نگاه کردم دیدم همون زنی که توی تالار قصر ملکه دیده بودم که الهه جنگ بود با مشاور و راشا در حال صحبت کردن بود.جان هم به طرف تخت خودش رفت. قبلش اومد پیشمو گفت:

ـــحرفت تموم شد بیا سر پستت.

پوففففف! دست بردار نبود! رسیدیم به الهه جنگ یا دیانا و راشا و مشاور.ملکه:

ـــ دوستان اینم دختر زمینی معروف قصر من...آرتیمیس.

نگاهشون طرفم برگشت.دیانا:

ـــ من تورو میشناسم...همونی بودی که اون پیشنهاد رو دادی درسته؟

گفتم:

ـــ بله خودمم.

راشا:

ـــ و محافظ امپراطور.

بازم گفتم:

ـــ درسته.

ملکه:

ـــ کارت چطوره؟از کار قبلیت که بهتره؟

دلم میخواست بگم نه ولی دلم نیومد برای همین گفتم:

ـــ آره راضیم.

ـــ ما رو هم به جمع خودتون راه میدین؟

سر جام خشکم زد.این صدا...این صدای اولین دشمن و دوستم بود!اره خودش بود! آتریس! چقدر دلم براش تنگ شده بود.ملکه:

ـــخواهش میکنیم جناب آتریس.

دست یه نفر روی شونم نشست.وبعد صداش توی گوشم اکو شد:

ـــ آرتیمیس خودتی؟

برگشتم طرفش و زل زدم توی چشمای سیاهش.لبخندی زدمو گفتم:

ـــدلم برات تنگ شده بود!

دستاشو باز کردو منوی تو آغوش خودش گرفت. آغوشش گرم بود.ازش جدا شدم که تازه چشمم افتاد به مرد جنگجوی مقابلم. لبخندی زدمو با ذوق گفتم:

ـــفرمانده ویلیام!

فرمانده خنده معروفشو کردو گفت:

ـــ سلام دختر جنگجو آرتیمیس!

وبعد توی آغوش فرمانده جا گرفتم.چقدردلم برای این افراد تنگ شده بود.از اغوش فرمانده بیرون اومدمو گفتم:

ـــ خیلی خوشحالم که اینجایید!شما پیتر و جازمین رو ندید؟

ملکه:

ـــاونارو فرستادم به قصر.

حتی نشد باهاشون خدافظی کنم.سرمو انداختم پایینو اه کشیدم.تصور نبودن پیتر و شیطنتاش دلمو غمگین میکرد.

به ملکه نگاه کردمو گفتم:

ـــ از آرمیتا چه خبر؟

ملکه:

ـــ توی قصر حسابی معروف شده و همه دوسش دارن.

گفتم:

ـــ مگه میشه کسی اون دختر بچه رو دوست نداشته باشه؟ خیلی دلم براش تنگ شده کاش میشد با شما میومد.

ملکه:

ـــنه این سفر براش خوب نبود.چون سرما خورده بود.

سرمو تکون دادم که نگاهم افتاد به جان که در حال حرف زدن با یه سری افراد بود.ملکه:

ـــبهتره بریم پیش امپراطور.

بقیه هم موافقت کردن و به سرمت جان رفتیم. درست توی یه متریش ایستادم و زل زدم به بقیه.بعد از چیزی حدود دو ساعت یه ندیمه اومد پیش ما و گفت:

ـــ جناب مشاور، میز شام آمادست!

مشاور:

ـــ بسیار خب.میتونی بری.

ندیمه رفت.وبعد سی تا ندیمه اومدن داخل سالن.جان از جاش بلند شدو گفت:

ـــ من براش شما جای مخصوصی رو تدارک دیدم.بامن بیاید.

آتریس و فرمانده و من و راشا و مشاور دیانا و ملکه پشت سر جان به راه افتادیم. وارد راهرو شدیم وبعدش داخل اتاقی شدیم که یه میز بزرگ توش بود و روی میزم پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ.ناخوداگاه گشنم شد.همه نشستن و منم به اجبار کنار جان ایستادم.جان نشست و گفت:

ـــ شروع کنید.امیدوارم خوشتون بیاد.

بعد همه شروع به غذا خوردن کردند.دهنم آب افتاده بود.صدای اتریسو شنیدم که گفت:

ـــآرتیمیس بیا شام بخور.

به جان نگاه کردم که در کمال خونسردی داشت غذاشو میخورد.توی دلم در حالی که بهش فحش میدادم گفتم:

ـــ ممنون آتریس. میل ندارم.

لبخندی زدو مشغول غذا خوردن شد که جان اینبار سکوت رو شکست:

ـــ ملکه شنیدم که اطلاعاتی رو از سرزمین شیاطین بدست آوردین.

ملکه:

ـــدرسته... و اینو مدیون الکس و پیتر و مارتین و ارتیمیس هستیم.

وبعد روبه من گفت:

ـــ راستی الکس و مارتین کجان؟ندیدمشون.

دستامو مشت کردمو سرمو پایین انداختم.چی میگفتم؟مردن؟مایک اونارو کشت؟ ملکه دوباره گفت:

ـــآرتیمیس؟

گفتم:

ـــ اونا مردن.

سکوت! فرمانده با بهت گفت:

ـــ چی؟الکس و مارتین مردن؟آرتیمیس واضح تر بگو!

فشار دستامو بیشترشددوباره صحنه هاجون گرفتن..صدای قهقهه مایک توی گوشم پیچید.گفتم:

ـــ لحظه اخر نقشه لو رفت و پادشاه شیاطین مایک تعقیبمون کرد و باهم درگیر شدیم.توی این درگیری مارتین کشته شد و...همینطور الکس.

ملکه:

ـــخدای من! اونا از یاران وفا دار من بودن.باید براشون مراسم یادبود بگیریم.

صدای ضعیف الکس توی گوشم پیچید.چشمامو بستمو سرمو تکون دادم...قهقهه مایک توی گوشم بود.چندتا نفس عمیق کشیدم...حالا وقتش نبود.حالانه! یکم آروم تر شدم.چشمامو باز کردم.فضا دچار بد سکوتی شده بود.سکوتی عذاب آور!!

یهو در باز شدو یه نگهبان با ظاهری آشفته اومد داخل.مشاور:

ـــ چرا بی اجازه اومدی؟

نگهبان با تته پته و ترس گفت:

ـــ گ..گوی!

مشاور:

ـــچی میگی؟

نگهبان:

ـــگوی سیاه شده!

جان:

ـــ چی؟ یعنی چی سیاه شده؟

مشاور:

ـــیعنی وضعیت بحرانی!(درسته؟)

جان از جاش بلند شد که بقیه هم بلند شدن.ملکه:

ـــ خطرناکه! تا به حال هیچ وقت گوی سیاه نشده بود.بهتره نرین.

جان:

ـــ نمیشه. گوی تا به حال سیاه نشده بود.حتی موقعی که مایک اومده بود.حالا که سیاه شده یعنی خطری بدتر از مایک مارو تهدید میکنه!

ملکه:

ـــ پس ما هم باهاتون میایم.

بقیه هم گفتن:

ـــما هم همینطور!

جان:

ـــ باشه باهم میریم.

وبعد از اتاق خارج شدیم و به طرف ناکجا آباد به راه افتادیم.رسیدیم به یه در از جنس الماس. جان دستشو روی در گذاشت که در باز شد و ما داخل اتاقی عجیب و غریب شدیم.چشمم افتاد به یه گوی کروی شکل شیشه ای بزرگ.گوی به اندازه یه آدم بود! ولی سیاه رنگ.جان رفت جلوی گوی و دستشو روی اون گذاشت و زمزمه های عجیب غریبی کرد. یهو توی گوی نوشته های عجیب غریبی درست شد که نمیتونستم بخونمشون.ولی دیدم که جان خشکش زد!همونطوری به گوی خیره شده بود.ملکه:

ـــچی شده ؟ چی نوشته شده بود؟

پس اوناهم نمیتونستن بخونن.زیر گوش آتریس گفتم:

ـــ اون چه خطی بود؟

آرتیس:

ـــ خط مخصوص سرزمین پریانه.

سرمو تکون دادمو به جان که همونطوری بهت زده داشت به گوی نگاه میکرد خیره شدم.یعنی چی شده که اینقدر بهت زدست؟دیانا اینبار گفت:

ـــ امپراطور؟

جان تکونی خورد و نگاهشو به ما انداخت و گفت:

ـــ اومده! بالاخره اومد!!!

ملکه نگران تر گفت:

ـــ درست حرف بزنید کی اومده؟ کی؟

جان خیره شد توی چشمای ملکه و گفت:

ـــ زاده تاریکی!

****

به ماه زل زده بودم.ساعت یک شب بود.وظیفه منم به پایان رسیده بود.ولی ذهنم درگیر بود.درگیر کسی که وجودش پر بود از خطر.یه زاده!! زاده ای از جنس تاریکی.دوباره چهره های مبهوت همه جلوی چشمم نقش گرفت.چشمامو بستمو دوباره خاطرات چند ساعت پیشمو مرور کردم:

رنگ همه پریده بود.بلاخره ملکه سکوت رو شکست و گفت:

ـــ آخه چطور ممکنه؟جان تو مطمئنی؟

جان چشماشو بست و گفت:

ـــ گوی تا به حال اشتباه نکرده!

انگار همون ذره امیدی که توی چهره همه بود از بین رفت.دیانا:

ـــ باید اون زاده روی پیدا کنیم.

مشاور:

ـــ چطوری؟اون زاده با نیروی تاریکی که داره مانع از پیدا شدنش میشه.

جان:

ـــ خیلی شانس آوردیم!!

آتریس:

ـــ منظورت چیه؟

جان نگاهشو به اتریس انداخت و گفت:

ـــ گوی بهم گفت که زاده تاریکی هنوز کامل نشده یعنی تاریکی تمام وجودش رو دربر نگرفته.اون در حال حاظر خطری نداره ولی اگه قدرتش کامل بشه...معلوم نیست چی میشه.

ملکه نالید:

ـــخدای من! باید یه فکری کنیم!

راشا:

ـــ باید به تمام مردم بگیم.

مشاور:

ـــ نه با اینکار فقط اوضاع بدتر میشه.

دیانا:

ـدرسته ممکنه مایک هم از این موقعیت به نفع خودش استفاده کنه.

آتریس:

ـــ یعنی بین خودمون بمونه؟باید حداقل به بقیه الهه ها و پادشاه و ملکه ها بگیم.

ملکه:

ـــ ولی فقط کسانی که مهم هستند!در حال حاظر باید از دونفر کمک بخوایم.

اتریس در ادامه حرفش گفت:

ـــ الهه دانش و امپراطور خاک!

ملکه:

ـــ درسته. این دو نفر عاقل تر از ما هستن.

بقیه هم موافقتشونو اعلام کردن.فقط این بین من بودم که تماشا میکردم و غرق در خیالاتم بودم.

با بادی که به صورتم خورد به زمان حال برگشتم.برگشتم به ساعت یک شب.پوفی کشیدم.این زاده مرموز بدجوری ذهنمو درگیر خودش کرده بود.یعنی الان کجاست؟آیا قدرتش کامل شده؟

روی تخت دراز کشیدم.باید برای فردا آماده میشدم.خوشبختانه یادم بود و شمشیرو زیر پارچه مخفی کرده بودم.وگرنه ملکه دیده بودش.ولی چرا هافمن گفته بود که این شمشیر مخفی بمونه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ دلیلیش هرچی که باشه، بهم گفت که میفهمم.پس باید صبر کنم.

چشمامو بستم تا شاید کمتر فکر کنم...بعد چند دقیقه وارد دنیای تاریک خواب شدم...

خمیازه بلندی کشیدم.نور افتاب روی صورتم افتاده بود.گیج خواب بودم ولی باید بیدار میشدم.از جام بلند شدمو موهامو شونه کردم.در کمد رو باز کردم.خوبه! لباس های رزمی بیشتر بود.ولی من با اینا راحت نبودم.مثل همیشه شلوار جین مشکی و یه تیشرت سرمه ای برداشتمو پوشیدم.شمشیرو به پشتم بستم.در کمد و بستم.....یهو دستمو روی قلبم گذاشتم.چهرم درهم شد.نیروی منفی رو توی قلبم حس میکردم...حس بدی داشتم.نمیدونم چرا یهو این حس بوجود اومد.

سرمو تکون دادمو از اتاق خارج شدم.به ساعتم نگاه کردم.درست هفت صبح! بازم اون حس.اوفف! رفتم به سمت در سارا.

درو باز کردم.چشمم به سارا افتاد.از وضعیتش خندم گرفت. رفتم نزدیکشو با صدای بلندی گفتم:

ـــ بلند شـــــو!

ولی تکونی نخورد.وای این دختر چقدر خوابش سنگینه!سرمو نزدیک گوشش بردمو داد زدم:

ـــ گفتم بلند شـــــو!

یهو سیخ سر جاش نشست.سعی کردم جدی بودنمو حفظ کنم.سارا گیج نگام کردو گفت:

ـــ ها؟

اخمامو توی هم بردمو گفتم:

ـــ بلند شو سارا.باید بریم تمرین کنیم.

سارا دوباره ولو شد و گفت:

ـــولم کن آرتیمیس..

گفتم:

ـــ باشه ولی اگه بازم ندیمه شدی خود دانی!

وخواستم برم بیرون که صدای سارا رو شنیدم:

ـــ غلط کردم!

چون پشتم بهش بود لبخندمو نمیدید.باید جدی باشم تا ازم حساب ببره.بعد از چند دقیقه برگشتم که دیدم حاظر اماده ایستاده.اخمی کردمو گفتم:

ـــ این چه لباسیه؟

سارا متعجب گفت:

ـــ چشه؟

به لباس اشاره زدمو گفتم:

ـــ عوض کن.

سارا:

ـــ من نمیدونم چی میگی!

پوفی کشیدمو در کمدشو باز کردم.چشمم به یه لباس از جنس ساتن افتاد.قرمز بود و کاملاً مناسب مبارزه بود.لباسو بهش دادمو گفتم:

ـــ اینو بپوش.

سری تکون دادو لباسشو عوض کرد.گفتم:

ـــ دنبالم راه بیوفت.

سارا:

ـــچرا اینجوری شدی؟

گفتم:

ـــ وقتی سر تمرینیم من همینطوریم.حالا بدون حرف دنبالم بیا.

غر غر کنان دنبالم راه افتاد.از قصر خارج شدیم.ولی به قصر نزدیک بودیم طوری که میدیدمش.ایستادمو روی به سارا گفتم:

ـــ خب!

سارا:

ـخب؟

گفتم:

ـــ کاری رو که میگم انجام بده.این کار برای نرمش بدنته.

سارا :

ـــچه کاری؟

از تصور کاری که قرار بود انجام بده خندم گرفت.ولی خندمو خوردمو گفتم:

ـــاون درختو میبینی؟

سارا:

ـــ آره خیلی هم بزرگه!

گفتم:

ـــ پنج بار از این درخت بالا میری ومیای پایین.فهمیدی؟

سارا:

ـــ ها؟

گفتم:

ـــ تا یه ساعت دیگه باید کارت تموم شه.اگه تموم نشه تمرین از این سخت تر بهت میدم.حالام شروع کن.

سارا به طرف درخت رفت و تمام سعیشو کرد ازش بالا بره ولی هر بار زمین میخورد.خندم گرفته بود.سرم پایین بودو بی صدا میخندیدم.تا اینکه صدای خوشحال سارا رو شنیدم:

ـــآرتیمیس من اینجام!

بهش نگاه کردم روی شاخه درخت نشسته بود.

گفتم:

ـــاین اولیش.بقیه روبرو!

بادش خالی شد.از درخت اومد پایین و دوباره سعی کرد بالا بره انگار فهمیده بود چطوری باید بالا بره چون بعد از نیم ساعت اومد پیشمو نفس نفس زنان گفت:

ـــ تموم..تموم شد!

گفتم:

ـــ خوبه!

سارا:

ـــ آرتیمیس خواهش میکنم بزار حداقل برم توی قصر صبحانه بخورم...چیزی نخوردم.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــفقط نیم ساعت!

لبخندی زدو به سمت قصر فرار کرد.وقتی که قشنگ دور شد دستمو روی شکمم گذاشتمو با تمام قدرتم زدم زیر خنده.

همینطو داشتم میخندیدم که حس کردم زمین داره میلرزه!

خندم قطع شد.به اطراف نگاه کردم ولی خبری از چیزی نبود!شونه ای بالا انداختم....تا اومدن سارا نیم ساعت وقت داشتم ولی میدونستم بیشتر از اینا طول میکشه.یهو یاد اون دروازه سنگی افتادم.به سمت اون دروازه حرکت کردم...بعد از چند دقیقه دروازه جلوم بود.دوباره کابوسام شکل گرفتن.سرمو به اطراف تکون دادم. به درواز نزدیک شدمو لمسش کردم.

دوباره لرزش زمینو حس کردم...اما اینبار شدتش بیشتر بود.نکنه زلزله داره میاد؟شونه ای بالا انداختم و خواستم برگردم که زمین به شدت لرزید به طوری که افتادم زمین.دوباره حس بدی به جونم افتاد...یه چیزی مدام بهم میگفت اتفاقی داره میوفته...یه اتفاقی در حال رخ دادنه و منشع اون اتفاق هم قصر بود! از جام بلند شدمو بدون درنگ شروع به دویدن کردم....پاهام اختیاری نداشتن..حس بدی تمام وجودمو گرفته بود...ضربان قلبم بالا رفته بود.دستام نبض داشتن.....اونقدر دویدم که به قصر رسیدم ولی با دیدن صحنه روبه روم سر جام خشکم زد!!! دیگه نبضی نمیزد! انگار قلبم ایست کرده بود! آره قطعاً دچار ایست قلبی شده بودم!چشمام درشت شده بودن و زل زده بودن به قصر!پلک

زدم...زل زدم به شیاطینی که در حال پرتاب اتیش به داخل قصر بودن...خدای من! اونا اینجا چیکار میکردن؟؟ شیاطین توی هوا معلق بودنو اتیش پرتاب میکردن و متقابلاً سربازا هم به طرفشون آب پرتاب میکردن..از اون فاصله برقی چشممو زد! برق تاج جان بود!!! به جان نگاه کردم در حال جنگیدن بود...وهمینطور ملکه و دیانا!

یه شیطان از پشت به جان نزدیک شد...تازه به خودم اومدم...جون جان درخطر بود و من باید ازش محافظت کنم!! خواستم بدوم که دستم توسط کسی کشیده شد. برگشتم که در کمال تعجب هافمن رو دیدم!

هافمن:

ـــ آرتیمیس با من بیا.

داد زدم:

ـــچی میگی هافمن؟؟جون همه در خطره!

هافمن جدی گفت:

ـــ اگه نیای همه میمیرن!

همه وجودم پر از بهت شد.چی داشت میگفت؟سعی کردم دستمو ازاد کنم ولی نمیشد.واقعاً جای تعجب برام داشت...چطور ممکنه اون زورش از من بیشتر باشه؟به قصر نگاه کردم..خدای من! نگهبانا رو میدیدم که در حال اتیش گرفتن بودن! ملکه رو دیدم که زخمی شده بود.

هافمن داد زد:

ـــ ارتیمیس مجبورم نکن کاری رو که نمیخوام بکنم!!

بدون توجه بهش خواستم دستمو آزاد کنم که متوجه شدم هافمن داره چیزی رو زمزمه میکنه.توجه ای نکردم.همینطور در حال تلاش کردن بودم.چشمامو برای لحظه ای بازو بسته کردم که دیدم توی کلبه هافمن هستم.خشکم زد! دست از تقلا

برداشتم هافمن هم دستمو ول کردو روی صندلیش نشست.تازه به خودم اومدم. اون جادوگر بود و تونست کاری رو که میخواد بکنه! برگشتم طرفش.

حالا تنها چیزی که توی وجودم جریان داشت یه چیز بود!خشم! با مشت کوبیدم روی میزش و از اعماق وجودم فریاد زدم:

ـــ لعنتی تو چیکار کردی؟؟

وبعد دستمو روی سرمو گذاشتمو نالیدم:

ـــخدای من...حالا چه بلایی سر ملکه و بقیه اومده؟

به هافمن نگاه کردم که خونسرد به نقطه ای خیره شده بود.دوباره داد زدم:

ـــ زودباش برم گردون.

اخمی روی چهرهش نشست و جدی گفت:

ـــ آرتیمیس!

گفتم:

ـــ چیه؟میدونی چیکار کردی؟هافمن میدونی چه بلایی سر اون سرزمین آوردی؟

هافمن بلند شدو روبه روم ایستاد و جدی گفت:

ـــ فکر کنم بدونی من کاری رو از روی سادگی انجام نمیدم!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ بهتره بگی میدونستم!

هافمن اخماشو بیشتر توی هم کشیدو گفت:

ـــمگه تو نمیخوای اونارو نجات بدی؟

گفتم:

ـــاگه تو میذاشتی اره..الان معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده!

هافمن:

ـــ مگه نمیخوای مایک رو نابود کنی؟

چشمامو تنگ کردمو زل زدم به مرد مرموز روبه روم.چی میخواست بهم بگه؟گفتم:

ـــ چی میخوای بگی؟

هافمن:

ـــ چای میخوری؟

با خشم گفتم:

ـــ وقت گیر آوردی؟اون سرزمین در حال نابود شدنه اونوقت تو میخوای چای بخوری؟

هافمن:

ـــ اون سرزمین نابود نمیشه مگه اینکه توی به کله شقیت ادامه بدی.

دستمو توی موهام فرو بردمو روی صندلی نشستم.صدای هافمن سکوت رو شکست:

ـــ بهتره بگیری بخوابی.باید آروم شی تا بهت همه چیرو بگم!

گوشام درست میشنیدن؟صدای هافمن توی گوشم زنگ زد...همه چیرو بهت بگم!منظورش از همه چی همون چیزی بود که ماه ها انتظارشو میکشیدم؟سرمو بالا آوردمو گفتم:

ـــ چی؟بهم بگو.

هافمن:

ـــ تا وقتی که رنگ چشمات به حالت اولش برنگرده خبری از هیچ چیزی نیست.

پوفی کشیدم که هافمن گفت:

ـــ برو روی تخت بخواب.

گفتم:

ـــ هافمن حالت خوبه؟صبحه ها!

هافمن لبخندی زدو گفت:

ـــ نمیدونی ولی به این خواب احتیاج داری.برای شنیدن واقعیت و راز های بزرگ باید انرژی داشته باشی.

دیگه مطمئن شده بودم چیز خیلی بزرگی این وسط هست که من ازش بیخبرم.

هافمن:

ـــ بهتره بخوابی.قراره دو نفر بهمون بپیوندن.

گفتم:

ـــچه کسایی؟

هافمن:

ـــ بخواب!

پوفی کشیدمو روی تخت دراز کشیدم.چشمامو بستم ولی خوابم نمی برد.تا چشمام بسته میشد قصر جلوی چشمم میومد....بالاخره بعد از یک ساعت کلنجار خوابیدم.

همه جا تاریک بود.بازم گیر کرده بودم توی تاریکی! یهو صدای قهقهه های اشنای توی گوشم پیچید.فریاد زدم:

ـــهی لعنتی چرا خودتو نشون نمیدی؟

همون لحظه منفور ترین شخص زندگیم جلوی چشمامم ظاهر شد.بازم چشمم افتاد به اون چشمای دورنگش.در حالی لبخند چندشی روی لبش بود بهم نزدیک شدو گفت:

ـــ دیدی؟

خواستم حرکت کنم ولی نشد.لعنتی چرا نمیتونم تکون بخورم؟مایک:

ـــ چیه؟گیر افتادی؟باید بگم در حال حاظر تحت کنترل منی.

میدونستم صورتم سرخ شده.با تنفر گفتم:

ـ گم..شو!

سرشو به طرف بالا بردو شروع کرد به خندیدن.صدای توی فضا اکو میشد.مایک

ـــ خیلی لج بازی!هنوزم نفهمیدی چه بلایی سر جان و السا و بقیه اومده؟

خشکم زد.گفتم:

ـــ چیکارشون کردی؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ این یه سوپرایزه!

آب دهنمو جمع کردمو با تموم قدرتم تف کردم به صورتش...به ذاتش...به وجودش!!!با دستش صورتشو پاک کردو گفت:

ـــ حیف که توی خوابتم!وگرنه میکشتمت!

گفتم:

ـــتوی لعنتی توی خوابمم دست برنمیداری؟

مایک:

ـــ نه!زجر دادن تو جزء تفریحاتمه!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و فریاد زدم:

ـــ گمشـــــــــــــــــــــــــو لعنتـــــــــــی!

از خواب پریدم.تنم عرق کرده بود.نفسام کند شده بود.دستمو روی قلبم گذاشتم.

ـــ خوبی؟

سرم به طرف صدا چرخید.هافمن و مارتا و ماوریس ایستاده بودنو زل زده بودن بهم.متعجب گفتم:

ـــ شما دوتا....

وبعد به هافمن نگاه کردمو گفتم:

ـــاون دوتا مهمون مارتا و ماوریسن؟

هافمن:

ـــ آره.مایک بهت چی گفت؟

جای تعجب نداشت.اون جادوگربود.گفتم:

ـــ اراجیف!

مارتا:

ـــ بگو چی گفت!

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ هافمن آب داری؟

سرشو تکون داد و بشکنی زد که یه لیوان اب معلق جلوی صورتم ظاهر شد.اب و گرفتمو سر کشیدم.آروم شدم.گفتم:

ـــ هیچی نگفت..فقط گفت بلایی سر ملکه و بقیه اومده.

وبعد زل زدم به هافمن و گفتم:

ـــ تو باید بدونی!

هافمن:

ـــ میفهمی...

مارتا:

ـــ وقتش رسیده آرتیمیس همه چیرو بفهمی.

نمیدونم چرا دلهره گرفته بودم.رو تخت نشته بودم و اون سه تارو زیر نظر داشتم.مارتا که طبق معمول سرد و یخ بود.ماوریسم زل زده بود به پایین.هافمن هم متفکر به من نگاه میکرد.بالاخره هافمن شروع کرد به حرف زدن:

ـــ به مارتا گفته بودم بزودی شخصی میاد که خیلی مهمه!اون شخص از زمین میومد و هیچ چیزی بلد نبود.ولی خوشبختانه توی سرزمین ملکه برفی بود.ولی اون با این دنیا ناشناخته بود. برای همین مارتا یکی رو و برای راهنماییش فرستاد.

زل زدم به هافمن.خب اینا چه ربطی به من داشت؟گفتم:

ـــهافمن اینا چه ربطی من داره؟اصلاًاون شخص کیه؟

مارتا:

ـــ زاده تاریکی!

چشمام درشت شد.زل زدم به دهن مارتا.درست شنیدم؟همون زاده ای که خطرناکه؟گفتم:

ـــخب اون الان کجاست؟اون خطرناکه!باید پیداش کنیم.

مارتا:

ـــ اون کاملاً خطرناک نیست اگه بتونه قدرتشو کنترل کنه.

هافمن:

ـــدرسته.

وبعد نگاه هر سه تاشون روی من نشست.فکرم درگیر شد.اسم اون زاده چیه؟حتماً اسمی داره!گفتم:

ـــاسمش چیه؟

سکوت! چرا کسی جواب نمیده؟دوباره گفتم:

ـــ اسمش چیه؟

و با شنیدن دو کلمه تمام بدنم هنگ کرد!

مارتا:

ـــ ارتیمیس....جکسون!

به گوشام اعتماد نداشتم.چی شنیدم؟هر چیزی قابل هضم بود جزء این دو کلمه! من تا به حال جمله های وحستناکی رو هضم کرده بودم ولی از پس این دوکلمه بر نمیام.بلند شدمو گفتم:

ـــ شما سه تا منو به بازی گرفتین؟

هافمن:

ـــ آرتیمیس این بازی نیست.

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ پس منم زاده تاریکی نیستم.

با صدای جدی مارتا خشک زد:

ـــ ارتیمیس...توی زاده تاریکی هستی! پس فکر کردی اون بیرحمی که توی وجودته برای چیه؟اون فراموشی؟اون تاریکی تو قلبت؟میل به کشتنت؟احمق نباش دختر!

رو تخت فرود اومدم.با این حرف مارتا دهنم بسته شد.پس دلیل اون همه چیزای عجیب غریب اینه!پس بزرگترین راز اینه!

من آرتیمیس جکسون که حالا زاده تاریکی هستم!!سرمو توی دستام گرفتمو گفتم:

ـــ چرا زودتر بهم نگفتین؟

ماوریس:

ـــ اونطوری جونت در خطر بود...تازه قدرتتم فعال نشده بود واین خطرناک بود.

نفس عمیقی کشیدم.

هافمن:

ـــ حالا میخوای از وضعیت جان و بقیه بدونی؟

سرمو به سرعت بالا آوردم.گفتم:

ـــمعلومه!

ماوریس:

ـــ پس آروم باش.

دوباره دلهره...دوباره حس بد.مارتا:

ـــ اونا بدست مایک گروگان گرفته شدن.

روحم انگار از تنم جدا شده بود.به خودم اومدمو گفتم:

ـــاونا یعنی کیا؟

ماوریس:

ـــ ملکه..جان...الهه جنگ و مشاور و راشا وآتریس!

خدای من...از جام بلند شدمو گفتم:

ـــمن باید بهشون کمک کنم!

هافمن:

ـــ نظر ماهم همینه منتها نه بدون نقشه.

چشمامو تنگ کردم.حاظر بودم هر کاری بکنم.محکم گفتم:

ـــ من آمادم.

مارتا:

ـــ ولی آرتیمیس...توی این ماجرا کسی نیست!خودتی!هیچ کسی کمکت نمیکنه.دیگه خبری از پیتر و الکس و مارتین ویا جازمین نیست!خودتی تنها!

اخمی کردم.هیچ ترسی توی وجودم نبود.گفتم:

ـــمن از چیزی نمیترسم.

لبخند نامحسوسی رو روی لبای هافمن و مارتا رو حس کردم.هافمن:

ـــ تنها یه راه وجود داره که باعث میشه اونا آزاد بشن.

گفتم:

ـــ نابودی مایک!

هافمن:

ـــ درسته.

گفتم:

ـــ آرزومه.

هافمن:

ـــ ولی کار راحتی نیست!مایک با شمشیر نابود نمیشه.

گفتم:

ـــ پس چه جوری نابود میشه؟

مارتا:

ـــ شیشه عمرش!

متعجب گفتم:

ـــ چی؟؟!

ماوریس:

ـــ مایک شیشه عمری داره که اونو مخفی کرده و براش مانع گذاشته.کسی این ماجرا رو نمیدونه به جزء ماسه تا والبته تو.

گفتم:

ـــخب اون شیشه کجاست؟

هافمن:

ـــ توی نقشه نوشته.بهتره خودت ببینی.

گفتم:

ـــ تا اونجا چند روز راهه؟

مارتا:

www.NeghDL.com

ـــ بستگی به سرعتت داره.

سرمو تکون دادم که هافمن گفت:

ـــ باید چندتا مانع رو رد کنی.میتونی از پسش بربیای؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ منو دست کم گرفتی!فکر کنم فراموش کردین من زاده تاریکی هستم.

هافمن:

ـــ اره ولی قدرتات کامل نشده وبعد از این ماموریت کامل میشه.

بازم داشت رمزی حرف میزد.روی تخت نشستمو گفتم:

ـــ کی باید حرکت کنم؟

مارتا:

ـــ فردا غروب بهترین موقعست.

گفتم:

ـــولی مایکو چیکارش کنم؟اون چند بار اومده به سراغم و جامو هم میدونه.

ماوریس:

ـــ نگران نباش هافمن وردی خونده که مایک نمیتونه تشخیص بده که کجایی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ ساعت چنده؟

مارتا:

ـــ نیمه شب.

دهنم باز مونده بود.من چرا اینقدر میخوابم؟هافمن:

ـــ گفتم که بدنت انرژی میخواد.حالا هم بهتره بخوابی.

گفتم:

ـــ هافمن حالت خوبه؟من اینهمه خوابیدم!

لبخندی زدو گفت:

ـــ به انرژی نیاز داری بگیر بخواب.

بی توجه به مارتا و ماوریس روی تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم.راز های برملا شده دور سرم میچرخیدن...واقعاً سنگین بودن.هنوزم توی شوکم!زاده تاریکی اونم کی؟من!

کم کم چشمام گرم شدو توی تاریکی فرو رفتم...

***

وقت رفتن بود! رفتن به سفری سخت.تنها فرقی که داشت تنها بودنم بود.دیگه کسی همراهم نبود.شاید کسی همراهم نباشه و اراده ومحکمی دارم که مطئمنم میکنه که من میتونم مایک رو نابود کنم.جدا از این نفرتی که داشتم باعث تقویت این اراده میشد.هافمن:

ـــ چیزی برای سفرت احتیاج داری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ مقدای لباس..البته منظورم تیشرت و جین هستش....کوله...اب و غذا.

هافمن سرشو تکون داد و گفت:

ـــ بگیرشون.روی تختن.

برگشتمو به تخت زل زدم کوله و بقیه وسایل روی تخت بودن.زیاد تعجب نکردم.وسایل رو توی کوله جادادم.کوله رو روی دوشم گذاشتمو رفتم جلوی هافمن و گفتم:

ـــ نقشه کو؟

هافمن:

ـــ توی کوله هستش.

سرمو تکون دادمو خواستم برم که گفت:

ـــاون گردنبند رو بده.

ایستادمو گفتم:

ـــ گردنبند؟

هافمن:

ـــ همونی که از مارتا گرفتی.

اها گردنبند رو میگفت! درش اوردمو دادمش به هافمن.گفتم:

ـــمیشه یه خواهشی ازت بکنم؟

هافمن:

ـــ بگو.

گفتم:

ـــ گلوریا رو ازادش کن.

هافمن:

ـــ وقتی سفرت تموم شد اینکارو میکنم.

سرمو تکون دادمو داشتم از در بیرون میرفتم که هافمن گفت:

ـــ وقتی کارت تموم شد اون وردی رو که یادت دادم بخون و بیا اینجا.

سرمو تکون دادمو رفتم بیرون و درو بستم.نفس عمیقی کشیدمو به خورشید که در حال غروب بود نگاه کردم.چند قدم از کلبه دور شده بودم که صدای شیهه اسبی رو شنیدم.سرجام خشکم زد!باید اعتراف کنم هافمن فوق العادست! این صدای اسب فقط متعلق به یه اسبه!

برگشتمو گفتم:

ـــ مشکـــی!

دوباره پیشونی هامون به هم چسبید.سرشو نوازش کردمو گفتم:

ـــ پسر دلم برات تگ شده بود.

سرشو تکون داد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ پس تو هم دلت تنگ شده بود.

وبعد گفتم:

ـــ بازم منو تو.

وبعد سوارش شدمو گفتم:

ـــ دلم برای یه اسب سواری میخواد.نظرت چیه؟

با شیهه ای که کشید موافقتش رو اعلام کرد.خندیدمو گفتم:

ـــ پس بزن بریم..

یهو مشکی شروع کرد با تمام سرعت دویدن...این اسب فوق العاده بود!باید از هافمن بابت اینکه مشکی رو آورده تشکر کنم.خودمو به مشکی چسبوندم و زیر گوشش گفتم:

ـــ میدونی باید کجا بری؟

سرشو تکون داد.موهام بازم توی هوا داشت میچرخید.این بادو دوست داشتم.چشمامو بستم و به زوزه باد گوش دادم.

چشمامو باز کردم.از جنگل بیرون اومده بودیم.مشکی واقعاً سریعه! اگه بتونیم امشب به مقصد برسیم عالیه!

نیم ساعت گذشته بود و مشکی هنوز داشت میدوید.میدونستم بیشتر از اینا میتونه بدوه و اصلاً زمان براش مهم نیست...واقعاً که خستگی ناپذیره!

خیلی دور شده بودیم..بعد از دوساعت خودمو توی یه کویر خشک دیدم.ولی چون شب شده بود هوا سرد بود.خوبه مقصدمون همینجاست.بلند گفتم:

ـــ هی مشکی صبر کن.

مشکی ایستاد.ازش پایین اومدمو گفتم:

ـــ رسیدیم.الان که شب شده و نمیشه کاریش کرد.

بعد با چشمام شروع به جستجو کردن کردم.چشمم به یه درخت افتاد که چند تا از شاخه هاش شکسته بودنو پایین افتاده بودن.گفتم:

ـــبیا بریم زیر اون درخت.

وبعد به طرف درخت رفتیم.همینکه به درخت رسیدیم کوله و شمشیرمو زمین گذاشتمو خودم روی شن های کویر نشستم.مشکی هم کنار درخت بود.بازم بلند شدمو به طرف شاخه های شکسته رفتم.دوباره شکستمشون.به اتیش احتیاج داشتم.روی هم گذاشتمشون و وردی رو که هافمن بهم یاد داده بود رو خوندم:

ـــ فایر فور تاگ فایر تاگ فور

نمیدونم این ورد بود یا همون زبان انگلیسی؟شونه ای بالا انداختم و زل زدم به چوبی که اتیش گرفته بود.دستمو نزدیک اتیش بردم.هوا سردبود . سرمو به درخت تکیه دادم.غذارو از توی کوله در آوردمو مشغول خوردنش شدم.خیلی خوشمزه بود! یادم باشه از هافمن بخوام بهم یکم جادو یاد بده.اونوقت من میشدم جادو گر دوم سرزمین.غذا روی توی کوله گذاشتمو نقشه رو از توش بیرون آوردم و زل زدم بهش.مانع اولمون که توی بیابون هم بود یه چیزه عجیب غریب بود.مانع یه زن بود مشهور به بانوی مست! هافمن بهم گفته بود اون یه فلوت داره که همیشه درحال نواختنشه و من باید اون فلوت رو بدست بیارم برای مانع بعدی.گفته بود که اون میتونه بافلوتش همه رو طلسم کنه واگه من طلسم بشم تا اخر عمر باید اونجا بمونمو بهش خدمت کنم.طبق گفته هافمن اون افراد زیادی رو طلسم کرده و همه براش کار میکنن.ولی خب من نقشه داشتم.یه نقشه ساده ولی خوب.

نقشه رو توی کیفم گذاشتم و سرمو به درخت تکیه دادم و چشمامو بستم.بعد از اینکه ساعت سه شد تونستم راحت بخوابم.

***

با صدای مشکی بیدار شدم.نور افتاب روی صوتم افتاده بود.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ چیه؟

وبعد خمیازه ای کشیدم.به اتیش نگاه کردم خاموش شده بود.باید حرکت میکردیم.به ساعت نگاه کردم.اوه!ساعت ده بود.چقدر من میخوابم؟شمشیرمو به کمرم بستم و کولمو هم به مشکی.سوار مشکی شدمو گفتم:

ـــآب میخوای؟

سرشو به نشونه نه تکون داد.گفتم:

ـــخب پس حرکت کن.

وبعد شروع کرد به حرکت کردن آروم قدم برمیداشت.داشتم همه جارو آنالیز میکردم که چشمم به یه باغ بزرگ افتاد که دورش رو دیوارای بزرگی قاب گرفته بود.گفتم:

ـــ مشکی برو اونجا.

وبعد شروع به دویدن کرد.از مشکی پیاده شدمو رفتم به طرف دروازه بزرگ باغ.واقعاً دروازه زیبایی بود.دستمو روی دروازه گذاشتم که باز شد.روبه مشکی گفتم:

ـــ تو همینجا باش.من میام.

وبعد پامو به داخل باغ گذاشتم.دهنم باز مونده بود.چه جای زیبایی!همه جا پر بود از انواع گل ها و درختا.پروانه ها همه جا بودن.با لبخند به این منظره خیره بودم که پروانه ای روش شونم نشست.محو زیبایی پروانه بودم که باصدای نازکی پروانه پرید:

ـــ شما کی هستید؟

برگشتمو به دختر روبهروم خیره شدم.خیره شدم توی چشمای سبزش و گفتم:

ـــ من؟

دختر لبخندی زدو گفت:

ـــ من لینا هستم...تو اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـــ اسم من هم مارتاست.

ناخوداگاه اسم مارتا رو گفتم.به نظر نمیومد این دختر بانوی مست باشه.برای همین گفتم:

ـــ ببخشید من گم شدم..

دختر لبخندی زدو گفت:

ـــ واقعاً؟باشه دنبال من بیا.باید بانو تورو ببینه.

برای اینکه شک نکنه گفتم:

ـــ بانو کیه؟

لینا:

ـــ بانو صاحب این باغ هستند.

سرمو تکون دادمو پشت سرش شروع به راه رفتن کردم.واقعاً جای زیبایی بود.رسیدیم به یه حوض دایره شکل زیبا که نیمیش رو برگ پوشونده بود.دخترای زیاد دیگه ای هم یا داشتن به گل ها اب میدادن یا داشتن گل میکاشتن.پس اینا کسایی هستند که طلسم شدن.

رسیدیم به یه خونه زیبا.ولی ازش رد شدیم و رفتیم پشت خونه که چشمم به یه برکه زیبا افتاد.کمی که دقت کردم زنی رو دیدم که روی چمنا نشسته بود و پشت به ما داشت آواز میخوند.لباس سفید و از جنس حریر ی داشت که زیبا بود. چشمامو بستمو به صداش گوش دادم.چه زیبا میخوند!به زن که فکر کنم بانو بود رسیدیم.صدای لینا رو شنیدم:

ـــ بانو.مهمان داریم.

صدای آوازش قطع شد.چشمامو باز کردم و زل زم به زن که توی دومتریم بود.بانو از جاش بلندشد.قد بلندی داشت.صداشو شنیدم:

ـــ واقعاً؟

لینا:

ـــ بله بانو.

بانو همونطوری که پشت به ما بود گفت:

ـــ لینا میتونی بری.

این از کجافهمید این لیناست؟لینا:

ـــ چشم بانو.

وبعد رفت.باد شروع به وزیدن کرد.موهام توی هوا داشت میچرخید.سکوت کرده بود.زل زدم به بانوی مرموز روبه روم.برگشت.لبخند زیبایی روی لباش بود.چهرش عین چینی ها بود.چشمای کشیده و درشتی داشت به رنگ بنفش!

موهای سیاهش بالای سرش جمع شده بود.بانو به طرفم اومد و با لبخند گفت:

ـــ سلام دختر زیبا.

گفتم:

ـــ سلام.

برقی چشمامو زد.زل زدم به فلوت زیبا و سفیدی که از تمیزی برق میزد.با صدای بانو دوباره خیره شدم توی چشمای عجیبش:

ـــاسمت چیه؟

گفتم:

ـــ مارتا.

لبخندی زدو گفت:

ـــ اسمت قشنگه.

به زمین اشاره کردو گفت:

ـــ میای بریم کنار برکه بشینیم؟

سرمو تکون دادمو کنارش روی چمنا نشستم.بهم نگاه کردو گفت:

ـــ چجوری اومدی اینجا؟

گفتم:

ـــ خب راستش من گم شدم!

بانو لبخندی زدو دستمو گرفت و گفت:

ـــ عیبی نداره.میتونی اینجا بمونی.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.عجیب دلم میخواست بخونه.گفتم:

ـــ میتونم ازتون خواهشی کنم؟

بانو:

ـــ بگو.

گفتم:

ـــ میشه بخونید؟

بانو:

ـــ حتماً.

وبعد شروع کرد به خوندن.محو صداش شدم.چشمامو بازم با لذت بستم و شروع کردم به زمزمه کردن باهاش.صداش مثل باد ارامبخش بود.چطوری این زن میتونست بد باشه؟با قطع شدن صداش چشمامو باز کردم.با لبخند نگام میکرد.گفت:

ـــچطور بود؟

گفتم:

ـــ زیبا.

خندید.گفت:

ـــمیخوای برات فلوت بزنم؟

لبخند مرموزی روی لبم آوردمو گفتم:

ـــ واقعاً؟میزنین؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

ـــ البته!

وبعد فلوت روی روی لبش گذاشت.میدونستم چیکار کنم.هنوز حرف هافمن توی گوشمه:وقتی میخونه چشماشو میبنده!

سریع پنبه هایی رو که هافمن بهم داده بود رو توی گوشم گذاشتم.چون چشماش بسته بود ندید.خب نقشه شروع میشه!صدای فلوت رو میشنیدم ولی میدونستم جادوی فلوت وارد گوشام نمیشه و منو طلسم نمیکنه.بلکه فقط صداشو میشنوم! باید نقش طلسم شده هارو بازی میکردم.بعد اینکه فلوت زدنش تموم شد گفت:

ـــ خوب بود؟

مثل مسخ شده ها گفتم:

ـــعالی بود!

لبخندی روی لبش اومد و دوباره فلوت رو روی گردنش انداخت و گفت:

ـــ خب!

روی چمنا دراز کشیدو گفت:

ـــ تو کی هستی؟

گفتم:

ـــ مارتا.

بانو:

ـــ از این به بعد اینی که میگم هستی!

گفتم:

ـــ بله بانو!

خوبه باور کرده طلسم شدم!بانو:

ـــ تو اسمت ارتیمیس جکسونه!

خشکم زد.اون..اون از کجا اسممو میدونست؟لعنتی! از جام بلند شدم.بلافاصله بلند شدو بهم نگاه کردو گفت:

ـــ درست گفتم؟اسمت همینه؟

به چشمای مرموزش زل زدم.این لعنتی چی میگفت؟از کجا فهمید؟خنده ای کردو گفت:

ـــ نمیخوای اون پنبه هارو در بیاری؟

چشمام از این درشت تر نمیشد! آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

ـــ چ..چطوری؟

لبخندی زدو به چشمام اشاره کردو گفت:

ـــ چشمات!

گفتم:

ـــ یعنی چی؟

فریاد زد:

ـــ همگی اینجا!

یهو تمام اون دخترا اینجا بودن.زل زدم بهشون.چرا چشمای همشون سبز بود؟!! دوباره خشکم زد! چشماشون سبزه! پس اینطوری فهمیده! بانو:

ـــ حالا فهمیدی؟

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ لعنت به تو!

قهقهه ای سر داد.نقشم شکست خورده بود! باید چیکار میکردم؟تنها راهی که مونده بود جنگیدن بود.شاید تو این شانش بیارم.دستم به طرف شمشیرم رفت که بانو گفت:

ـــ میخوای بجنگی؟با ما؟

وبعد به دخترا اشاره کرد.توی چشماشون هیچ حسی نبود.با اینحال شمشیرو بیرون آوردمو توی دستم گرفتم.بانو پوزخندی زدو گفت:

ـــ باشه.خودت خواستی!

وبعد روبه دخترا گفت:

ـــ از مهمونمون پذیرایی کنید!

همین حرف کافی بود تا دخترا بهم حمله کنن.چشمم به لینا افتاد.خنجری بیرون آوردو به طرف صورتم گرفت.دختری دیگه از پشت داشت بهم حمله میکرد.بیست نفر به یه نفر.شمشیرو توی غلاف گذاشتم...نمیخواستم بهشون آسیب بزنم! با لگد به شکم لینا زدم که خم شدو روی زمین افتاد.در حال جنگیدن بودم که یکی از پنبه ها از گوشم افتاد.از گوشه چشمم بانو رو دیدم که لبخند ترسناکی زدو دستش به سمت فلوتش رفت.نه نه لعنتی نه!!!!

خم شدم که پنبه رو بردارم ولی با ضربه ای که یکی از دخترا بهم زد روی زمین افتادمو شمشیرم از دستم رها شد.شمشیرو برداشتمو با پا زدم به زانوش. تا حالا تونسته بودم پنج نفرو ناکار کنم ولی نمیدونم چه نیرویی داشتن که باز بلند میشدن و بهم حمله میکردن.

اوضاع بدی بود! خواستم به یکی از دخترا حمله کنم که صدای فلوت توی گوشم پیچید!دستم توی هوا خشک شد!

دستمو روی گوشی که پنبه نداشت گذاشتم.سردرد وحشتناکی توی ناحیه چپ مغرم شکل گرفته بود.زانو زدم.نه...من نباید بزارم جادو بهم غلبه کنه...دست دختری رو که خنجری رو به طرف قلبم میاورد رو با زحمت گرفتمو

پیچوندمش...خواستم دست چپمو بالا بیارم که دیدم نمیتونم...چشمام درشت شد.چه اتفاقی داشت میوفتاد؟صدای اون فلوت مزخرف توی گوشم میپیچید..انگار جادو داشت اثر میکرد چون تمام اعضای چپ بدنم از کار افتاده بودن.سعی کردم بلند بشم.با زحمت بلند شدم.چشمام تار میدید...به بانو نگاه کردم که چشماشو بسته بود و داشت مینواخت.چشمامو بستم.هر لحظه داشتم بیحال تر میشدم....شمشیر از دستم افتاد.زانو زدم.چشمام نیمه باز بود و فقط میتونستم قدمای دخترا رو ببینم که به سمتم حجوم میاوردن.چشمام بسته شد.داشتم از هوش میرفتم که یهو تصویر افرادی اومد توی ذهنم....دوباره خاطرات....دوباره تصاویر شکل گرفتن...صحنه حمله شیاطین به قصر...هافمن گفته بود اونا الان توی قصر مایک هستن..مایک! مایک لعنتی! پس ارادم کوش؟زمزمه کردم:

ـــ من میتونم....میتونم...آرتیمیس به خودت بیا.

هرچه توان داشتم ریختم توی دست راستم و چشمام.شمشیرو با دست راستم گرفتم و زل زدم به بانو.چشمامو روی قلبش تنظیم کردم.این آخرین فرصتمه.دختر قوی باش!!!دستمو بالا آوردم.شمردم:

ـــ1...2.....3...!!

وبعد با تمام قدرتم شمشیرو به طرف قلبش پرتاب کردم.دستم زمین افتاد و چشمام بسته شد.ولی هنوز حس داشتم...یهو صدای فلوت قطع شد! لبخندی روی لبم اومد.چشمامو باز کردمو زل زدم به بانو که دیدم دستش روی قلبش بود و شمشیری که توی قلبش فرو رفته بود و خون ازش میچکید.کم کم جون برگشت به بدنم...نیرومو بدست آوردم.از جام بلند شدمو لنگ لنگان به طرف بانو رفتم.چشماش خمار بودن و هنوز بسته نشده بودن.شمشیرو با یه حرکت از قلبش بیرون کشیدم که خون بیشتری بیرون زد. فلوت رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم.شمشیرو توی غلافش گذاشتم.زل زدم به دخترا.مثل یه ربات ایستاده بودنو خشکشون زده بود.هنوز نتونسته بودم نیروی خودمو بدست بیارم.هنوز یکم ضعیف بودم. به طرف در خروجی اون باغ لعنتی حرکت کردم.دستمو به دیوار گرفتم تا نیوفتم..این دیگه چه جادوییه؟ یادم باشه این فلوت رو نابود کنم. از باغ خارج شدم که چشمم به مشکی افتاد.صداش زدم:

ـــ مشکی؟

دوید و اومد پیشم.قمقمه اب و گرفتمو سر کشیدم.یکم انرژی به بدنم برگشت.سوار مشکی شدمو گفتم:

ـــ برو مقصد بعدی.حرکت کن.

شیهه ای کشیدو شروع کردبه دویدن.

****

با ولع مشغول خوردن شدم.اعتراف میکنم خوشمزه ترین غذاییه که تا به حال خوردم!حتی از اون مرغ شیاطین.بعد از اینکه سیر شدم غذارو توی کوله گذاشتم و سرمو به درخت تکیه دادم.برخلاف دیروز که توی کویر بودیم حالا تو یه جنگل بزرگ بودیم.جایی که باید با مانع دوم میجنگیدم. به مشکی زل زدم که داشت علف میخورد.نقشه رو بیرون آوردم.باید میرفتیم به مرکز جنگل.از جام بلند شدم.خورشید تا یه ساعت دیگه غروب میکرد و ما باید قبل غروب به اونجا میرفتیم.سوتی زدم که مشکی اومد.سوارش شدمو گفتم:

ـــ با تمام قدرت بدو.

شروع کرد به دویدن.بعد از نیم ساعت به یه چشمه رسیدیم.گفتم:

ـــ مشکی صبر کن.

از مشکی پیاده شدم و گفتم:

ـــ تا من قمقمه رو پر میکنم هر کاری دلت میخواد بکن.سرشو تکون داد.قمقمه رو بیرون آوردمو به سمت چشمه رفتم.زانو زدم.چه چشمه صاف و زلالی! قمقمه رو داخل آب بردم تا پر بشه.سرمو پایین بود.احساس کردم یکی پشت سرمه! حتماً مشکیه!گفتم:

ـــچه زود اومدی مشکی!

وبعد قمقمه رو بیرون کشیدم که چشمم به آب افتاد!تنم یخ کرد! تا به حال ماری به این گندگی ندیده بودم.اینبار مانع دوم خودش اومده دنبالم!! سریع بلند شدمو زل زدم به مار روبه روم.

ماری به بزرگی یه درخت.چشمای قرمزی داشت و زبونی که معلوم بود زهر وحشتناکی داره! باید دورش میزدم.خواستم برم عقب که یهو نزدیکم شد.شروع کردم به دویدن.خواستم فلوت رو بیرون بیارم که خشکم زد!فلوت نبود! یادم افتاد که بستمش به مشکی! وای خدای من! مار جلو میومد و من عقب میرفتم.آب دهنمو قورت دادم.اگه نیشم میزد بی شک میمردم!

یهو بهم حمله کرد.شمشیرو بیرون آوردم و از خودم دفاع کردم.باید تا اومدن مشکی صبر میکردم!!

با ضربه ای که با دمش بهم زد خوردم به تنه درخت.درد بدی توی بدنم پیچید.چشمامو از درد بستم.وقتش نبود..وقت درد نبود! با زحمت رفتم پشت درخت که مارم همرام اومد.

ـــ لعنتی مشکی کجایی؟

یهمو دهنش و باز کردو دندونای نیش بزرگ و تیزش زد بیرون.میخواست سرمو توی دهنش بگیره که با شمشیر مانع شدم.خراش عمیقی رو زبونش ایجاد کردم که یهو جمع شدو از درد به خودش پیچید.به درخت تکیه دادم.این زنگ استراحتی برای من بود.درد توی تنم پیچیده بود و کمرم بدتر از همه بود.با صدای شیهه اسبی درد به کل از بین رفت!

فریاد زدم:

ـــ مشکی!

دوید طرفم.سریع فلوت رو بیرون آوردم.همون لحظه مار دوباره برگشت.پنبه هارو توی گوشم و توی گوش مشکی گذاشتم.لبخند مرموزی زدمو فلوت رو به لبم نزدیک کردم و با تمام قدرت هوا واردش کردم.اهنگی توی فضا پیچید که باعث شد مار توی یه متریم ایست کنه.چشماش از رنگ قرمز به رنگ سبز در اومد.بدون ترس نزدیکش شدم و بیشتر نواختم...

چشماش خمار شدن.خودشه داره تموم میشه.....!!مار پیچید دور خودش و روی زمین دراز کشید.کم کم چشماش بسته شدن و خوابید.فلوت رو از دهنم دور کردم و چون فلوت کوچیکی بود داخل جیب شلوار جینم گذاشتم. به مشکی نگاه کردمو گفتم:

ـــ باید هرچه زود تر بریم.اینجا خیلی خطرناکه!

خواستم سوار مشکی بشم که دست بزرگی پامو گرفت.صدای شیهه مشکی رو شنیدم وبعدش صدای بم وکفتی:

ـــ واااای بیل بیا اینجا!!

چشمام درشت شد.سرو ته معلق توی هوا آویزون بودم.صورت بزرگی جلوم بود!یه صورت زشت و بیریخت که با شادی بهم خیره شده بود.متعجب گفتم:

ـــ ت..تو چی هستی؟

دهنشو باز کرد هوای فاسد شده ای ازش بیرون اومد و باعث درهم شدن چهرم شد:

ـــ تو نمیدونی؟ من غولم دیگه!

گفتم:

ـــچی؟؟

صدای کلفت تری از پشت سرمون اومد:

ـــ جو احمق داری چیکار میکنی؟

جو یا دیو گفت:

ـــ بیل بیا یه غذای خوشمزه گیر آوردم!

چشمم به پایین افتاد.خدای من چقدر فاصلمون زیاد بود! به اندازه یه ساختمون بیست طبقه! آب دهنمو قورت دادمو زل زدم به غول بزرگ و زشت پشت سر جو که مارو روی دوشش گذاشته بود.بیل:

ـــ واقعاً که احمقی!

جو:

ـــ ولی من این غذا رو میخوام.

بیل:

ـــ احمق!کودن!

وبعد پشت به ما حرکت کرد.به مشکی نگاه کردمو بهش گفتم:

ـــ هی برو مرز جنگل منتظرم باش.

سرشو تکون دادو رفت.خیالم از بابت مشکی راحت شده بود.

روبه جو گفتم:

ـــ اون غوله کی بود؟

جو:

ـــ اون؟برادرمه..فکر میکنه خیلی باهوشه!

وبعد شروع کرد به حرکت کردن و حرف زدن:

ـــ همیشه به من میگه احمق.

گفتم:

ـــ داریم کجا میریم؟

جو:

ـــ داریم میریم خونه...باید برای امشب شام داشته باشیم.

گفتم:

ـــ وشامتون ماییم درسته؟

جو یکم فکر کردو گفت:

ـــ اره..میخوام بزارمت روی اتیش روت فلفل بریزم و بعدش بخورمت.

چندشم شد.ترجیح میدادم اون مار منو نابود کنه ولی این غول احمق نه!

گفتم:

ـــ حداقل میشه منو روی شونت بزاری؟اینجوری خوشمزه تر میشم.

جو:

ـــ واقعاً؟باشه.

وبعد منو روی شونش گذاشت.اخییش! خیلی راحت میشد این غول رو گول زد.ولی فکر نکنم برادرش رو بتونم به این راحتیا گول بزنم!! بعد چند دقیقه رسیدیم به یه غار. غولا به راحتی از کوه بالا رفتن و وارد غار شدن.صدای چیک چیک آب میومد.مشعلی که داخل غار بود باعث روشن شدنش میشد. و اتیشی که وسط غار درسته شده بود.یه قفسم بود.

بیل مارو پایین گذاشت و گفت:

ـــ جو برو اون چوب رو بیار.

جو:

ـــ باشه.

وبعد منو زمین گذاشت و چوب رو آورد.با اینکه ازاد بودم نمیشد فرار کنم..یه قدم جو برابر با ده قدم من بود و به راحتی منو میگرفتن.

دستمو توی جیبم فرو بردم که دستم چیزی رو حس کرد.لبخندی روی لبم اومد!فلوت! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟!

بیل در حال که داشت مارو به سیخ میکشید گفت:

ـــ این دخترو ولش کن بره...بدرد چیزی نمیخوره.

جو:

ـــ ولی من میخوام بخورمش.

بیل پوف کلافه ای کشیدو گفت:

ـــ باورم نمیشه تو برادرمی!

جو برگشت پیشمو گفت:

ـــ برو توی قفس.

به قفس اهنگی که اندازه کل هیکلم بود ولی تا پایین تر از زانو غولا بود نگاه کردم.توش اسلکت چند تا ادم بود.کف قفس هم زنگ زده بود.به اجبار داخل قفس شدم.نشستم و زل زدم به جو که درحال گشتن بود.بیل:

ـــ دنبال چی میگردی؟

جو:

ـــ یه چوب نازک که بتونم غذامو بهش ببندم.

چشمام چهار تا شد.باید زودتر دست به کار میشدم.فلوت رو بیرون آوردم و روی لبم گذاشتم....توش فوت کردم و بعد کم کم صدا توی غار پیچید.هر لحظه چشمام درشت تر میشد.چرا غولا طلسم نمیشدن؟فلوت رو با بهت پایین آوردم که صدای خنده بیل غار رو لرزوند.وبعد صداش:

ـــ دختره احمق! این فلوت روی ما غولا اثری نداره!

چی؟چطور ممکنه؟با بهت زل زدم به فلوت.لعنتی حالا باید چیکار میکردم؟فلوت رو توی جیبم گذاشتم که صدای خوشحال جو رو شنیدم:

ـــ بالاخره پیداش کردم!!!

بد بیاری پشت بدبیاری.چوب رو پیدا کرده بود.فرصتم فوق العاده کم بود.نگاهم کشیده شد به اسکلتا.چیزی درخشان چشممو زد.نمیدونم توهم بود یا واقعیت؟رفتم جلو با دستام استخون هارو کنار زدم.

چشمم برق زد! یه خنجر! مثل اینکه متعلق به افراد مرده بود.در قفس باز شد...سریع خنجرو توی لباسم پنهان کردم.

جو:

ـــ بیا بیرون.

اب دهنمو قورت دادم.بیرون اومدم.جو منو توی مشتش گرفت. بعد از چند ثانیه خودمو دیدم که طناب پیچ شدمو به چوب چسبیدم!

جو منو روی اتیش کنار مار گذاشت.بوی گوشت سوخته مار حالمو بهم زد.با وحشت زل زدم به اتیش که خیلی بهم نزدیک بود.خیلی زود گرمم شد.جو:

ـــ بیل نظرت چیه که بخوابیم؟اینطوری غذا هامون هم سرخ میشه.

بیل:

ـــ بالاخره بدرد خوردی!

وبعد کف غار دراز کشید.جو هم دراز کشید.فرصت خیلی خوبی بود البته اگه از گرما اب نمیشدم!

تمام بدنم عرق کرده بود.از پیشونیم قطره های عرق میچکید.خنجر رو بیرون آوردمو مشغول پاره کردن طناب شدم.طناب رو سه دو دورم پیچیده بود.

لبامو روی هم فشار دادم و فشارمو دستامو بیشتر کردم.صدای خروپف غول هارو شنیدم.اب دهنم خشک شده بود.اب میخواستم.زمزمه کردم:

ـــ لعنتی باز شو دیگه!

لبخندی روی لبم اومد.دور اول باز شده بود.اینبار با قدرت بیشتری شروع کردم به بریدن.بعد از چند دقیقه دور دوم طناب هم باز شد.خسته شده بودم..نفس نفس میزدم...از صورتم عرق میچکید.بدتر از همه بوی گوشت مار بود که اذیتم میکرد!!

توانم تحلیل رفته بود.بازم شروع کردم به بریدن.این دیگه اخرین دور بود.حالم داشت بد میشد ولی بازم ادامه دادم.

ـــ بازشو...بازشو..

بالاخره طناب پاره شدو من روی زمین افتادم.سرمای زمین یکم سرحالم کرد.از جام بلند شدم.تمام تنم خیس بود.نفس عمیقی کشیدم و خواستم از دهنه غار بیرون برم که دیدم جو داره بیدار میشه.سریع پشت یه سنگ بزرگ قایم شدم.جو با چشمای نیمه باز از جاش بلند شد.نه نه لعنتی! به طرف سنگ بزرگی رفت و از پشتش یه ظرف بزرگ که نصف قد منو داشت و داخلش هم مایع سبز رنگی بود رو بیرون آورد.وقتی چشمم به نوشته روی ظرف افتاد بهت زده شدم!نوشته رو خوندم:

ـــ شربت پیسکو.

این همون شربتی بود که هافمن بهم گفته بود باعث ترمیم زخم ها میشه.ولی دست اینا چیکار میکرد؟!

جو ظرفو کنار گذاشت و یه شربت دیگه رو گرفت و سر کشید.اونقدر خواب آلود بو که متوجه نبود من نشد!دراز کشید و کمتر از چند ثانیه صدای خرو پفش به هوا رفت. از پشت سنگ بیرون اومدمو به طرف ظرف پیسکو حرکت کردم.

خیلی اروم قدم برمیداشتم.غولا رو رد کردمو رسیدم به شربت پیسکو!

رفتم پشت سنگ بزرگ که چشمم به انواع شربت ها افتاد. نگاهم به یه ظرف شربت که خیلی کوچیک بود افتاد.البته برای من که کوچیک نبود برای غول ها کوچیک بود.ظرفو گرفتمو مایع درونشو خالی کردم و بعد اونو پر از شربت پیسکو کردم.

به سمت دهنه غار حرکت کردم.از غار خارج که شدم نفس عمیقی کشیدم.بالاخره آزاد شدم!

شروع کردم از کوه پایین اومدن وقتی به زمین رسیدم صدای فریاد وحشتناکی رو از بالای کوه شنیدم.احتمالاً جو بود که بیدار شده بود.

شروع کردم به دویدن....به سمت مرز جنگل میدویدم...بین راه ایستادمو نفس گرفتم.یه سره در حال دویدن بودم!دوباره شروع کردم به دویدن.

به پشت سرم نگاه کردم.فاصله زیادی با کوه داشتم.نفس راحتی کشیدمو زیر یه درخت نشستم.زل زدم به اسمون که حالا ماه توش بود.کل جنگل توی سکوت عجیبی فرو رفته بود.صدای زوزه گرگی این سکوت رو شکست.از جام بلند شدم و به راهم ادامه دادم.بالاخره بعد از چند ساعت راه رسیدم به مرز.به مرز نگاه کردم.چشمه ای جلوم بود که باید ازش رد میشدم.یه پل داشت که خیلی تنگ بود.طوری که برای رد شدنش باید از مشکی پیاده میشدم تا سریع تر رد میشدیم.

سوت مخصوصی رو زدم.این سوت رو مشکی میشناخت.بعد از چند دقیقه صدای سم اسبی رو شنیدم.وبعدش صدای شیهه آشناش! لبخندی به مشکی زدم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم:

ـــ حاضری بریم مرحله بعدی؟

سرشو تکون داد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ پس بزن بریم!

ازش جدا شدم و گفتم:

ـــ مشکی تو اول رد شو.

سرشو تکون دادو از پل رد شد.به طرف پل حرکت کردم.پامو روی پل چوبی گذاشتمو قدم برداشتم.دیگه داشتم به اخرای پل میرسیدم که احساس کردم چیزی دور پام حلقه شده.وقتی به مچ پام نگاه کردم چشمام چهارتا شد! یه دست اسکلتی دور مچ پام حلقه شده بود! سعی کردم پامو نجات بدم ولی فایده ای نداشت.خم شدم که دستو آزاد کنم.وقتی سرمو بالا آوردم تمام تنم خشک شد!کابوسام شروع کردن جلوی چشمام رژه رفتن.پری های اسکلتی ترسناک!!

از جام بلند شدمو خواستم بدوم که خوردم زمین.یه پری دیگه پامو گرفته بود.خنجر ی رو که از غار غولا گرفته بودمو بیرون آوردم دست اسکلتی پریان رو قطع کردم.سریع بلند شدم و خواستم برم که صدای خش داری رو شنیدم:

ـــ بهمون کمک کن...کمکمون کن....

سرجام خشکم زد.لب هامو روی هم فشار دادمو خواستم حرکت کنم که دوباره صداشونو شنیدم:

ـــ کمکمون کن..

دستام مشت شدن.نمیتونستم بی تفاوت باشم!! برگشتمو زل زدم به چشمای ترسناک و ملتمسشون.گفتم:

ـــ چه کمکی؟

یکی از پریا گفت:

ـــ مگه تو زمینی نیستی؟

متعجب گفتم:

ـــ شما از کجا میدونین؟

پری:

ـــ این قدرتو داریم...

گفتم:

ـــ خیلی خب..چه کمکی؟

یه پری دیگه اومد جلو گفت:

ـــ خونت! خونتو به ما بده!

متعجب نگاشون کردم.خونم؟پری:

ـــ ما اینجا طلسم شده ایم!تنها کسی که میتونه نجاتمون بده دختریه که از زمین اومده باشه و تاریک باشه! دختری به اسم آرتیمیس جکسون!

چشمام دیگه بیشتر از این درشت نمیشد.پری:

ـــ کمکمون میکنی؟

کمی فکر کردمو بیحرف خنجرو روی دستم گذاشتمو کف دستمو خراش دادم.خون تیره رنگی روی اب چکید! و قطره های دیگه! دستمو کشیدم که دیدم زخمی نیست.دستمو توی جیب فرو بردمو سرمو بالا آوردم که سرجام خشکم زد!

چرا این سرزمین علاقه خاصی به متعجب شدن من داشت؟

زل زدم به صحنه وحشتناک روبه روم! به رودخانه ای که رنگ خون گرفته بود!و پریان دریایی که جیغ میکشیدن و داخل آب فرو میرفتن.

چسبیدم به پل.اینجا چه خبره؟لعنتی نباید خونمو میدادم...چرا اینکارو کردم؟ سریع رفتم اون طرف پل.یا اونور مرز!

کنار رود نشستم.خبری از پریان دریای نبود! دوباره سکوت جنگل رو گرفته بود.روخانه هنوز هم قرمز بود! فریاد زدم:

ـــ پریای دریایی.....کجایین؟

سکوت! چندتا حباب دیدم که بالا اومدن.به رود زل زده بودم که چشمم به نوشته ای افتاد که روی اب شکل گرفته بود:

ـــ یه قطره...یه قطره اشک!

چشمام درشت شد.اشک؟من اشک از کجا میاوردم؟ولی نمیشد...جون اون پریای بیچاره در خطر بود.چاره ای نبود.سعی کردم..صحنه های دردناک رو دیدم...جوشش اشک رو حس کردم...صحنه مرگ مارتین برام بازسازی شد...بغض کردم...

مرگ الکس...اعترافش! و قطره اشکی که توی اون قرمزی فرو رفت.وقطره های دیگر....خودمو کنترل کردمو به رود زل زدم....یهو رنگ رود شروع به تغییر کردن کرد...بعد از چند ثانیه رود به رنگ ابی بود.دیگه قرمز نبود!متعجب داشتم به این صحنه نگاه میکردم که صدای لطیفی به گوشم خورد:

ـــ ممنونیم..

سرمو به طرف صدا چرخوندم که چشمم به دختر های زیبایی افتادکه تا نیم تنه توی اب بودن و فقط سرشون بالای اب بود!نکنه...امکان نداره!بهت زده گفتم:

ـــ پ..پریای دریایی؟

دختر لبخندی زدو گفت:

ـــ ما خودمونیم!

وبعد پری های دیگه هم از اب بیرون اومدن.دیگه ترسناک نبودن! دیگه زشت و دلخراش نبودن!

روی صورت همشون لبخندی بود که مهر تایید به کارم میزد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــخوشحالم که طلسم رو شکستید!

پری:

ـــ ولی تو اینکارو کردی!تو مارو از عذاب نجات دادی!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ بازم خوشحالم..

پریان خندیدن که همون پری گفت:

ـــاسم من لیاست. میخوام به تو از طرف پریان دریایی چیزی بدم!چیزی با ارزش و گرانبها!

سوالی نگاش کردم که زیر آب رفت.بعد از چند دقیقه بیرون اومد با یه شیشه حاوی مایع ابی رنگی توش.جلو اومد و شیشه به طرفم گرفت و گفت:

ـــ بگیرش.

به شیشه نگاه کردمو گرفتمش.لیا:

ـــ به ما گفته شده بود که دختری که تو باشی به اینجا میای و تنها راه نجاتمونی! و این مایع ابی رنگ چیزیه که فقط به تو تعلق داره.این ماده فقط به تو..زاده تاریکی تعلق داره.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

ـــ کی اینارو به شما گفته؟

لیا:

ـــ نمیتونم بگم.

گفتم:

ـــ خیلی خب..این مایع چی هست؟

لیا:

ـــ این شیشه زهری خطرناکه که توی کشتن پادشاه شیاطین کمکت میکنه.

متعجب گفتم:

ـــ تو از کجا میدونی که من برای اینکار اینجام؟

لیا:

ـــ گفتم که...به ما گفته میشه.این زهرو توی مرحله آخر ازش استفاده کن.این زهر با اینکه برای مانع اخرت کشنده ست ولی برای تو هیچ ضرری نداره.

سرمو تکون دادمو خواستم از جام بلند بشم که لیا دستمو گرفت.به چشمای زیباش نگاه کردم.لیا:

ـــبازم ممنونیم ازت.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.در اخر صدای لیا رو شنیدم که گفت:

ـــ هر وقت که به سرزمین پریان اومدی ما اونجاییم...به ما سر بزن.

دستمو براش تکون دادمو سوار مشکی شدم.شیشه ابی رنگ رو توی کیفم گذاشتم.نفس راحتی کشیدمو گفتم:

ـــ حرکت کن.

وبعد از محل کابوسام رد شدم...

***

نقشه رو بستم.تا مقصد بعدی یه ساعت فاصله داشتیم.ولی از این به بعدشو هافمن چیزی بهم نگفته بود.هرچی ازش پرسیدم فقط گفتش که باید خودم برم و باهاش مقابله کنم.از جام بلند شدم.فقط دوتا مانع مونده بود! البته دوتا مانعی که مایک گذاشته بود وگرنه خطر های زیادی بیخ گوشم بود!

بلند گفتم:

ـــ مشکی؟

مشکی اومد پیشم.از اینجا به بعدش رو هافمن گفته بود باید تنها باشم.در حالی که سرشو نوازش میکردم گفتم:

ـــ دوست داری برگردی؟

سرشو تکون داد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ متاسفم....ولی تو باید برگردی پیش هافمن.

سرشو به نشونه نه تکون داد.پیشونیمو به سرش چسبوندم و گفتم:

ـــ پسر خوبی باش...من زود برمیگردم!

لج باز بود، لج باز تر شده بود! کلافه گفتم:

ـــ مشکی تو باید برگردی...میفهمی؟باید!

سرشو انداخت پایین.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ مطمئن باش میام پیشت.باشه؟

حرکتی نکرد.نزدیکش شدمو زیر گوشش گفتم:

ـــ من تا دوروز یا سه روز دیگه پیشتم.

بهم نگاه کرد.غرق اون دوتا چشم بزرگ و کاملاً سیاه شدم.سرشو به نشونه اره تکون داد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ میدونستم پسر خوبی هستی!

وبعد کولمو برداشتمو روی دوشم گذاشتم.با لحن شوخی گفتم:

ـــ یادم هست که برات سوغاتی بیارم.

سرشو تکون داد.لبخند غمیگینی زدمو در حالی پشت به مشکی قدم برمیداشتم صدای رفتنشو شنیدم.درهمون حال فریاد زدم:

ـــ به امید دیداد مشکی!

واین خدافظی من و مشکی بود.مشکی..اسبی که بیشتر از یه حیوون میفهمید و درک میکرد.نفس عمیقی کشیدم.نباید با این چیزا امیدم کم بشه.من هنوز هدفمو فراموش نکردم.

با قدم های محکم و تند به راهم ادامه دادم.خورشید داشت طلوع میکرد.

محو خورشید شده بودم...تا حالا کم شده بود که خورشید در حال طلوع رو تماشا کنم..!! به راهم ادامه دادم.در نبود مشکی این راه دوبرابر زمان قبلی یعنی یه دو ساعت یا شایدم بیشتر وقت میبرد.قدمامو تند تر کردم..یجورایی در حال دویدن بودم.یه ساعت گذشته بود و حالا خورشید توی اسمون بود! نیمی از راه مونده بود.بعد از یه ساعت دیگه رسیدم به یه جای شگفت انگیز!!با بهت به اطرافم نگاه میکردم...یه دشت زیبا پر از درخت های زیبا!! گل هایی که همه رنگی بودن..آب..سفید...قرمز...بنفش..زرد و...

چیزی که دشت و رویایی تر میکرد برکه ای بود که توی دشت بود.برکه ای اروم و زیبا.چشمم به یه تابلو چوبی افتاد.نوشته ای روش بود.نزدیکش شدم و شروع کردم به خوندن نوشته:

ـــ اعتماد نکن!

منظورش چیه؟یهو اون نوشته پاک شد.متعجب به این صحنه زل زده بودم.شونه ای بالا انداختم وروی زمین نشستم و نفس عمیقی کشیدمو عطر گل هارو به داخل ریه هام فرستادم.چشمامو بسته بودم که صدای دختری رو شنیدم:

ـــ سلام!

برگشتم و زل زدم به دختر روبه روم.چشمام هر لحظه درشت تر میشدن...با بهت زمزمه کردم:

ـــ گلوریا!!

لبخند زیبایی زدو و کنارم نشست.ولی من هنوز بهت زده بودم.مگه هافمن نگفته بود که بعد از سفر من گلوریا رو ازاد میکنه؟! با صداش از فکر بیرون اومدم:

ـــ از دیدنم خوشحال نشدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــچرا..فقط تعجب کردم...!!

گلوریا:

ـــتعجب کردی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــآره...قرار بود بعد از سفر من ازاد بشی..نه الان!

چهرش سوالی شدو گفت:

ـــ چی؟ازاد بشم؟

متعجب نگاش کردمو گفتم:

ـــ آره دیگه...تو توی گردبند زندانی بودی!

گلوریا:

ـــ آ..اها..اره اره.

چرا یجوری شده بود؟بی توجه به رفتارای عجیبش گفتم:

ـــ اینجا خیلی قشنگه!

گلوریا:

ـــ آره زیباست.

گفتم:

ـــ تا حالا دشتی به این قشنگی ندیده بودم!

گلوریا:

ـــاینجا قشنگه ولی من یه جای قشنگ ترو هم میشناسم!

گفتم:

ـــکجا؟

با دستش جنگلی رو که کنار دشت بود رو بهم نشون داد و گفت:

ـــداخل جنگل جای خیلی زیباییه! میای بریم؟

گفتم:

ـــ آره حتماً!

وبعد از جام بلند شدم و پشت سر گلوریا را افتادم به سمت جنگل.وقتی به جنگل رسیدیم از هیجان از گلوریا سبقت گرفتمو جلوش به راه افتادم.زل زدم به جنگل.واقعاً زیبا بود! درختای بلند با برگای سبز رنگ.و شکوفه هایی که روی زمین ریخته شده بودن.همینطور محو اطرافم بودم که بعداز چند دقیقه خودمو توی مه غلیظی دیدم.اونقدر که نمیتونستم خوب اطراف رو ببینم!

سر جام ایستادمو گفتم:

ـــ گلوریا؟

صدام اکو شد.صدایی از جانب گلوریا نشنیدم.برگشتم که پشت سرمو ببینم که چشمم به جای خالی گلوریا افتاد!متعجب به این صحنه نگاه میکردم که صدای زمزمه ای توی فضا پیچید...صدا هر لحظه بلند تر و اشنا تر میشد...کم کم تونستم صدارو تشخیص بدم! صدای کسی که مدت ها بود نشنیده بودم! قدمی جلو گذاشتم که مه کنار رفت و من چشمم به موجود زیبای زندگیم افتاد! چشمام اندازه کاسه شده بودن...نمیدونم شاید بزرگ تر...فقط میدونم داشتن از چشمام بیرون میزدن! حق داشتم تعجب کنم! چطور ممکنه این دختر بچه اینجا باشه؟ چطور ممکنه که آرمیتا اینجا باشه؟دختر بچه ای که کیلومتر ها ازم دوره! صدای لطیفش منو به خودم آورد:

ـــ خواهر بزرگه!

دلم تنگ شده بود! برای معصومیت توی چشماش...برای موهای فرش...برای قد کوچولوش! جلو رفتم...با قدمای تند و سریع! یه لحظه ایستادم! نشانه ها توی مغزم مثل یه زنگ خطر به صدا در اومدن...رفتارای عجیب گلوریا...بودن ارمیتا اینجا..و در اخر تابلوی چوبی! زمزمه کردم:

ـــ اعتماد نکن..

ارمیتا:

ـــ آرتیمیس بیا..دلم برات تنگ شده!

صدای لطیفش توی گوشم میپیچید.خواستم برم جلو که برای یه لحظه تصویر تغییر کرد.تصویر اونقدر زشت و وحشتناک بود چند قدم عقب رفتم ونفس عمیق کشیدم...بازم اون حس بد به سراغم اومده بود و باعث آزارم میشد.دستمو روی قلبم گذاشتم.آرمیتا هنوز جلوم بود.شک کرده بودم!به اینکه این دختر ارمیتا باشه شک کرده بودم!به اون چشمای معصوم! به این جنگل زیبا! به گلوریا...چشمامو روی هم فشار دادم..خطر نزدیک بود! باید میرفتم.برگشتم که برم که صدای دورگه آرمیتا رو شنیدم:

ـــ ارتیمیس؟

برگشتم و زل زدم به صحنه وحشتناک روبه روم!! پام گیر کردو روی زمین افتادم...به درختای بی شاخ و برگ نگاه کردم که مثل هیولا ها بالای سرم بودن...به گل های خشک شده و زشتی که پژمرده شده بودن...از جام بلند شدم و زل زدم به منبع وحشت! صدای کلفت موجود زشت روبه روم توی گوشم پیچید:

ـــ به قلمرو من خوش اومدی آرتیمیس!

شمشیرمو بیرون آوردم.این دیگه چه موجودی بود؟یه عنکبوت؟پاهای سیخ مانندشو جلو آورد و با اون چشمای گندش زل زدم بهم و گفت:

ـــ هرکسی که به قلمرو من میاد حق بیرون رفتن نداره!

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ من هر کسی نیستم!

خنده ای سر داد که مو های تنمو سیخ کرد.جلو اومد و گفت:

ـــ خیلی ها عین تو بودن ولی مردن!

وبعد تاری سیاه رنگ به طرفم پرت کرد که جاخالی دادم.عنکبوت:

ـــ معلومه ادم سریعی هستی!

ازش دور شدم...ولی اون بهم نزدیک تر شد!!! تا اینکه خوردم به درخت.خواستم ازش جدا بشم که نشد.انگار چسبیده بودم بهش.به درخت نگاه کردم که تار عنکبوت رو دیدم !! لعنتی!سرمو برگردوندم که عنکبوت رو مقابلم دیدم.با شمشیر تارو پاره کردمو ازش بیرون اومدم.ولی عنکبوت دست بردار نبود!با یه پرش روم خیمه زدو ودندوناش زد بیرون.دندونای زشت و سیاهی که حالمو بهم میزد.با شمشیر صورتشو زخمی کردم که فریادش به آسمون رفت و کل جنگل رو لرزوند!اومدم عقب.سرشو بالا آورد و با عصبانیت گفت:

ـــخودم خونتو خالی میکنم!

وبعد چشمای سرخشو دوخت بهم.پای سوزن مانندشو بالا اورد و خواست روی صورتم فرود بیاره که با شمشیر مانعش شدم ولی با اون پاش بازومو خراش داد.فریادی از درد کشیدم دادم..درد عمیقی توی بازوی سمت چپم پیچیده بود.لعنتی...خیره شدم به خون قرمز رنگی که تیشرتمو رنگی کرد بود.

باز خواست بهم حمله کنه که مانعش شدم...یه لحظه کنرتلمو از دست دادم...نمیدونم چی شد که عصبانی شدم..اونقدر که حس کردم میتونم خیلی راحت سر این عنکبوت زشت رو ازتنش جدا کنم.به طرف دویدم و با یه حرکت یکی از پاهاشو قطع کردم.مایعی سبز رنگ ازش بیرون زد.

صدای جیغ مانندش توی فضا پیچید.پرید روم و با یکی از پاهای سوزنیش شکممو خراش داد.درد وحشتناک بود! جیغی از سر درد کشیدمو با شمشیر سرشو شکافتم.از خودم جداش کردمو ایستادم.دستمو روی شکمم گذاشتم.خون دستمو رنگی کرده بود.بازوم ترمیم شده بود...اینم احتمالاً یکی از خاصیت های تاریک بودنه! عنکبوت سعی کرد از جاش بلند بشه ولی زمین خورد.باید کارو تموم میکردم.رفتم نزدیکش.با اینکه سرش شکافته شده بود ولی هنوزم جون توی بدنش بود.شمشیرو بالا بردم و تو یه حرکت و با تمام قدرتم سرشو از تنش جدا کردم.مایع سبز رنگ پاشید بیرون.

عقب کشیدم.حالم خوب نبود.باید راه خروج از این جنگل لعنتی رو پیدا میکردم.در حالی که دستم روی شکمم بود کولمو روی دوشم گذاشتمو راه اومده رو برگشتم..تلو تلو میخوردم...هر لحظه چشمام سنگین تر میشد...نه نه باید از اینجای لعنتی برم بیرون...با هر سختی بود تونستم از جنگل بیرون بیام...شوک دوم بهم وارد شد!سرجام خشکم زد.با چشمایی ناباور زل زده بودم به دشت سیاهی که تا یه ساعت پیش زیباترین دشتی بود که دیده بودم.هیچ چمنی وجود نداشت...درختا خشک و بی برگ بودن.و برکه...برکه سیاه رنگی که تو ذوق میزد.

ـــ الان وقت اینا نیست...من باید از اینجا برم...

راه خروجی دشت رو پیدا کردم.با هر بدبختی بود تونستم از اون دشت منفور خارج بشم.نور خورشید اذیتم میکرد.دستمو روی چشمم گذاشتم...وسط راه نشستم....دیگه توانی نداشتم...خون زیادی از دست داده بودم...روی زمین افتادم...کم کم چشمام رو هم رفت و من بر خلاف روشنی روز وارد تاریکی عمیقی شدم..

***

احساس خیسی میکردم...انگار پیشونیم خیس بود.سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نمیشد.قطره اب از روی پیشونیم سر میخوردن و تا زیر گونم میومدن.سعی کردم دستمو تکون بدم ولی فقط انگشتام تکون خوردن.تشنم بود!لبم خشک شده بود و گلوم مثل کویری بی اب بود!! لب زدم:

ـــ آب...اب میخوام..

ولی هیچ صدای از دهنم بیرون نیومد!! لعنتی انگار صدامم همراه با نیروی بدنیم از دست رفته بود.چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم بازشون کنم ولی فقط چند میلی متر باز شدن و زود بسته شدن.نفس عمیقی کشیدم..من کجا بودم؟شاید اگه چشمام باز بودن این سوال رو نمیپرسیدم! کمی گذشت که صدای باز شدن در رو شنیدم.در؟یعنی الان من توی یه خونم؟ولی خونه کی؟منکه وسط جاده از هوش رفته بودم.

صدای قدم های یه نفرو میشنیدم که بهم نزدیک میشد.وبعد صداشو:

ـــ خوبه...تبش پایین اومده.

صدای یه مرد بود! دهن باز کردم چیزی بگم که اینبار خوشبختانه صدام برگشت...:

ـــ آب..

مرد:

ـــ بهوش اومدی؟

بزور گفتم:

ـــ آب..آب میخوام!

تا به حال اینقدر ضعیف و ناتوان نبودم.مرد:

ـــ باشه الان برات میارم.

وبعد رفت.صدای قدماش ازم دور تر میشدن.سعی کردم چشمامو باز کنم.اینبار موفق بودم.انگار نیرو داشت کم کم به بدنم بر میگشت!یکم تار میدیدم.چند با پلک زدم تا تونستم جایی رو که توش هستمو تشخیص بدم! توی یه کلبه چوبی بودم.چشممو چرخوندمو زل زدم به مرد که پشت بهم بود.اندام ورزیده ای داشت.این مرد کیه؟برگشت طرفمو به طرفم اومد.لیوان اب و به دهنم نزدیک کرد.سرمای اب گرما و خشکی دهنمو از بین برد.حالم کمی بهتر شده بود.لیوان و از دهنم جدا کردو روی میز کنارم گذاشت و گفت:

ـــ خوبی؟

گفتم:

ـــ اره خوبم.

یهو یاد شمشیرو و وسایل دیگم افتادم.خواستم بلند بشم ولی درد بدی توی ناحیه شکمم پیچید.عنکبوت لعنتی!چهرم درهم شد.مرد:

ـــ باید استراحت کنی.چند روزه که بیهوشی و توی تب میسوزی.

اخمی کردمو گفتم:

ـــ چند روز؟

مرد:

ـــ چهار روزی میشه.

اخمامو بیشتر توی هم کشیدم.حالا دیگه میتونستم دستا و پاهامو تکون بدم.ولی هنوزم شکمم درد داشت! مرد ادامه داد:

ـــاسم من توماس هستش.اسم تو چیه؟

زل زدم به چشمای عسلیش.نمیدونستم راستشو بگم؟ادریان که مردد بودنمو دید گفت:

ـــ نمیخوای بگی؟

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ آرتیمیس.اسمم آرتیمیسه.

توماس لبخندی زدو گفت:

ـــ اسم قشنگی داری.

لبخند زورکی زدمو گفتم:

ـــممنون...

وبعد خواستم بلند بشم که نزاشت.برخلاف چند دقیقه پیش اخمی صورتشو پوشونده بود.توماس:

ـــ دختر تو هنوز حالت سرجات نیست.تا چند دقیقه پیش توی تب بودی.

گفتم:

ـــولی من باید برم..باید برم..

وخواستم بلند بشم که بازم مانع شد.توماس:

ـــ حاقل تا دوروز دیگه نمیتونی بیرون بری.

چی؟دوروز؟ولی من به مشکی قول دادم...ملکه و بقیه الان توی غذابن و زندانی...نه نمیتونم.دوباره سعی کردم بلند بشم که توماس اینبار گفت:

ـــ کاری نکن که بهت داروی بیهوشی بدم تا دوروز بخوابی.

بی توجه به تهدیدش بازم تلاش کردم.چشمم به وسایلم افتاد که گوشه اتاق بود.توماس:

ـــ خودت خواستی.

وبعد از جاش بلند شد.سریع پتو رو زدم کنار و سعی کردم بلند بشم.ولی پاهام میلزیدن.چم شده؟بازم سعی کردم ولی نمیشد.ناچار روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.کمی سرگیجه داشتم.حظور توماس رو کنارم حس کردم:

ـــ حالت خوبه؟

بدون توجه به سوالش گفتم:

ـــمن و چجوری آوردین به اینجا؟

توماس:

ـــ روبی داشت از جاده رد میشد که تورو دید و آوردتت اینجا.

بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ روبی؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ دخترمه.

سرمو تکون دادم.یه لحظه گوشم سوت کشید.احساس گشنگی میکردم.روبه توماس گفتم:

ـــمن نمیتونم بلند بشم...ممکنه کولمو بیاری؟

توماس:

ـــ طبیعیه.تو باید دوروز دیگه هم استراحت کنی.

وبعد از جاش بلند شدو کولمو بهم داد.وبعد گفت:

ـــ من میرم بیرون به روبی میگم بیاد پیشت.

گفتم:

ـــ باشه....ممنون.

توماس:

ـــ برای چی؟

لبخندی زدمو گفتم:

ـــبابت اینکه بهم کمک میکنین.

لبخندی بهم زدو بیرون رفت.زیپ کولمو باز کردم.نفس راحتی کشیدم.تمام وسایلم سرجاش بود.حتی غذاها. یه مقدار غذا خوردم.کوله رو زمین گذاشتم.انگار با غذا خوردن جون به بدنم برگشته بود.بازم خواستم امتحان کنم.

بلند شدم.از لرزش پاهام کم شده بود.درواقع هیچ لرزشی نبود. به طرف شمشیرم که توی غلاف بود حرکت کردم.توی دستم گرفت.یکم سنگین تر شده بود...اونم به خاطر مریضی منه.شمشیرو زمین گذاشتم که در باز شدو بعدشم صدای توماس رو شنیدم:

ـــ اینم دختر منه آرتیمیس.

ایستادمو موهامو که توی صورتم افتاده بود رو کنار زدمو زل زدم به دختر تقریبا15 ساله ای که با لبخند ملیحی بهم نگاه میکرد.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ سلام روبی!

روبی لبخندش وسیع تر شد.اومد جلو دستشو جلو آورد:

ـــ خوشحالم که حالت خوب شده.

دستمو توی دستش گذاشتمو گفتم:

ـــ ممنونم روبی.

خندیدو گفت:

ـــ خواهش میکنم.

همون لحظه دوباره لرزش به پاهام برگشت.اونقدر لرزش واضح بود که توماس اومد کمکم و منو روی تخت نشوند.بعدش با لحنی سرزنشگرانه گفت:

ـــ دختر لج باز! مگه من بهت نگفتم باید استراحت کنی؟

لبخندی زدم.خیلی وقت بود کسی اینطور مراقبم نبود یا ازم نگهداری نمیکرد.البته توی این سرزمین.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ نگران نباش.

وبعد خندیدم و نفس عمیقی کشیدم.روبی اومد کنار توماس نشست و گفت:

ـــوقتی پیدات کردم حالت خیلی بد بود.تمام تنت خونی بود.چیشده بود؟

دوباره یاد اون عنکبوت لعنتی افتادم.توماس:

ـــ روبی درست میگه.زهر کشنده ای توی تنت بود...

وبعد سرشو پایین انداختو گفت:

ـــاین زهر فقط میتونه برای آکرا باشه.

سوالی گفتم:

ـــ آکرا کیه؟

سرشو بالا آوردو گفت:

ـــ یه عنکبوت عجیب که توی یه دشت طلسم شده زندگی میکنه.

پوزخندی زدم.پس اسم اون آکراست.زل زدم به دیوار کلبه و گفتم:

ـــ حدست درسته.کار آکراست.

صداشونو نشنیدم.برگشتم که با قیافه بهت زده هردوتاشون مواجه شدم.خندم گرفت.گفتم:

ـــ چرا اینجوری نگاه میکنین؟

توماس با بهت گفت:

ـــ ت..تو پیش اکرا بودی؟ولی چجوری؟

روبی:

ـــچطوری از دستش زنده بیرون اومدی؟هر کسی که رفته اون دشت دیگه نتونسته برگرده.

به دستم تکیه دادمو گفتم:

ـــ نابودش کردم.در عوض زخمی شدم.

دیگه دهناشونم باز مونده بود.نتونستم جلوی خودمو بگیرمو زدم زیر خنده.توماس:

ـــ چی خنده داره؟

گفتم:

ـــ چهره شما دوتا!

توماس:

ـــ حیف که مریضی...

گفتم:

ـــ مریضم باشم از پست بر میام.

توماس و روبی خندیدن که صدای چندتا سم اسب از بیرون اومد.

یهو هردوتاشون خشک شدن.انگار لبخندی روی لبشون نبوده! توماس از جاش پرید و گفت:

ـــ آرتیمیس...باید پنهان بشی.

صدای سم های اسب هر لحظه نزدیک تر میشد.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ چرا؟چیزی شده؟

توماس:

ـــ بعداً برات توضیح میدم...حالا زود باش..زود باش.

وبعد دستمو گرفت و منو به اتاقی برد.به سمت کمد رفتیم که درشو باز کرد.کمد خالی بود.گرده ای خاک به صورتم خورد که باعث شده سرفه کنم.توماس هلم داد به داخل کمدو گفت:

ـ همینجا باش و هیچکاریم نکن.هرچیم شد از کمد بیرون نیا.باشه؟

اخم کردمو گفتم:

ـــ باشه.

سرشو تکون دادو درو بست و من موندمو تاریکی داخل کمد.گردوغباری که وارد دماغم میشد باعث خارش اومدنش میشد.چندبار نزدیک بود عطسه کنم که جلوی خودمو گرفتم.یهو صدای فریاد توماس رو شنیدم:

ـــ هی کجا میرید؟اینجا خونه منه!

وبعدش در باز شد.کیا داخل اومده بودن؟صدای قدمای چند نفر اومد.وبعد صدای کلفت یه مرد:

ـــ اینجا کسی نیست.

بعدش صدای قدمایی شتابان رو شنیدم.صدای توماس بیش از حد بلند شده بود:

ـــ حالا که خونه رو گشتید برید بیرون.

مرده:

ـــ این رفتارتون رو گزارش میدم.

توماس:

ـــبرام مهم نیست.حالام برید بیرون.

بدون هیچ حرفی صدای دور شدن چندتا قدم اومد.پس رفتن!!

بعد از چند دقیقه صدای قدمای یکی دیگه رو شنیدم.یهو در کمد باز شدو چهره توماس نمایان شد.

توماس:

ـــ بیا بیرون.

از کمد بیرون اومدمو نفس حبس شدمو رها کردم.چندبار سرفه کردم.حالم یکم بد شده بود.مدت زیادی بود که ایستاده بودمو دوباره پاهام شروع به لرزیدن کرده بودن.توماس:

ـــ حالت خوبه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــ چیزی نیست..

توماس:

ـــ معلومه!

وبعد کمکم کرد تا برگردیم به سالن اصلی.روی تخت نشوندمو گفت:

ـــ باید استراحت کنی.

چشمم به روبی افتاد که به گوشه ای خیره شده بود.گفتم:

ـــاونا کی بودن؟

اخماش توهی هم رفت.توماس:

ـــمهم نیست.

گفتم:

ـــ مهم نبود که اونجوری فریاد میزدی؟

توماس کنارم روی تخت نشست و گفت:

ـــگفتم چیزی نیست.

تند گفتم:

ـــتوماس!

بهم نگاه کرد.مردد بود.نرم تر گفتم:

ـــاگه چیزی هست بگو.

توماس:

ـ اخه...

گفتم:

ـــ من منتظرم!

پوفی کشیدو گفت:

ـــ اونا سربازای حاکم بودن.

گفتم:

ـــ حاکم؟

روبی به حرف اومد:

ـــ اره...حاکم اینجا ادم بدیه.

گفتم:

ـــبرای چی اینجا اومدن؟

نگاه هردوتاشون قفل شد توی نگاه هم.چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ توماس؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ حاکم دستور داده اگه یه خارجی وارد شهر بشه هم شخصو نابود میکنه هم اون کس رو که واردش کرده و بهش جا و پناه داده رو مجازات میکنه.

چشمام درشت شد.پس برای همین بودش که توماس منو توی کمد قایم کرد.وجود من برای اونا خطره! از جام بلند شدم که روبی و توماس هم بلند شدن.روبه توماس گفتم:

ـــ کوله پشتیم کو؟

توماس:

ـــ میخوای چیکار کنی؟

گفتم:

ـــ نمیخوام به کسی آسب بزنم.باید برم.

خواستم حرکت کنم که دستمو کشید و روی تخت نشوندم.با لحن محکم و قاطعی گفت:

ـــ تا زمانی که خوب نشدی حق نداری پاتو از خونه بیرون بزاری.فهمیدی؟

اخمی کردمو گفتم:

ـــ در اولین فرصت میرم.

توماس:

ـــ روبی از کنارش جم نمیخوری.

روبی سرشو تکون دادو سرجاش نشست.سرمو توی دستام گرفتم.لعنتی من باید برم.وقت کمی دارم.جدا از اینکه حاکم دنبالمه من باید شیشه عمر مایک رو بدست بیارم. احساس کردم کسی کنارم نشست.صدای نازک روبی توی گوشم پیچید:

ـــ حالت بد شده؟

چشمامو روی هم فشار دادمو گفتم:

ـــ روبی من باید برم...من باید هرچه زودتر برگردم.

دست روبی رو شونم نشست.روبی:

ـــ ولی تا وقتی که بابا اجازه نده نمیتونی.متاسفم!

روی تخت دراز کشیدمو پوفی کشیدم. این حاکم یهو از کجا پیداش شده بود؟به توماس نگاه کردم که دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. به روبی گفتم:

ـــ روبی؟

روبی:

ـــ بله؟

گفتم:

ـــ چرا حاکمتون بده؟چرا اجازه نمیده خارجی وارد شهر بشه؟

روبی:

ـــ اون اولش بد نبود.حاکمی که ما داشتیم یه حاکم مقتدر بود که به رفاه مردمش اهمیت میداد.ولی با اومدن...

گفتم:

ـــ اومدنه؟

روبی:

ـــ ولی با اومدنه یه فرد خارجی و ورودش به قصر حاکم همه چی خراب شد.اون فرد جاسوس یکی از شهر های اطراف بود که به دستو حاکمش اومده بود تا دختر حاکم رو به قتل برسونه.اون پسر ادعای عاشقی کرد و بعدش دختر حاکمو به خودش علاقه مند کرد و درست توی شب عروسیشون دختر حاکم رو مسموم کرد.سمی که باعث شده با اینکه چهار

سال از اون اتفاق میگذره ولی دختر حاکم هنوز هم بدون هیچ حرکتی رو تخت بخوابه و تا به حال هم بیدار نشه.برای همین حاکم اینکارو کرد و این فرمان رو صادر کرد.

گفتم:

ـــ منکه دخترم چه خطری دارم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ فرقی نمیکنه.

پوفی کشیدم.یهو یه فکری به ذهنم رسید.گفتم:

ـــ روبی...چطور تا حالا دختر حاکم درمان نشده؟

بجای روبی توماس گفت:

ـــ اون سم اونقدر قوی بود که هیچ طبیبی نتونست و نمیتونه پادزهرش رو بدست بیاره...فقط یه راه داره!!

گفتم:

ـــ چه راهی؟

خیره شد توی چشمامو گفت:

ـــ پسر اتش!

چشمام گرد شد.پسر اتش کی بود؟انگار سوالمو از چشمام خوند که ادامه داد:

ـــ جوشانده گل اتش میتونه دختر حاکم رو خوب کنه..که پیش پسر اتشه.

گفتم:

ـــخب پس چرا..

حرفمو قطع کردو گفت:

ـــ پسر اتش توی اتشفشان زندگی میکنه.کسی نمیدونه کجا! به خاطر خطر زیاد اتشفشان تا حالا خیلی ها مردن و نتونستن پسر اتش رو پیدا کنن.همشون یا پرت شدن پایین و مردن یا مذاب اونارو سوزونده.

رفتم توی فکر.روبی:

ـــ بابا بنظرت پسر اتش کجا زندگی میکنه؟

توماس:

ـــ نمیدونم...

گفتم:

ـــ حتی نشونه ای چیزی نداره؟

توماس:

ـــ من یبار از کنار اون اتشفشان رد شدم.از روی کنجکاوی رفتم به طرف دهنش که چشمم خورد به یه تابلو.روش یه نوشته بود.

روبی:

ـــ واقعا؟ چه نوشته ای؟

توماس زل زد به زمین و گفت:

ـــ هیچی ازش سردر نیاوردم. یه جمله عجیب بود.ساده ولی عجیب.جمله این بود، وارد قلب سرخ و نابودکننده این کوه شو.

یه تای ابرومو دادم بالا.قلب؟مگه کوهم قلب داره؟یا اینکه منظورش از قلب یه چیز دیگست؟شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ـــ بهتره بیخیال شیم.منکه سردر نیاوردم.

توماس سرشو تکون دادو گفت:

ـــ منم همینطور.

دوباره سکوت!! هر کدوم به یه نقطه ای خیره شدیم.همه تو فکر بودیم ولی من داشتم به اون جمله فکر میکردم...یعنی چی وارد شو؟ اون قلب کجاست؟اونقدر فکر کردم که سرم درد گرفت.خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم.از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که توماس گفت:

ـــکجا میری؟

پوفی کشیدمو گفتم:

ـــهواخوری!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

ـــ روبی باهاش برو.

کوبنده نگاش کردمو گفتم:

ـــ کسی باهام نمیاد.اگه میخواستم فرار کنم وسایلمو هم میبردم.

وبعد بدون توجه بهشون در کلبه رو باز کردمو از اتاق حارج شدم.بادی که به صورتم میخورد حالمو جا آورد.چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.عین کسی بودم که یه هفته توی بیمارستان بستری بوده ورنگ بیرون رو هم ندیده!! روی چمنا قدم برداشتم.زل زدم به اسمون.ابری بود و آماده باریدن.لبخندی رو لبم اومد.نگاهمو به زمین اوردمو به اطرافم نگاه کردم.

جای خاصی نبود ولی دلنشین بود.یه جایی پر از جمن های سبز و درختای زیبا.هیچ خونه ای این اطراف نبود واین لذت بیشتر بهم میداد.دستامو از هم باز کردمو بادو توی آغوشم کشیدم.نفس عمیقی کشیدمو هوای پاک و بدون دود رو داخل ریه هام کردم.حاظرم قسم بخورم اینجا بهترین هوای دنیا رو داره!

رو زمین دراز کشیدم..یادمه آرزوم بود توی جنگل یا دشت یه کلبه چوبی داشته باشم..بعد بارون بیاد و من توی کاسه ای چوبی سوپ جو بخورم...وبعدشم قهوه! چقدر کیف میداد!

صورتم به خنده باز شد. دلم برای گلوریا تنگ شده بود.دستمو گذاشتم روی گردنبند گه به جاش لباسمو لمس کردم.اهی کشیدم...یادم رفته بود گردنبند رو ازم گرفته بودن.بلند شدمو به طرف کلبه حرکت کردم.درو باز کردمو داخل شدم که چشمم افتاد به روبی و توماس که داشتن میخندیدن.وقتی دیدنم مات شدن.درو بستم.دوباره بیحالی برگشته بود.اه لعنتی. نمیدونم توماس چی توی چهرم دید که سریع اومد طرفمو دستشو دور شونم حلقه کردو نگران گفت:

ـــ حالت خوبه؟

متعجب بهش نگاه کردم.اون از کجا فهمید بیحالم؟دستشو گذاشت روی پیشونیم و با اخم گفت:

ـــ صورتت خیلی قرمز شده.عین سیب.تبم که داری!

بعدسرزنشگرانه نگاهم کرد.پس به خاطر سرخی صورتم بود که نگرانم شد.با بیحالی زمزمه کردم:

ـــچیزی نیست...

دیدم که سرخ شد.اونم عین من تب کرده بود؟ یهو فوران کردو دادش پرده گوشمو پاره کرد:

ـــ دختره کل شق!!! اگه تبت چند درجه بیشتر از این بالا بره میمیری! میفهمی؟میمیری!

وبعد منو روی تخت خوابوند و تهدیدگرانه گفت:

ـــ تا فردا توی همین تخت هستیو از جات جم نمیخوری!

با چشما گرد شده زل زدم بهش.خواستم بلند شم که نتونستم.لعنتی انگار بازم فلج شده بودم.لعنت بهت عنکبوت.ترجیح دادم چیزی نگم چون اوضاع بدتر میشد!! برای همین چیزی نگفتمو فقط سوپی رو که توماس بهم دادو خوردم.بعد از شام پشتمو بهشون کردم که لرزش بدنمو نبینن.یعنی با یه بیرون رفتن ساده این بلا سرم اومده بود؟من دیگه نمیتونم تحمل کنم.حاظر بودم مثل دختر حاکم بیخبر از همه جا باشم ولی اینطور فلج نباشم.صدای روبی رو شنیدم:

ـــ آرتیمیس چیزی میخوای؟

کافی بود بگم اره که دندونام بهم بخوره.یهو درجه تنم بالا رفت.اونقدر که فکر کردم توی همون اتشفشان هستم.

روبی:

ـــ آرتیمیس؟

چیزی گفتم.چشمام خمار شده بود.این وسط خواب چی میگفت؟روبی تکونم داد....یهو جیغ کشید:

ـــ بابا ...بابا....آرتیمیس داغه!!! داره میسوزه!

صدای قدم های تند توماس رو شنیدم.من به این دونفر مدیونم.توماس برم گردوند.روبی وقتی چهرمو دید جیغی کشیدو عقب رفت.توماس هم بهت زده بهم نگاه کرد و گفت:

ـــ خدای من.

بعد داد زد:

ـــروبی برو وسایل رو بیار!

روبی بهت زده گفت:

ـــ بابا میخوای چیکار کنی؟

توماس کلافه نگران بهم نگاه کردو گفت:

ـــ فقط یه راه برای خارج کردن این زهر داریم.روبی زود باش برو وگرنه ممکنه بمیره.

لرز تنم بیشتر شد.اونقدر که بدنم ناخوداگاه بالا و پایین میپرید.دندونام بهم میخورد.بیحال بودم بیحال تر شده بودم...چمشمام هر لحظه روی هم داشت میرفت...درد وحشتناکی رو حس میکردم..میتونستم مرگ رو ببینم که داشت برام دست تکون میداد!! توماس دستمو گرفت و گفت:

ـــ آروم باش..

با بدبختی گفتم:

ـــ دارم میسوزم...

واقعاً هم همین بود..در حال سوختن توی اتیشی نامرئی بودم که سوفی با جعبه ای اومد.دیدم تار شده بود و فقط تونستم صدای توماس رو بشنوم:

ـــ آرتیمیس...قوی باش خب؟ممکنه یکم درد داشته باشه!

صدای گریه روبی روهم میشنیدم..زمزمه کردم:

ـــ میخوای چیکار کنی؟

توماس:

ـــباید زهرو از بدنت خارج کنم...باید این چاقوی مخصوص رو داغ کنم و روی محل زهر بزارم تا زهر خارج شه.

چشمام که تا به اون حال خمار بودن درشت شدن!!! چی؟؟یعنی همون شکنجه؟گفتم:

ـــنه..نه...

توماس:

ـــمتاسفم!!!

بدنم بالا و پایین میشد.یهو درد بدی توی کل بدنم پیچید..جیغی کشیدم که روبی پرید.توماس گفت:

ـــ روبی بگیرش.

روبی اومد پیشمومنو گرفت.خودمو تکون دادم...عمراً بزارم اون اهن داغ رو توی پوستم فرو کنن!!با ترس به توماس نگاه کردم که چاقوی اهنی رو گذاشته بود روی اتیش.نوک چاقو قرمز شد!!

آب دهن داغمو قورت دادم که حاصلی جزء سوختن گلوم نداشت!با بدختی گفتم:

ـــتوماس..

بدون توجه بهم چاقو رو به سمت بازوم آورد.لعنتی میدونست زهره کجاست!!!!علاوه بر بازوم اون عنکبوت شکمم خراش داده بود.وای نه...نـــــــــــــه!!!

گرمای اون چاقو روی حس میکردم.خودمو بیشتر تکون دادم که توماس گفت:

ـــ ارتیمیس آروم باش..

داد زدم:

ـــنمیزارم. اونو توی بازوم فرو کنی...

توماس به روبی اشاره کرد.روبی:

ـــ آرتیمیس؟

بهش نگاه کردمو خواستم بگم بله که داغی وحشتناکی رو روی و پوستم حس کردم...از درد جیغ کشیدم..از تنم عرق میریخت...داغی خون رو حس میکردم.به بازوم نگاه کردم.علاوه بر خون ماده سیاه رنگی ازش بیرون میومد.توماس:

ـــ آفرین دختر خوب..

وبعد دوباره چاقو رو داغ کرد.بعد گفت:

ـــ روبی پیرهنشو بده بالا.

چشمام درشت شد.نه نمیزاستم شکممو هم بسوزونه!!!

روبی پیرهنمو بالا داد که چشمم افتاد به خراشی که اون عنکبوت ایجاد کرده بود.با ترس به توماس نگاه کردمو گفتم:

ـــاینکارو نکن!!

دستمو گرفت و گفت:

ـــ زود تموم میشه.

وبعداون اهن داغو نزدیک بدنم کرد...نه نه...سعی کردم خوردمو بیشتر تکون بدم ولی روبی منو سفت گرفته بود..از طرفی نیروم داشت تحلیل میرفت.اون اهن داغ فقط یه سانتی متر با پوستم فاصله داشت.فاصله پر شد.چشمام از دردو وحشت درشت شد.اینبار چاقو رو بیشتر فشار داد که فریادم کل کلبه رو لرزوند.ضربان قلبم کند شده بود...سرم به دروان افتاده بود....تنم هر لحظه بیجون تر میشد..از گوشه چشم مرگو دیدم که داشت بهم میخندید...حاظرم قسم بخورم مرگ بود..

نمیدوم چی شد که دیگه دردی رو حس نکردم...هر لحظه اطرافم بیشتر تاریک میشد و دردم کمتر....تا اینکه بعد از چند دقیقه توی تاریکی عمیقی فرور رفتم و دردی رو حس نکردم...نمیدونم مردم یا خوابیدم؟!

***

صدا ها نامفهموم بودن...انگار معلق بودم...بین زمین و هوا!! کمی هوشیار شدم..پس زنده بودم!! بازم مرگ بودکه ازم شکست خورده بود!!سعی کردم پلکمو تکون بدم که نشد!! بدنم بینهایت خسته بود.ناله ای کردم که صدای یه نفرو از دور شنیدم:

ـــبهوش اومد!!

شوکی که بهم وارد شده بود کمی بهم نیرو داد.پلکام تکون خوردن ولی تصاویر تار بودن...فقط تونستم چهره یه مرد رو تشخیص بدم.اون کی بود؟؟؟اصلاً...اصلاً توماس کجاست؟؟!صحنه های معالجه توماس رو یادم اومد.صورتم جمع شد!! ولی عجیب بود که دردی نداشتم و فقط کمی خسته بودم!!تونستم چشمامو باز کنم...به اطرافم نگاه کردم..احساس کردم الانه که مغزم بترکه!! دلم میخواست داد بزنم: ایـــــــــــــنجا کجـــــــاست؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هرچند میتونستم از دیوارای ترک خورده و زمین نم دارش و زنجیر های آویزون به دیوار حدس بزنم که اینجا جای نیست جزء یک جا!! زندان!روی زمین نشستم.ردی از خون جلوم بود.به لباسم زل زدم.خیس شده بودو به بدنم چسبیده بود.

با چشمام دنبال نگهبان گشتم...ولی کسیرو ندیدم..پس اون صدای کی بود؟؟صدا رو کنار گوشم شنیدم...صدای همون مرد بود!!

ـــ دنبال من میگردی؟

این صدا!!! صدایی فوق العاده آشنا!صدایی که وقتی توی قصر ملکه بودم همراهم بود!! سریع برگشتم که کسی رو ندیدم!!

گفتم:

ـــ اینجا که کسی نیست؟

صدا:

ـــ بهتر نگاه کن!

برگشتم سرجام و زل زدم روبهروم و گفتم:

ـــ الان روبه رومی؟؟

صدا:

ـــ درسته!

اب دهنمو قورت دادم! این چه بازی مسخره ایه؟همینطور زل زده بودم جلو.کلافه گفتم:

ـــمیشه مرئی شی؟

صدا:

ـــ چشمای تو میتونه مرئی کنه....

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ منظورت چیه؟

خندش توی فضای بسته سلول پیچید...صدا:

ـــ زاده تاریکی...تویی نه؟اگه تویی پس میتونی...از چشمات و تاریکی درونت بخواه!

چشمام درشت شد.این صدا چی میگفت؟پس منو میشناخت! نفس عمیقی کشیدم و به حرفش گوش دادم.چشمامو بستم و تمرکز کردم...اگه من زاده تاریکیم و تاریکیم در اختیار منه پس میتونم صاحب این صدا رو ببینم!اره میتونم!!

چشمام یهو سوختن ولی بعد به حالت عادی برگشتن.چشمامو باز کردم که چشمم افتاد به مردی که با لبخند مرموزی بهم خیره شده بود!! مرد:

ـــ افرین آرتیمیس جکسون!

گفتم:

ـــ کی هستی؟

مرد:

ـــ رابین.

زمزمه کردمو گفتم:

ـــ رابین....چی میخوای؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ هیچی...

گفتم:

ـــ پس چرا اینجایی؟

رابین:

ـــ چون زاده تاریکی هستی.

گفتم:

ـــ وتو چی هستی؟؟

با اون چشمای خاکستریش نگام کردو گفت:

ـــ میخوای بدونی؟

گفتم:

ـــ اره.

رابین:

ـــ اریسا.

متعجب گفتم:

www.NegahDL.com

ـــ چی؟

رابین:

ـــ اریسا نمیدونی یعنی چی؟

وبعد ادامه داد:

ـــالبته هم نباید بدونی..

گفتم:

ـــ میگی چی هستی؟؟؟؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ من یک اریسام!! اریساها کسانی هستند که نامرئی زندگی میکنن و والبته در کنار فرمانروای سرزمین مخفی!

اخمی کردمو گفتم:

ـــ سرزمین مخفی؟

رابین:

ـــ همون سرزمینی که هیشکی ازش خبر نداره!! حتی کتاب اسرار.

گفتم:

ـــ اها یادم اومد...اتریس بهم گفته بود!!یعنی تو اونجا زندگی میکنی؟

بهم نگاه کردو گفت:

ـــ زندگی میکردم!

اهانی گفتمو خیره به بیرون شدم!یهو گفتم:

ـــ تو میدونی چه بلایی سر توماس اومده؟

از گوشه چشک نگام کردو گفت:

ـــ قراره فردا اعدام بشه.

چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ چی؟

از جاش بلند شدو بدون توجه به من گفت:

ـــ من دیگه باید برم.درضمن! فردا توهم همراه توماس اعدام میشی.

وبعد رفت!!من موندم داخل سلول و دو شوکی که بهم وارد شده بود.میله های اهنی زندان رو گرفتمو فریاد زدم:

ـــ هـــــی! کسی نیست؟؟

صدای جزء صدای خودم به گوشم نرسید!لگدی به میله ها زدمو گفتم:

ـــ لعنتی!

کلافه شروع به قدم زدن کردم...دستمو داخل موهام فرو کردمو کشیدمشون.هوففف!حالا باید چیکار کنم؟توماس داره به خاطر من اعدام میشه و من اینجا عین یه ادم بی مصرف دارم راه میرم!! نفس داغمو فوت کردم.روی زمین نشستم.دستمو روی بازوم گذاشتم!! درد نمیومد!به بازوم نگاه کردم.ردی سیاه رنگ روی محل زخم مونده بود.سرمو انداختم پایین که صدای یه نفرو شنیدم:

ـــ هی تو دادو بیداد راه انداختی؟!

سرمو بالا اوردم که چشمم به یه سرباز افتاد.از جام بلند شدمو گفتم:

ـــ اره من بودم!

سرباز با لحن کشداری گفت:

ـــ چی میخوای؟

اخمی کردمو گفتم:

ـــ میخوام پادشاهتون رو ببینم!

یکم نگام کرد و بعد زد زیر خنده.اونقدر که اشکش در اومد.دستمو مشت کردم.دستمو از میله های زندان رد کردمو با یه حرکت یقشو گرفتمو کشیدم و صورتشو محکم زدم به میله.خون از سرش بیرون زد.بیهوش شده بود.برام مهم نبود زنده هستش یا مرده! اون دستمو هم بیرون بردمو مشغول گشتن لباسش شدم.دستم با شئ اهنی و سردی برخورد کرد.لبخندی روی لبم اومد! خودشه!

کلید و گرفتمو قفل درو باز کردم.سربازو توی زندان انداختمو درو قفل کردم.به سرباز بیهوش نگاه کردمو گفتم:

ـــ خوش بگذره!

وبعد حرکت کردم.راهروی بزرگی روبه روم بود و کسی هم داخلش نبود! چه راحت زندانشون رو ول کردن! بر خلاف انتظارم هیچ کس زندانی نبود. کاملاً راهرو خالی بود! با خیال راحت قدم برداشتم به در خروجی که رسیدم آروم بازش کردم.

با احتیاط بیرون اومدمو پشت ستون قایم شدم.فقط چندتا سرباز بیرون بودن.داشتن باهم حرف میزدن.باید اتاق پادشاه رو پیدا کنم!

به طرف سربازا حرکت کردم.از یه ستون یه ستونی دیگه میرفتم.پشت نزدیک ترین ستون به سربازا قایم شدمو به حرفاشون گوش دادم:

ـــ هی شنیدی که یه غریبه اومده؟

سرباز کناریش:

ـــ آره دیدمش. وقتی آوردنش بیهوش بوده.

همون سرباز سرشو تکون دادو گفت:

ـــ اره! وسایلی هم همراهش بوده که اونارو به انبار بردن.

اولین مقصدم معلوم شد!!! انبار!باید وسایلمو بگیرم.سرباز ادامه داد:

ـــ من دیگه باید برم..باید برم وسایل غریبه رو بگیرم.شاید سکه توش باشه!

از همدیگه خدافظی کردن.شروع کردم به تعقیب کردن سربازی که میخواست بره به انبار.بعد از چند دقیقه تعقیب کردن رسیدیم به انبار. کمی بزرگ بود!به اطراف نگاه کردم.برام عجیب بود که هیچ کس توی قصر نبود به جزء چندتا سرباز که اوناهم معلوم نیست کجان؟

از پشت درختی که قایم شده بودم بیرون اومدمو به طرف سرباز رفتم.سایمو دید.قبل از اینکه بخواد برگرده بیهوشش کردم و کلیدو گرفتمو در انبار رو باز کردم.تاریک بود و فقط نور مشعل بودکه فضا رو روشن میکرد.داخل رفتمو دنبال کوله پشتیمو و شمشیرم گشتم. برقی رو حس کردم.برگشتم که چشمم به وسایلم و شمشیرم افتاد.سریع برشون داشتم، شمشیرو به کمرم بستم و کوله رو هم روی دوشم گذاشتمو سرباز بیهوش شده رو به داخل انبار اوردمو در بستم و خارج شدم.نفس عمیقی کشیدمو زمزمه کردم:

ـــ امیدوارم موفق بشم!!

وبعد به راه افتادم.دزدکی اینطرف و اونطرف میرفتم به دنبال سرباز! باورم نمیشد یه روزی باید تو یه قصر دنبال سرباز باشم نه اونا دنبال من!

یهو چشمم افتاد به پنج تا سرباز و پشتشون مردی بود که با اقتدار قدم بر میداشت.برق تاج طلاییش مطمئنم کرد که اون کسی نیست جزء شاه! حدود ده تا سرباز ازش محافظت میکردن.دنبالشون راه افتادم تا مقصدشون رو پیدا کنم.

بعد از چند دقیقه تعقیب کردن رسیدیم به یه مکان بزرگ! فکر کنم ورودی قصر بوده باشه.وارد قصر شدیم.خوشبختانه همه جا ستون بود و به راحتی میشد پشتشون قایم شد.یه لحظه پادشاه ایستاد و گفت:

ـــ میتونید برید.

سربازا ازش جدا شدن و رفتن.هیچ کسی توی قصر نبود جزء من و شاه.همینکه ورودی بسته شد پادشاه روی تختش نشست.به پرده هایی که روشون تار عنکبوت بود نگاه کردم.فرش ها همشون خاکی بودن.انگار چند سال بوده که اینجا تمیزی رو به خودش ندیده!! اینجا دیگه چجور قصریه؟حتی مایک به اون بدی قصرش شیک و زیبا بود!! صدای پادشاه توی سکوت قصر پیچید و باعث خشک شدن بدن من شد:

ـــ نمیخوای بیای بیرون؟نکنه میترسی؟

خشکم زد!یه لحظه احساس کردم روحم از بدنم جدا شده!! دوباره صداش مثل یه ناقوس توی گوشم پیچید:

ـــ پس میترسی!

اب دهنمو قورت دادم.حالا که کسی نبود برای چی باید میترسیدم؟از پشت ستون بیرون اومدم.همزمان نگاهم قفل شد توی چشمای مقتدر و محکم شاه روبه روم! توی چند متریش ایستادم.اا‌ز جاش بلند شدو گفت:

ـــ کی هستی؟

خیلی راحت گفتم:

ـــ همون کسی که بهش میگید جاسوس!...یا غریبه!

به وضوح دیدم که نگاهش رنگ خشم گرفت.توی چشمای کینه بیداد میکرد!! اومد جلوم ایستادو گفت:

ـــ به چه جرئتی با من اینطوری حرف میزنی؟

نگاه تیزمو بهش دوختمو گفتم:

ـــ من با همه اینطور حرف میزنم.

اخمی کردو قدمی عقب رفت.چه خوب تونست خودشو کنترل کنه! دوباره روی تختش نشست و گفت:

ـــ برای چی اینجایی؟

گفتم:

ـــ برای دخترتون!

اخمش غلیض تر شد.گفت:

ـــ چه ربطی به دختر من داره؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

ـــ شنیدم دخترتون بیماره....و حدود چند سال هستش که بیهوشه و بیدار نشده!

مشت شدن دستشو دیدم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ من برای نجات دخترتون اینجام!

چشماشو تنگ کرد.انتظار داشتم بزنه زیرخنده ولی همونطور تیزو برنده نگام کرد.گفت:

ـــ اسمت چیه؟

گفتم:

ـــ آرتیمیس جکسون.

نمیدونم چرا ولی اسم کاملمو گفتم!! از جاش بلند شد.از تمام حرکاتش اقتدار میریخت.فکر کنم شایسته ترین فرد برای پادشاهی همین مرد باشه! دوباره اومد جلوم ایستاد و نگاه نافذشو بهم دوخت و گفت:

ـــ از کجا باید باور کنم؟

نفسمو بیرون دادمو گفتم:

ـــ اون مرد.توماس.

پوزخندی زدو گفت:

ـــ خب؟

گفتم:

ـــ من دخترتون رو نجات میدم و شما هم اون مرد رو آزاد کنین!

وبعد گفتم:

ـــاونم دختر داره!

دیدم که لحظه ای مردمک چشمش لرزید.نقطه ضعفشو در نظر گرفته بودم.از خودم بدم اومد ولی مجبور بودم!برای نجات توماس و کشتن مایک.مجبور بودم! با لحن محکمی گفت:

ـــ این مقبول نیست! ممکنه فرار کنی!

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.چشمامو باز کردمو گفتم:

ـــ هرچی شما بگین من همون کار رو انجام میدم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

ـــ دنبالم بیا.

به دنبالش راه افتادم.

داخل راهرویی تاریک شدیم.پادشاه روبه روی دری ایستاد.درو باز کردو داخل شد.منم پشت سرش داخل شدم.به اتاقی که توش بودیم نگاه کردم.برخلاف جاهای دیگه تمیزو زیبا بود.والبته کمی بیروح!! پادشاه وسط اتاق ایستادو گفت:

ـــ امتحانی رو برات در نظر گرفتم که اگه از پسش بر بیای بهت اعتماد میکنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

ـــ قبوله.

نگاهم کردو گفت:

ـــ شاید خیلی سخت باشه!!

نفس عمیقی کشیدم.من به خودم اعتماد داشتم.با تحکم گفتم:

ـــ فرقی نداره.

احساس کردم گوشه چشماش چین خورد.شاید من اشتباه دیدم.شاه:

ـــ بیا جلو.

به حرفش گوش دادمو جلو رفتم.شاه:

ـــ سرتو جلو بیار.

سرمو جلو بردم که پادشاه دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

ـــ تا چند ثانیه دیگه تو با افراد منفور زندگیت باید بجنگی.و...باید جون یک نفرو نجات بدی.

چشمامو بستم.درد عمیقی توی سرم پیچیده بود.خواستم سرمو آزاد کنم که نشد.گفتم:

ـــداری چیکار میکنی؟

چیزی نگفت.احساس کردم دست پادشاه روی سرم نیست.درد سرمم قطع شده بود!سرمو بالا آوردم که خودمو توی سیاهی مطلقی دیدم.قدمی از بهت عقب رفتم. همون جایی بود که من مارتا رو میدیدم! در کمترین ثانیه خودمو توی یه دشت عجیب غریب دیدم.گیج شده بودم!!قدمی عقب رفتم که صدای جیغ یه دخترو شنیدم!! سرمو به طرف صدا برگردوندم که چشمم افتاد به یه دختر که چندتا شیطان دورش کرده بودن.به خودم اومدمو به طرفشون دویدم.ناخوداگاه دستم به طرف پشتم رفت و شمشیرمو بیرون کشیدم و فریاد زدم:

ـــ هی لعنتیا!!

شیاطین به طرفم برگشتن. بهم حمله کردن.به طرفشون دویدم.از شعله های اتیشی که به طرفم پرتاب میشد جاخالی دادمو شمشیرو توی بدنشو فرو کردم. یاد مرگ الکس افتادم.نفرت هم به حسام اضافه شد.با قدرت میجنگیدم و نابودشون میکردم. بعد اینکه نابودشون کردم به طرف دختر که هنوز روی زمین افتاده بود رفتم. موهای عجیب و سفیدش روی صورتش ریخته شده بود.دستمو به طرف گرفتمو گفتم:

ـــ زود باش بلند شو.

دستمو گرفت و از جاش بلند.چشمم به چهره دلنشینش افتاد.صورتی گرد و چشمای سیاه.لبخندی زدو گفت:

ـــخیلی ممنونم..اگه نبودی من میمردم!!

صدای نازک دیگه ای رو از پشت سرم شنیدم:

ـــزیاد هم مطمئن نباش دختر جون!!

دستم مشت شد.سریع برگشتمو زل زدم به دختر منفور زندگیم.با خشم گفتم:

ـــ هه!! تویی نفرت انگیز؟

لبخندی زدو گفت:

ـــ قبلاً که دوست داشتنی بودم؟

پوزخندی زدمو گفتم:

ـــخودت میگی قبلاً!!

خنده ای کردو گفت:

ـــ بهتره اون دخترو بدی به من!

به چهره دختر معصوم پشت سرم نگاه کردمو گفتم:

ـــ حتی فکرشم نکن!

اخماشو توی هم کشیدو گفت:

ـــ خودت خواستی!!

وبعد با لبخندی شیطانی گفت:

ـــآدرینا!

دندونامو روی هم فشار دادم.لعنتی! ادرینا با اون چهره سردش و چشمای یخ زدش از پشت شیطان روبه روم بیرون اومد و جلوم قرار گرفت.پوزخندی زدو گفت:

ـــ سلام ارتیمیس!

شمشیرمو به طرفش گرفتمو گفتم:

ـــشده باشه جونمم میدم ولی نمیزارم دستتون به این دختر برسه!

آدرینا:

ـــ خواهیم دید!

وبه طرفم حمله کرد.مثل همیشه بدون عقل به طرف حمله میکرد! ضربات شمشیرشو دفع کردم و تو یه حرکت شمشیرو توی قلبش فرو کردم.دیگه نقاط ضعفش دستم اومده بود.همین لحظه صدای جیغ دختر رو شنیدم:

ـــ ارتیـــمیس!

سریع برگشتم. شیاطین داشتن دخترو میبردن.قبل از اینکه پرواز کنن دویدم طرفشون و تک تکشون رو نابود کردم.نفس نغس زنان دست دخترو گرفتمو گفتم:

ـــ اسمت چیه؟

با لحن ترسیده ای گفت:

ـــ سلنا!

آه سلنا! لبخندی زدمو گفتم:

ـــ خب سلنا پشت سر من باش و از جات جم نخور باشه؟؟

سرشو تند تند تکون داد.خواستم برگردم که سرجام خشکم زد!!! صدای قار قار کلاغی رو شنیدم.صدا مثل یه ناقوس مرگ توی گوشم میپیچید....دستمو روی گوشم گذاشتم...اون شیطان داشت میومد!روبه روم کلاغی رو دیدم که چشماش دورنگ بود!قرمز و سیاه!! دستمو از گوشم برداشتم. تمام وجودم پر شد از نفرت و خشم. به طرفش حجوم بردم که صدای داد سلنا رو شنیدم:

ـــ نـــــه!

وبعدش صدای قهقهه سوزان! سوازن با خنجری بالا رفته که قصد فرود اومدن روی قلب سلنا رو داشت درست روبه روی سلنا ایستاده بود! زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد.دویدم به طرفشون.فاصله سلنا و سوزان رو پر کردم.

جیغ ترسیده سلنا رو شنیدم:

ـــ خدای من ارتیمیس!

دستمو روی قلبم گذاشتم.خونی که ازش بیرون میومد رو دیدم.به روبه روم نگاه کردم.سوزان رو ندیدم!! دیگه جیغ سلنا رو نشنیدم.تصویر تغییر کرد.دوباره سیاهی...روی زمین زانو زدم.سعی کردم با شمشیر خودمو نگه دارم.سرمو به دسته شمشیر تکیه دادم.خنجرو با یه حرکت از قلبم بیرون کشیدم.خون بیشتری بیرون زد.ضربان قلبم هر لحظه کندتر میشد...ولی من پشیمون نبودم.حداقل اینبار تونستم سلنا رو نجات بدم.دختری که چهره دلنشینی داشت.لبخند بیجونی زدمو به سیاهی نگاه کردم....حس کردم ضربان قلبم از حرکت ایستاد و دیگه نطپید! همزمان چشمام روی هم رفت و من به اغوش تاریکی رفتم...

***

لرزش پلکام رو حس کردم.چشمامو باز کردم.کمی تار میدیدم.خواستم نفس عمیقی بکشم که قلبم تیر کشید.دستمو روی قلبم گذاشتمو چشمامو بستم...صحنه هارو دیدم.چشمامو باز کردم.الان باید مرده باشم!! پس چطوری توی این اتاق نیمه تمیز هستم؟؟

سعی کردم بلند شم.روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.درد قلب از بین رفت.یهو در باز شد.شاه بود!! با بهت گفت:

ـــبهوش اومدی؟

وبعد اومد جلو.صاف نشستم و با صدای پایینی گفتم:

ـــ چی شد؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

ـــ نزدیک بود بمیری!

پوزخندی زدم.دیگه ملاقات کردن مرگ برام عادی شده بود.فقط نمیدونم کی منو با خودش میبره؟پوفی کشیدمو گفتم:

ـــخب؟

گفت:

ـــ بهت اعتماد میکنم! تو توی ازمون موفق شدی!!

لبخندی روی لبم شکل گرفت.شاه ادامه داد:

ـــ اون دختر...تو تونستی با فدا کردن خودت ازش محافظت کنی.

وبعد به طرف پنجره قدم برداشت و گفت:

ـــ درموردت زود قضاوت کردم!

برگشت طرفمو گفت:

ـــ متاسفم!!!

حتی حاظر نبود عظرخواهی کنه!نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

ـــ مهم نیست..

از جام بلند شدم.شاه:

ـــ هنوز کاملاً خوب نشدی.

گفتم:

ـــ من از این بدتراشم دیدم.این چندمین باریه که مرگ و شکست میدم.

اضافه کردم:

ـــ سخت جون تر این حرفام!

بازم گوشه چشمش چین خورد.گفتم:

ـــ میخام دخترتون رو ببینم.

شاه:

ـــ برای چی؟

گفتم:

ـــ باید بدونم قراره کی رو نجات بدم!!

سرشو تکون دادو گفت:

ـــدنبالم بیا.

پشت سرش راه افتادم.کمی ضعف داشتم ولی چندان مهم نبود!!!بعد از رد کردن چندتا در به یه در سفید رنگ رسیدیم.درو باز کردو گفت:

ـــاینجا اتاق دخترمه.

وبعد خودش اول داخل شد.پشت سرش داخل شدم.اتاقی کاملاً سفید.انگار نور از خودش تولید میکرد.نگاهم کشیده شد به دختری که رو تخت خوابیده بود.سرجام خشکم زد!!!اون...اون دخترشاه که تعجبمو دید گفت:

ـــتعجب نکن! این دختر من..دختر زیبای من سلناست!!

قدمی جلو رفتم.موهای سفیدش صورتشو پوشونده بود.چشمای سیاه زیباش بسته شده بود.به شاه نگاه کردم که خیره به دخترش شده بود.نمیدونم درست دیدم یا نه ولی احساس کردم چشماش از اشک شفاف شد. گفتم:

ـــ کی باید برم؟

پادشاه:

ـــ منظورت رفتن پیش پسر اتشه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــمن گل اتش رو براتون میارم.شماهم توماس رو ازاد کنید.

نگاهم کردو گفت:

ـــ قبوله.فردا حرکت کن! امروز رو استراحت کن تا بدنت اماده شه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــــ اتاقم همون جای قبلیه؟

پادشاه:

ـــاره.

گفتم:

ـــوسایلم کجان؟

پادشاه:

ـــ داخل کمدت.

سرمو تکون دادمو خواستم خارج بشم که گفت:

ـــ آرتیمیس..

برگشتمو گفتم:

ـــ بله؟

بهم نگاه کردو با چشمای پر حرفش گفت:

ـــ بهت یه تشکر بدهکارم...ازت ممنونم!!حتی اگه موفق نشی.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ احتیاجی به تشکر نیست...فقط اگه موفق شدم مراقب دخترتون باشین که اتفاقی براش نیوفته....خداحافظ!

درو بستمو به طرف اتاقم حرکت کردم.نفس عمیقی کشیدم.

داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.چشمامو بستمو سعی کردم به ذهنم کمی ارامش هدیه کنم.خسته شده بود! از اینهمه مشکل...نمیدونم چرا این روزا احساس خستگی روح میکنم! دلم میخواد برای یه مدت طولانی بخوابم و بیدار شم و پر از انرژی باشم.دلم زمینو میخواد!زادگاهم!

***

نگاه اخرو انداختم.به اسمون نگاه کردم.ابری بود.لبخندی زدمو نگاهمو به صورت توماس دوختم.اومد جلومو گفت:

ـــ ارتیمیس مواظب خودت باش...اصلاً نرو.

خندیدمو زدم به شونشو گفتم:

ـــ نترس بابا من صدجونم!چیزیم نمیشه.

اخمی کردو گفت:

ـــبیمزه!

خندیدمو به طرف شاه رفتم.شاه مقتدر و مرموز.اومد جلومو گفت:

ـــ بازم ازت ممنونم.امیدوارم موفق بشی!

گفتم:

ـــ منم.

برگشتم طرف دخترگریان روبه روم.روبی رو توی اغوشم گرفتمو زیر گوشش گفتم:

ـــگریه نکن دیگه...منکه نمیرم بمیرم!

زد به شونمو گفت:

ـــدیگه اینو نگو!

خندیدمو ولش کردم و عقب اومدم.به افراد روبه روم نگاه کردم.شاه،توماس، روبی.لبخندی به همشون زدمو گفتم:

ـــزود برمیگردم!...خدانگهدار!

وبعد سوار اسب شدم.اولین سفر بدون مشکی بود.دلم مشکی رو میخواست.ولی این سفر یه روزه...شایدم دوروزه بود.بعداً با مشکی جبران میکنم.با پام به شکم اسب زدم که حرکت کرد.برای افراد پشت سرم دست تکون دادم.

به جلوم خیره شدم.وارد جاده باریکی شدیم.دوساعت دیگه ظهر بود و ما باید میرسیدیم به اتشفشان جاکو.

یکم به بدنم نرمش دادم.نمیدونم چرا احساس خستگی میکردم؟هرکاری هم که میکردم از بین نمیرفت. بعد از دوساعت رسیدیم.

به اتشفشان عظیم روبه روم خیره شدم.گرما رو میشد از همینجا حس کرد!! کنار درختی پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدمو غذامو بیرون آوردم.اینبار واقعاً تنها بودم.خیره شدم به غذام و فکر کردم.افکارم عین یه کاغذ خط خطی شده بود.بهم ریخته.ذهنمم خسته شده بود از این تفکرات....دلش یه استراحت میخواست واین خستگی به بدنمم سرایت کرده بود.احساس خستگی عجیبی میکردم. غذامو پایین گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم.نفس عمیقی کشیدم.دلم گرفته بود! شاید تا حالا هرکی جای من بود کم میاورد...از اینهمه مشکل..از این جنگی که معلوم نیست چه کسی پیروزشه...من...یا مایک؟سوزان؟ادرینا؟کی؟یک در برابر صد ها شیطان و پادشاهشون...بی انصافی نیست؟من تنها

باید این راهو برم..مارتا بهم گفته بود توی این سفر تنهام و هیشکی باهام نیست...حتی خودش هم دیگه نمیاد پیشم.واقعاً تنها شدم!!

چشمامو باز کردمو از جام بلند شدم.اسبو به درخت بستمو کولمو رو دوشم گذاشتم و به طرف کوه روبه روم حرکت کردم.راحت تر از کوه های دیگه بود.اینو میشد از همینجا هم فهمید.

شروع کردم به بالا رفتن.لعنتی...بر عکس پیشبینیم خیلی سخت بود!! یه لحظه پام لیز خورد که با دستم شاخه ای خشک شده رو گرفتمو بالا رفتم...نفسام نامنظم بود و عرق های داغ از سرم تا نوک پام سر میخوردن و وضعیتمو بدتر میکردن.دهنم خشک خشک بود!! هنوز یکم مونده بود. یه نفس عمیق کشیدمو قدرتمو توی دستام ریختمو خودمو بالا کشیدم.پامو روی سنگی گذاشتمو بالا رفتم.هوففف! بعد از هزار تا بدبختی تونستم به دهنه اتشفشان برسم!! به منبع گرما.به مواد مذاب سرخ رنگ داخل کوه نگاه کردم.اب دهنمو قورت دادم! عین اب جوش قل قل میکرد.

با چشمام دنبال تابلویی گشتم که توماس دیده بود.شاه گفته بود راز اون متن راه دیدن پسر اتشه.کمی جلو تر رفتم که چشمم به تابلو چوبی افتاد.نیمه اش سوخته بود.ولی نوشته معلوم بود.جلو تر رفتمو نوشته رو زمزمه کردم،همونی بود که توماس گفت!

ـــ وارد قلب سرخ و نابودکننده این کوه شو.

دستمو داخل موهای خیس از عرقم کشیدم که حالم بهم خورد از چرب بودنشون.شروع کردم به راه رفتن...والبته فکر کردن! منظورش چی بود؟قلب این کوه چیه؟قلبش قرمزه؟به طرف مواد مذاب رفتم.نگاهمو بهشون دوختم.معلوم نیست چند نفر توش مردن! فلزم اب میشه توی این مذاب!!

چشمام درشت شد!!! چیزی که توی ذهنم بود باعث خشک شدن تنم شده بود! قدمی عقب رفتم.اگه..درست باشه چی؟ولی از کجا معلوم شایدم غلط باشه!سرمو به اطراف تکون دادم.حتماً جواب همینه! به طرف کولم رفتم و روی دوشم گذاشتمش.نفس عمیقی کشیدمو به سمت دهنه رفتم.چند قدم عقب رفتم.چشمامو بستمو تمام ارادمو توی پاهام ریختم.من میتونم....ارتیمیس تو میتونی..از هیچی نترس دختر خب؟افرین.حالا...حالا برو...بروووو!!

چشمامو باز کردم و با سرعت شروع کردم به دویدن! هر لحظه به دهنه نزدیم تر میشدم...نزدیک و نزدیک تر!!!!به دهنه که رسیدم پرش بلندی کردم و خودمو اماده ی فرو رفتن توی مواد مذاب کردم. چشمامو بستم و با تمام توانم جیغ کشیدم!!!!

دستامو از هم باز کردم.گرما هر لحظه نردیک ترو بیشتر میشد.اینبار مرگم حتمی بود!! امروز روز پایان زندگی آرتیمیس جکسونه!!! مطئنم!! لعنت به من که خودم خودمو کشتم!! گرما غیر قابل تحمل شده بود!!!تنها سه متر مونده بود!!!!

قلبم تند تند میزد..خیلی زیاد تند!!!حالا دو متر مونده بود! تمام بدنم نبض گرفته بود و ذهنم هشدار میداد ولی بیفایده بود!

یه متر مونده بود! توی ذهنم با همه خدافظی کردمو برای شاه ابراز تاسف که نتونستم دخترشو نجات بدم!!! پایان!!

همزمان با پر شدن یه متر باقی مونده عمر منم به پایان رسید و تمام بدنم توی داغی غیر قابل تحمل مذاب فرو رفت!!.....

روی چیز خنکی بودم.سعی کردم چشمامو باز کنم.موفق شدم.روی زمین درزا کشیده بودم.از جام بلند شدمو به جایی که توش بودم نگاه کردم....من کجام؟؟چی شده؟؟یهو همه چیز یادم اومد...پریدنم داخل مذاب و...الان!!

لبخندی روی لبم اومد!معما رو حل کرده بودم!پس حدسم درست بود....قلب سرخ این کوه مواد مذابش بود.

به اطراف نگاه کردم.کنار یه رود بودم...فرق اساسی که این رود با رودای دیگه داشت چیزی بود که داخلش جریان داشت!اب نبود! مذاب قرمزی بود که به ارومی حرکت میکرد.یه رود از جنس مذاب!! به طرف رود رفتم.باید پسر اتش رو پیدا میکردم.فریاد زدم:

ـــکسی نیست؟؟پسر اتش؟

هیچ صدایی نیومد!!پوفی کشیدمو خواستم برم که یهو مواد مذاب بالا اومدنو به شکل یه مرد در اومدن!!همینطور با چشمای درشت شده به این صحنه زل زده بودم که پسر مذابی روبه روم گفت:

ـــ منو صدا زدی؟

اب دهنمو قورت دادمو خیره توی چشمای قرمزش با رگه های نارنجیش گفتم:

ـــ تو پسر اتشی؟

گفت:

ـــخودم هستم!

جلو تر رفتمو گفتم:

ـــ ازتون کمک میخوام!!

پسر اتش:

ـــ قبول میکنم.کسی که تونسته به اینجا بیاد باید باهوش و شجاع باشه!

گفتم:

ـــخیلی ممنون!

وبعد با لحن مرموزی گفت:

ـــ اسمت چیه؟

گفتم:

ـــ آرتیمیس جکسون.

گفت:

ـــخب آرتیمیس چی میخوای؟

گفتم:

ـــ گل اتش.

سکوت کرد.بعد گفت:

ـــبرای چی میخوایش؟

ماجرا رو براش تعریف کردم.

پسر اتش گفت:

ـــ از کجا مطئن باشم که درست میگی؟

چرا همه ازم مدرک میخواستن؟؟پوفی کشیدمو گفتم:

ـــ خودتون یه کاریش کنید.

پسر اتش:

ـــ دستتو بده!

متعجب گفتم:

ـ چی؟ ولی من میسوزم!

پسر اتش:

ـــ اگه هدفت خوب باشه نمیسوزی.

سرمو تکون دادم.من به خودم وبه هدفم اطمینان داشتم! دستمو توی دست از جنش مذاب پسر اتش گذاشتم و با اینکه میدونستم هدف بدی ندارم خودمو برای سوختن اماده کردم ولی هیچی حس نکردم!بهت زده به این صحنه نگاه میکردم که پسر اتش دستشو کشیدو گفت:

ـــ حالا مطئن شدم هدفت شوم نیست!!!

گفتم:

ـــ منم اینو بهتون گفته بودم!

چشمای سرخشو بهم دوخت و گفت:

ـــ مراقب چیزی که بهت میدم باش!

وبعد دستشو بالا آورد که مواد مذاب هم بالا اومدن و به شکل یه ظرف حباب شکل دراومدن.کم کم مواد مذاب از بین رفتن و من تونستم گل اتش رو که داخل شیشه حبابی بود رو ببینم.گلی زیبا به رنگ قرمز و نارنجی!!حباب رو به طرفم گرفت و گفت:

ـــ با ارزشه!مواظبش باش!

سرمو تکون دادمو حباب رو ازش گرفتم و خیره شدم به گل زیبای درونش!درخشان بود.

پسر اتش:

ـــ وقتشه بری.

گفتم:

ـــ چطوری؟

پسر اتش:

ـــ دستتو بده.

سرمو تکون دادمو اینبار دستمو با خیال راحت توی دست مذابیش گذاشتم.گرمایی به وجودم سرازیر شد!داغ تر از هرمذابی ولی چیزی که متعجبم میکرد این بود که اصلاً اذیتم نمیکرد...بلکه ارومم میکرد و خستگی که مدت ها توی تنم

بود رو از بین میبرد.گرما قطع شد.چشمامو باز کردم که خودمو کنار دهنه اتشفشان دیدم.قدمی عقب اومدم!غافلگیر کننده بود!! حباب گل رو داخل کوله ام گذاشتم و کوله رو هم روی دوشم.باید از کوه پایین میرفتم.پوفی کشیدمو مشغول پایین اومدن از کوه شدم.حدود یک ساعت بعد پایین کوه بودم.نفس عمیقی کشیدم.

تنم عرق کرده بود!یادم باشه وقتی برگشتم قصر حمام کنم.به طرف اسب رفتمو طناب و از دور درخت بازش کردمو سوارش شدم.به آسمون نگاه کردم.شب شده بود!ستاره های زیادی توی اسمون بودن.تصویر خیلی زیبایی بود!این همه ستاره رو فقط میشد توی کویر یا جزیره ها دید.لبخندی زدم و اسب و راه انداختم.

با به یاد آوردن چهره همه با دیدن گل اتش خوشحال شدم.مطئنن همه خوشحال میشن..هم توماس..هم روبی..هم پادشاه...حتی مردم!همه و همه خوشحال میشن.لبخند عمیقی زدم و به راه روبه روم نگاه کردم.اونقدر خوشحال بودم که متوجه گذر زمان نشدم!

به قصر روبه روم نگاه کردم.از اسب پیاده شدمو به طرف دروازه بستش رفتم.نگهبان جلومو گرفت و گفت:

ـــکی هستی؟

نشانی رو که شاه بهم داده بود رو نشونش دادم که سر خم کردو کنار رفت و بعد فریاد زد:

ـــدروازه رو باز کنین!

و دروازه با صدای بلندی باز شد.داخل قصر شدم.اتاق شاه روبلد بودم!! ولی اول باید میرفتم به طرف ناقوس و به صدا درمیاوردمش.اینطوری شاه و توماس و روبی توی تالار جمع میشدن.

در و بار کردمو از پله های برج بالا رفتم.برج بلندی بود و پله های زیادی داشت!بالاخره به بالای برج رسیدم.ناقوس درست بالای سرم بود! طناب کلفت رنگو کشیدم که ناقوس به صدا در اومد...دینگ..دینگ...دینگ!!

گوشم درد گرفته بود!یادم رفته بود از همون پایین اینکارو کنم.طناب رو ول کردم و از پله ها سرازیر شدم.به طرف تالار حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه جلوی در تالار بودم.درو باز کردم و داخل شدم.فقط چندتا مشعل روشن بود!!! چشمم که به روبی و پادشاه وتوماس افتادم لبخندی زدم.پادشاه سرش پاین بود و روبی هم سرش پایین بود و توماس در حال قدم زدن! پس به خاطر ناقوس استرس داشتن!

گلومو صاف کردمو گفتم:

ـــ سلام!

پای روبی که باهاش ضرب گرفته بود خشک شد و توماس هم مثل مجسمه سرجاش ایستاد!تنها شاه بود که همونطور مات مونده بود!همزمان سر هر سه شون بالا اومد و نگاه بهت زدشون به من دوخته شد.گفتم:

ـــاز اومدنم خوشحال نشدین؟

روبی به خودش اومد و جیغ کشان پرید بغلم.خندیدمو گفتم:

ـــ اروم تر خفه شدم.

بوسیدمو رفت کنار.توماس نفر بعدی بود که اومد جلوم.دستمو گرفت و گفت:

ـــ خیلی خیلی خوشحالم که برگشتی!خیلی!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ منم خوشحالم که میبینمت.

لبخندی زدو کنار رفت.نفر بعدی شاه بود!مثل همیشه مقتدرانه به طرفم قدم برداشت،ناخوداگاه تکون خوردم.در مقابل همچین مردی باید محکم بود مگه نه؟

روبه روم ایستادو گفت:

ـــ اومدی.

نگاهمو توی چشماش غرق کردمو گفتم:

ـــ اومدم!

گفت:

ـــ آوردیش؟

چشماش مشتاق بود.البته کمی نا امیدم بود.لبخند گرمی زدم که از سردی چشماش کم کنم و گفتم:

ـــ بهتره جشنی برای خوب شدن دخترتون تدارک بدین.

برای اولین بار لبخندشو دیدم.برای اول بار اشک و توی چشماش دیدم.وبرای اولین بار صدای مقتدرشو لرزون شنیدم:

ـــ ممنونم....ممنوم آرتیمیس!

بعد فریاد زد:

ـــ ایان!!!برو به طبیب بگو بیاد!!

سربازی که داخل اومده بود بله قربانی گفت و رفت.شاه جلوم اومدو دستمو گرفت و گفت:

ـــ ازت ممنونم....از این به بعد من دوتا دختر دارم!! سلنا و ارتیمیس!

قلبم لرزید!پلکامم!دستمم!پاهامم!تمام بدنم برای لحظه ای لرزید!اولین باری بود که کسی بهم گفته بود دخترم!برای اولین باری بود که قرار شده بود من دختر کسی باشم و اون پدرم! لبخند لرزونی زدمو گفتم:

ـــ ممنونم...ممنونم...

سرمو پایین انداختم که گفت:

ـــ فکر نمیکردم که غریبه ای دخترم بشه و جون سلنا رو نجات بده!!

لبخندمو ندید.قلبم هیجان داشت.صورتم داغ بود.چه حس زیبایی بود!حس اینکه شاید یتیم نباشم!لبخندم وسیع تر شد.کی فکرشو میکرد این شاه به ظاهر سرد و یخ...اینقدر مهربون باشه؟صداشو شنیدم:

ـــ فردا جشنی میگیرم و به تمام مردم اعلام میکنم که سلنا خوب شده.

پلکامو روی هم فشار دادم.اشک بود که میخواست سد چشمامو بشکنه و بریزه.نفس عمیقی کشیدمو سرمو بالا آوردمو گفتم:

ـــ ممنون....

تنها چیزی بود که میتونستم بگم!!

***

طبیب:

ـــ جوشانده رو بده.

دستیار طبیب جوشانده رو بهش داد. به چهره رنگ پریده شاه نگاه کردم.شاه که نه آرتور.اسمش ارتوره!شاه آرتور! چشماش لبریز از نگرانی بودن!!طبیب جوشنده رو به سلنا داد.روبه ارتور گفت:

ـــ باید تا چند دقیقه دیگه بهشو بیان.

ارتور سری تکون دادو بادستش به طبیب اشاره کرد که بره.طبیب تعظیمی کردو همراه با دستیارش بیرون رفت.بلافاصله ارتور روی صندلی نشست.به اقتدارش حسودیم شد!نمیخواست ترسش جلوی طبیب برملا بشه.افرین بر این اقتدار!!

نزدیک ارتور شدمو گفتم:

ـــ نگران نباش!

چند روزی بود که باهم خودمونی شده بودیم.حالا سومین روزی بود که من جوشونده رو آورده بودم!

بهم نگاه کردو گفت:

ـــمیترسم بهوش نیاد!

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ فکر میکردم خوش بین تر از اینا باشی! اون جوشونده گل اتشه!

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ می...

بقیه حرفشو نشنیدم!نگاهم مات مونده بود روی لبای سلنا!داشتن تکون میخوردن ولی صدای ازش بیرون نمیومد! صدای ضعیفش رو شنیدم:

ـــ بابا...

آرتور خشکش زد!میتونستم درکش کنم!سریع پیش سلنا رفتو دستشو توی دستش گرفتو گفت:

ـــ دخترم...

پلکای سلنا تکون خوردن.نگاهم قفل شد توی سیاهی عمیق!!ولی اون نگاهش فقط به پدرش بود.لبخندی زدم.آروم به طرف در حرکت کردم.لبخند غمگینی زدم. نگاهمو به آرتور و سلنا انداختم که توی اغوش هم بودن! چقدر خوبه وقتی بهوش میای پدرت پیشت باشه نه سربازا و طبیب و شاه!

اهی کشیدمو از اتاق خارج شدم.چی میشد منم پدر واقعی داشتم؟درد بدی روی دلم سنگینی میکرد.دوباره شده بودم آرتیمیس شیش ساله.همونی که مدام گریه میکرد.چشمام میسوختن.عادت به گریه نداشتن...حقم داشتن! دستمو روی قلبم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم.همینکه سلنا بهوش اومده بود...آرتور شاد بود...برام کافی بود!!تونسته بودم جون یه نفرو نجات بدم همینم کم چیزی نیست!

به طرف اتاقم حرکت کردم.درو باز کردمو داخلش شدم.روی تخت دراز کشیدم.کشی به بدنم دادم.خستگی برگشته بود!

شاید با خواب بتونم فراریش بدم...البته شاید! چشمامو بستم تا هم بخوابم و هم مانع شکستن این سد چند ساله بشم! مدتی طولی نکشید که توی سیاهی همیشگی فرو رفتم...مثل یه باتلاق منو میکشید داخل خودش....

***

توی بغل توماس فرو رفتم.توماس:

ـــ دلم برات تنگ میشه دختر.

از بغلش بیرون اومدمو بهش لبخندی زدم و گفتم:

ـــ منم.

کنار رفت و اینبار روبی جاش و گرفتم.روبی رو توی اغوشم گرفتمو گفتم:

ـــ نمیخوای گریه کنی؟

همینکه گفتم زد زیر گریه.خندیدمو گفتم:

ـــ خیلی گریه کردنو دوست داریا!

ازم جدا شد.خیره شدم توی چشمای نم دارش و گفتم:

ـــ یه چیزی بگو.

با بغض گفت:

ـــ همیشه به یادتم...ارتیمیس!

لبخندی زدم.روبی هم رفتو اینبار دونفر جاشو گرفتن.آرتور و سلنا.به سلنا نگاه کردم.با اون دو الماس سیاهش به من خیره بود و لبخند میزد.سلنا اومد جلو و دستامو گرفت و با لبخند گفت:

ـــ خیلی زود داری میری.

گفتم:

ـــ برعکس...خیلی دیر شده.خیلی!

وبعد همو بغل کردیم.ازش جدا شدم و روبه روی نماد اقتدار ایستادم.لبخند شاهانه ای زده بودو نگامون میکرد.با قدمای محکم تر از همیشه اومد جلوم ایستاد.دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

ـــ نمیدونم برای چی میخوای بری....ولی امیدوارم موفق باشی.آرتیمیس.

گوشام منتظر یه کلمه بودن.اگه اون کلمه رو میگفت دیگه تموم بود.لبخندی زدو گفت:

ـــمواظب خودت باش دخترم.

وبعد منو توی آغوش شاهانش گرفت.به سلنا حسودیم شد که همچین پدری داره.دوباره اشک اومده بود.جلوشونو گرفتم.این سد نباید بشکنه.نه حالا!

ازش جدا شدم و قدمی عقب رفتم.خوب همشونو بر انداز کردم.طوری کنار هم ایستاده بودن که انگار توی تابلوی نقاشی بودن.لبند کجی زدمو گفتم:

ـــ خداحافظ.

وبعد پشت به همشون...به خاطره هام..به چند روزی که بودم به طرف اسب سیاهی رفتم که شباهت عجیبی به مشکی داشت.سوار اسب شدم.نفس عمیقی کشیدمو افسار اسب و تکون دادم که شیهه ای کشیدو شروع کرد به دویدن..دستمو بالا بردمو برای همشون دستی تکون دادم.زمزمه کردم:

ـــدلم براتون تنگ میشه.دعا کنین بتونم از مانع اخر رد بشم....

وبعد چشمامو بستم.باید از خاطره های جدا میشدم.تمام خاطره هامو یه جا جمع کردو دکمه دیلیت رو زدم.همشون محو شدن.چشمامو باز کردم.حالا به جای خاطره امید بود و تلاش.اره درسته..همینه!باید بتونم از این مانع اخر رد بشم.مانعی که باعث میشه بتونم جون خیلیا رو نجات بدم.باید بتونم.بـــــــــــاید!

محکم تر افسار اسب و تکون دادم که ایستاد.چشمام گرد شد.چی شد؟ چند بار دیگه هم تکون دادم ولی بازم ایستاده بود.ازش پیاده شدمو با خشم گفتم:

ـــهی چرا ایستادی؟

با حرکتی که کرد خشکم زد!! با سمش روی خاک نوشت:

ـــبا اسبای دیگه هم اینطوری رفتار میکنی؟

چشمام متحیر بین اسب و نوشته می گشت.چشمام یه جا ثابت موند.نه! به اسب سیاه نگاه کردم.خودش بود!رفیق و همراه خودم بود!پریدم و از گردن ش آویزون شدمو با ذوق گفتم:

ـــــ مشکی!!

شیهه ای کشید.اخ که چقدر بهش احتیاج داشتم.بوسش کردمو گفتم:

ـــ دلم برات تنگ شده بود.

سرشو تکون داد.لبخندی زدم.این یعنی اونم دلش برام تنگ شده بود.گفتم:

ـــچطوری اومدی اینجا؟

با سمش دوباره نوشت:

ـــ هافمن.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ جادوگر مهربون.

وبعد گفتم:

ـــبرای مرحله اخر اماده ای؟

شیهه قوی کشیدو سرشو تکون داد.چشمکی براش زدو گفتم:

ـــ پس بزن بریم!

با اومدن مشکی انگار نیرو عجیب گرفته بودم.پوزه بند و رکاب رو ازش جدا کردم.این اسب باید وحشی باشه.این اسب ازاده!

شیهه بلندی کشید.سوارش شدمو گفتم:

ـــحالا درست شد!برو بریم.

روی پاهاش ایستاد و شیهه کشید.گردنشو گرفتم تا نیفتم.همینکه روی زمین فرود اومد شروع کرد مثل باد دویدن.خیلی زود وارد راه سرسبزی شدیم که باریک بود.به اسمون نگاه کردم.ظهر بود.هنوز مونده بود تا غروب. تا اون مکان یه ساعت راه بود.البته با سرعتی که مشکی داشت زودتر از اینا میرسیدیم.حدسم درست بود! طی چهل دقیقه رسیدیم.مکان زیبایی بود.همونطوری که هافمن گفته بود! از مشکی پیاده شدمو گفتم:

ـــ مشکی...برو یه جای امن دور از اینجا قایم شو.

مقاومت کرد ولی کاری کردم که بره.از یه اسب سرکش چه انتظاری میره؟

شمشیرو محکم ترش کردم.هافمن گفته بود این مانع خیلی خیلی خطرناکه.گفته بود مردی به نام دن کلید صندوقچه گردنشه و دلیل خطر داشتنش، دوست بودنش با مایکه!

صدای گنشکی منو از جا پروند.اخه جنگل خیلی ساکت بود!!! قدمی جلو رفتمو وسط جنگل ایستادم. پرنده ها شروع به خوندن کرده بودن. با لبخند به صداشون گوش میدادم که یهو همشون پرواز کردن.اخمامو توی هم کشیدم.خطر!

دستمو بردم به طرف پشتم که صدای دویدن یه حیوون رو شنیدم.داشت به این سمت میومد!!شمشیرو سریع بیرون آوردمو تا خواستم بچرخم به طرف پشت حیوون درنده ای روم فرود اومد.با چنگالاش دستمو گرفت.تا به حال اینقدر نزدیک یه پلنگ سیاه نبودم! صورتش توی دو سانتی متریم بودو نفساش به پوستم میخورد.چشمای ترسناکش به من زل زده بودن.یهو از روم بلند شدو به طرفی رفت.سر جام ایستادمو شمشیرو گرفتم، خواستم بهش حمله کنم که خشکم زد! مثل یه درخت صاف سر جام ایستاده بودم.چشمام از کاسه بیرون زده بودن.پلنگ شروع کرد به تغییر...بعد از چد ثانیه مردی قرمز پوشی جلوم بود.قدمی عقب رفتم.پشتش بهم بود.اما همینکه برگشت...

چشمای زردش مثل یه طعمه بهم زل زده بودن.برق طلایی چشممو زد.خدای من! مانع اخر...دن!خودمو جمع و جور کردمو گارد گرفتم و مسخره ترین سوال رو پرسیدم:

ـــ کی هستی؟

پوزخندی روی لبش شکل گرفت. اومد جلو گفت:

ـــ چرا میپرسی وقتی میدونی؟

اب دهنمو قورت دادم.پس مدونست.اخمامو توی هم کشیدم جوابی بهش ندادم.نگاهم به کلید کشیده شد.شک نداشتم کلید همون صندوقه.

دستشو روی کلید گذاشت و گفت:

ـــدنبال اینی؟

تیز بهش نگاه کردمو گفتم:

ـــ ازت میگرمش.

پوزخندی دیگه زدو گفت:

ـــ این دهمین باریه که اینو میشنوم.

گفتم:

ـــپس کسای دیگه ایم اینجا بودن!

گفت:

ـــ درست حدس زدی.

گفتم:

ـــ نمیخوای حمله کنی مانع اخر دن؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:

ـــ باورم نمیشه تو اومدی تا مایک و نابود کنی.

گفتم:

ـــ باورت بشه چون من خیلیا رو نابود کردم.از بانوی مست بگیر تا تو که الان نابود میشی.

احساس کردم خشکش زد.یهو اومد جلو گفت:

ـــبانوی مست؟

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

ـــ آره.

حس کردم مردمکش لرزید.یهو خشم جاشو گرفت.وتنفر!اونقدر که احساس کردم الانه منفجر شه.با عصبانیت گفت:

ـــ تو...پس کار تو بود!

گفتم:

ـــ که چی؟

با فریاد گفت:

ـــنابودت میکنم ....قسم میخورم!!!

وبعد یهو دستاشو به طرفم گرفت که ازشون تیر بیرون زد.خودمو تکون دادمو جا خالی دادم.شروع کرد به چرخیدن دورش.

اگه یکی از این تیرا که صد در صد سمی هم بودن بهم میخوردن حتماً میمردم.بلاخره دست برداشت.یهو یه دستشو به طرفم گرفته اون یکی رو به بالا.ناگهان رعدی به طرفم اومد.به پاهام دستور فرار دادم.لعنتی خیلی خطرناکه.

درختی که پشت سرم بود از وسط نصف شدو روی زمین افتاد.نفس راحتی کشیدم.با چشمام دنبال دن گشتم.نبود.یهو یکی دستامو از پشت

گرفتو پیچوند.گرمی نفساش باعث مور مور شدن گردنم میشد.سعی کردمو خودمو آزاد کنم ولی نشد.سفت منو گرفته بود.صدای خشمگینشو کنار گوشم شنیدم:

ـــ با هاش چیکار کردی؟

گفتم:

ـــ کی؟

دن:

ـــبانوی مست!

ابروهام بالا پرید.چرا اینقدر بهش اهمیت میداد؟؟نکنه...پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ دوسش داشتی؟

با فریاد گفت:

ـــ حرف میزنی یا بکشمت؟

و فشار دستاشو اونقدر زیاد کرد که دیگه دستام حس نداشتن.نفسام سخت بالا میومد.با سختی گفتم:

ـــ اره من کشتمش....شمشیرو توی قلبش فرو بردم.

فریادش گوشمو کر کرد.تمام توانمو جمع کردمو خودمو بیرون کشیدمو با شمشیر خواستم زخمیش کنم که بدون اینکه دستش با من تماسی پیدا کنه پرتم کرد چندین متر عقب تر....روی زمین فرود اومدم.کمرم درد میکرد.از جام بلند شدم و شمشیرمو گرفتم و به دن نگاه کردم.چشماش وحشتناک بود!برق ترسناکی داشت.لبخندی که زد متعجم کرد.چه نقشه ای داره؟؟

اومد جلو دستشو به سمتم گرفت که ازش اتیش بیرون زد.جاخالی دادم.درخت پشت سرم پودر شد!!!با فریاد گفتم:

ـــ تو دیگه چه موجودی هستی؟

قهقهه ترسناکی سر داد و گفت:

ـــ میخوای بدونی؟

اخمو نگاش کردم که گفت:

ـــ یه الهه طرد شده.

چشمام گشاد شد!الهه؟یعنی من دارم با یه الهه میجنگم؟خدای من....چطور متوجه نشدم!فقط الهه ها هستن که میتونن به حیوانات تبدیل بشن.ادامه داد:

ـــ قدرتامو ازم گرفتن ولی هنوز هم قدرتمندم!

وبعد لبخند عجیبی زد.از جام بلند شدم تا بهش حمله کنم.به طرفش دویدمو شمشیرمو بالا بردم که روی سرش فرود بیارم.نیمه راه بودم که دیدم هیچ حرکتی نکرد!این مرد لعنتی خیلی مشکوکه!

دیگه بهش رسیده بودم که یهو دودی اطرافشو گرفت.سرجام ایستادم.میخواست چیکار کنه؟بازم اون حس بود اومده بود سراغم...میدونستم رنگم پریده.حسم خیلی قوی بود!!

دود که تموم شد شمشیرو بردم بالا که روی سرش فرود بیارم که دستم توی هوا خشک شد!نفسم بند اومد!نبضم قطع شد!حاظرم قسم بخورم من برای چند ثانیه مرده بودم!!ممکن نیست!با بدختی نفسمو بیرون دادم.خون به مغزم نمیرسید.زل زده بودم توی چشمای سیاه روبه روم!چشمام غلط میدیدن...مطمئنم!ممکن نیست که همون کسی باشه که مدت ها پیش دیدمش!ممکن نیست!

لبخندی زدو گفت:

ـــ ارتیمیس...

شمشیر از دستم افتاد.صدای خودش بود.قسم میخورم صدای خودش بود!با سختی گفتم:

ـــا...الکس؟

لبخند دیگه زد.اومد جلو.با بدختی عقب رفتم.اشک توی چشمام جمع شده بود.الکس:

ـــ چرا عقب میری؟مگه دلت برای من تنگ نشده بود؟

ذهنم هشدار میداد. میگفت این مرد الکس نیست...از طرفی نمیخواستم باور کنم اون الکس نیست.نه اون الکسه هیچ کلکی هم در کار نیست.هیچ کلکلی.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ چ..چطور؟

وبعد دویدم به طرفش.آغوششو برام باز کرد.بهترین مربی و دوستم جلوم بود.....

زنده بود، برگشته بود!حالا میفهمم که چرا عکسش توی درخت حیات نبود.اره این الکسه..الکسه.نگاهم به چشماش که افتاد سرجام ایستادم.چشماش خبیث بودن.الکس چشماش اینطوری نبود!شاید مغرور بود ولی خبیث نبود!متعجب گفت:

ـــ حالت خوبه؟

چشمامو با درد بستم.درد داشت! اینکار..اینکار درد داشت!شمشیرمو برداشتمو گفتم:

ـــ نه چیزی نیست.

اومد جلوم ایستاد.خیره شدم توی چشماش که تشخیص بدم اونا چشمای الکس هستن یا نه!اهی کشیدم.عقلم درست میگفت.اون دنه!مطئنم دنه.لبخند تلخی زدمو گفتم:

ـــ میخوای با تغییر چهره گولم بزنی؟

دن خودشو به تعجب زدو گفت:

ـــچی میگی؟

چشماش با چهرهش فرق داشت.چشمامو بستم و تو یه حرکت شمشیرو بالا آوردمو خواستم توی قلبش فرو کنم که در مقابل چشمای من تغییر چهره داد و اینبار به شکل فردی در اومد که خیلی کمکم کرده بود.عصبانی شده بودم.میدونستم اون دنه ولی تغییر دادن چهرش نمیزاشت نابودش کنم.با خشم گفتم:

ـــ لعنتی بس کن

لبخند ترسناکی روی لب های مارتین اومد.یعنی روی صورت قلابی مارتین.دن:

ـــ من جلوت ایستادم.چی میگی منم مارتین!

دیگه خسته شده بودم.قلبم درد گرفته بود.خودمو زدم به تظاهر.با لبخند گفتم:

ـــخودتی مارتین؟

سر تکون داد.رفتم توی بغلش.تمام تنم تنفر رو فریاد میزدن.شمشیر بالا بردمو محکم روی مارتین یا دن فرود آوردم.همزمان تن منم درد گرفت.اشکام راهشونو باز کردن.سد شکست!از آغوش دن بیرون اومدمو به چهره مارتین زل زدم که حالا چهره دن داشت جاشو میگرفت.

روی زمین زانو زدم.درد بدی داشت که با دستای خودم عزیز ترین کسمو بکشم.حق با هافمن بود.این مرحله...مرحله فوق العاده سختی بود!

خیره شدم به دن که حالا به چهره خودش برگشته بود و روی زمین افتاده بود.رفتم بالای سرش ایستادم.از دهنش خون بیرون میومد و چشماش از حدقه بیرون زده بود.گفتم:

ـــ ازت بدم میاد...چطور تونستی با...

حرفمو ادامه ندادم.خشم عجیبی تمام وجودم رو گرفته بود.همون حس تاریک دوباره توی وجودم بود.شمشیرو بالا بردمو فریاد زدم:

ـــ بمیر لعنتی!

و اونو توی قلبش فرو کردم.خون فواره زد و قسمتیش روی صورتم ریخت.نگاهمون توی هم بود...نگاه اون توش التماس و ناباوری بود و توی نگاه من خشم و نفرت و سیاهی!شمشیرو کشیدم بیرون که چشماش بسته شد.لبخند بدجنسی زدمو گفتم:

ـــ سزات همین بود.

دستمو دراز کردمو کلید توی گردنشو کشیدم که زنجیر پاره شد.کلید و توی کوله ام گذاشتم.نقشه رو در آوردم.داخلش نامه ای بود.

ـــ این نامه چیه؟

تا حالا نامه توی نقشه نبود!نامه رو باز کردمو مشغول خوندن شدم:

ـــ سلام ارتیمیس.خوشحالم که تونستی دن رو شکست بدی.میدونم که خیلی بهت سخت گذشت ولی هرچی بوده تو موفق شدی! مطئنن الان به دنبال صندوقچه ای هستی که معجون عمر مایک توشه.اون شیشه درست جایی خاک شده که دن حالا روش دراز کشیده.بعد از اینکه شیشه عمر مایک رو پیدا کردی خیلی سریع تو و مشکی با وردی که بهت یاد دادم به کلبه من بیاید که باید موضوع مهمی رو بهت بگم.امیدوارم هرچه زودتر ببینمت.....هافمن.

نامه رو بستم و توی کوله گذاشتم.چه سریع با خبر شده بود! به جسد دن نگاه کردم.یعنی صندوقچه درست توی خاک زیر دن دفن شده!به طرف دن رفتمو جابه جاش کردم. دستمو روی کمرم گذاشتمو گفتم:

ـــ حالا چطوری درش بیارم؟منکه بیل ندارم!

شاید با شمشیر بشه...چاره ای نیست!شمشیرمو بیرون آوردمو ازش به جای بیل کار کشیدم.واقعاً خنده داره که دارم از همچین شمشیری...اونم نه هر شمشیری، شمشیری که هافمن درست کرده به جای بیل ازش استفاده میکنم.خندمو خوردم.مطئنن هافمن داره میبینه و حرص میخوره.

صاف ایستادمو به آسمون نگاه کردم.شب شده بود!هوففف!دوباره مشغول شدم که احساس کردم شمشیر به چیزی توی خاک برخورد.چشمام برق زد!خودشه.با سرعت بیشتری مشغول شدم که تونستم صندوق رو ببینم.تمام وجودم غرق از خوشحالی بود.حالا جون مایک و تمام شیاطین توی دست من بود.خم شدمو صندوقچه رو بالا آوردم.یه صندوقچه نقره ای.دستمو به طرف درش بردمو بازش کردم.لبخندی روی لبم اومد.شیشه رو توی دستم گرفتمو به مایع سیاه داخلش خیره شدم.پوزخندی زدمو گفتم:

ـــ هی مایک!جنگ و باختی!

وبعد خندیدم.خنده ای از خوشحالی.از اینکه بعد سختی های زیادی که کشیدم حالا میتونم نتیجشو ببینم.حالا میتونم اون شیاطین رو نابود کنم.

شیشه رو با دقت توی کولم گذاشتم.ایستادمو سوت مخصوص رو زدم تا مشکی بیاد.دیگه به اخرای ماموریتم رسیده بودیم.صدای سم اسبی رو شنیدم.حتماً مشکی بود.وقتی برگشتم مشکی رو دیدم.لبخندی زدمو پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتمو گفتم:

ـــ بالاخره تموم شد!

چیزی نگفت.سوارش شدمو چشمامو بستم.کلبه ی هافمن رو تصور کردمو وردی رو که بهم گفته بود زمزمه کردم.میدونستم تا چند ثانیه دیگه پیش هافمن هستم.

چشمام هنوز بسته بود.هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.یکی از چشمامو باز کردم که خودمو جلوی کلبه هافمن دیدم.اون چشممو هم باز کردمو از مشکی پیاده شدم.روبه مشکی گفتم:

ـــ همینجا باش.

سرشو تکون داد.به طرف کلبه هافمن رفتم.تا خواستم در بزنم در باز شد و نگاهم به هافمن افتاد که داشت با جدیت بهم نگاه میکرد.هافمن:

ـــ بیا تو.

یه تای ابرومو بالا انداختم.چه خبر شده؟به حرفش گوش دادمو داخل کلبه شدم.همونطوری بود که مدت ها پیش دیده بودمش.با صدای هافمن از فکر بیرون اومدم:

ـــــ بشین.

روی صندلی چوبی نشستمو اونم پشت میزش نشست.هافمن:

ـــچای میخوری؟

لبخندی زدم.دلم برای چای هافمن تنگ شده بود!گفتم:

ـــ آره...خیلی وقته نخوردم.

بشکنی زد که دوتا فنجون چای معلق توی هوا بودن. فنجون چای گرفتمو بی مقدمه سر کشیدم.خیلی خوشمزه بود.فنجون رو روی میز گزاشتم و به هافمن نگاه کردم که بدون اینکه چایشو حتی مزه مزه هم کنه با جدیت به من خیره شده بود.بالاخره گفتم:

ـــ چیزی شده؟

بدون تغییر گفت:

ـــ نه!

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

ـــ پس چرا اینطوری نگاه میکنی؟

نگاهشو ازم برداشت و گفت:

ـــ کمی نگرانم.

گفتم:

ـــ برای چی؟حالا که همه چیرو دارم.

بهم نگاه کرد.از جاش بلند شدو به طرفم اومد.بهش نگاه کردم.نگرانی توی چشماش بود.هافمن:

ـــ مطمئنی میتونی مایک رو نابود کنی؟

اخمامو توی هم کشیدم و از جام بلند شدم:

ـــ هامفن بگو چی شده؟این حرفا چیه میگی؟میدونی من چند بار تا مرگ رفتمو برگشتم؟حالا میگی میتونی مایک رو نابود کنی؟

سرشو تکون دادو گفت:

ـــ نگرانم نتونی از این مرحله اخر رد شی.

متعجب گفتم:

ـــچه مرحله ای؟

هافمن:

ـــ بعد این مرحله مایک و شیاطین نابود میشن.

گفتم:

ـــمیشه بگی باید توی این مرحله جدید چیکار کنم؟

هافمن:

ـــسرتو بیار جلو.

گفتم:

ـــ ها؟

هافمن:

ـــ باید در گوشت بگم.

پوفی کشیدمو کاری رو که گفت کردم.صداشو کنار گوشم شنیدم:

ـــ برای اینکه مایک نابود بشه تو باید....

****

به راه روبه روم خیره بودم.مسیر و میشناختم و میدونستم دارم کجا میرم!چیزی تا مقصد شومم نمونده بود.فضا تغییری نکرده بود.همونطور خشک و بی علف.دلم اون دشت رو میخواست.دلم استراحت میخواست.عجیب این روزا خستگی توی وجودم بیداد میکرد.طوری که بلند کردن شمشیر برام سخت بود.البته هافمن بهم گفته بود برای چی.با به یاد آوردن هافمن لبخندی تلخی رو لبم شکل گرفت.بهم گفته بود چطوری میتونم مایک و نابود کنم و چقدر جا خوردم! ازش پرسیده

بودم که اگه فقط الهه ها تبدیل به حیوانات میشن پس چرا منم میشم؟ بهم گفت زاده تاریکی هم این توانو داره که تبدیل بشه.

با به یاد اوردن دوباره دشت سرمو به گوش مشکی نزدیک کردمو گفتم:

ـــ برو به دشت.

میدونستم یادشه.سرشو تکون دادو شروع کرد به دویدن.چشمامو بستم تا یکم ارامش از باد بگیرم.فایده نداشت.هنوزم خسته بودم.بعد از نیم ساعت که چشمامو باز کردم دشت رو مقابلم دیدم.لبخندی زدمو پیاده شدم.بی توجه به مشکی دستامو باز کردمو باد رو به اغوشم کشیدم.روی گل ها دشت دراز کشیدمو به اسمون خیره شدم.صاف و ابی بود.لبخندی زدم.فکر کنم همینجا بود که الکس کنارم بود.آه الکس!یاد اولین دیدارمون که افتادم خندم گرفت.چقدر از دستش عصبانی بودم.توی دلم بهش هزار تا فحش دادم.

دستامو از هم باز کردمو چشمامو بستم که صدای نازک دختری رو شنیدم:

ـــ سلام!

چشمام باز شدن.این صدا!!سیخ سر جام نشستمو به دختر زیبای روبه روم نگاه کردم.با شادی گفتم:

ـــگلوریا!!

لبخندی زدو اومد کنارم نشست.لباس سبز رنگی به تن داشت و موهاشو رها کرده بود.چشمای زیباشو بهم دوخت و گفت:

ـــ دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ منم همینطور...خوشحالم که ازاد شدی.

خندیدو گفت:

ـــهمش به لطف تو بود.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

ـــ اون شیشه رو داری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

ـــمعلومه.

چشماش غمگین شد.میدونستم میدونه قراره چیکار کنم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ وقتی ازاد شدی.به کجا رفتی؟

گلوریا:

ـــ معلومه!پیش فرمانده.

گفتم:

ـــباید خیلی تعجب کرده باشه.

گلوریا:

ـــ پیترو هم دیدم.قیافش دیدنی بود.وقتی ماجرا رو براشون گفتم خیلی تعجب کردن ولی خوشحال بودن.

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ برات خوشحالم.

گلوریا:

ـــ راستی پیتر گفت یه چیزی رو بهت بدم.

بعد دستبند ساده و زیبایی بیرون آوردو بهم داد.گفتم:

ـــ پیتر اینو داده؟

گلوریا:

ـــ آره.بهم گفته که الکس اینو برای تو خریده بوده ولی.....

گفتم:

ـــ مرد!

به دستبند نگاه کردم.برام ارزش داشت.دستبند رو به دستم بستم.لبخندی زدمو گفتم:

ـــ قشنگه.

گلوریا:

ـــاهوم.

از جام بلند شدم که گلوریام بلند شد.

گلوریا:

ـــمیری؟

گفتم:

ـــ اره باید هرچه زودتر کارو تموم کنم.

بغلم کردو گفت:

ـــخداحافظ بهترین دوستم.امیدوارم ببینمت خیلی زود.

لبخند تلخی زدمو از آغوشش بیرون اومدمو سوار مشکی شدم.در حالی که دستمو براش تکون میدادم گفتم:

ـــ خداحافظ گلوریا!

وبعد مشکی شروع به حرکت کرد.به جلو برگشتمو کلاه شنلو روی سرم گذاشتم.میدونستم ملکه و بقیه همه داخل قصر مایک بودن.و مایک هم میدونست من زاده تاریکیم.ولی خوشبختانه نمیتونه بفهمه من کجام و این عالیه!اینو به هافمن و جادو هاش مدیونم.بعد از چند دقیقه روبه روی کاخ بزرگ روبه روم بودیم.از مشکی پیاده شدمو گفتم:

ـــ مشکی برو.

مشکی پافشاری کرد.کلافه گفتم:

ـــمشکی بهت میگم برو.

سرشو انداخت پایین و رفت.دلم نمیخواست آسب ببینه. به طرف شیاطین رفتم که روبه روی دروازه ایستاده بودن.هنوز نشان محافظت رو داشتم.

شیطان جلومو گرفت و گفت:

ـــکی هستی؟

نشان و بهش نشون دادم که کنار رفت و تعظیمی بهم کرد.در باز شد.نفس عمیقی کشیدم.قدمهامو به سمت مجسمه بزرگ برداشتم.وارد قصر که شدم خشکم زد.با بهت به اطراف نگاه کردم.آب دهنمو قورت دادم.دستامو مشت کردم.لعنت به تو مایک....لعنت به تو!!

تمام الهه ها و ملکه ها به زنجیر کشیده شده بودن و از دیوارا اویزون بودن.چشمم به ملکه افتاد.صورت زیباش خونی بود و سرش پایین افتاده بود.به جان نگاه کردم.تنش خیس بود.لاغر شده بود.به الهه جنگ نگاه کردم.همچنان سعی داشت قوی باشه.با زحمت سرشو بالا نگه داشته بود.

چه بلایی سر این الهه ها اومده بود؟؟با صدایی که شنیدم تنفر روی رگ هام سرازیر شد:

ـــ شما نمیخواین اعتراف کنین؟

صدای مقتدر جان رو شنیدم:

ـــما میمیرم ولی تسلیم تو عوضی نمیشیم.

خنده وحشتناک مایک تمام قصر رو در بر گرفت.نگاهش که به من افتاد خندش جمع شد.با چشمای متنفر و تاریک از پشت کلاه زل زده بودم به چشمای مشکوک مایک.

مایک:

ـــهی تو!

نگاه همه به سمت من برگشت.

مایک:

ـــ کی هستی؟

دلم میخواست بگم فرشته مرگت ولی چیزی نگفتم.دستمو بالا آوردمو کلاهو پایین آوردم.با پوزخند گفتم:

ـــ سلام مایک!

چشمای همه پر شده بود از بهت!صدای بهت زده ملکه سکوت رو شکست:

ـــ ارتیمیس....فرار کن!

جلوی خندمو گرفتم.

جان:

ـــ اینجا چیکار میکنی؟

بدون توجه به همشون به مایک نزدیک شدمو تنفر رو از چشمام به وجودش پرت کردم.لبخندی زدو گفت:

ـــ پس درست بود!

دیانا:

ـــاینجا چه خبره مایک؟

خنده ای کردو گفت:

ـــ دیگه احتیاجی به اعتراف شما نیست...خودش با پای خودش اینجاست!

دوباره نگاه همه رنگ بهت گرفت.ملکه با بهت گفت:

ـــ ت..تو..

مایک در حالی که قهقهه میزد دستشو به طرفم گرفت و گفت:

ـــ معرفی میکنم!آرتیمیس جکسون دختر زمینی که زاده تاریکیه!

جان فریاد زد:

ـــایم یه حقه است!ممکن نیست.

مایک:

ـــ چرا ممکنه!

وبعد شمشیرشو به طرفم گرفت و گفت:

ـــ یادت که هست؟قرار جنگ گذاشته بودیم.

ملکه فریاد زد:

ـــ آرتیمیس برو عقب.

بدون توجه به مایک کولمو برداشتمو گفتم:

ـــ خیلی وقته که دیر کردی!

وبعد شیشه عمرشو بیرون آوردم.اینبار چشمای همه به علاوه مایک برای بار سوم رنگ بهت گرفت.شمشیر مایک از دستش افتاد.

فریاد زد:

ـــ نگهبانا!!!!!!!!!!!

طی چند ثانیه اطراف پر شده بود از شیاطین.پوزخندی زدمو گفتم:

ـــواقعاً فکر کردی میتونی با این کار خودتو نجات بدی؟

مایک

ـــ آرتیمیس اون کارو نکن!هرچی بخوای بهت میدم!

در شیشه رو باز کردمو گفتم:

ـــ جنگ و باختی مایک!باختی!

فریاد زد:

ـــ نه من نباختم!

کنترلشو از دست داده بود.آتیش بزرگی رو به طرفم پرت کرد.نه تنها اون بلکه تمام شیاطین.چیزی بهم میگفت سرجات ایست کن و تکون نخور!اتفاقی نمیوفته.وهمینم شد.لایه سیاهی ازم محافظت کرد.مایک بهت زده گفت:

ـــممکن نیست...

لبخندی زدمو گفتم:

ـــ خوشحالم که میمیری...

به شیشه نگاه کردمو گفتم:

ـــبه خاطر تمام افرادی که کشتی!

وبعد شیشه رو به دهنم نزدیک کردم.چشمامو بستم.تمام خاطراتو از ذهنم گذروندم..تمام خاطرات!آتریس....دوست عزیزم...دوست دارم!پیتر،دوست شیطونم دوست دارم!جازمین..دختر تنها دوست دارم!همتونو دوست دارم...به خاطر شماها اینکارو میکنم.لبم شیشه رو حس کرد...قلبم ضربان نداشت.ماده سیاه رو روی زبونم حس کردم.وبعدش فریاد مایک:

ـــ نـــــــــــــــــــــــــــه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماده تلخ و خوردم.بدمزه بود.شیشه از دستم رها شدو شکست.لبخند تلخی زدم.حرفای هافمن توی گوشم بود.فریاد جان رو شنیدم:

ـــ چیکار کردی آرتیمیس!

غمگین نگاهش کردم.به مایک نگاه کردم که داشت درد میکشید.تمام بدنش توی اتیشی سیاه میسوخت.شیاطینم همینطور.خوشحال بودم.بالاخره موفق شدم!تونستم!من بردم!لبخندم عمق گرفت.زمزمه کردم:

ـــ من بردم..

وبعد موجی قرمز رنگ از مایک آزاد شدو دیگه مایکی در کار نبود!تمام شد!شیاطین تک به تک نابود شدن.دستمو روی قلبم گذاشتم.انتظار درد رو داشتم.هافمن بهم گفته بود!هنوز هم یادمه چی گفت:

ـــ برای اینکه مایک نابود بشه تو باید اون معجون رو بخوری.با اینکار نیروی تاریکیت مایک رو از بین میبره.

گفتم:

ـــ خب این کجاش نگرانی داشت؟

چشماشو بهم دوخت و گفت:

ـــ با اینکار تو میمیری!

وجودم اون لحظه یخ بسته بود!وحالا! من بودم که داشتم جون میدادم.روی زمین زانو زدم.چشمام تار میدیدن.به دستام نگاه کردم...سیاه شده بودن.مرگ اینبار پیروز میدان بود! یه برد..ویه شکست! این بود پایان زندگی من ارتیمیس جکسون!دختری که جنگید برای نابود کردن بدی...صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

ـــآرتیمیس!

وبعد دویدن چند نفر رو.داشتم روی زمین فرود میومدم که توی بغل کسی فرود اومدم.هنوز اونقدر بینا بودم که ببینم کی منو گرفته! جان بود!!!با نگرانی گفت:

ـــدختره خنگ....چیکار کردی...

ملکه با بغض کن:

ـــجان یه کاری براش بکن!

تمام تنم درد داشت.مایع گرمی رو حس کردم که از دماغم جاری شد.ملکه جیغ کشید:

ـــخدای من..آرتیمیس!

لبخندی زدمو با سختی گفتم:

ـــ ملکه...

ملکه دستمو گرفت و با بغض گفت:

ـــحرف نزن آرتیمیس...

سرفه ای کردم که خون پاشیده شدن بیرون.با بیجونی گفتم:

ـــ مواظب آرمیتا باش.

صدای گریه ملکه ناراحتم میکرد.به آسمون نگاه کردمو لبخند زدم.زمزمه کردم:

ـــ خوشحالم که سالمید.

مرگ منتظرم بود!با چشمای حریصش منتظر من بود!نمی تونستم بیشتر از این منتظرش بزارم.لبخند تلخی زدم.صدای جیغ ملکه باعث شد به دستم نگاه کنم:

ـــ آرتیمیس دستت.

دستم به گرده های ریز و سیاهی تبدیل شده بود.به این خواب احتیاج داشتم...دلم استراحت میخواست.استراحت ابدی.خواب به چشمام اومده بود.وقتش بود بخوابم.زمزمه کردم:

ـــوقتشه بخوابم...خدافظ!

صدای نه بلند جان و ملکه توی گوشم پیچید.خوشحال بودم که توی اون دنیا پدرو مادرم رو میبینم...پدرو مادری که توی این 18 سال باهام نبودن....

پلکام روی هم قرار گرفت و برای همیشه توی دنیای تاریکی فرو رفتم...دنیایی که بدون بازگشت بود!!و این پایان راه آرتیمیس جکسون بود!پایان راه من چیزی جزء تاریکی نبود!!

پایان

سخنی از نویسنده :

سلام!بعد از ماه ها تونستم این رمان رو به پایان برسونم البته با کمک شما دوستان.با تشکر های ازم می کردین واقعاً روحیه می گرفتم!

مطمئنن انتظار این پایان رو نداشتید. شاید انتظار یه پایان خوش رو داشتید ولی اینطوری نشد. من توی این رمان با شخصیت داستان آرتیمیس میشه گفت همراهش بودم.توی جنگ هاش، توی شادیاش و تمام احساسش رو درک می کردم،حتی وقتی که داشت می مرد!

تمام سعی ام رو کردم این رمان رو خوب از آب در بیارم حالا شاید چون که رمان اولم بوده کمی بد در اومده باشه ولی خب من تلاشمو کردم و امیدوارم رضایت بخش باشه.خوشحالم از اینکه خواننده های خوبی مثل شما توی رمان یاریم میکردن.منتظر رمان هایی تخیلی من باشید.

درضمن منتظر جلد دو این رمان هم باشین.